

دانشجو

سال سوم

پائیز
۱۳۷۶ شماره ۲

- پنجاه سال از کشته شدن احمد کسری گذشت / شرکت میراث اسلامی
- احمد کسری، اصلاح کنی آتشی پایپر / نویسنده ایران
- تاریخ و سیاست / ابراز میتوانی
- قاطعی در باب وظایف مواف قاریخی / سید جعفر
- انقلاب یمن و مسئلہ علیت ها و علت در اینان / ناصر عالمی
- معماری سکون / رضا قاسمی
- حاجی آقا ی هدایت در سفر و در خدمت / آذریانی مکنی / احمد عزیزی / احمد ملکیان
- وصیت نامه فرانسوی / امدادی استادیان
- روانشناسی شکنجه / ماریوت لایچ / داریوش زند / زهرا نوابی
- پیش دیوار ش آسوده بند / رضا روحانی
- دار با غصه / م. روحانی
- دیداری کوکا / سیمین درویش
- این شاعر شماست / اکبر مردمیان
- سویی / سیدرتی استوف / سردار استادیان
- رقص در هنر / سعید حسینی
- جوانانهای سکنی من / یکتا زردی
- جوانانه شب عید / داریوش کاری
- نوعی مرد نوعی زن، نوعی کاوس / سیدوس سهلی
- اشعاری از این عذرخواه، قصی خانی اور، گلستان
- پیغمبر، مسعود، کلیر، محمد غلیلی

كتاب نقطه

شماره دوم، سال سوم

ويراستار: ناصر مهاجر



پائیز ۱۳۷۶

كتاب نقطه (۲)
ويراستار ناصر مهاجر



پائیز ۱۳۷۶
تیراژ ۱۵۰۰ نسخه
امور فنی: کریم صادق
صفحه‌آرایی: بهزاد لادبن

فهرست مطالب

مقالات و مقولات

- | | | |
|--------------------------------------|-----|------------------------------|
| پنجاه سال از کشته شدن احمد کسری گذشت | ۱ | فرهاد مهران |
| احمد کسری، اصلاح گری آشتی ناپذیر | ۲۴ | فرهاد مهران |
| تاریخ و سیاست | ۷۶ | باقر مؤمنی |
| تأملی در باب وظایف معرفت تاریخی | ۸۷ | Hammond |
| معماری سکوت | ۱۱۰ | رضا ظامنی |
| روانشناسی شکنجه | ۱۶۷ | هارمودت اپهیچ / آذر معلوچیان |

مسئله ملی

انقلاب بهمن و مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران ۱۱۳ یهود رضانی

یادمان

- | | | |
|------------------------|-----|-----------|
| پشت دیوار شب‌آلوده بند | ۱۸۸ | رضانویمه |
| راز باغچه | ۲۱۴ | م. رها |
| دیداری کوتاه | ۲۱۹ | حسن درویش |

داستان

- | | | |
|--------------------|-----|----------------------------------|
| این شاعر شماست | ۲۲۹ | اکبر سردوز آمی |
| سویی | ۲۵۴ | دیمه‌تری استونه / سروژ استهانیان |
| رقص در مهتاب | ۲۷۱ | محسن هسّام |
| پروانه‌های سنگی من | ۲۷۹ | تكله زندی |
| پروانه‌ی شب عید | ۲۸۳ | داریوش کارگر |

تقد ادبی

- | | | |
|---------------------------------|-----|--------------------------------|
| حجی آقا'ی هدایت در سفر و در حضر | ۲۹۶ | ناصر مهاجر |
| وصیت‌نامه فرانسوی | ۳۲۶ | آندره‌ئی مکین / بتول عزیزی‌بور |

شعر

- بر سر ما چو سر شده... ۳۴۷ بتول عزیزپور
شش شعر ۳۴۹ قدسی قاضی نور
گم شده ۳۴۲ م. سحر
ماشیم و روزگار... ۳۴۳ م. سحر
خدای را به که گوئیم؟ ۳۴۴ م. سحر
خیال و خواب من، ای... ۳۴۵ م. سحر
فردا ۳۴۶ محمود کویر
سه شعر ۳۴۷ گیلان
شكل غزال ۳۴۹ محمد خلیلی
تراشه‌ها ۳۵۲ محمد خلیلی

نمایشنامه

نوعی زن نوعی مرد نوعی کابوس ۳۵۵ سیپرووس سیف

یادداشت

اگر نیروی بیشتری داشتیم و تنگنای مالی نداشتیم، این کتاب بسی زودتر انتشار می‌یافتد. پس رواست به شکیباتی همکاران ارج نهیم و از خوانندگان پوزش بخواهیم.

تاریخ‌نگاری و پدیده شکنجه، موضوع‌های محوری این شماره‌اند. به مانند شماره پیش، اما، به موضوع‌های دیگری چون مسئله ملی در ایران نیز پرداخته‌ایم؛ و شعر، داستان، نمایشنامه و نقد کتاب.

جا دارد از شهره محمود، محمد پزشکی، کیوان آینده و سمندر سپاسگزاری کنیم. زحمت بازخوانی و غلطگیری کتاب بردوش آنها بود.

۵۰ سال از

کشته شدن احمد کسروی گذشت

فرهاد مهران

روز دوشنبه بیستم اسفندماه ۱۳۲۴ گروهی مسلمان متعصب، احمدکسروی و منشیاش، سیدمحمد تقی حدادپور را در شعبه ۷ دادسرای تهران با کارد و هفتتیر کشتند.

در آن روز بليغ، بازپرس شعبه هفت دادسرای تهران، کسروی را برای بازپرسی نهابي فراخوانده بود تا به شکایتهایي که شماري از بلندپایگان دولت و گروههایي از ملایان و بازاریان از وی کرده بودند، رسیدگی کند. روزنامه "ایران ما" به تاریخ ۳۰ اسفند ۱۳۲۴، شرح مختصری از داستان تشکیل پرونده بر ضد کسروی، همراه با فهرستی از شاکیان و نکاتی درباره مضمون شکایت آنان چاپ کرده که در زیر می‌آوریم:

در ۲۹ اسفند ۱۳۲۳ یعنی درست یکسال پیش از کشته شدن کسروی، دکتر صدیق، وزیر فرهنگ وقت، با استناد به ماده ۲ قانون مصوب ۱۳۰۱ از وزارت دادگستری تقاضای بازخواست و پیگرد کسروی را به علت نشر کتابهای خلاف قانون می‌کند.

در ۱۴ خرداد ۱۳۲۴، سیدمحمدصادق طباطبائی، رئیس مجلس نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌نویسد و در آن یادآور می‌شود که کسروی به دین اسلام اهانت کرده و از همین رو درخواست پیگرد کسروی را از آن وزارت می‌کند. در همین هنگام، رئیس دبیرخانه مجلس نیز با استناد به شکایت بازاریان و با اشاره به کتابهای کسروی زیر عنوان یکم آذر و یکم

دی، شکایت نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌فرستد.

چندی پس از آن، نامه بالاً بنده‌ی با چندین امضاء و به عنوان حاج سیدنصرالله تقوی، رئیس دیوان کشور، می‌رسد که در آن امضاء کنندگان تقاضای پیگرد کسری را کرده بودند. این نامه با ضمایم به وزارت دادگستری فرستاده می‌شود.

چند روز بعد، سید محمد صادق طباطبائی، رئیس مجلس، نامه دیگری به خط خود به وزارت دادگستری می‌نویسد و یادآور می‌شود که با تعقیب کسری باید سر-و-صدای شاکیان را خاموش کرد و جلو پیامدهای بدفرجام آن را گرفت.

در ۲۳ خرداد ۱۳۲۴ صدرالاشراف، نخست وزیر وقت، نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌نویسد و در آن بر لزوم تعقیب کسری پاشاری می‌کند.

در ۱۶ تیرماه ۱۳۲۴ سرتیپ شعری، فرماندار نظامی تهران، نامه‌ای به شهربانی می‌نویسد و گوشزد می‌کند که "روزنامه پرچم" به مدیریت کسری چون مقاله‌هایی به ضد دین اسلام چاپ کرده باید توقيف شود.

در ۶ شهریور ۱۳۲۴ دکتر خوشبین از طرف وزیر دادگستری با استناد به نامه‌های تنی چند از ملایان و بازاریان درخواست می‌کند که بازخواست و پیگرد کسری هرچه زودتر انجام گیرد و گزارش آن به مقام وزارت داده شود.

در این مدت، دادسرای نظامی پرونده‌ای را که بر خدمت کسری تشکیل داده بود به وزارت دادگستری بازمی‌سپارد و آن وزارت نیز پرونده را به دادگاه شرع، نزد لاریجانی می‌فرستد و او مجرم بودن کسری را با توجه به محتوای ۱۳ جلد از کتاب‌هایش تأیید می‌کند.

در این تاریخ، نامه تمدید آمیزی با چندین امضاء به عنوان حاج سیدنصرالله تقوی، رئیس دیوان کشور مبنی بر لزوم تعقیب کسری به وزارت دادگستری فرستاده می‌شود.

پس از آنکه پرونده از شعبه‌های دیگر به شعبه ۷ بازپرسی دادسرای

تهران فرستاده می‌شد، بليغ که مسئوليت رسيدگي به آن را عمه‌دار شده بود در تاريخ ۹ آبان ۱۳۲۴ از دادگاه شرع درخواست می‌کند که ۱۳ جلد كتاب مورد اتهام را به بازپرسی بفرستد و ذيل مطالب علامت بگذارد تا بازپرس به استناد آنها تحقیقات خود را آغاز کند.

در اين هنگام، سرتیپ ضرابی، ریيس شهربانی، نامه‌ای به وزارت دادگستری می‌نويسد و در آن يادآور می‌شد که کسروی دست به کارهای زده که مایه رنجش و خشم بازاریان شده و آنان قصد اجتماع و اعتصاب عمومی دارند. از این‌رو درخواست رسیدگی فوري به پرونده متهم و تعقیب بی‌درنگ او را از دادگستری می‌کند. (۱)

بدینسان زمامداران بلندپایه کشور و سرکردگان دستگاه حکومتی آنروز ایران دست در دست ملایان و بازاریان متعصب می‌کوشند تا یکی از روشین بین‌ترین و بی‌باکترین فرزانگان روزگار را که دلیری کرده بود و زبان به انتقاد از باورهای باطل و خرافی مردم گشوده بود، به زانو درآورند. يك بار دیگر نگاهی به فهرست شاکیان بیندازیم: از نخست‌وزیر کشور تا ریيس مجلس، از وزیر فرهنگ تا ریيس شهربانی و فرماندار نظامی تهران، از ریيس دیوان کشور تا وزیر دادگستری، همه خواهان بازخواست و پیگرد کسروی‌اند. کسروی چه کرده بود که زمامداران بلندپایه کشور اینچنین به تکاپر بیفتند و در خاموش کردن صدای او گوی سبقت از یکدیگر برپایند؟ کسروی چه کرده بود که مسئولان دستگاه‌های اجرایی، قانونگذاری، قضایی و فرهنگی کشور اینچنین برآشوند و عرصه را چنان بر او تنگ کنند که سرانجام در تنگنای بی‌پناهی به دست آدمکشان متعصب کشته شود؟ کسروی چه کرده بود که متولیان دین چنان به خشم بیایند که خونش را مباح بدانند و فتوای قتلش را از نجف صادر کنند؟

۱- پرونده قتل کسروی چگونه تشکیل شد؟ ایران‌ما، ۳۰ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چندستند)، ناصرپاکدامن، گاهنامه چشم‌انداز، شماره ۱۶ بهار ۱۳۷۵، ص ۱۲۲. (در اینجا لازم می‌دانیم از آقای ناصرپاکدامن به سبب انتشار استناد مربوط به قتل کسروی سپاسگزاری کیم.)

بی‌گمان، این نخستین بار نبود که بر ضد کسری پرونده‌سازی می‌شد. اما این بار از همان آغاز پیدا بود که پرونده‌سازان قصد نابود کردن او را دارند و شگفت آنکه ماشین پرونده‌سازی بر ضد کسری، همچنانکه می‌بینیم، اگر چه یکسال پیش از کشته شدنش بکار افتد بود، زمانی شتاب می‌گیرد که او از سوی قصد ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ جان بدر می‌برد. برای آنکه بدانیم آن سوی قصد نافرجام در چه وضعیت هولناک و در عین حال غمانگیز انجام می‌گیرد به گزارشی که روزنامه رهبر به تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۴ از جریان واقعه بدست داده نگاهی می‌اندازم:

ساعت ۹ صبح روز ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴، هنگامی که احمد کسری، مدیر روزنامه پرچم، از خانه خود به طرف ایستگاه اتوبوس، واقع در چهارراه حشمت‌الدوله می‌رفته، صد قدم به چهارراه مانده از پشت سر دو گلوله به طرف او شلیک می‌شود. یک نفر به نام سید مجتبی نواب‌صفوی، با تپانچه کسری را مورد حمله قرار می‌دهد، همراهان کسری به طرف سید مزبور پریده، تپانچه را ازدستش بیرون می‌آورند؛ ناگهان یک نفر دیگر از جلو تپانچه به دست حمله می‌کند ولی خوشبختانه تیر او در نمی‌رود. در این میان اشرار شروع به های‌وهوی و فریادهایی بر ضد کسری می‌کنند. کسری که سنگی هم به سرش خورده بود و خون از آن روان بوده به پشت کوچه می‌پیچد که خود را به منزل برساند. اشرار های‌وهوی کنان او را دنبال می‌کنند. ناگهان پاسبانی از پشت سر می‌رسد و به جای آنکه ضاربین را دستگیر و جمعیت اشرار را متفرق کند، کسری را بعنوان اینکه باید به کلانتری برویم با زور باز می‌گرداند. هنگامی که پاسبان دست او را گرفته بود ناگهان نواب‌صفوی می‌رسد و با چاقوی بلندی که در دست داشته ضربت‌های پیاپی به سر و صورت و دست‌های کسری وارد می‌آورد. در اینجا پاسبان نه تنها جلو چاقوکش را نمی‌گیرد، بلکه جدا از او پشتیبانی می‌کند.

کسری با زحمت زیاد خود را به درشکه می‌رساند و با همراهان خود و دو نفر ضارب سوار درشکه می‌شود. مردم جمع شده، های‌وهوی

می‌کنند. ضاربین در درشكه نیز به کسری آزار می‌رسانند. درشكه‌چی فرار می‌کند، یک نفر دیگر پشت درشكه می‌رود ولی اسب، درشكه را بر می‌دارد...

هنگامی که غائله ابعاد بزرگتری بخود می‌گیرد ناگهان یک افسر شهربانی و یک افسر ژاندارمری از راه می‌رسند و احمدکسری و همراهانش را سوار اتومبیل می‌کنند و او را در حالی که از جای گلوله‌ها خون از تنفس بیرون می‌ریخته و سر و صورتش نیز زخمی بوده به کلانتری می‌برند. در کلانتری در اثر گزارش نادرست پاسبان، قضیه را وارونه می‌گیرند و می‌خواهند از کسری بازجویی کنند، ولی چون خونریزی ادامه داشته و به سبب اصرار کسری برای رفتن به بیمارستان، سرانجام به بهداری شهربانی می‌رسانندش و در آنجا زخمش را پانسمان می‌کنند و به بیمارستان نجمیه می‌برند.

روزنامه رهبر در پایان گزارش خود به دو نکته سهم اشاره می‌کند. یکی بی‌پرواپی و نترسی ضاربین و ماجراجویان همدستشان که معلوم بوده از مقاماتی پشتگردی داشته‌اند و دیگری کمک‌های آشکار مأمور شهربانی و تشویق ضاربین به وارد آوردن ضربت‌های بیشتر (۲).

روزنامه اطلاعات نیز در تاریخ ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ یعنی عصر روزی که به جان کسری سوءقصد می‌شود، گزارش کوتاهی از جریان واقعه به دست می‌دهد:

ساعت ۹ صبح امروز هنگامی که آقای کسری، وکیل دادگستری و مدیر روزنامه پرچم، از منزل به قصد اداره حرکت می‌کند، سر چهارراه حشمت‌الدوله شخصی از پشت سر به او حمله نموده و دو تیر با تپانچه بطرف او رها می‌کند. گلوله به زیر قلب اصابت نموده و از حلو خارج می‌شود. در همین موقع چند نفر نیز با چاقو به آقای کسری حمله کرده و چند ضربت به سر و صورت او وارد می‌کنند (...). بطوری که می‌گیرند رها

۲- کسری، مدیر پرچم را با تیر و چاقو و سنگ می‌زنند، روزنامه رهبر، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشان، ص ۱۱۶.

کننده گلوله جوانی به نام نواب صفوی بوده که به اتفاق دو نفر از همدستانش دستگیر شده و اکنون هر سه نفر در شهربانی توقيف می‌باشند.^(۳)

روز دوم بستری شدن کسروی در بیمارستان، سرتیپ ضرابی، رئیس کل شهربانی کشور، که چندی پیش درخواست پیگرد کسروی را از دادگستری کرده بود، به عیادت او می‌رود و ضمن دلجویی از کسروی می‌گوید که گزارش داده شده از ماجرا بسیار ناقص و مبهم بوده و اینک خود او پرونده را زیر نظر گرفته است. کسروی در نامه‌ای که از بیمارستان نجmie به نشانه قدردانی از همدردی‌ها و دلسوزی‌های همکاران روزنامه رهبر به اداره این روزنامه فرستاده، ضمن اشاره به این ملاقات اطمینان امیدواری کرده است که دادستان فرماندار نظامی نیز به همین شیوه رفتار کند.^(۴)

اما روزنامه اطلاعات به تاریخ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۴ گزارش وارونه و تحریف شده شهربانی را درباره سوءقصد به چاپ می‌رساند که نشان می‌دهد دستگاه شهربانی به جای ادای وظيفة قانونی خود می‌خواهد قضیه را لوٹ کند. گزارشگر شهربانی نه تنها از سوءقصد به جان کسروی سخنی بیان نمی‌آورد، بلکه قضیه را بصورت نزاع و زدوخورد میان احمدکسروی و سید مجتبی نواب صفوی جلوه می‌دهد و می‌نویسد که کسروی به اتفاق دو تن از کارمندان روزنامه پرچم به نام‌های احسان‌الله آزادی و حسین یزدانیان، هنگام عبور از خیابان سی‌مترا به سید مجتبی نواب صفوی که خود را محصل علوم دینیه معرفی کرده و محمد خورشیدی، مکانیسین، برخورد می‌کنند و به سبب اختلاف نظری که بر سر مسایل مذهبی باهم داشته‌اند، با یکدیگر طرف گفتگو قرار می‌گیرند. نخست دو تیر تپانچه شلیک می‌شود، سپس میان آنها زدوخورد صورت می‌گیرد و عده‌ای از عابران نیز مداخله می‌کنند.

شگفت آنکه در این گزارش گفته می‌شود که مأموران شهربانی

۳- تیراندازی و حمله به آقای کسروی، اطلاعات، ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۵.

۴- دو گلوله پیاپی و ۹ زخم چاقو به تن خورد؛ نامه کسروی به روزنامه رهبر به تاریخ

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۴، رهبر، ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۷.

تپانچه‌ای در دست راننده‌ای بنام افراسیاب مشاهده کرده‌اند که مدعی است آن را از دست آقای کسری گرفته. یک تپانچه پنج‌تیر نیز زین‌العابدین درودگر به مأموران تسلیم کرده که او نیز می‌گوید آن را از دست آقای کسری گرفته است.

سپس گزارشگر شهربانی اشاره کوتاهی به روایت کسری از این سوءقصد می‌کند و می‌افزاید که سید مجتبی نواب‌صفوی و محمد‌خورشیدی در بازجویی گفته‌اند که هنگام عبور از خیابان، مورد تعرض کسری و همراهان او قرار گرفته‌اند و مدعی‌اند که اسلحه‌ای در دست آنان نبوده و آقای کسری به آنان تیراندازی کرده است و عده‌ای از عابران نیز که در محل حادثه بوده‌اند شهادت می‌دهند که اسلحه در دست آقای کسری بوده. در پایان گفته‌می شود که دادسرای تهران قرار آزادی سید مجتبی نواب‌صفوی، محمد‌خورشیدی، افراسیاب راننده و دو همکار کسری به نام‌های احسان‌الله آزادی و حسین‌یزدانیان را به قید کفالت صادر کرده و چون تا به حال کفیلی معرفی نکرده‌اند موقتاً بازداشت هستند و قضیه تحت تعقیب است. (۵)

پس از چاپ آن گزارش در روزنامه اطلاعات و اعلامیه‌ای که خود شهربانی منتشر می‌کند، کسری نامه اعتراض‌آمیزی می‌نویسد و به تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۴ در روزنامه ایران ما به چاپ می‌رساند. در آن نامه کسری ضمن اظهار تأسف از اینکه شهربانی برخلاف وظیفه خود می‌خواهد قضیه را لوث کند، می‌افزاید: شهربانی نخست می‌خواست موضوع تیرخوردن مرا یکسره از میان ببرد و به پزشکان فشار می‌آورد. چون از عهده این کار برنيامد، اکنون قضیه را بدینسان تحریف و منتشر کرده است. سپس می‌نویسد که اگر نواب‌صفوی تپانچه نداشته و بسوی من شلیک نکرده، پس این دو گلوله از کجا در تن من جا گرفته؟ در ضمن چون در اعلامیه شهربانی گفته شده بود که نواب‌صفوی در روز حادثه از مجلس ختم

۵- گزارش شهربانی راجع به آقای کسری، اطلاعات، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۷-۱۱۸.

باز می‌گشته، کسری می‌پرسد از چه مجلس ختمی؟ چه کسی مرده بوده؟ چه کسانی او را در مجلس ختم دیده‌اند؟ تازه اگر از مجلس ختم باز می‌گشت چرا عمامه بر سر و عبا بر دوش نداشت و سبکبار آمده بود؟ از سوی دیگر چون در اعلامیه شهریانی به گواهی کسبه محل استناد شده بود، کسری می‌افزاید که خود آن کسبه با جانی همدست بودند و خود آنان به من حمله می‌کردند. در پایان خطاب به سرتیپ ضرابی، ریس شهریانی، می‌گوید: شما وعده دادید که پرونده را خودتان زیر نظر بگیرید. با آن وعده گمان چنین اعلامیه‌ای نمی‌رفت. (۶)

باری، سید مجتبی نواب صفوی و همدستانش بیش از سه هفته در بازداشتگاه شهریانی نمی‌مانند. ملایان و بازاریان دیندار با جمع‌آوری و پرداخت ۱۰ هزار تومان ضمانتی که دادگاه برای آزادی زندانیان تعیین کرده بود، آنان را یکی پس از دیگری آزاد می‌کنند. دوستان کسری از عهده فراهم آوردن چنین پولی که در آن زمان پول هنگفتی بود-برنامی‌ایند و درنتیجه، احسان‌الله آزادی و حسین یزدانیان دیرزمانی در زندان می‌مانند. (۷)

پشتیبانی سرسرخانه روحانیان و بازاریان متعصب از نواب صفوی و همدستانش نشان می‌دهد که دشمنی با کسری بسیار جدی‌تر و هولناک‌تر از آن بوده که در آغاز گمان می‌رفت. امروز با استناد به کتاب‌ها و مقاله‌هایی که درباره نواب صفوی و فدائیان اسلام منتشر شده بدرستی نمی‌توان گفت که چه کسانی نواب صفوی را به کشنیدن کسری برانگیخته بودند. اما آنچه به یقین می‌توان گفت این است که وقتی آوازه کتاب "شیعیگری" کسری (تاریخ انتشار: ۱۳۲۱ خورشیدی) به محاذی دینی و حوزه‌های علمیه قم و نجف می‌رسد شور و غوغایی پدید می‌آورد. سید مجتبی نواب صفوی که در آن زمان طبله علوم دینی در نجف بوده، داوطلب گردن زدن کسری می‌شود و از

۶. شهریانی می‌خواهد قضیه را لوث کند، ایران‌ما، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۲۴، پیشین، ص ۱۱۹-۱۱۸.

۷. به خاطر پول، ایران‌ما، ۱ خرداد ۱۳۲۴.

علمای بزرگ دین در این خصوص نظرخواهی می‌کند. همه علماء از احساسات پاک او قدردانی می‌کنند، اما کمک فکری مؤثر را آیت‌الله علامه شیخ عبدالحسین امینی به او می‌کند. درواقع، گویا این آیت‌الله بیش از دیگران نواب‌صفوی را به کشنن کسری تشویق می‌کند و به روایتی فتوای قتل او را می‌دهد و نواب‌صفوی با در دست داشتن فتوای آیت‌الله به شتاب راهی تهران می‌شود.^(۸) بنا به روایت دیگری، علامه شیخ عبدالحسین امینی از دادن فتوا خودداری می‌کند و نواب‌صفوی فتوای قتل کسری را از آیت‌الله حاج آقا‌حسین قمی می‌گیرد.^(۹)

باری، نواب‌صفوی پس از بیرون آمدن از زندان، هنگامی که متوجه پشتیبانی روحانیان و بخشی از بازاریان از ترور کسری می‌شود، بی‌درنگ به فکر بنیادگذاری سازمانی فعال از داوطلبان مسلمان می‌افتد که هدفش نابودی دشمنان اسلام باشد. نخستین اعلامیه‌ای که بیرون می‌دهد، عنوان "هوالعزیز، دین و انتقام" دارد و در آن چنین آمده است: "خون فداکاران دین در جوشش است و خون تازه می‌طلبد. جانبازی برای ما شیرین است، لیک تا نستانیم نبازیم."^(۱۰) امضای پای اعلامیه نیز چنین است: "نواب‌صفوی از طرف فدائیان اسلام".

بدینسان، "جمعیت فدائیان اسلام" پا به هستی می‌نهد و با اعلام هدف اصلی سازمان و راه رسیدن به آن فعالیت خود را آغاز می‌کند. درباره گزینش نام "فدائیان اسلام" نواب‌صفوی گفته است: "جدم سیدالشہدا را در خواب دیدم که بازوبندی به بازویم بست و در روی آن نوشته بود: فدائیان اسلام".^(۱۱)

۸. خاطرات رضا گلسرخی درباره فدائیان اسلام و شیوه‌های مبارزه رژیم، محنّه باد، سال دوم، شماره ۶، بهار ۱۳۶۶، ص. ۴۴.

۹. مهدی عراقی، نگفته‌ها، تهران، ۱۳۷۰، ص. ۲۲.

۱۰. محمد واحدی، تاریخچه پیدایش فدائیان اسلام، مجله تاریخ و فرهنگ بعد‌حرب، نمره ۲، تهران، ۱۳۷۰، ص. ۲۱.

۱۱. سیدحسین خوش‌نیت، سید مجتبی نواب‌صفوی: اندیشه‌ها، مبارزات و شهادت‌های او، تهران، انتشارات منشور برادری، اسفند ۱۳۶۰، ص. ۲۳.

اکنون به داستان تشکیل پرونده بر ضد کسروی باز گردیم. هنگامی که بازپرس شعبه ۷ دادسرای تهران به تاریخ ۹ آبان ۱۳۲۴ از دادگاه شرع می‌خواهد که ۱۳ جلد کتاب مورد اتهام را به بازپرسی بفرستد و ذیل مطالب علامت بگذارد تا بازپرس به استناد آنها تحقیقات خود را آغاز کند. دادگاه شرع خمن تأیید مجرم بودن متهم پاسخ می‌دهد که از نظر قانونی صلاحیت رسیدگی به کتاب‌های مورد استناد را ندارد و "ناظر شرعیات" هم هنوز معین نشده است.^(۱۲)

در این میان، دشمنی با کسروی شدیدتر و سازمان‌یافته‌تر می‌شود. روز اول دی‌ماه ۱۳۲۴ در حدود چهارصد تن از ملایان جلسه‌ای در خانی آباد تشکیل می‌دهند و بر آن می‌شوند که به عنوان "قرآن‌سوزی" به خانه کسروی بتازند و "معاریه" کنند و خود کسروی را نیز بکشند. از این‌رو، مردم متعصب و خشک‌اندیش را گرد می‌آورند و شبانه با فراهم آوردن چوب و چماق و خنجر و هفت‌تیر آماده می‌شوند. فردا به خانه سید‌محمد‌بهره‌انی، یکی از بانفوذترین شخصیت‌های دینی تهران، می‌روند و از او اجازه می‌خواهند. گویا سید‌محمد‌بهره‌انی اجازه کشتن کشتن کسروی و غارت خانه او را نمی‌دهد. آنگاه به کلانتری ۵ و قرارگاه حکومت نظامی می‌روند و از فرماندهان نظامی می‌خواهند که کسروی را از ایران بیرون کنند. در کلانتری و حکومت نظامی به آنان پاسخ می‌دهند که کسروی در دادسرا پرونده دارد و بزودی دستگیر و محکوم خواهد شد. آنگاه به دادسرا می‌روند و مجلسی، دادستان تهران، را تمدید می‌کنند و بطور جدی خواستار توقیف و مجازات کسروی می‌شوند. دادستان تهران به علت در دست نداشتن دلیل برای بازداشت کسروی به آنان پاسخ رد می‌دهد.^(۱۳) سپس در ۲۶ دی‌ماه ۱۳۲۴ در پاسخ دادگاه شرع به وزارت دادگستری می‌نویسد: "این وظيفة

۱۲- پرونده کسروی چگونه تشکیل شد؟، پیشین، ص ۱۲۳.

۱۳- از چه وقتی قصد جان کسروی را کرددن؟ مقدمات این قتل در کجا فراهم شد؟، ایران‌ما، ۲۲ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسروی (چند‌ستند)، ناصر پاکدامن، پیشین، ص ۱۲۱.

قانونی اینجانب نیست و مقتضی است وزارت دادگستری خود به ناظر شرعیات به هر طریق ممکن رجوع کند.^(۱۴)

در این هنگام، بازپرس شعبه ۷ دادسرای تهران بازجویی از کسری در آغاز می‌کند. کسری هیچگاه با ورقه قانونی به دادسرا احضار نمی‌شود. بلکه زمان بازپرسی را شفاهی به او ابلاغ می‌کنند. کسری در بازپرسی ایراد می‌کند که اظهار نظر دادگاه شرع نسبت به ۱۳ جلد کتاب بی‌مورد است. زیرا دادگاه شرع نمی‌تواند جانشین ناظر شرعیات باشد. بعلاوه نمی‌توان آن را مجتهد جامع الشرایط دانست، زیرا دادسرا متهم را به استناد قانون مطبوعات تعقیب می‌کند، بویژه آنکه لاریجانی طی نامه‌ای نوشته که این رسیدگی از وظایف دادگاه شرع نیست. وانگمی، اگر به استناد نظر ناظر شرعیات و یا دادگاه شرع تصمیم گرفته می‌شود، پس بازپرسی و تشخیص در دادسرا چه معنی و نتیجه‌ای دارد؟ و اگر دادسرا متهم را به عنوان جرم جزایی تعقیب می‌کند، نظر "ناظر شرعیات" چه تأثیری در این کار می‌تواند داشته باشد؟ ایراد دوم کسری این است که دو ماده مصوب ۱۳۰۱، پس از تصویب پیمان ملل متفق، دیگر اعتبار قانونی ندارد، زیرا امروز اشخاص را نمی‌توان به عنوان اظهار عقیده متهم کرد.

کسری در بازجویی انتساب ۱۳ جلد کتاب را به خود تصدیق می‌کند و می‌گوید: هیچگاه به ضداسلام کتابی منتشر نکرده‌ام. نبرد من با پیرایه‌هایی است که به اسلام بسته‌اند و مرا با آن پیرایه‌ها دشمنی است. دفاعی که من از اسلام و پیغمبر اسلام کردہ‌ام بی‌سابقه است. اگر گناه من این باشد که در کتاب "پیرامون اسلام"، شریعت اسلام را به دو بخش صدر و پس از صدر تقسیم کرده‌ام، به این گناه اعتراف می‌کنم. سپس کسری ایراد می‌کند که علت ندارد موضوع، خارج از نوبت رسیدگی شود.^(۱۵) بازپرس شعبه ۷ دادسرای تهران در نامه‌ای با ذکر ایرادات کسری، از دادستان کسب تکلیف می‌کند. در آن نامه ایراد آخر کسری را بجا

۱۴- پرونده کسری چگونه تشکیل شد؟، پیشین، ص ۱۲۳.

۱۵- همانجا.

می داند، اما در باره ایراد دوم متهم می نویسد که این ایراد بجا نیست، زیرا منشور ملل متفق نمی تواند ناقض قانون اساسی و سایر قوانین موضوعه باشد. دادستان تهران در پاسخ به بازپرس می نویسد: "از شرحی که نوشه بودید مقصود شما معلوم نیست. امر کیفری به آن شعبه رجوع شده و تکلیف قانونی بازپرس معلوم است." (۱۶)

بدینسان بازپرس، خارج از نوبت مشغول رسیدگی به پرونده می شود. اما چنانکه پیشتر گفتیم، کسری را هرگز با اوراق قانونی به دادسرا احضار نمی کند، بلکه زمان بازپرسی را شفاهی به آگاهی او می رساند.

سرانجام، کسری در روز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۴ به عنوان تأمین مبلغ دهزار تومان، کفیل معرفی می کند و قرار بر این می شود که روز ۱۳ اسفند ۱۳۲۴ برای آخرین دفاع حاضر شود. اما در آن تاریخ کسری پس از حضور در دادسرا می گوید: "چون تحت معالجه هستم مدتی مهلت می خواهم و می توانم دوشنبه دیگر که ۲۰ اسفند باشد حاضر شوم." (۱۷)

چند روز بعد، شب جمعه، ۱۷ اسفند ۱۳۲۴، در محله های گوناگون شهر تهران مانند آبشار، چاله میدان، خانی آباد، باغ فردوس به دعوت "انجمن اسلامی مبارزه با بی دینی"، به ریاست ملا عباس اسلامی، گرد همایی هایی با حضور مردم محل و بازاریان متعصب برپا می شود. اعضای جمعیت نوین اسلام "قداییان اسلام" نیز جزو سازمان دهنگانند، اما هویت خود را آشکار نمی کنند. در آن شب ملایان و دینداران متعصب به دستاویز کتاب "شیعیگری" کسری دست به تحریک مردم می زنند. به گزارش یکی از حاضریان، همه این محافل با یکدیگر رابطه داشتند و کار خود را همانگ پیش می بردنند. سپس چند تن افسر ژاندارمری و دو سه تن از اهل بازار داوطلب ترور کسری می شوند. همین کسان روز جمعه به منزل کسری که

۱۶. همانجا.

۱۷. همانجا، ص ۱۲۴.

کلوب جمعیت آزادگان (۱۸) نیز در آنجاست، می‌روند اما خود را معرفی نمی‌کنند. چه بسا همان روز قصد جان او را داشتند ولی موفق نمی‌شوند.

(۱۹)

صبح روزی که قرار بود کسروی برای بازپرسی نهایی در شعبه ۷ بازپرسی حاضر شود، هم اینان با لباس مبدل و در هیئت گدایان جلو در دادگستری کشیک می‌دهند و منتظر ورود کسروی می‌شوند. در همین هنگام، شکایت‌نامه‌ای با امضای دو هزار تن از بازاریان به دست بلیغ، بازپرس شعبه ۷، می‌رسد که در آن دستگیری فوری کسروی را درخواست کرده بودند.

حدود ساعت یازده صبح روز دوشنبه، ۲۰ اسفندماه ۱۳۲۴، کسروی همراه منشی اش، حدادپور، به دادگستری می‌رود و در اتاق شعبه ۷ بازپرسی روی صندلی مقابل در ورودی می‌نشینند. اما پیش از آنکه آخرین دفاع خود را آغاز کند، ناگهان سه نفر وارد اتاق می‌شوند. یکی از آنان با کارد به کسروی حمله می‌کند و چند ضربه پیاپی به سر و صورت او وارد می‌آورد. اندکی بعد، دو افسر ارتش وارد اتاق می‌شوند و با هفتتیر به طرف کسروی شلیک می‌کنند. بازپرس و چند تن دیگر که در آن لحظه در دایره بازپرسی بودند، فرار می‌کنند. منشی بازپرس بیهودش می‌شود. هنگامی که علی‌محمد امامی آخرین ضربه‌های کارد را به تن کسروی فرود می‌آورد، برادر کوچک او، حسین، جلو در اتاق بازپرسی دیده‌بانی می‌کند. مأموران امنیتی دادگستری با شنیدن صدای تیر شتابان به طرف اتاق بازپرسی می‌روند. اما دو افسر ارتش، هفتتیر بدست آنان را نازمی‌گردانند. حدادپور، منشی کسروی، که تا آن لحظه در سالن پهلوی اتاق بازپرسی به انتظار کسروی نشسته بود، با شنیدن سر-و-صدا سیرون می‌آید و سر آن می‌شوند.

۱۸ پس از شهربیور ۲۰ کسروی با استفاده از اوضاع و احوال مساعد آن روز، خلاصه بنام «ناهماد آزادگان» بنیاد گذاشت که روزنامه پرچم سخنگوی آن سود

۱۹ از چه وقتی قصد جان کسروی را کردند؟ پیشین، ص ۱۲۱

بی اجازه وارد اتاق بازپرسی شود. اما همین که پا به اتاق می‌گذارد، حسین امامی از پشت سر به او حمله می‌کند و با پنج ضربه پیاپی کارد او را از پای در می‌آورد. با این حال، حدادپور پیش از مرگ فرصت می‌یابد تا با هفتتیری که همراه خود داشت، دو گلوله به طرف قاتلان شلیک کند که یکی از آنها به پای علی محمد امامی می‌خورد و دیگری به دست چپ حسین امامی؛ پس از چند دقیقه قاتلان زخمی همراه همدست دیگران، علی فدایی، از اتاق بازپرسی بیرون می‌آیند و در حالی که کاردهای خونآلود خود را به هوا بلند کرده بودند و داد می‌زدند: "یاعلی، یامحمد، اللہاکبر" از راهروهای کاخ دادگستری و از جلو افسران ارتش و شهربانی و سربازان محافظ زندانیان و چند پاسبان کاخ که در راهروها بودند، می‌گذرند و از کاخ بیرون می‌روند. دو افسر ارتش در کاخ دادگستری ناپدید می‌شوند. اما غیرنظامیان که به گفته شاهدان سه تن بیش نبودند، پس از بیرون آمدن از دادگستری به طرف گلوبندک می‌روند و در نزدیکی محل سابق پارکه بدایت (دادسر) سوار درشکه می‌شوند و به طرف شمال خیابان خیام بازمی‌گردند. در حوالی کاخ دادگستری دو سه نفر دیگر نیز به آنان می‌پیوندند و سوار همان درشکه می‌شوند و با اطمینان خاطر، در حالی که درشکه با سرعت عادی حرکت می‌کرد، از آنجا دور می‌شوند. (۲۰)

به گزارش یکی از روزنامه‌نگاران "ایران ما" - که یک ربع ساعت پس از حادثه به دادگستری می‌رسد و با شنیدن خبر تیراندازی و قتل، از میان جمعیت انبوه راهروی طبقه اول کاخ دادگستری خود را به اتاق شعبه ۷ بازپرسی می‌رساند. در آن لحظه چند مأمور جلو در اتاق ایستاده بودند و از ورود مردم به اتاق جلوگیری می‌کردند. تنی چند از کارمندان بلندپایه دادگستری همراه بازپرس و پزشکان قانونی و دو تن پیشخدمت و یک سرگرد ارتش در اتاق بودند. در داخل اتاق، سمت راست در ورودی جسد

۲۰. هرمز، کسری را در دادگستری کشتند. قاتلین او خیلی خونسرد سوار درشکه شدند و رفتند ولی بعد دستگیر شدند، ایران‌ما، ۲۱ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسری (چند سند) پیشین، ص ۱۲۴.

خونین حدادپور افتاده بود و در فاصله میان دیوار و میز بازپرسی، کسر روی به پهلوی چپ غلتیده بود. کف اتاق پُر از خون بود و هفت تیر خون‌آلودی روی جسد کسر روی دیده می‌شد. از وضع قرار گرفتن جسد و صندلی برگشته می‌شد فهمید که قاتلان کسر روی هنگامی که او روی صندلی نشسته بوده حمله می‌کنند و کسر روی برای رهایی از خطر گلوله و کارد می‌خواهد خود را در پناه میز بازپرسی قرار دهد. اما به سبب تنگی فاصله میز با دیوار و برخورد گلوله، معالی برای فرار نمی‌یابد و از جا برخاسته به زمین می‌غلند.

به گفته روزنامه‌نگار مزبور، اندکی بعد به دستور پزشکان قانونی، هر دو جسد را لخت می‌کنند. چهار پنج زخم کاری به پشت و پهلو و سینه و سر و مغز حدادپور زده بودند که یکی از زخم‌ها شکافی به درازای ۸ سانتی‌متر و پهنای ۵ سانتی‌متر ایجاد کرده بود. بدن کسر روی پُر از زخم گلوله و کارد بود. روی هم‌رفته ۲۸ زخم عمیق خورده بود. روده‌ها از شکاف‌های ایجاد شده در سمت جلو و راست و پایین شکم بیرون ریخته بود و گوشتهای قسمتی از صورت و بدن آویزان بود. هنگامی که لباس‌های کسر روی را می‌کنند، پیشخدمت از جیب بغل او یک قبضه هفت تیر در می‌آورد و معلوم می‌شود که کسر روی برای دفاع از خودش نتوانسته از آن استفاده کند.

سپس گزارشگر می‌نویسد: هنوز هیچ بازپرسی برای کشف این جرم تعیین نشده بود و برای معاینه جنازه‌ها و وضع محل که از نظر قانونی باید با حضور بازپرس و کمک پزشک انجام گیرد، فقط به حضور پزشک قانونی بسنده کرده بودند. آنگاه جمله‌ای از قزل‌ایاغ، پزشک قانونی، نقل می‌کند که گفته بود: "عجب... معلوم می‌شود اینها فرصت زیادی برای ارتکاب قتل و وارد کردن این ضربات دقیق و مهلك داشته‌اند".

گزارشگر سخنانی از بازپرس را نیز نقل می‌کند که به دادیار گفته بود: "من بیرون رفتم تا آقای دادستان را خبر کنم" و پس از چند لحظه تأمل ادامه داده بود: "من چند بار به دادسرا گفتم که باید قرار توقیف

کسروی را صادر کرد تا رضایت شکایت‌کنندگان فراهم شود، ولی دادسرا با این تقاضا موافقت نکرد (...) من می‌خواستم قبل از معاینه نعش‌ها از آنها عکسبرداری کنم ولی با درخواست من موافقت نشد." (۲۱)

در ساعت ۱۲ ظهر روزنامه‌نگار مزبور، هنگامی که قصد داشته از دادگستری بیرون رود شاهد وحشت و اضطراب کارمندان و مراجعه‌کنندگان بوده است، خاصه آنکه برخی از حاضران می‌گفتند: شاید بعضی از قاتلان یا دستیارانشان هنوز از کاخ بیرون نرفته و در میان جمعیت باشند.

در ساعت دوازده‌ونیم دسته‌ای پاسبان به کاخ دادگستری می‌آیند و انتظامات را در دست می‌گیرند. در این هنگام ورود و خروج منع می‌شود. سپس، همسر و دختر و پسر کسروی از راه می‌رسند و شیون و فریاد می‌کنند. بازماندگان کسروی هنگام بیرون آمدن مجلسی، دادستان تهران، از کاخ دادگستری، به او حمله می‌کنند و او پس از خوردن یک مشت، خود را از دست آنان نجات می‌دهد. (۲۲)

اکنون ببینیم قاتلان، پس از بیرون آمدن از دادگستری به کجا می‌روند و چه می‌کنند؟

آنان برای پانسمان زخم‌هاشان یکراست به بیمارستان سینا می‌روند. به گزارش یکی از کارکنان بیمارستان، در ساعت یازده‌ونیم صبح دوشنبه ۲۰ اسفند ۱۳۲۴، هر سه تن وارد بیمارستان می‌شوند. دو برادر زخمی، با حالتی خشمگین و بی‌هیچ ترسی گستاخانه از پزشکان می‌خواهند که زخم‌هاشان را پانسمان کنند. برادر کوچک دستهای خون‌آلود خود را به دکتر و دانشجویانی که در اتاق عمل بودند، نشان می‌دهد و می‌گوید: "این خون، خونی است حلال و دشت کربلا چنین خونی به خود ندیده است." به دستور پزشک، نخست بازوی برادر کوچک را می‌بندند تا از

۲۱. همانجا، ص ۱۲۵.

۲۲. همانجا، ص ۱۲۶.

خونریزی جلوگیری شود، سپس عضلات و پوست دست او را بخیه می‌زنند. برادر بزرگ را روی تخت می‌خوابانند و از جای تیر در ران او رادیوسکوپی می‌کنند. در عکس، تیر در ران قاتل دیده می‌شود و قاتل تقاضا می‌کند که او را به بیمارستان نجمیه منتقل کنند. دکتر موافقت می‌کند. هنگامی که با برانکارد از اتاق عمل بیرونش می‌بردند به دکتر می‌گوید: "آقای دکتر به جدم قسم دیشب حضرت عباس را به خواب دیدم و او اجازه داد که اقدام کنم." (۲۳)

در ساعت یک‌ونیم بعداز ظهر، شخص ناشناسی به کلانتری تلفن می‌کند و به آگاهی بهرامی، کلانتر محل، می‌رساند که دو تن زخمی به بیمارستان سینا آمده‌اند و درخواست پانسمان زخم‌هاشان را می‌کنند و به نظر می‌رسد از قاتلان کسری باشند.

بهرامی بی‌درنگ گاراگاهی روانه بیمارستان سینا می‌کند و سپس خود نیز به آنجا می‌رود. در بیمارستان سینا می‌بیند که زخمیان را به درخواست خودشان به بیمارستان نجمیه برده‌اند. پس راهی آن بیمارستان می‌شود و یکراست به سراغ زخمیان می‌رود. هنگامی که به در اتاق آیان می‌رسد، علی فدایی از ورود او به اتاق جلوگیری می‌کند. سرانجام وارد اتاق می‌شود. دو برادر، هر کدام روی تختخوابی دراز کشیده بودند. هنگامی که بهرامی از آیان می‌پرسد که چرا زخمی شده‌اند، پاسخ می‌دهند: از جلو کاخ دادگستری می‌گذشتیم، تیر هوایی به ما خورد.

در این میان نیروی کمکی و مأموران انتظامی به بیمارستان نجمیه می‌رسند. بهرامی دستور می‌دهد علی فدایی را دستگیر کنند و جیب‌های هر سه نفر را بگردند. در جیب علی فدایی اعلامیه معروف نواب صفوی را که پس از نخستین سوء‌قصد به جان کسری نوشته و پراکنده بود. کشف می‌کنند سپس بهرامی دستور می‌دهد که زخمیار را به بیمارستان شهربانی منتقل کنند. هنگام بیرون آمدن از بیمارستان نجمیه، یکی از سزادران امسان

۲۳ قاتلین کسری در بیمارستان، ایران‌ما، ۲۱ اسفند ۱۳۲۴، به شل از فتن سپرس (چند سند)، ناصر پاکدامن، پیشین، ص ۱۲۶.

فریاد می‌زند: "بروید به آقای سید‌محمد یهیه‌انی خبر بدھید که ما کار خود را کردیم."

باری، ساعت سه‌ونیم بعدازظهر، قاتلان را با آمبولانس به بیمارستان شهربانی منتقل می‌کنند. در شهربانی هر دو برادر به ارتکاب قتل اعتراف می‌کنند و می‌گویند که روز جمعه ۱۷ اسفند به منزل کسری رفته بودند، زیرا در آنجا جلسه سخنرانی بوده و آنان می‌توانسته‌اند آزادانه وارد منزل شوند. شب روز بعد نیز در منزل حاج اسماعیل نامی جلسه قرآن‌خوانی داشته‌اند و در همانجا به اتفاق رفقایشان که ده نفر بوده‌اند تصمیم به قتل کسری گرفته‌اند. (۲۴)

اکنون ببینیم دادگستری و شهربانی درباره این قتل چه تصمیمی می‌گیرند و با قاتلان چگونه رفتار می‌کنند؟

وزارت دادگستری از همان آغاز، رسیدگی به قتل کسری و حدادپور را به دادسرای حکومت نظامی واگذار می‌کند. دادستان نظامی از بازسپردن اجساد به دوستان و پیروان کسری سر باز می‌زند و هردو جسد را تا یکربع به ساعت ۱۱ شب در کاخ دادگستری نگاه می‌دارد. در این ساعت مأموران شهربانی، جنازه‌ها را به گورستان ظهیرالدوله در شمیران می‌برند و در همانجا دفن می‌کنند.

روز بعد، شهربانی اعلامیه‌ای می‌دهد و در آن، ضمن پذیرش این حقیقت که قاتلان کسری و حدادپور، برادران امامی، دو بازاری جوان شهر اصفهان‌اند، شرکت نظامیان را در قتل به کل انکار می‌کند. افزون بر این، در اعلامیه گفته می‌شود که تیراندازی را فقط حدادپور کرده است و گلوله‌هایی که به ران علی‌محمد امامی و دست چپ حسین‌امامی و سینه کسری و شوژائی‌سانترال اتاق بازپرسی خورده، همه را حدادپور شلیک کرده

۲۴- قاتلین کسری و حدادپور را چگونه دستگیر کردند؟ اعلامیه نواب‌صفوی - اعترافات قاتلین، شهربانی درباره قتل کسری اظهار عقیده می‌کند! ایران‌ما، ۲۲ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسری (چند سند)، پیشین، ص ۱۲۷-۱۲۸.

(۲۵) است.

ضمون گزارش، انکار آشکار سخنان گواهان ماجرا از جمله بليغ، بازپرس شعبه ۷، در روز قتل است. وانگهی، چگونه می‌توان بدون كالبىدشکافی جسد و درآوردن گلوله از تن مقتول و آزمایش آن با چنین قطعیتی اظهارنظر کرد؟ پیداست که شهربانی این اطلاعیه را با موافقت دادسرای نظامی داده است. از سوی دیگر، حال که دستگیرشدگان اعتراف به قتل کرده‌ند، چرا در اطلاعیه اشاره‌ای به روایت آنان از نحوه قتل نشده است؟ آنان در زندان نیز به این قتل می‌باليذند و آن را خدمتی به خدا و اسلام می‌شمردند. (۲۶)

برای آنکه بدانيم دادسرای حکومت نظامي تا چه اندازه در تحریف حقیقت ماجراهی قتل دست داشته، نگاهی می‌اندازیم به نامه سرگشاده کسروی به وزیر دادگستری که به تاریخ ۸ اسفند ۱۳۲۴ یعنی درست ۱۲ روز پیش از کشته شدنش در روزنامه "ایران ما" زیر عنوان "انکیزیسیون در قرن بیستم" چاپ شده است.

در این نامه، کسروی نخست به داستان پرونده‌ای که بر ضد او در دادسرا تشکیل شده بود می‌پردازد و می‌نویسد: اساس آن پرونده را آقای محسن صدر (صدرالاشراف) در زمان وزارت دادگستری خود گذارده بود ولی چون صورت قانونی نداشت جريان پیدا نمی‌کرد. تا اخيراً آقای صدر نخست وزیر گردید و چون برای هریک از مخالفان نقشه‌هایی کشید، برای من هم این نقشه را کشید که با اعمال زور و نیرو صورتی برای آن پرونده پدید آورد. با اينحال پرونده در جريان عادي خود بود و ما ايرادي نداشتم تا دو ماه پیش دسيسه دیگري به کار رفته و باعث شده که حالا پرونده خارج از نوبت و به صورت "فرس مازور" جريان پیدا کند.

کسروی سپس اشاره‌ای به رفتار دشمنانه سرتیپ اعتماد مقدم، فرماندار نظامي تهران، با خود می‌کند و درباره او می‌نویسد: در سال

۲۵ - همانجا، ص ۱۲۸.

۲۶ - محمد واحدی، پيشين، ص ۲۷.

۱۳۲۱ که ریس شهربانی بود در صدد کینه‌جویی برآمد و دیسه‌ای چید که با دخالت آقای قوام، نخستوزیر وقت، برطرف گردید. از این‌رو امسال که فرماندار نظامی شد از سوی او بیمناک بودم، تا چند روز به آخر آذرماه مانده، جمعیت ما (باهماد آزادگان) آگاه گردید که مناسبت نزدیکی یکم دی‌ماه مخالفان ما در صدد احداث فتنه می‌باشند و یک آگهی سراپا تهمت و دروغ تهیه کرده و برای تحریک مردم بهتان‌هایی از سوزاندن قرآن و مانند آن- نگاشته‌اند و می‌خواهند با نشر آن مردم را وادارند که بشورند و به خانه ما ببریزنند. (۲۷)

کسری این موضوع را به آگاهی فرماندار نظامی می‌رساند و از او می‌خواهد که از نشر آن آگهی جلوگیری کند. ولی فرماندار نه تنها جلوگیری نمی‌کند بلکه آشکارا دیده می‌شود که خود با بدخواهان کسری ارتباط دارد و آنان را به احداث فتنه تشویق می‌کند. به نوشته کسری: با دستور فرماندار نظامی بوده که کلانتری ۸ در بازار، مرکز این گونه انتشارات گشته بود و دیده شد که از آغاز دی‌ماه هرچند روز یکبار این آگهی‌ها را نشر می‌کنند و تهمت‌های عجیبی در آنها می‌گنجانند. (۲۸)

کسری این‌بار به شهربانی مراجعه می‌کند ولی در آنجا پی‌می‌برد که شهربانی نیز زیر نفوذ فرماندار نظامی است و کاری نخواهد کرد. شگفت آنکه فرماندار نظامی در همان روزها به کلانتری دستور می‌دهد مأمورانی به در خانه کسری بگذارد تا کارکنان و حتی خدمتکاران جمعیت آزادگان را به خانه راه ندهند. پیداست که فرماندار با این کار می‌خواست کسی در خانه کسری نباشد تا جلو تاراج و کشتار را بگیرد.

کسری در ادامه گفتار خویش می‌نویسد: ولی خوشبختانه با همه این آگهی‌ها مردم به شورش برخاستند و نتیجه‌ای بدست مخالفان نیامد. این‌بار نقشه را عوض کرده و حمله به خانه ما و تاراج و کشتار در آن را جزو

۲۷. نامه آقای کسری: به نظر وزیر دادگستری برسد، ایران‌ما، ۸ اسفند ۱۳۲۴، به نقل از: قتل کسری (چند سند)، ناصر پاکدامن، پیشین، ص ۱۱۹. ۱۲۰.

۲۸. همانجا، ص ۱۲۰.

اعمال "عزای ملی" گردانیدند... ولی چون آن نیز سر نگرفت، اینبار دسیسه دیگری چیده‌اند و کلانتری بازار گزارش داده که مردم در هیجانند و می‌خواهند بازار را بینند و ریس کلانتری آنان را ساكت کرده و گفته است که کسری پرونده‌ای در دادسرا دارد و حکوم خواهد شد. اکنون همین گزارش را عنوان کرده‌اند و با آب‌وتاب ساختگی به جریان انداخته‌اند و در کابینه آقای حکیمی تصمیم گرفته شده که پرونده را با "فرس مژور" به جریان اندازند و البته باید این ماجرا با حکومیت من خاتمه یابد. البته دانسته نیست که جناب آقای سپهبدی، وزیر دادگستری، با آن "فرس مژور" تا چه اندازه موافق است. (۲۹)

همچنانکه می‌بینیم کسری خود نیک می‌دانسته که زمامداران دولت وقت از هیچ کوششی برای از میان برداشتن او باز نمی‌ایستند. باری، پس از زندانی شدن برادران امامی و علی فدایی، نواب صفوی (شاید برای گریز از خطر دستگیری) به مشهد می‌رود و در آنجا می‌کشد تا محافل دینی را برای آزاد کردن قاتلان کسری بسیج کند. در همین هنگام، "جمعیت فدائیان اسلام"، اعلامیه‌ای می‌پردازد و در آن، از روز قتل کسری به عنوان "جشن دیگری در تاریخ مسلمانان" یاد می‌کند.^{۳۰} نواب صفوی از مشهد آزاده روانه نجف می‌شود و در آنجا از علماء درخواست می‌کند که دولت را زیر فشار بگذارند تا هرچه زودتر زندانیان را آزاد کند. در تهران نیز کارزار تبلیغاتی گسترده‌ای برای آزادی قاتلان آغاز می‌شود. بازاریان متعصب و روحانیان با فرستادن تلگراف‌های پیاپی، از زمامداران دولت می‌خواهند که قاتلان را آزاد کنند. به پیشنهاد چندتن از قضات دادگستری، شماری از اعضای "جمعیت فدائیان اسلام" به دادگستری می‌روند و هر یکی خود را به عنوان قاتل کسری یا همدست قاتلان معرفی می‌کنند تا با شریک شدن در جرم زندانیان از شدت حکومیت آنان

۲۹ - همانجا، ص ۱۲۰.

۳۰ - محمد واحدی پیشین، ص ۲۹.

بگاهند. (۳۱) از سوی دیگر، بازاریان با جمع‌آوری پول، شخصی بنام میرزا عباس رفیعی را مأمور پرداخت هزینه مرافعه می‌کنند. (۳۲) سرانجام پس از هشت‌ماه، دادگاه نظامی تهران، قاتلان کسری را به قید ضمانت آزاد می‌کند.

قتل کسری و حدادپور و آزادی قاتلانشان اصولاً می‌باشد واکنشی جدی و گسترده، دست‌کم در میان روشنفکران و اهل قلم جامعه آن روز ایران برانگیزد. اما چندانکه باید بانگ اعتراضی از این میانه برخاست. احزاب سیاسی و بطور کلی اهل سیاست درگیر مسائل سیاسی روز، بویژه مسئله آذربایجان و حضور ارتش شوروی در آن سرزمین بودند و شاید از همین‌رو بود که ماجراهی قتل کسری و آزادی قاتلان او، بازتاب چندانی در روزنامه‌ها و مجله‌های آن روزگار نیافت. گذشته از این، بی‌گمان انتقادهای تند کسری از سنت فکری و فرهنگی ایران، بویژه بخش مهمی از شعر و ادب فارسی در سکوت روشنفکران بی‌تأثیر نبوده است. زیرا آبخشور فکری و سرچشممه المهام بسیاری از روشنفکران و ادبیان ایرانی در آن روزگار، چنانکه از فرأورده‌های فکری و فرهنگی آنان پیداست، در اصل، همین سنت فکری و همین میراث ادبی بود. بنابراین، به سبب انس و الفتی که با آثار کلاسیک ادب فارسی داشتند، انتقادهای کسری را از این آثار برنمی‌تاقند و هنوز هم بر وی نیخشوده‌اند. با این حال، نباید فراموش کرد که در میان روشنفکران آن روزگار، پاکدلانی هم حتی به رغم مخالفتشان با اندیشه‌های کسری، از این قتل هولناک تکان خوردند و نفرت و بیزاری خود را از قاتلان و یاری‌دهندگانشان آشکار ساختند. اما این واکنش‌های پراکنده، هر چند دلیرانه و پاکدلانه بود نتوانست وجودان جامعه ایران را متوجه اهمیت تاریخی این قتل بکند. در آن زمان، نه اهل قلم و نه اهل سیاست، معنای تاریخی این رویداد هولناک را نفهمیدند و به اهمیت دفاع از اصل آزادی

۳۱- مهدی عراقی، پیشین، ص ۲۸.

۳۲- محمد واحدی، پیشین، ص ۲۶.

عقیده و بیان پی نبردند. ملاحظات سیاسی، منافع گروهی، کینه‌های شخصی، پسندهای ادبی، عادت‌های ذهنی ...، همگی دست به دست هم دادند و راه را بر روشن‌بینی تاریخی بستند. از آن پس، دیگر کمتر کسی از قتل کسری سخنی به میان آورد. گویی جامعه روشنفکری ایران آگاهانه کوشید تا این قتل را به فراموشی سپارد.

احمد کسروی

اصلاح گری آشتی ناپذیر

فرهاد مهران

پیشگفتار

جامعه روش‌نگاری ایران تاکنون نتوانسته و از این پس نیز نخواهد توانست نام احمدکسروی را به فراموشی سپارد و به اندیشه‌های او در زمینه‌های گوناگون تاریخ و فرهنگ ایران بی‌اعتنای باشد. در هفتاد سال گذشته، بسیاری از ادبیان و روشنفکران نامدار ایران هرجا که فرصتی یافته‌اند، به جد یا به هزل، بی‌پرده یا به کنایه، از کسروی و دیدگاه‌های او سخن گفته‌اند. نوشهای تاریخی او بویژه در باره جنبش مشروطه‌خواهی از معتبرترین منابع تاریخی شمرده می‌شود و تاکنون کم‌بیش همه پژوهشگران تاریخ این دوره در پژوهش‌های خود به آثار او استناد جسته‌اند. از زمانی که ایرانیان با فرهنگ و تمدن غربی آشنایی پیدا کرده‌اند، هیچ اندیشه‌گر ایرانی به اندازه کسروی بحث و جدل برینیگیخته است. نوشهای کسروی از همان آغاز انتشارشان در جامعه ایران بازتابی گسترده یافت. اندیشه‌های او درباره مسائل فرهنگی و اجتماعی، گروهی طرفدار پیدا کرد و گروهی مخالف. هرچند سرسریت‌ترین مخالفان و دشمنان کسروی از میان اهل دین برخاستند، ادبیان سرشناس بسیاری نیز با او و دیدگاه‌هایش از در مخالفت و حتی کینه‌توزی درآمدند. در این میان بسیار کم بودند کسانی که خونسردانه و بی‌هیچ تعصیبی، دست به سنجش نوشهای او بزنند و قوت و

ضعف آنها را منصفانه باز نمایند. خوشبختانه در چند سال گذشته، منتقدانی در خارج کشور به این کار همت گمارده‌اند و به بررسی سنجشگرانه برخی از نوشت‌های کسروی پرداخته‌اند.

کسروی به سبب بازتاب گسترده نوشت‌هایش در میان مردم و دیرپایی فعلیت اندیشه‌هایش در جامعه ایرانی، شخصیتی تاریخی است. او زاده روزگار خود بود و صمیمانه کوشید تا به شیوه خاص خود و در حد توان خویش، چاره‌ای برای مسائل جامعه آنروز ایران بیندیشید؛ پرسش‌های هوشمندانه بسیاری طرح کرد و خود بر آن شد تا به همه آنها یکتنه پاسخ گوید. بی‌شک در بعضی زمینه‌ها سخنانش سُست و نابینگام است، اما بسیاری از پرسش‌هایی که طرح کرد هنوز از فعلیتی نیرومند برخوردار است. راست است که پاره‌ای از اندیشه‌هایش در برخی از زمینه‌ها ساده‌دلانه و کهن‌گر است. اما نمی‌توان و نمی‌باید این‌ها را همچون مخالفان مُفرض او بهانه کرد و به تخطیه اندیشه‌های ژرف و درخشناس در بسیاری زمینه‌های دیگر پرداخت. بی‌گمان، کسروی نیز مانند هر اندیشه‌گر بزرگی محدودیت‌های فکری و ناگزیر، لغزش‌هایی در کار خود داشته است. اما آثار ماندگارش از چنان ارج و اعتبار تاریخی برخوردار است که همه آن لغزش‌ها نه از ارزش والا آن آثار می‌کاهد و نه گزندی به شخصیت بزرگ کسروی می‌رساند.

یکی از لغزش‌های مهم و حتی هراس‌آور کسروی برپا کردن جشن نمادین کتابسوزان بود. پس از بنیادگذاری "ناهماد آزادگان"، کسروی و پیروانش، همه‌سال روز یکم دی‌ماه را جشن می‌گرفتند و کتاب‌هایی را که به گفته خود، تنپروری و مفتخری و گدایی و چاپلوسی سی‌آمرزند. به آتش می‌کشیدند. این لغزش نتیجه زیاده‌روی‌های او بود و براستی که مرد بزرگی چنو را نمی‌پرازید. این کار هرچند جنبه نمادین داشت، کاری ناپسند بود. زندگانی احمدکسروی به طرز شگفت‌آوری با زویدادهای تاریخی زمانه‌اش درهم تنیده و هریک از نوشت‌هایش، درواقع، کوشش فکری نایسته‌اند. است برای پاسخگویی به مسائل جامعه آنروز ایران. از این‌رو، از زاه مطابع.

زندگانی و آثار کسری و می‌توان اوضاع و احوال روزگار او را نیز کم‌وپیش درک کرد. خوشبختانه نوشت‌های کسری در زمینه‌های گوناگون اجتماعی و تاریخی آنقدر مایه‌دار و باریک‌بینانه و دامنه‌دار است که بتوان بر پایه آنها وضع کلی تاریخ ایران را در آن روزگار بازسازی کرد و از رهگذر آن نه تنها اندیشه‌های کسری، بلکه بسیاری از رویدادهای تاریخی را نیز فهمیم. زندگانی و نوشت‌های کسری را می‌توان به دو دوره مشخص بخش کرد: از کودکی تا بیرون آمدن از دادگستری و از بنیادگذاری مجله پیمان تا پایان زندگی.

در این دفتر، کوشش ما بر این بوده است که زندگانی و محتوای تألیفات کسری را در پیوند با پاره‌ای از رویدادهای مهم تاریخی این دو دوره توضیح دهیم تا بهتر بتوانیم معنای کارها و اندیشه‌های او را بفهمیم. در باره رویدادهای دوره نخست زندگانی کسری بیشترین استفاده را از کتاب‌های خود او از جمله کتاب «زندگانی من» کرده‌ایم. در بخش‌های اول و دوم، خطوط کلی محتوای تألیفات مهم او را بر حسب تاریخ انتشارشان بازگو کرده‌ایم. در بخش سوم، دیدگاهها و اندیشه‌های او را با شرح و تفصیل بیشتری توضیح داده‌ایم و سپس به بررسی انتقادی آنها پرداخته‌ایم.

اینک بخش نخست این دفتر

بخش نخست

۱

از گودگی تا فرار به تهران

احمد کسری در روز هشتم مهرماه ۱۲۶۹ خورشیدی (۱۸۹۰ میلادی) در محله هکماوار (یا حکم‌آباد) تبریز در خانواده‌ای پارسا و پرهیزکار چشم به جهان گشود. نیاکان پدری اش نسل در نسل پیشوای

روحانی مردم هکماوار بودند. اما پدر کسروی، حاج میرقاسم، هرچند درس طلبگی خوانده بود و می‌بایست بنا به رسم نیاکان جانشین پدر شود از ملایی روی بر می‌گرداند و در بازار تبریز به بازرگانی می‌پردازد. بدینسان مسجد محله بی‌آخوند می‌ماند. با این حال، حاج میرقاسم همواره چشم براه زاده شدن فرزندی پسر می‌ماند تا او را جانشین پدر گرداند. ازاین رو هر پسری را که در خانواده زاده می‌شود بنام پدرش "میراحمد" می‌نامد و او را نامزد جانشینی پدر می‌کند. ولی پسرها یکی پس از دیگری می‌میرند و مایه غم و دلتگی خانواده می‌شوند؛ تا اینکه "میراحمد" چهارم که همان کسروی باشد چشم به جهان می‌گشاید و نامزد جانشینی پدر بزرگش می‌شود. به یمن این جانشینی، میراحمد خردسال از همان آغاز در میان خانواده جایگاهی ویژه و ارجمند می‌باید. عمه‌هایش به او به چشم جانشین پدرشان می‌نگرند و با دلسوزی تمام از وی پاسداری می‌کنند. مادرش او را از رفتن به کوچه و بازی کردن با بچه‌های دیگر باز می‌دارد، برای تندرستی اش نذرها می‌کند و تا جایی که می‌تواند در تربیت و آسایش او می‌کوشد.

میراحمد خردسال را در شش سالگی به مکتب می‌سپارند. آخوند مکتب تنها چیزی که می‌توانست به بچه‌ها بیاموزد خواندن قرآن بود. از زبان فارسی چیز چندانی نمی‌دانست و چون دندانهایش ریخته بود شاگردان سخنانش را به دشواری می‌فهمیدند. خطش را هم جز خود کسی نمی‌توانست بخواند. تنها کاری که نیک می‌توانست انجام دهد و در نظر مردم هنر او شمرده می‌شد چوب زدن به دست و پای بچه‌ها بود. به این ترتیب، مسئولیت آموزش واقعی میراحمد به عهده خویشان باسادash گذارد و می‌شود. با این حال، کسروی برنامه آموزشی مکتب را نیز دنبال می‌کند تا اینکه سرانجام در بازده سالگی در پی مرگ پدرش به ناچار مکتب را ترک می‌گوید.

مرگ پدر اثر ژرفی در روان کسروی می‌گذارد و چندگاهی سخت افسرده‌اش می‌کند. سیزده ساله است که ناگزیر می‌شود زندگی خانواده‌اش را یک تنه تأمین کند. پس سرپرستی امور کارخانه قالی‌بافی پدر را به عهده

می‌گیرد تا دست‌کم بافتن قالی‌های نیم‌بافته پایان پذیرد. این کار هشت ماه به درازا می‌کشد و سپس کارخانه را بر می‌چینند. آنگاه سرپرستی کارخانه قالی‌بافی حاجی میر‌محسن‌آقا، یکی از دوستان نزدیک پدرش، را عهده‌دار می‌شود. این کار نیز کم و بیش سه سال به درازا می‌کشد. زیرا در اثر پاشواری خوشان و نزدیکانش و از جمله خود حاجی میر‌محسن‌آقا، کسری دوباره به مکتب بازمی‌گردد و درس طلبگی را از سر می‌گیرد. این بار آخوند مکتب درس خوانده و با سواد است.

در آن زمان، آنچه بیش از همه به شاگردان مکتب می‌آموختند زبان عربی و یا، به سخن بهتر، صرف و نحو این زبان بود. کسری در آموزش این زبان شایستگی رشک‌انگیزی از خود نشان می‌دهد چندان که حتی آخوند مکتب از روی رشك با وی بدرفتاری می‌کند که به افسردگی و دست‌کشیدن کسری از مکتب می‌انجامد. سپس چند گاهی هم در مدرسه صادقیه در حجره یکی از طلبها به درس خواندن می‌پردازد ولی در آنجا نیز با بدرفتاری رویرو می‌شود و مکتب را رها می‌کند. آنگاه وارد مدرسه طالبیه، بزرگترین مدرسه تبریز، می‌شود. در این مدرسه است که چند دوست خوب و وفادار پیدا می‌کند و برای نخستین بار با شیخ محمد خیابانی، که درس هیئت قدیم می‌داد، آشنا می‌شود. (۱)

۱. شیخ محمد خیابانی، فرزند حاجی عبدالحمید، تاجر خامنه‌ای، در سال ۱۲۹۷ هجری قمری بدنیا آمد. مقدمات فقه و اصول و منطق را در تبریز فرا گرفت و علاوه بر علوم دینی از هیئت و نجوم و حکمت و تاریخ و طبیعتی و ادبیات بهره و افی برداشت و با این آمادگی علمی در سلک روحانیت درآمد. شیخ که به علوم مثبت عصر و مبادی اجتماعی آگاهی داشت در انقلاب بزرگ مشروطه شرکت کرد و عضو انجمن ایالتی آذربایجان شد. خیابانی در دوره دوم قانونگذاری (۱۳۲۷ هجری قمری)، از تبریز به نمایندگی مجلس انتخاب شد و هنگامی که اولتیماتوم روس در مجلس مطرح بود به حزب دموکرات ایران پیوست و ضمن خطابه بلیغی با آن اولتیماتوم مخالفت کرد و چون حکومت دست به آزار آزادخواهان زد به ششید و از آنها از راه عشق‌آباد به روسیه رفت و پس از مدتی به تبریز بازگشت.

پس از انقلاب فوریه و سقوط دولت استبدادی روس، آزادخواهان آذربایجان به فعالیت پرداختند و خیابانی حزب دموکرات آذربایجان را که پنج سال به حال تعطیل بود از نو تشکیل داد و دست به انتشار روزنامه تجدد، ارگان حزب، زد.



در سال ۱۲۸۵ خورشیدی (۱۹۰۶ میلادی) کسروی شانزده ساله است که جنبش مشروطه‌خواهی در ایران براه می‌افتد و تبریز به یکی از کانون‌های اصلی این جنبش تبدیل می‌شود. روزی که در تبریز جنبش مشروطه‌خواهی می‌آغازد، مردم بازارها را می‌بینند و گروه گروه روانه کنسولگری انگلیس و مسجد صمصام‌خان می‌شوند. کسروی نخستین بار در راه مدرسه نام "مشروطه" را می‌شنود و چون از معنایش سر در نمی‌آورد، همراه مردم به کنسولگری می‌رود و در آنجا کسانی را می‌بیند که در برابر مردم سخن می‌رانند و مشروطه را معنی می‌کنند: "باید قانونی در کار باشد تا مردم از روی آن زندگی کنند. پادشاه باید خود کامه باشد. باید مجلسی بپردازد که کارها را از روی اندیشه به انجام برساند..."

کسروی این سخنان را می‌پسندد و به مشروطه دل می‌بندد. اما چند ماهی از آغاز جنبش نگذشته بود که دسته‌ای از ملایان به دشمنی با مشروطه بر می‌خیزند و در میان مردم دودستگی ایجاد می‌کنند. این دودستگی در میان خانواده و نزدیکان کسروی نیز پدید می‌آید. کم و بیش همه مردان خانواده‌اش بدخواه مشروطه‌اند. در طی جنگ‌های خونینی که میان نیکخواهان و بدخواهان مشروطه در می‌گیرد کسروی به ناچار خانه‌نشینی می‌شود و روزهایش را به کتاب‌خوانی می‌گذراند. پس از شکست دشمنان مشروطه اینمی‌به شهر بازمی‌گردد، بازارها گشوده می‌شود و کسروی دوباره به درس خواندن می‌پردازد و پس از دو سال، دوره طلبگی را به پایان می‌برد و به پایگاه "ملایی" می‌رسد.

اکنون سه راه در پیش پای کسروی است: یا باید جانه ملایی به تر

➡

خواسته‌های خیابانی بطور کلی اینها بودند تأسیس حکومت دموکراتیک و نسبت دوام و بقای آزادی در کشور؛ حکومت قانون و الغای امتیازات و نفوذ‌های شخصی؛ عدالت مساوات، آزادی و استقلال. ن.ک. به: بحیی آرینپور، از صبا تا نیما، حدود، استمرار، زوار، ۱۳۷۲، ص ۲۰۸-۲۱۱.

کند و به کار ملایی بپردازد، یا برای مجتهد شدن به درس خواندن ادامه دهد و برای این کار راهی نجف شود و یا به کار دیگری جز ملایی بپردازد. خانواده‌اش پافشاری می‌کنند که حتماً ملا شود، ولی کسری از ملایی بیزار است و ترجیح می‌دهد برای تأمین زندگی و آینده برادران و خواهرانش در بازار به کاری گمارده شود. سرانجام در زیر فشار خویشان و نزدیکانش و به رغم میل خویش ملایی را می‌پذیرد، ولی به شیوه ملایان رفتار نمی‌کند و روشی دیگر در پیش می‌گیرد. نخست آنکه از روضه‌خوانی می‌پرهیزد. بالاتر از آن، بر سر منبر، دروغگویی‌های روضه‌خوانان را می‌نکوهد. پس از چندی تنها به شرکت جستن در مراسم عقد بسته می‌کند و از پرداختن به کارهای دیگر ملایی تن می‌زند. یک‌سال و نیم بدینسان می‌گذرد. در تمام این مدت کسری همواره در جستجوی راهی است تا بتواند گریبان خود را از چنگ ملایی برهاند. در این یک‌سال و نیم کار ارزنده‌ای که به انجام می‌رساند از برکردن قرآن و باریک‌اندیشی در معنای آیه‌هاست. با این کار تکانی در باورهای دینی اش پدید می‌آید.

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی، (۱۹۱۱ میلادی) محمدعلی میرزا، پادشاه برکنار شده قاجار، که به روسیه تبعید شده بود به ایران باز می‌گردد و می‌کوشد تا با زور و خشونت مشروطه را از میان بردارد (۲). چنگ میان

۲- روس‌ها از بازگشت محمدعلی میرزا آگاهی داشتند و در این کار یاریگر او بودند. اما در ظاهر اطمینان بی‌اطلاعی می‌کردند. محمدعلی میرزا برای آنکه شناخته نشود هنگام بازگشت به ایران ریش خود را دراز می‌کند و نام خلیل‌بغدادی بر خویش می‌نمد و بازهای خود را که همه تفنگ و چنگ‌افزار بود کالاهای بازار گانی وامی نماید. بدینسان، با دوازده تن از همراهانش که یکی از آنان برادرش، ملک‌منصور، و دیگری یار دیرینش، حسین‌باشاخان امیربهرادر، بود از شهرهای قفقاز می‌گذرد و به بندر پتروفسکی می‌رسد. در آنجا سوار کشته روسی کریستوفو روس می‌شود. شش تن از سرکردگان نیروی دریایی روسی وی را بدرق می‌کنند. روز بیست و پنجم تیرماه ۱۲۹۰ خورشیدی، محمدعلی میرزا در گمپش‌تپه فرود می‌آید و چون از دیرباز با سران ترکمن نامه‌نویسی می‌کرد، همین که پا



هواداران او و مشروطه‌خواهان از سر گرفته می‌شود. نیروهای هوادار محمدعلی میرزا تبریز را محاصره می‌کنند. مجاهدان تبریز دلاورانه ایستادگی می‌کنند. تابستان و پاییز آن سال شهر تبریز آوردگاه خونین مشروطه‌خواهان و دشمنان مشروطه است. کوشش‌های محمدعلی میرزا برای از میان برداشتن مشروطه به جایی نمی‌رسد. وی سرانجام پس می‌نشیند و ایران را برای همیشه ترک می‌گوید.

در تابستان ۱۲۹۰ که تبریز در محاصره دشمنان مشروطه است، ستاره دنباله‌دار "هالی" در آسمان شهر پدیدار می‌شود. همزمان شدن آن با جنگ‌های خونین تبریز مردم را به هراس می‌افکند. کسان بسیاری آن را نشانه پایان جهان می‌شمارند و چشم به راه برخورد آن با زمین‌اند. کسری شبها به پشت‌بام می‌رود و به تماشای آن ستاره می‌ایستد و می‌کوشد تا آگاهی‌هایی در باره آن به دست آورد. از آنجا که آموزش زبان عربی را پس از ترک مکتب همچنان دنبال کرده بود و هر کتاب یا نوشتة عربی را که به دستش می‌افتاد با علاقه و کنجکاوی می‌خواند، روزی شماره‌ای از ماهنامه مصری "المقتطف" به دستش می‌افتد که در آن گفتاری در باره ستاره دنباله‌دار "هالی" چاپ شده بود. با خواندن این گفتار از یکسو در شگفت می‌ماند از اینکه در مصر چنین ماهنامه ارجمندی چاپ می‌شود و از سوی دیگر در می‌یابد که "ستاره‌شناسی" در نزد اروپاییان جز آن است که ایرانیان می‌شناسند. این پیشامد کسری می‌شود که به جستجوی دانش‌های اروپایی برود و کتاب‌هایی در زمینه فیزیک، شیمی، ریاضی و... به دست



به خاک ایران می‌گذارد، ترکمانان پیرامون او گرد می‌آیند. در همین هنگام ارشدالدوله و تنی چند از نزدیکان محمدعلی میرزا از راههای دیگر وارد خاک ایران می‌شوند و در مازندران به محمدعلی میرزا می‌پیوندند. ن. ک. به: احمد کسری، تاریخ هیجده ساله آذربایجان، چاپ دوم، خرداد ۱۳۳۳، انتشارات ایران‌کیمی، ص ۱۷۲.

بياورد و بخواند.

ستاره دنباله‌دار "هالی" پس از چرخش به دور خورشید از راهی که آمده بود باز می‌گردد، ولی اولتیماتومی که روس‌ها در جریان جنگ‌های تبریز به مجاهدان داده بودند دنباله پیدا می‌کند. در اپسین روزهای آذرماه ۱۲۹۰ خورشیدی (۱۹۱۱ میلادی) میان سالدات‌های روسی و مجاهدان جنگ خونینی در می‌گیرد. پایداری مجاهدان تبریز در برابر نیروهای دولت تزاری روس شور و هیجان فراوانی در کسری بر می‌انگیزد. هرچند نیک می‌داند که ایستادگی چند هزار مجاهد در برابر دولت نیرومند تزاری سرانجامی جز شکست ندارد، هر شب در چند مسجد به منبر می‌رود و مردم را به شورش فرا می‌خواند. سپس چند تن را با خود همداستان می‌کند تا به شهر بروند و تفنگ برگیرند و در کنار مجاهدان بجنگند. اما جنگ، پس از چهار روز با بیرون رفتن مجاهدان از شهر پایان می‌گیرد. آنگاه سپاه دیگری از روس‌ها به تبریز می‌رسد و از فردای آن روز، کشتار مشروطه‌خواهان آغاز می‌شود. کینه‌توزی‌های سرخтанه ملایان ضدمشروطه و پیروانشان کسری را سخت می‌آزاد. ملایان عرصه را بر کسری نیز تنگ می‌کنند. پشتیبانی او را در آن چند روز از مجاهدان بروی نمی‌بخشایند و زبان به تکفیرش می‌گشایند و می‌کوشند تا مردم را بر او بشورانند. حتی اوباش هکماوار را وامی‌دارند تا گزندی به جانش برسانند. این پیشامدهای ناخوشایند سرانجام به سود کسری تمام می‌شود، زیرا مردم از وی روی برمی‌گردانند و بدینسان زنجیر ملایی از گردنش برداشته می‌شود. (۳)

با حاکم شدن دشمنان مشروطه و سالدات‌های روسی بر شهر، هرچند روز یکبار آزادیخواهی به دار آویخته می‌شود. وحشت و هراس بر

۳. این تعییر از خود کسری است. ن. ک. به: احمد کسری، زندگانی من، (دوره کامل)، شرکت کتاب جهان، ۱۹۹۰، ص. ۴۶.

شهر چیره می‌شود. کسروی بیشتر وقت خود را در خانه‌اش صرف کتاب خواندن می‌کند و مطالبی در زمینه ریاضیات و ستاره‌شناسی فراهم می‌آورد و می‌خواند. هر از گاهی هم به بازار می‌رود و چند ساعتی را در دکان یا حجره برخی از آشنایانش می‌گذراند. در این هنگام است که با آزادیخواهان فرهیخته‌ای آشنا می‌شود که برخی از آنان یک یا دو زبان اروپایی را نیک می‌دانستند. از همنشینی با آنان بسا چیزها می‌آموزد و به معنای واقعی مشروطه پی می‌برد. هر جا فرصتی می‌یابد و زمینه را آماده می‌بیند در برابر دروغگویی‌ها و نامردمی‌های ملایان خندمشروطه سر بر می‌دارد و به آموزش‌های خُرافی آنان می‌تاخد. از سوی دیگر ملایان نیز رهایش نمی‌کنند و دست از آزارش برنمی‌دارند. ولی کسروی با آن سر پُرشور، بیدی نیست که از این بادها بлерزد و به آسانی در برابر ملایان سپر بیندازد.

به همه این گرفتاری‌ها رنج تنگدستی نیز افزوده می‌شود و چون پس از دست کشیدن از ملایی دیگر درآمدی نداشت از سر ناچاری دست به فروختن کتاب‌هایش می‌زند که سخت مایه افسردگی‌اش می‌شود. با این حاز همواره به آموختن ادامه می‌دهد و بر دانش خود در زمینه ریاضیات و تاریخ می‌افزاید. خواندن و نوشتن عربی را نیز از دست نمی‌نهد و در این رشته چنان پیش می‌رود که پس از چندی دست به نگارش مطالبی به زبان عربی می‌زند و در مجله معتبر "العرفان" که در صیدا (لبنان) منتشر می‌شد به چاپ می‌رساند.

در تابستان سال ۱۲۹۳ خورشیدی (۱۹۱۴ سیزدهی) آتش بختییر جنگ جهانگیر میان قدرت‌های بزرگ اروپایی افروخته می‌شود. سر یک سواری این جنگ، آلمان و اتریش و عثمانی قرار دارند و نز سری شبگر، فرانسه؛ انگلیس و روسیه. این جنگ امیدهایی در دل آزادیخواهان پدید می‌آورد؛ آنان را به جنب و جوش وامی دارد. آذربایجان به یکی از سبدان‌های حنگ

تبديل می‌شود. روس‌ها سپاه و جنگ‌افزار به آن سرزمین سرازیر می‌کنند. عثمانیان به آنجا می‌تازند و در جنگ با روس‌ها تا تبریز پیش می‌روند، ولی سرانجام شکست می‌خورند و باز می‌گردند. در این گیرودار آزادیخواهان فرصت می‌یابند تا دوباره نیروهایشان را بسیج کنند.

در سال ۱۲۹۶ خورشیدی (۱۹۱۵ میلادی) کسری بیستو پنج ساله

است. پس از چند سال تلاش برای دستیابی به دانش‌های اروپایی سرانجام پی می‌برد که نیازمند دانستن یکی از زبان‌های اروپایی است. نخست به آموختن فرانسه می‌پردازد و در نزد تنی چند از آشنایان و نزدیکانش تا اندازه‌ای فرانسه می‌آموزد، اما به تجربه در می‌یابد که برای آموزش زبان به آموزگار نیاز دارد و بر آن می‌شود که در مدرسه آمریکایی (Memorial School) تبریز نامنویسی کند. مدیر مدرسه از پذیرش کسری به سبب بالا بودن سنش سر باز می‌زند ولی پیشنهاد جالبی به او می‌کند و آن اینکه اگر کسری بپذیرد که در آن مدرسه به عنوان آموزگار به تدریس زبان عربی پردازد، خود نیز می‌تواند روزی یک-دو ساعت در آنجا درس انگلیسی بخواند.

بدینسان کسری کمر همت به آموختن زبان انگلیسی می‌بندد و جدا از کوششی که در مدرسه می‌کند، هر روز چند ساعتی را نیز با آمریکاییان و شاگردان انگلیسی دان مدرسه می‌گذراند، چندان که در یک سال سطح دانش خود را در این زبان به سطح کلاس یازدهم مدرسه می‌رساند و دیری نمی‌کشد که این زبان را نیک می‌آموزد. از سوی دیگر برای آموزش زبان عربی روش تازه‌ای می‌اندیشد و سپس از روی آن روش کتابی آموزشی در دو بخش بنام "النجمة الدرية" می‌نویسد که به چاپ می‌رسد و سال‌ها در دیبرستان‌های تبریز به عنوان کتاب پایه برای آموزش زبان عربی درس داده می‌شود.

در مدرسهٔ آمریکاییان در همان روزهای نخست یک جلد خودآموز زبان اسپرانتو به دستش می‌افتد. این زبان به سبب ساختمان ساده و روشن‌دش سخت شیفته‌اش می‌کند. کسروی اسپرانتو را نیز در کنار زبان انگلیسی می‌آموزد و پس از چندی گفتارهایی از این زبان به عربی بر می‌گرداند و در مجلهٔ "العرفان" به چاپ می‌رساند. در مدرسهٔ آمریکاییان نیز کسانی از روی رشك آزارش می‌دهند، بویژه آنکه همزمان با جنگ‌های انگلیس و عثمانی در عراق میان مسیحیان (از جمله ارمنیان و آسوریان) و مسلمانان همچشمی و دودستگی پدید می‌آید و چون در میان آموزگاران مسلمان مدرسه کسی نبود که از حقوق دانش‌آموزان مسلمان پشتیبانی کند این دانش‌آموزان پیرامون کسروی گرد می‌آیند و بدینسان کینه برخی از آموزگاران ارمنی را به کسروی بر می‌انگیزند. (۴)

در همین هنگام دو تن مبلغ بهایی از تهران به تبریز می‌آیند و در میان دانش‌آموزان مدرسه به تبلیغ مذهب بهایی می‌پردازند. از آنجا که کسروی از کودکی کشمکش‌های تباہی‌اور فرقه‌های رنگارنگ مذهبی را در تبریز دیده بود و به پیامدهای ویرانگر این کشمکش‌ها پی برده بود، بی‌درنگ آن دو تن را به مناظره می‌خواند. در طی چندین نشست، کسروی سُستی استدلال‌های آنان را آشکار می‌کند و بدین گونه ذهن دانش‌آموزان را در بارهٔ درونمایهٔ پیام این مذهب روشن می‌سازد.

با پایان یافتن سال تحصیلی، کسروی دوباره بیکار می‌شود و چون در تبریز کاری پیدا نمی‌کند، بر آن می‌شود که روانهٔ قفقاز شود تا مگر در یکی از شهرهای آن سرزمین کاری بیابد. در باکو و چند شهر دیگر بخت

۴. در آن زمان ارمنیان از پشتیبانی فرماندهان روس برخوردار بودند و بیشتر آنان کیهان ستم‌هایی را می‌جستند که در درازای تاریخ خود از ایران و روم و عرب دیده بودند. ن. ک. به: احمد کسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۶۲.

خود را می‌آزماید. سرانجام به تفلیس می‌رود و مدتی در این شهر می‌ماند. در آنجا به آموختن زبان روسی می‌پردازد و با آزادیخواهان بسیاری آشنا می‌شود. هر از گاهی هم در نشست‌های آنان شرکت می‌جوید. جستجوهایش برای یافتن کار به جایی نمی‌رسد. تنی چند از بازار‌گانان تبریز حاضر می‌شوند زندگی اش را در آنجا تأمین کنند ولی کسری در پاسخ می‌گوید که از مفتخاری همواره گریخته است و همچنان خواهد گریخت.

در نیمة دوم مهرماه نامه‌ای از ریس مدرسه آمریکاییان دریافت می‌کند که در آن ضمن قدردانی از کوشش‌های بی‌دریغ و پُربارش در سال گذشته از او درخواست کرده بودند که با بیست و پنج درصد حقوق اضافی، کار تدریس را در آن مدرسه از سر گیرد. کسری میان بازگشت به تبریز و ماندن در تفلیس دو دل است. اما پس از دو روز تلگرافی از مادرش می‌رسد که حالش را دگرگون می‌کند. مادرش به سبب دوری کسری سخت رنجور گشته بود و بی‌تابعی می‌کرده است. کسری با دیدن تلگراف بی‌درنگ آهنگ بازگشت می‌کند و شبانه با ترن روانه تبریز می‌شود.

در مدرسه آمریکاییان کشاکش میان دانش‌آموزان مسلمان و ارمنی به بهانه هاداری از انگلیس یا عثمانی شدت می‌گیرد. جوانان ارمنی گستاخی را تا بدانجا می‌رسانند که یک روز عصر پس از پایان درس، عبای کسری را در بازار از دوشش می‌ربایند و فرار می‌کنند. کسری بی‌درنگ به مدرسه باز می‌گردد. پیش از رسیدنش غوغایی در مدرسه به پا شده بود و یکی از دانش‌آموزان مسلمان تپانچه درآورده ارمنیان را به هراس افکنده بود. کسری چون می‌رسد می‌کوشد تا از زد خورد جلوگیری کند. در این میان مدیر مدرسه از در پوش در می‌آید و یکی را می‌فرستد تا عبای کسری را بگیرد و به او برگرداند. از فردای آن روز کسری به مدرسه نمی‌رود. دانش‌آموزان و آموزگاران مسلمان نیز از او پیروی می‌کنند. پس از این

رویداد، کسروی به فکر بنیادگذاری مدرسه‌ای انگلیسی زبان می‌افتد تا مردم دیگر نیازی به مدرسه آمریکاییان نداشته باشند، اما در آن هنگام کسی از طرح او پشتیبانی مالی نمی‌کند. یک ماه و اندی بدینسان می‌گذرد تا روزی که کسروی به همراه دوستانش نشستی برپا کرده بود که ناگهان مدیر مدرسه با آن چند جوان گستاخ ارمنی از در وارد می‌شوند. مدیر مدرسه ارمنیان را وامی دارد که از کسروی پوزش بخواهند تا مگر نابسامانی حاکم بر مدرسه پایان گیرد. زیرا آموزگاران و دانشآموزان مسلمان سوگند خورده بودند که تا کسروی پا به مدرسه نگذارد از ادامه درس خودداری کنند. برای آنکه ماجرا پایان پذیرد کسروی حاضر می‌شود تنها یک روز به مدرسه برود. ولی از فردای آن روز مدرسه را برای همیشه ترک می‌گوید.

در این میان اوضاع در تبریز یکسره دگرگون می‌شود. در سال ۱۲۹۶ خورشیدی (فوریه ۱۹۱۷ میلادی) انقلاب بزرگی در رویه روسیه روی می‌دهد. دستگاه خودکامه و ستمگر تزار برچیده می‌شود. این رویداد در سراسر ایران بیویه در آذربایجان و تبریز جنب و جوش عظیمی پدید می‌آورد. سالدات‌ها و قزاقان روسی که شش سال تمام در تبریز ستمگرانه حکم رانده بودند یکباره رنگ عوض می‌کنند و دست دوستی و برادری بسوی مردم و آزادیخواهان دراز می‌کنند. بسیاری از مشروطه‌خواهان و بازماندگان مجاهدان به کین‌خواهی از دشمنان مشروطه برمی‌خیزند. کسروی پادرمیانی می‌کند و می‌کوشد تا آتش انتقام را فرونشاند. کسانی که در آن شش سال آزارش داده بودند این بار به او پناه می‌آورند تا از گزند انتقام‌جویان در امان باشند. در همین هنگام کشمکش میان فرقه‌های گرناگون مذهبی نیز رنگ سیاسی بخود می‌گیرد. شبیخان، متشرعن، کریمخانیان، از لیان (۵) و دیگر فرقه‌های ریز و

۵. فرقه شبیخی را شیخ احمد احسانی بنیاد گذاشت. این مرد در زمان فتحعلی‌شاه در تبریز

درشت مذهبی به جان یکدیگر می‌افتدند. کسری می‌کوشد تا آتش این کینه‌توزی‌های کور و بی‌خردانه را نیز فرو نشاند.

از سوی دیگر در میان دموکرات‌های آذربایجان که پس از آزادی از بیغ ستم روسیه تزاری دوباره سر بلند کرده بودند دودستگی پدید می‌آید. کسری برای پایان بخشیدن به کشاکش‌های آنان نیز میانجیگری می‌کند. سرانجام دودستگی از میان می‌رود و دموکرات‌ها به رهبری شیخ محمد خیابانی یکپارچگی خود را بازمی‌یابند و کسری نیز به آنان می‌پیوندد. در همین هنگام در آستانه باز شدن مدرسه‌ها، اداره فرهنگ او را برای تدریس زبان عربی در تنها دیبرستان دولتی تبریز فرا می‌خواند. با حقوق ماهانه مناسبی که برایش در نظر گرفته بودند، کسری به فکر بیرون بردن خانواده‌اش از هُکماوار می‌افتد. اما مادرش خرسندي نمی‌دهد. با همه بدرفتاری‌هایی که از مردم آنجا دیده بود، همچنان به مشکلاتشان رسیدگی می‌کند. با این حال شیخیان دست از آزارش برنمی‌دارند تا بدانجا که یک روز در میدان محله با یکی از تفنگچیان شیخی گلاویز می‌شود.



کربلا می‌زیست و چون پارسایی فراوان از خود نشان می‌داد و تیزهوش و زباندار بود، شاگردان و پیروان بسیار پیرامون او گرد آمدند. ن. ک. به: احمد کسری، بهاییگری، شیعیگری، صوفیگری، انتشارات نوید، زانیه ۱۹۸۹، از ص ۴۴ به بعد.
سپس شیخیان به دو دسته تقسیم شدند. یک دسته که از حاجی کریم‌خان پسر ابراهیم‌خان قاجار پیروی می‌کردند بنام "کریمانی" شناخته شدند. همانجا ص ۵۳
از زمان شیخ احمد احسایی در تبریز کشاکش میان شیخیان و متشرعنان (طرفداران شریعت و مخالف بدعت‌هایی از نوع شیخی) آغاز شده بود. پیشوای متشرعنان نخست حاجی میرزا احمد مجتبی بوده که پس از مرگ او پسرش به جای او می‌نشیند و از آن پس رهبری متشرعنان در این خانواده ارشی می‌شود. دولت تزاری روس برای ناتوان کردن دولت در آذربایجان از متشرعنان هواداری می‌کرد. همانجا ص ۵۴-۵۵.
سیدعلی محمدباب، بنیادگذار فرقه بایی، یک سال پیش از کشته شدنش نامه‌ای به میرزا یحیی‌نوری، که در میان پایان لقب ازل داشت، می‌نویسد و او را به جانشینی خود برمی‌گزیند. پس از کشته شدن باب، اندک گفتگویی درباره جانشینی او پدید می‌آید، اما زود پایان می‌پذیرد و همگی به ازل می‌گردوند. پیروان این مرد به آذیان معروف می‌شوند. همانجا، ص ۶۷-۶۸.

در این روزها تبریز گرفتار بیماری وبا می‌شود. گویا آن را سپاهیان روس با خود آورده بودند. کسروی نیز به آن بیماری دچار می‌شود و خوشبختانه بسیار زود از چنگ آن می‌رهد. «وبا» پس از یک ماه فرو می‌نشیند، سپس خشکسالی و قحطی تاریخی سال ۱۲۹۶ خورشیدی (۱۹۱۷ میلادی) آغاز می‌شود. دموکرات‌ها با همدستی دولت به باری مردم می‌شتابند، از دولت غله و از توانگران کمک مالی می‌گیرند، نانوایی‌ها را سازمان می‌دهند و در میان بینوایان و تنگستان نان پخش می‌کنند. قزاقان و لوطیان به جیره‌بندی نان گردن نمی‌نهند و به زور قمه و تپانچه نانوایی‌ها را تاراج می‌کنند. کسروی در برابر زورگویی‌های آنان ایستادگی می‌کند و یک روز قراقی را در جلو نانوایی کتک می‌زند.

زمستان که فرا می‌رسد انبارها از گندم تهی می‌شود. بینوایان از گرسنگی می‌میرند. از سوی دیگر تیفوس و تیفویید از راه می‌رسد و آتش به هستی مردم می‌زند. مردگان بینوایان بر روی زمین می‌مانند. در هکماوار روزانه بیش از ده تن جان می‌سپارند و جسد‌هاشان در مرده‌شویخانه می‌ماند تا کسانی پیدا شوند و هزینه کفن و دفن آنها را پردازند. بارها پیش می‌آید که کسروی ناگزیر می‌شود برای به خاک سپردن مردگان، کسانی را به در خانه توانگران بفرستد تا پولی فراهم آورند، اما فرستادگانش بیشتر وقت‌ها با دست خالی باز می‌گردند. ملایان ضدمشروطه و پیروانشان کمترین اعتنایی به حال مردم نمی‌کنند. حتی از فرصت سود می‌جویند و گندم و چیزهای ضروری دیگر را که در دست دارند به بهای گزارف می‌فروشند و در آرزوی رفتن به کربلا پول می‌اندوزند؛ و چون راه عراق باز می‌شود و کاروان‌های بزرگ زایران با چاوش و صلوات برآ راه می‌افتدند. کسروی از این همه دغلي و ریاکاری دینداران سخت بر می‌آشوبد.

تیفوس و تیفویید از کشتار مردم بازنمی‌ایستد و به خانواده کسری نیز آسیب می‌رساند. نخست یکی از برادرانش بیمار می‌شود، سپس یکی از خواهرزادگانش. در هکماوار پزشک یافت نمی‌شود. پزشکان شهر همه سرگرم درمان کردن بیمارانند. سرانجام دو پزشک نیکنها د پیدا می‌شوند و تا هکماوار می‌آیند و آنان را درمان می‌کنند. آنگاه مادر کسری تیفوس می‌گیرد، ولی او دیگر درمان نمی‌پذیرد و جان می‌سپارد و با رقتنش داغ به دل کسری می‌نهد.

در اکتبر ۱۹۱۷ میلادی (پاییز ۱۲۹۶ خورشیدی) دولت موقت کرنسکی که پس از برافتادن رژیم تزاری در روسیه سرنوشت این کشور را به دست گرفته بود از کار برکنار می‌شود و قدرت به دست بلشویک‌ها می‌افتد. اینان بی‌درنگ با آلمان و عثمانی پیمان صلح می‌بنند و سربازان روس را از میدان‌های جنگ فرامی‌خوانند. سالدات‌ها و قراقوان روسی لگام گسیخته و آتش زنان و کشتارکنان به روسیه بازمی‌گردند. در این ماجرا بسیاری از شهرها و روستاهای آذربایجان مانند خوی و سلماس و ارومی سخت آسیب می‌بینند.

در بهار سال ۱۲۹۷ خورشیدی (۱۹۱۸ میلادی) هنوز چند ماهی از رفت روس‌ها نگذشته بود که عثمانیان به آذربایجان می‌تازند و جای خالی روس‌ها را در آنجا پُر می‌کنند. دسته‌ای از آنان برای سرکوب آسوریان به سلماس و ارومی روی می‌آورند و دسته‌ای دیگر روانه تبریز می‌شوند. دموکرات‌ها دم در می‌کشند، اما دشمنانشان از پای نمی‌نشینند و تنی چند از رهبران دموکرات‌ها را به عثمانیان می‌شناسانند. بدینسان سربازان عثمانی سه تن از این رهبران از جمله شیخ محمد خیابانی را دستگیر می‌کنند و از تبریز بیرون می‌رانند. کسری را نیز در هکماوار شناسایی می‌کنند، اما او پیش‌دستی می‌کند و خانواده‌اش را از آنجا بیرون می‌آورد و در یکی از

کوی‌های تبریز جایگیر می‌شود.

عثمانیان با بهره‌گیری از هراس و بیزاری مردم از روس‌ها و نابسامانی برخاسته از گرسنگی و بیماری، کسانی را در پیرامون خود گرد می‌آورند و حزبی بنام "اتحاد اسلام" پدید می‌آورند. این حزب روزنامه‌ای به زبان ترکی زیر نام "آذربایجان" بنیاد می‌گذارد و از شماره نخست سخن از ژرک بودن آذربایجانیان می‌راند و آذربایجان را بخشی از سرزمین ترکان می‌شمارد. اما این دستاویزها چندان دیر نمی‌پاید. زیرا جنگ جهانگیر با شکست آلمان و همدستانش پایان می‌پذیرد و عثمانیان در مهرماه ۱۲۹۷ خورشیدی (۱۹۱۸ میلادی) تبریز را رها می‌کنند و باز می‌گردند.

پس از رفتن عثمانیان دموکرات‌ها گرد هم می‌آیند. کسروی و تنی چند از همفکرانش بر آن می‌شوند که پیش از هر کاری حزب دموکرات را از کسان نااهل پیرایند. از این رو نشستی برپا می‌کنند و کسانی را که به هنگام نیرومندی دموکرات‌ها دست به آزار دشمنانشان زده بودند و نیز کسانی را که پس از در آمدن عثمانیان به آذربایجان به همکاری با آنان پرداخته بودند از حزب بیرون می‌رانند. افزون بر این پیشنهاد می‌کنند که در نشست‌های حزبی گفتارها به زبان فارسی باشد و حزب یکی از خواسته‌های خود را رواج دادن فارسی در آذربایجان بشناسد.

چند روز پس از این نشست، خیابانی، رهبر دموکرات‌ها، به تبریز بازمی‌گردد. اما دیری نمی‌کشد که با دست زدن به برخی کارهای خودسرانه مایه آزردگی کسروی و همکارانش می‌شود. کسروی هر چند خیابانی را سردی جانفشن و توانا می‌شمارد و بسیار به او ارج می‌نمهد. برخی کارهای ناخوشایند او را برنمی‌تابد و آشکارا بر وی خرد می‌گیرد. این دلیری او به باران خیابانی گران می‌آید، از جمله به رئیس مدرسه متوسطه و دستبار رئیس فرهنگ که با کسروی رفتاری دشمنانه می‌آغازد. کسروی سا دیدن این

دشمنی آشکار ناگزیر می‌شود از کار آموزگاری در مدرسه متوسطه کناره گیرد. در همین هنگام برای کار در دادگستری (عدلیه) تبریز فراخوانده می‌شود.

خرده‌گیری‌های کسری و همفکرانش به خیابانی و یاران او مایه رنجش و آزردگی آنان می‌شود و دیری نمی‌کشد که به جدایی این دو دسته می‌انجامد. گروه کسری و یارانش به نام "تنقیدیون" خوانده می‌شود. در این گیرودار خیابانی برای بدست گرفتن قدرت در آذربایجان زمینه‌چینی می‌کند. در هفدهم فروردین ۱۲۹۸ خورشیدی (۱۹۱۹ میلادی) خیش خیابانی با پیروزی انجام می‌گیرد. کسری و همفکرانش برای جلوگیری از هرگونه برخورد با جنبش خیابانی گروه خود را با انتشار اعلامیه‌ای بر می‌چینند. اما خیابانی آنان را فراموش نمی‌کند و کسانی را برای پیگرد و آزارشان بر می‌گمارد تا بدانجا که یک روز تنی چند از اوباش را برای گوشمال کسری به دادگستری می‌فرستد. اما دوستان کسری پیش‌اپیش او را از ماجرا آگاه می‌کنند و کسری آن روز از خانه بیرون نمی‌آید. سپس همراه چند تن از دوستانش به روستایی در نزدیکی تبریز می‌رود و یک هفته در آنجا می‌ماند. روزی که به تبریز باز می‌گردد نماینده و شوق‌الدوله، نخست‌وزیر وقت ایران، به دیدنش می‌رود و به آگاهی او می‌رساند که رئیس اداره سیاسی انگلیس از قزوین به تبریز آمده و می‌خواهد با او گفتگو کند. کسری پس از اندکی دودلی درخواست نماینده نخست‌وزیر را می‌پذیرد و برای دیدار رئیس اداره سیاسی انگلیس، پنهانی به کنسولگری آن کشور در تبریز می‌رود. هنگام گفتگو پی‌می‌برد که انگلیسی‌ها پس از دیدن همدستی میرزا کوچک‌خان با بلشویک‌ها در گیلان و پیش‌روی ارتش سرخ در قفقاز به خیابانی بدگمان شده‌اند و چون از خواسته‌های او آگاه نیستند. رئیس اداره سیاسی‌شان را در ایران روانه تبریز

کرده‌اند تا اوضاع را از نزدیک ببینند و بستجد. کسروی از سخنان او در می‌یابد که انگلیسی‌ها برای برآنداختن خیابانی می‌خواهند از گروه او یا هر گروه دیگری که به دشمنی با خیابانی برخیزد، پشتیبانی کنند، ورنه در پی آنند که با خود خیابانی به گفتگو پردازند و پیمانی با او بینندند. کسروی راست و بی‌پروا به درخواست انگلیسی‌ها پاسخ رد می‌دهد. آنگاه رئیس اداره سیاسی آن کشور با خود خیابانی وارد گفتگو می‌شود و چنین می‌نہند که انگلیسی‌ها کاری به کار خیابانی نداشته باشند و خیابانی از افکار بلشویکی دست بردارد و کنسول آلمان را در تبریز برچیند. (۶)

اما نماینده وثوق‌الدوله در تبریز از پای نمی‌نشیند و با هم‌ستی تنی چند از هم‌فکران کسروی به دسیسه‌چینی می‌پردازد و بر آن می‌شود. که برای برآندازی خیابانی خیزشی در شهر سازمان دهد. خیابانی از این دسیسه آگاه می‌شود و طراحان آن را دستگیر می‌کنند. هرچند کسروی از این دسیسه بی‌خبر بود، خیابانی کسانی را هم برای دستگیری وی شبانه به در خانه او می‌فرستد. کسروی از پشت بام به خانه یکی از همسایگانش پناه می‌برد و پس از چند روز زندگی پنهانی در تبریز، سرانجام شبی رخت عرض می‌کند و همراه یکی از کشاورزان هُکماوار از شهر بیرون می‌رود و پس از دو ماه و اندی راه پیمایی با اسب و درشکه به تهران می‌رسد. این نخستین بار است که کسروی پا به این شهر می‌گدارد.

در موج خیز حادثه

در تهران بسیاری از کوچندگان و تبعیدیان آذربایجان به دیدنش

۶. احمد کسروی، تاریخ هیجده ساله آذربایجان، پیشین، ص. ۸۸.

می‌آیند. کسری همراه دو تن از یارانش نخست خانه‌ای اجاره می‌کند، سپس به کارگزینی وزارت فرهنگ می‌رود و درخواست کار می‌کند که بی‌درنگ پذیرفته می‌شود. به این ترتیب، چندی در دبیرستان ثروت تهران درس عربی می‌دهد.

در این میان، بخشی از تبعیدیان آذربایجان به کوشش‌هایی بر ضد جنبش خیابانی بر می‌خیزند. کسری از آنان کناره می‌گیرد، سپس به یاری تنی چند از همفرمانش به دفاع از جنبش خیابانی بر می‌خیزد.

دولت مشیرالدوله که پس از استعفای کابینه وثوقالدوله بر سر کار آمده بود با خیابانی وارد گفتگو می‌شود. خیابانی هدف‌های جنبش را توضیح می‌دهد اما مشیرالدوله پیشنهادهای او را نمی‌پذیرد^(۷) و پنهانی گروهی قزاق را برای فرونشاندن جنبش خیابانی به تبریز می‌فرستد. از سوی دیگر حاجی مخبرالسلطنه هدایت را که تظاهر به دموکرات منشی و آزادبخواهی می‌کرد به استانداری آذربایجان می‌گمارد و خیابانی با این گمارش مخالفتی نمی‌کند.

مخبرالسلطنه، این مرد نیرنگباز و دو چهره، با خیابانی به گفتگو می‌پردازد و آمادگی خود را برای تلاش در راه هدف‌های ملی اعلام می‌دارد. در همین هنگام با همدستی مخالفان خیابانی به دسیسه‌چینی می‌پردازد. صبح روز ۱۶ شهریور ۱۲۹۹ خورشیدی (۱۹۲۰ میلادی)، قزاقان ناگهانی به کانون‌های حزبی و خانه‌های دموکرات‌ها می‌تازند. جنگ در کوچه‌های تبریز در می‌گیرد. عالی‌قاپو به دست قزاقان می‌افتد و سرانجام در روز ۲۹

۷. به گمان احمدکسری درخواست‌های خیابانی درخور پذیرفتن نبود. خیابانی می‌خواست آذربایجان در دست او باشد و جداسازانه در آنجا فرمان براند و سپس که نیرومند گردید به تهران رفته آنجا را نیز "اصلاح" کند. ن. ک. به: احمدکسری، تاریخ هیجده ساله آذربایجان، پیشین، ص ۸۹۴

شهریور ۱۲۹۹ خورشیدی خیابانی کشته می‌شود و حزب دموکرات آذربایجان از هم می‌پاشد.

در تهران بسیاری از کوچندگان و تبعیدیان آذربایجان و دیگر دشمنان خیابانی با شنیدن خبر خاموشی جنبش دموکرات‌ها و کشته شدن خیابانی به شادمانی می‌پردازند. دولت به همه اطمینان می‌دهد که می‌توانند به تبریز بازگردند. حتی به کسانی هزینه سفر می‌پردازد. کسروی از رفتن به تبریز خودداری می‌کند و در تهران می‌ماند اما به دوستانش در تبریز نامه می‌نویسد و از آنان می‌خواهد که از هیچگونه همکاری و همدردی با یاران خیابانی که بیشترشان گرفتار شده بودند دریغ نورزنند.

کسروی پنج ماه در تهران می‌ماند. یک بار دادگستری (عدلیه) پُست ریاست دادگستری اردبیل را به او پیشنهاد می‌کند که نمی‌پذیرد. در اندیشه آوردن خانواده‌اش به تهران است که این بار پیشنهاد عضویت استیناف دادگستری تبریز را به او می‌کنند. این پیشنهاد را می‌پذیرد و راهی تبریز می‌شود.

در دادگستری تبریز بیش از سه هفته نمی‌ماند. زیرا در سوم اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی (۲۰ فوریه ۱۹۲۱ میلادی) دیویزیون قراق (۸) در تهران کوادتا می‌کند و سید ضیاء طباطبائی بر سر کار می‌آید و به دستور او

۸- دیویزیون قراق، یا بریگاد قراق در سال ۱۸۷۹ میلادی تأسیس شد و تحت فرماندهی افسران روسی قرار داشت و وسیله نفوذ روسیه در داخل ایران بود. ن. ک. به: ارتش ایران، ۱۲۵۹-۱۲۸۶ د. ش. نوشتة ر-طوسی، چاپ شده در تاریخ معاصر ایران، کتاب دوم، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۹، ص. ۹۴.

دیویزیون قراق که نزدیک به چهل سال تحت فرماندهی افسران روسی اداره شده بود، در سال ۱۲۹۹ شمسی درنتیجه قصور بعضی از افسران روسی در جنگ گیلان عمل برچیده شد و فرماندهی به فرماندهی جدید ایرانی (رضاخان) تحويل شد. بامداد روز سوم اسفند ۱۲۹۹ شمسی (روز کوادتا) اعلایه‌ای به امضا رضاخان میرپنجه، ریس دیویزیون قراق به دیوارهای پایتخت چسبانده شد. ن. ک. به: یحیی آرین‌پور، از حبایا نیما، پیشین، ص. ۲۱۵-۲۱۶.

دادگستری را می‌بندند. فشار زندگی روز بروز سختتر می‌شود. کسری کسری زندگی خانواده‌اش را با وام گرفتن از دوستان و خویشاوندانش می‌گرداند. در همین هنگام به یاری چند تن از دانشوران مسلمان و ارمنی انجمنی به نام "اسپرانتو" بنیاد می‌نمهد. ذلیستگی کسری به این زبان از آن روزت که یکی از مشکلات جهانیان را فراوانی زبان‌های پیچیده و گوناگون و درنتیجه، ناهمزبانی مردمان جهان می‌داند. به گمان وی اسپرانتو به سبب سادگی و آسانی بیش از اندازه‌اش می‌تواند به زبان دوم ملت‌های گوناگون جهان تبدیل شود.

بدینسان چندگاهی می‌گذرد تا اینکه در شهریور سال ۱۳۰۰ خورشیدی (۱۹۲۱ میلادی) همسرش بیمار می‌شود و پس از چندی جان می‌سپارد. این رویداد ناگوار حال کسری را بکل دگرگون می‌کند و تاب و شکیب از او می‌گیرد.

دیری نمی‌گذرد که دادگستری دوباره آغاز به کار می‌کند. اما کسری دستخوش بند-و-بستهایی در تهران می‌شود و کارش را از دست می‌دهد. سه هفته کار در دادگستری تبریز پس بود تا تباہی حاکم بر این دستگاه را از نزدیک ببیند.

باری، کسری دو دختر خردسالش را به برادرش می‌سپارد و روانه تهران می‌شود. در تهران وزیر دادگستری به او پیشنهاد می‌کند که به یکی از شهرستان‌ها برود. کسری نمی‌پذیرد. سرانجام پس از یک ماه گفتگو پیشنهاد "عضویت استیناف" مازندران را می‌پذیرد و روانه آن استان می‌شود. پس از چهار روز را پیمایی با اسب و اشتر سرانجام به ساری می‌رسد. چهارماه در این شهر می‌ماند و از مردم آنچا مهربانی‌ها و نیکی‌های بسیار می‌بینند. از تباہی و رشوه‌خواری دادگستری تبریز نیز نشانی در دادگستری

آنجا نمی‌بیند. (۹)

پس از چهار ماه از تهران نامه می‌رسد که استیناف ساری برچیده شده. کسروی به تهران باز می‌گردد و در آنجا به دیدن تیمورتاش، وزیر دادگستری، می‌رود. تیمورتاش پس از ستایش از فضل و دانش کسروی وعده کار خوبی در دادگستری تهران به او می‌دهد. اما دو روز نمی‌گذرد که کابینه سید ضیاء می‌افتد و تیمورتاش از وزارت برکنار می‌شود.

کسروی یکماه و نیم در تهران بیکار می‌ماند تا روزی که از دادگستری فراخوانده می‌شود تا برای رسیدگی به دعوایی میان حکمران دماوند و منشی دادگاه آنجا، روانه آن شهر شود. پس از رسیدگی به آن دعوا، دادگستری از او می‌خواهد که تابستان را در همان شهر بماند. در دماوند نوشتن تاریخ شورش‌های آذربایجان را زیر عنوان "آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً" برای چاپ در ماهنامه العرفان آغاز می‌کند. (۱۰)

۹- گویا کسروی در مازندران برای دومین بار ازدواج می‌کند. در کتاب "زندگانی من" اشاره روشنی به این ازدواج نمی‌کند. پس از بازگشت از مازندران برای مأموریتی به دماوند می‌رود و سپس از او می‌خواهد که تابستان را در آن شهر بماند. هنگام توضیح این بخش از زندگانی اش می‌نویسد: منصور السلطنه در نامه خود به من چنین نوشت: "بهمتر است شما تابستان را با هوای خنک دماوند بگذرانید". من نیز پذیرفتم و نوشت خانواده از ساری بیاید. ن. ک. به: احمدکسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۱۴۱.

۱۰- اصل این نوشته از سال ۱۳۱۳ خورشیدی به نام "تاریخ هیجده ساله آذربایجان" داستان مشروطه ایران به ضمیمه ماهنامه پیمان چاپ می‌شود که بر روی هم دارای شش بخش است. سپس در سال ۱۳۱۹ بخش‌های اول و دوم آن با تجدیدنظر مؤلف در سراسر گزارش‌ها و با تفصیل بیشتری بنام "تاریخ مشروطه ایران" به چاپ می‌رسد که امروز آن را به نام جلد اول تاریخ مشروطه می‌شناسیم. بخش‌های ۴، ۵ و ۶ زیر عنوان "تاریخ هیجده ساله آذربایجان" چاپ می‌شود که در واقع جلد دوم تاریخ مشروطه است.

جلد اول تاریخ مشروطه ایران از آغاز جنبش مشروطه‌خواهی در ایران تا به توب سنته شدن مجلس به دستور محمدعلی میرزا و پس از آن تا در آمدن سپاهیان روسیه تزاری به آذربایجان را در بر می‌گیرد. در بخش اول جلد دوم، کسروی از شورش‌های اصفهان و گیلان و از گشادن تهران، پیشامد پارک اتابک، بازگشتن محمدعلی میرزا به ایران و التیماتوم روس سخن می‌راند. در بخش دوم به جنگ روس‌ها با مجاهدان تبریز و دژخوبی‌های سپاهیان روس در آنجا می‌پردازد. در بخش سوم، از رویدادهای ایران در

در سه‌ماه ۱۳۰۱ خورشیدی به موجب قانونی که از مجلس می‌گذرد داوران دادگستری برای گذراندن آزمایشی به تهران فراخوانده می‌شوند. کسری در این آزمایش نفر اول می‌شود. در مدت دو ماهی که در تهران می‌مانند به پژوهش در باب تاریخ مازندران می‌پردازد، زیرا پس از سفر چند ماهه‌اش به مازندران سخت دلباخته آن سرزمین شده بود. کتاب‌هایی به زبان انگلیسی و نیز نسخه‌های خطی کتاب‌های ابن اسفندیار و سید ظهیر را بدست می‌آورد و می‌خواند و یادداشت‌هایی فراهم می‌آورد که بخشی از آنها را زیر عنوان "تاریخ طبرستان و یادداشت‌های ما" در هفته‌نامه نوبهار به چاپ می‌رساند.

در این میان، همچنان با وزارت دادگستری گفتگو می‌کند تا شاید از دماوند به تهران بازگردد. اما در دادگستری تهران جایی برای او نمی‌یابند. سرانجام برای رسیدگی به دعوایی روانه زنجان می‌شود. در زنجان با گردنه‌کشان نیرومند درگیر می‌شود و می‌کوشد تا به جای زور ملایان و زمینداران، قانون را در آنجا فرمانروا کند. دو ماه در زنجان می‌ماند و سامانی به دادگستری آنجا می‌دهد. آنگاه نامه‌ای به نشانه قدردانی از تهران می‌رسد که در آن پیشنهاد شده بود که اگر خود کسری پذیرد به ریاست دادگستری اراک گمارده شود. کسری این پیشنهاد را می‌پذیرد. اما مردم



زمان جنگ جهانگیر اول، از مهاجرت آزادخواهان و از درآمدن انگلیس‌ها به ایران سخن می‌گوید. در بخش چهارم از اوضاع و احوال ایران پس از جنگ جهانی اول و از قیام خیابانی تا کشته شدن او و از پایان دوره آشوب و ناامنی تا آغاز دوره پهلوی گفتگو می‌کند.

به گفته یحیی آرین‌پور، اگر نتوان گفت که این تاليفات از هر عيب و نقصى عاري هستند، دست‌کم درست‌ترین و قابل اطمینان‌ترین کتاب‌های هستند که چه در ایران و چه در بیرون از ایران درباره تاریخ انقلاب مشروطه ایران نوشته شده است. ن. ک. به: یحیی آرین پور، از نیها تا روزگار ما: تاریخ ادب فارسی معاصر، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۷۶.

زنجان چندان از کارهای او در این دو ماه خرسند بودند که نماینده‌گانی به در خانه‌اش می‌فرستند و از او می‌خواهند که زنجان را ترک نکند. کسریوی خواهش مردم را می‌پذیرد و در زنجان می‌ماند. این پیشامد پایه‌های دادگستری را در زنجان هرچه استوارتر می‌گرداند و ملایان را سخت نالیمید می‌کند. ناگفته نمایند که در کشاکش‌های دادگستری و ملایان در این زمان، بسیاری از مأموران بلند پایه دولتی جانب ملایان را نگاه می‌دارند. اما کسریوی همه نیروی خود را به کار می‌بنند تا نهاد دادگستری را که یکی از دستاوردهای انقلاب مشروطه بود از چنگ ملایان و مجتبه‌دان پرهاند.

در زنجان ساعت‌های بیکاری‌اش را به نوشتن می‌پردازد. نگارش آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً را که در دماوند آغاز کرده بود، از سر می‌گیرد. از سوی دیگر چون زنجان در گذشته یکی از کانون‌های جنبش بابی بوده به پژوهش در باره این جنبش می‌پردازد.

در پایان تابستان ۱۳۰۲ خورشیدی (۱۹۲۳ میلادی) مرخصی می‌گیرد و برای رسیدگی به کارهای خانوادگی به تهران بازمی‌گردد. در تهران وزارت دادگستری از کارهایش در زنجان قدردانی می‌کند. سپس برای گرفتن آزمایش از داوران زنجان و قزوین به این دو شهر فرستاده می‌شود.

پس از چندی کابینه رضاخان، سردار سپه (وزیر چنگ)، بر سر کار می‌آید. کسریوی را به تهران می‌خوانند تا در مقام رئیس دادگاه خوزستان به شوشتار بفرستند. در این هنگام شیخ خزرعل در خوزستان فرمان می‌راند و از حاکمیت دولت سر باز می‌زند. در واقع کسریوی مأمور می‌شود تا قانون را در آنجا فرمانروا کند. در آبادان با شیخ خزرعل در کشتی خصوصی شیخ دیدار می‌کند. هنگام گفتگو شیخ خزرعل از حقوق ماهانه کسریوی می‌پرسد تا شاید بتواند با پول او را باز بسته خود گرداند. اما کسریوی پاسخ می‌دهد که

حقوق کافی می‌گیرد و اختیار تمام دارد تا هرچه کم داشته باشد از تهران بخواهد. شیخ خزرعل نگاه تنده به کسری می‌افکند و خاموش می‌ماند. آنگاه کسری بپا خاسته، خدا حافظی می‌کند و روانه شوستر می‌شود. در شوستر پی‌می‌برد که کم و بیش بر همه شهرهای خوزستان شیخ خزرعل و پسرانش فرمان می‌رانند و آشوبگران و آدمکشان جیوه‌خوارشان هر زمان که بخواهند می‌توانند شهرها را بهم بریزند؛ سران اداره‌های دولتی جیوه‌خوار و ماهانه‌بگیر شیخ‌اند و کسی در بند حاکمیت دولت ایران بر آن سرزمین نیست.

بدینسان کسری رفته رفته در می‌باید که شیخ خزرعل در خوزستان دستگاه پادشاهی گستردۀ، کشتی‌ها و توپ‌ها در اختیار دارد و سپاهی از ایل‌های عرب و لر پدید آورده، چندان که امیران کوتی و بحرین و دیگر جاهای او پیمان‌های رسمی می‌بنند و روزنامه‌های بغداد، خوزستان را امیرنشینی مستقل می‌شمارند و بی‌پرواپی را تا بدانجا رسانده‌اند که به حضور سپاهیان ایران در آن سرزمین ایراد می‌گیرند.

آنگاه کسری انگلیسی‌ها را می‌بیند که نفت خوزستان را در دست دارند، بنیادهایی در شهرهای گوناگون پدید آورده‌اند و به شهرهایی همچون مسجدسلیمان و آبادان یکسره حال و هوای انگلیسی بخشیده‌اند. از سوی دیگر بومیان خوزستان را می‌بیند که هرچند زبانشان ایرانی است و از دیرباز ایرانی بوده‌اند، ایرانیان را "عجم" می‌خوانند و خویشتن را از آنان جدا می‌دانند و در میانشان بسیار کم‌آمد کسانی که دلبسته ایران باشند. توده عرب خوزستان نیز هرچند از ستم خزرعل بستوه آمده، دلبستگی به ایران و ایرانی ندارد.

چنین است اوضاع و احوال سرزمینی که کسری می‌باید قانون را بر آنجا فرمانروا کند. براستی کاری بس دشوار و سرمگین است، اما کسری

نوییدی به دل راه نمی‌دهد و به کار می‌آغازد.

اندک‌اندک جنبشی در کارهای دادگستری پدید می‌آید. از مسجدسلیمان و اهواز دادخواهی‌های بسیار می‌رسد. کسروی از یکسر می‌کوشد تا دادگستری نیروی خود را در خوزستان نشان دهد و از سوی دیگر به کارمندان می‌سپارد که با مردم رفتاری دادگرانه در پیش گیرند و از هر گونه دزّ رفتاری پرهیزنند

کسروی در زنجان که بود نوشتۀ ای از برناردن دوسنپی بر بنام "قهوه سورت" از اسپرانتو به عربی برگردانده. برای چاپ در ماهنامه "العرفان" به حبیدا فرستاده بود. نسخه‌های چاپ شده آن نوشتۀ به خوزستان که می‌رسد شیخ خزعل و پسرانش از عربی‌دانی کسروی شادمان می‌شوند و پیام‌های دوستانه به او می‌فرستند. اما در پی آن نوشتۀ، گفتار دیگری از کسروی در مجله "العرفان" چاپ می‌شود که سخت مایه آزردگی و رنجش آنان می‌شود. آن گفتار، پاسخ دلیرانه‌ای بود که کسروی در برابر ادعاهای روزنامه‌های بغداد که خوزستان را امیرنشینی عربی می‌دانستند، نوشتۀ بود و در آن از خوزستان بعنوان بخشی از خاک ایران نام برده. خزعل را گمارده دولت ایران شمرده، گفته بود که لقب "معزالسلطنه" را نیز که روزنامه‌های بغداد در کنار نام خزعل می‌آورند، دولت ایران به او داده است. باری، این گفتار، خزعل و پسرانش را سخت می‌رنجاند و سرچشمۀ دشمنی آنان با کسروی می‌گردد.

اما کسروی دنباله کار خویش می‌گیرد و نخست سفری به دزفول و شوش می‌کند و پس از دیدن وضع ویران و نابسامان آن شهرها گزارش دائمه‌داری در باره خوزستان می‌نویسد و به نخست وزیری می‌فرستد. از سوی دیگر به پژوهش در باره گویش‌های خوزستان می‌پردازد، کاری که در باره گویش‌های مازندران نیز انجام داده بود.

پژوهش‌های کسری در زمینه گویش‌های ایرانی، همزمان و همگام با جنبش پاکسازی زبان فارسی از واژه‌های بیگانه و توانمند کردن آن برای پاسخگویی به نیازهای زبانی عصر جدید انجام می‌گیرد. وی در این گویش‌ها گنجینه‌ای از واژه‌های فراموش شده ایرانی می‌یابد که چون از دیرباز، شاعران و مُنشیان و دیوانیان از بکار بردن آنها در زبان شعر و نوشتار پرهیز کردند، رفته رفته همگی به فراموشی سپرده شده‌اند و اکنون بیگانه می‌نمایند. از این رو پیشنهاد می‌کند که این واژه‌های فراموش شده دستچین شوند و برای توان بخشیدن به زبان فارسی دوباره بکار برده شوند. کسری در این گویش‌ها به انبوهی از واژه‌های بیگانه باز مانده از زبان‌های باستانی خوزستان نیز بر می‌خورد. عقیده‌اش بر این است که همه این گویش‌ها و نیز زبان‌هایی مانند کُردی و ترکی و عربی می‌باید با گسترش زبان فارسی و توانمند شدن آن رفته رفته از میان بروند. اما برای پژوهش‌های زبان‌شناختی پیشنهاد می‌کند که آثار و نمونه‌هایی از این گویش‌ها و زبان‌ها گردآوری شود. دیدگاه کسری در زمینه زبان در چارچوب پژوهه ایجاد دولت‌ملت نوین در ایران می‌گنجد که بر تصوری از یکپارچگی قومی و فرهنگی و زبانی استوار است. این پژوهه را که از روی مدل فرانسوی پیدایش دولت‌ملت گرفته برداری شده، در همان هنگام رهبران ترکیه نیز بکار می‌بندند.

جدا از پژوهش‌های زبان‌شناختی، کسری به مطالعه تاریخ خوزستان نیز می‌پردازد و جستجوهایی در باره شهرهای کهن مانند شوش و جندیشاپور و اهواز و همچنین ریشه‌های خانوادگی خزعل و خاندانش در خوزستان آغاز می‌کند. سپس در تهران حاصل این پژوهش‌ها را در کتابی زیر عنوان "تاریخ پانصد ساله خوزستان" به چاپ می‌رساند. در این میان، کارهای دادگستری را نیز با پشتکار به پیش می‌برد.

اما شیخ خزعل و پسرانش به قدرت قانونی دادگستری گردن نمی‌نهند. از سوی دیگر، ثقه‌الملک، حکمران تازه خوزستان، که از تهران فرستاده شده بود با خزعل از در سازش در می‌آید. در همین هنگام فرمانده سپاه خوزستان را نیز از تهران فرامی‌خواند و رئیس ژاندرمری را که از پیش با خزعل همدستی می‌کرد به جای او می‌گماراند. گذشته از حکمران و فرمانده سپاه خوزستان، بسیاری از خان‌های بختیاری نیز همدست خزعل‌اند و چنین وا می‌نمایند که از دولت یا مجلس سر نمی‌پیچند، بلکه تنها از سردار سپه فرمان نمی‌برند، زیرا که او شاه را از کشور دور کرده و به قانون اساسی گردن نمی‌گذارد. حتی به این بهانه کمیته‌ای بنام "قیام سعادت" تشکیل می‌دهند و خواسته‌های خود را با تلگراف به آگاهی مجلس می‌رسانند. سران اداره‌ها در اهواز و محمره (خرمشهر) و آبادان به آن کمیته می‌پیوندند. در همین هنگام فرمانده سپاه خوزستان از سپاهیان دولت که دویستو پنجاه تن بیش نبودند می‌خواهد که به اهواز بروند و با سپاهیان خزعل یکی شوند. اما آنان از وی روی بر می‌گردانند و یکی را از میان خود به فرماندهی بر می‌گزینند. و لیکن فرمانده پیشین، او را با نیزه‌نگ به اهواز می‌کشاند و دستگیر می‌کند. بدینسان و اپسین رشته‌های پیوند میان شیخ خزعل و همدستانش از یکسو و دادگستری و سپاهیان دولت از سوی دیگر می‌گسلد. کسروی چندین بار برای دیدار و گفتگو با سپاهیان به دز می‌رود و رفتار آنان را می‌ستاید.

در این میان شیخ خزعل آقا‌های (بزرگان) شوشترا را به اهواز می‌خواند. کسروی می‌داند که خزعل آنان را برای به دست گرفتن قدرت در شوشترا آمده می‌کند. از این رو سران اداره‌ها را گرد می‌آورد و با هم چنین می‌نهند که هرچه غله در انبار دادگستری است به دز بیرون و چون دیگر پولی برای دادگستری و سپاه از اهواز نمی‌رسید کارمندان و سپاهیان به

تنگدستی می‌افتدند. پس به پیشنهاد و پافشاری کسری هرچه پول در صندوق دارایی بود به سپاهیان داده می‌شد.

آنگاه آقاها با پول و تفنگ و فشنگ به شوستر باز می‌گردند و هر کدام در یکی از کوی‌های شوستر دستگاه فرمانروایی می‌گسترد، دیوانخانه بنیاد می‌کند و دسته‌ای تفنگچی پیرامون خود گرد می‌آورد. بدینسان دادگستری و اداره‌های دولتی قدرت قانونی خود را از دست می‌دهند. در همین هنگام رئیس شهربانی شوستر نیز به نیروهای خزعل می‌پیوندد و در پی آن، او باش با همدستی پاسبان‌ها شبانه اداره شهربانی را تاراج می‌کنند.

در این گیرودار سپاهیان دولت از فارس به سوی خوزستان پیشروی می‌کنند و در جنگ با سپاهیان خزعل و خان‌های بختیاری به پیروزی‌هایی دست می‌یابند. خزعل و پسرانش یکی را در شوستر مأمور کشتن کسری می‌کنند. کسری از این توطئه آگاه می‌شود، اما به سبب بسته بودن راه‌ها چاره‌ای جز این نمی‌بیند که همراه دیگر کارمندان دولت در شوستر چشم برای رویدادها بماند. خبر پیروزی سپاهیان دولت بر سپاهیان خزعل و خان‌های بختیاری، هواداران آنان را در شوستر به جنبش می‌آورد. آنگاه تفنگچیان تازه‌های از بختیاری‌ها از راه می‌رسند و همگی چشم برای رسیدن فشنگ و جنگ‌افزار از سوی خزعل می‌مانند تا به دز بتازند و سپاهیان دولت را در آنجا تارومار کنند. اما پیش از آن به ژاندارمری می‌تازند و اداره‌اش را تاراج می‌کنند. رییس ژاندارمری می‌گریزد و خود را به دز می‌رساند.

کسری و یارانش به بسیج جنگ می‌پردازند. در همین هنگام تفنگچیان خزعل دز را محاصره می‌کنند. روز دوشنبه دهم آذرماه ۱۳۰۳ خورشیدی (۱۹۲۴ میلادی) دسته‌ای از سپاهیان دولت پنهانی از دز بیرون می‌آیند و در پشت سر تفنگچیان خزعل سنگر می‌گیرند، سپس به شلیک

می آغازند و همین که صدای شصت تیر بلند می شود. تفنگچیان خزعل سنگرهاشان را رها می کنند و پا به فرار می نهند. در این میان کسروی و همراهانش بیکار نمی ایستند و به یاری تفنگچیان دادگستری جلو فراریان را سد می کنند و تفنگهاشان را از دستشان می گیرند. دانسته می شود که شب گذشته لشکریان دولت از لرستان آهنگ خوزستان کرده. به دزفول رسیده، آن شهر را گرفته‌اند. سپس فرمانده لشکر تلگرافی به کسروی فرستاده و پیش روی لشکریان را آگاهی داده است. اما چون تلگرافچی از هواداران خزعل بوده، تلگراف را نزد آقاها برد و دو سه تن از سران آنان شبانه به ببهانه دیدن شیخ به اهواز گریخته‌اند و تفنگچیان خزعل از شنیدن این خبر سست گشته، پایداری ننموده‌اند.

باری، عصر روزی که شوستر به دست سپاهیان دولت می افتد، کسروی به دز می رود و از سپاهیان سپاسگزاری می کند. فردای آن روز دسته‌ای از لشکریان دولت به شوستر می رسد. به نشانه این پیروزی شهر را چراغان می کنند و جشن باشکوهی در اداره دادگستری برپا می شود. (۱۱) کسروی در این جشن گفتاری در باره خوزستان و خزعل می راند که در روزنامه حبل‌المتین کلکته به چاپ می رسد.

پس از دو روز آشکار می شود که خزعل تلگرافی به سردار سپه فرستاده و از وی زینهار خواسته است. کسروی و دادستان شوستر با این گمان که سپاهیان دولت به اهواز درآمده‌اند آهنگ آن شهر می کنند و چون به شهر در می آیند همه جا را پر از تفنگچیان خزعل می بینند. آنگاه سراغ سردار سپه را می گیرند و دانسته می شود که وی همراه چند تن از وزیران کابینه با یک اسکورت به اهواز آمده و در ساختمانی جا گرفته است. آنچه

۱۱- احمد کسروی، تاریخ پانصد ساله خوزستان، انتشارات خواجه، زمستان ۱۳۶۲، ص ۲۴۷-۲۲۵.

بیشتر بر شگفتی کسری می‌افزاید این است که در آن هنگام آتش جنگ در رامهرمز و دیگر جاهای همچنان شعلهور است. آنگاه خزعل که روز پیش به آبادان رفته بوده به اهواز بازمی‌گردد. دانسته می‌شود که رازی در کار است و نخست وزیر و دیگر وزیران دولت برای گفتگو با خزعل آمده‌اند.

سرادار سپه سه روز در اهواز می‌ماند و جنگ یکسره پایان می‌پذیرد. آنگاه روز هفدهم آذرماه همراه یکی از پسران شیخ آهنگ شوستر می‌کند. کسری و دادستان نیز پس از یک ساعت روانه می‌شوند. در شوستر از سه روز پیش سپاهیان، کوچه‌ها را رفت و روب کرده، شهر را آذین بسته، چراغانی کرده بودند. سرادار سپه دو روز در شوستر می‌ماند و یک روز به نشانه پیروزی دولت می‌همانی می‌دهد. اما کسری از رفتن به می‌همانی سر باز می‌زند، زیرا آگاهی می‌یابد که در گزارشی که سپاهیان از رویدادهای شوستر فراهم آورده‌اند، یادی از تلاش‌ها و رنج‌های کارمندان دادگستری و خود کسری نکرده‌اند. (۱۲)

با پایان یافتن جنگ، دادگستری دوباره به کار می‌آغازد و پس از دو ماه و اندی از تهران تلگراف می‌رسد که مرکز دادگستری به اهواز انتقال یابد. اما فرماندار نظامی خوزستان خرسندی نمی‌دهد و در گفتگویی با کسری ناخشنودی عشاير را از بربایی دادگستری در اهواز پیش می‌کشد و می‌گوید که در این باره به تهران پیشنهادهایی کرده است. سرانجام چنین می‌نہند که کسری ده روز دست نگهدارد تا پاسخی از تهران برسد. پس از ده روز کسری و همکارانش دادگستری را در اهواز بنیاد می‌نہند، آگهی‌هایی به زبان‌های عربی و فارسی می‌پردازند و جشنی به نشانه گشایش دادگستری می‌گیرند که فرماندار نظامی، رئیس شهریانی و برخی از سران

. ۱۲ - احمد کسری، زندگانی من، پیشین، ص ۲۲۷

اداره‌ها از شرکت در آن جشن خودداری می‌کنند.

پس از دو هفته از وزارت دادگستری تلگرافی به دست کسروی می‌رسد که در آن از وی خواسته شده بود دادگستری را به شوشتراز گرداند. کسروی پاسخ می‌دهد که دادگستری از اهواز تکان نخواهد خورد و او مکلف به اجرای دستور وزارت‌خانه نیست. گروه‌هایی از مردم با شنیدن تصمیم وزارت دادگستری نزد کسروی می‌روند و ناخشنودی می‌نمایند و بر آن می‌شوند که تلگراف‌هایی به تهران مخابره کنند. اما به دستور فرماندار نظامی از مخابره تلگراف‌های آنان جلوگیری می‌شود.

رفته رفته آشکار می‌شود که فرماندار نظامی با پسران شیخ‌خزعل همدست شده و افسران ارتش به تاراج دارایی مردم پرداخته‌اند. کسروی گفتار درازی درباره دژ‌رفتاری سپاهیان دولت با مردم خوزستان می‌نویسد و با امضای "خداداد" در روزنامه حبل‌المتین به چاپ می‌رساند. هنگامی که آن شماره روزنامه به خوزستان می‌رسد دست به دست می‌گردد و جنب‌وجوشی در میان مردم پدید می‌آورد. سپس چون در تهران سخن از شاه شدن سردارسپه می‌رود، گفتار دیگری می‌نویسد و در آن از بی‌اعتنایی سردارسپه به قانون یاد می‌کند و هشدار می‌دهد که اگر چنین کسی به شاهی برسد هر آینه هیچ ارجی به مجلس و مشروطه نخواهد گذاشت.

فرماندار نظامی می‌داند که آن گفتارها را کسروی نوشته است. از این رو دل آزرده‌تر شده، بر تلاش خود برای بیرون راندن دادگستری از اهواز می‌افزاید. از سوی دیگر با کسروی از در گفتگو درمی‌آید تا مگر او را به رفتن خرسند سازد. در همین هنگام تلگراف دیگری از تهران می‌رسد که در آن روی باز بُردن دادگستری به شوشتراز پاشواری شده بود. کسروی چاره‌ای جز رفتن نمی‌بیند. بدینسان دادگستری به شوشتراز گردانده می‌شود. اما خود کسروی با تلگراف از تهران مخصوصی می‌خواهد و پیش از

آنکه پاسخی دریافت کند راهی عراق می‌شود تا از شهرهای آن دیدن کند.

پس از بیست روز گردش و تماشا به اهواز بازمی‌گردد. هنوز پاسخی به تلگرافش از تهران نرسیده. پس بر آن می‌شود که به شوشتار برود اما به کارهای دادگستری نپردازد. در شوشتار می‌بیند که دژرفتاری ارتش با مردم کمتر از اهواز نیست. افسران هرچه می‌توانند به مردم ستم می‌کنند و با دادگستری دشمنی می‌ورزند. با این حال کسری از کارهای دادگستری کتاره می‌گیرد و خانه‌ای اجاره می‌کند و به نوشتن و کتاب خواندن می‌پردازد. در همین هنگام مدیر بخش عربی روزنامه "الوقات العراقيه" یا (The Times of Mesopotamia) که به زبان انگلیسی و عربی در بصره منتشر می‌شد به دیدنش می‌آید و از او می‌خواهد که گفتاری در باره "اسپرانتو" برای آن روزنامه بنویسد. کسری دفتری در این باب بنام "حقایق عن اسپرانتو" فراهم می‌آورد و در چند شماره آن روزنامه به چاپ می‌رساند.

اما افسران ارتش حضور کسری را در خوزستان برنمی‌تابند و در پس پرده برای بیرون راندن او دسیسه می‌چینند. سرانجام در اثر پافشاری فرماندار نظامی خوزستان، سردار سپه به وزیر دادگستری دستور می‌دهد که کسری را از خوزستان فراخواند. بدینسان کسری رخت از شوشتار می‌کشد.

در همین هنگام، شیخ خزعل که پس از درآمدن سپاهیان دولت به خوزستان آزاد می‌زیست، به دستور دولت دستگیر و روانه تهران می‌شود.

باز گشت به تهران

باری، کسری از راه عراق به تهران بازمی‌گردد. در تهران پس از

جایگیر شدن، نزد وزیر دادگستری می‌رود و او به آگاهی اش می‌رساند که وزارت جنگ بر پایه گزارش‌های فرماندار نظامی خوزستان بر آن است که وی را به محاکمه کشد. اما بزودی حقیقت آشکار می‌شود و وزارت دادگستری از کارهای کسری در خوزستان قدردانی می‌کند.

پس از این پیشامدها، کسری بر آن می‌شود که دیگر به شهرستان‌ها نرود. وزارت دادگستری نیز بر همین اندیشه است. اما به سبب پر بودن جا در تهران کاری نمی‌تواند به او واگذار کند. بدینسان کسری از نو بیکار می‌شود. اما وزارت دادگستری به پاس کارهای شایسته‌اش "حقوق انتظار خدمت" به او می‌پردازد و کسری نیز از این فرصت سود می‌جوید و به مطالعه و پژوهش می‌آغازد.

* * *

نخستین کتابی که به چاپ می‌رساند "آذری یا زبان باستان آذربایجان" نام دارد. این کتاب یکی از ارجمندترین و اثربارترین کتاب‌های تاریخ معاصر ایران است. زیرا در گرم‌گرم کشاکش‌های روزنامه‌های ایران با روزنامه‌های استانبول و قفقاز بر سر آذربایجان چاپ می‌شد و برای نخستین بار پرتوی بر روی یک رشته مسایل ناروشن تاریخی می‌افکند.

داستان از این قرار است که پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی و روی کار آمدن "ترکان جوان" در ترکیه که "پانترکیسم" را یکی از بنیادهای سیاست خود می‌گرداند در روزنامه‌های استانبول و قفقاز گفتارهایی درباره مردم و زبان آذربایجان به چاپ می‌رسد و سخن از پیوند و یگانگی تاریخ و زبان آذربایجان با تاریخ و زبان ترکان به میان می‌آید. این گفتارها هرچند در خود آذربایجان کارگر نمی‌افتد و مردم ارجی به آن‌ها نمی‌نهند. در تهران کسانی به پاسخگویی بر می‌خیزند. در این میان، کسری می‌بیند

که نه نویسنده‌گان شرک دلیل استواری برای ادعاهای خود می‌آورند و نه پاسخ نویسنده‌گان ایرانی استوار بر دانش و آگاهی تاریخی است. پس بر آن می‌شود که خود در این زمینه دست به پژوهشی دانشورانه بزند. بدینسان کتاب‌های بسیاری درباره تاریخ ایران و آذربایجان به زبان‌های فارسی، عربی، ترکی و انگلیسی فراهم می‌آورد و می‌خواند و سرانجام، حاصل پژوهش‌های خود را در کتابی زیر عنوان "آذری یا زبان باستان آذربایجان" به چاپ می‌رساند. کسری در این کتاب نشان می‌دهد که آنچه به نام آذری در بیشتر منابع تاریخی آمده، بتوئیه در کتاب‌هایی که در سده‌های نخستین اسلام به عربی نوشته شده، همانا زبان باستان آذربایجان است و ربطی به زبان ترکی ندارد. آذری زبانی است که از درآمیختن زبان مادها پس از درآمدنشان به آذربایجان با زبان بومیان پیشین این سرزمین پدید آمده و در اصل، خوشاوند زبان پهلوی است و واژه‌های بسیاری از آن زبان در زبان کنونی آذربایجان راه یافته. حتی پس از رواج زبان ترکی در آذربایجان، آذری یکسره از میان نرفته و هنوز در جاهای گوناگون این سرزمین به آن زبان سخن می‌گویند و کسری نمونه‌هایی از آن بدست می‌دهد. سپس به شرح چگونگی رواج زبان ترکی در آذربایجان می‌پردازد و نشان می‌دهد که برخلاف نظر نادرست اما رایج آن زمان، زبان ترکی با زور و فشار مغول‌ها در آذربایجان رواج نیافته، زیرا آنان با صد خونخواری و بیدادگری از این یک بیداد به دور بوده‌اند که زبان مردم را دیگر سازند. وانگهی، زبان مغول‌ها ترکی نبوده تا آن را به زور روان گردانند. در زمان مغول‌ها در بیشتر شهرهای آذربایجان بتوئیه در تبریز به زبان دیرین آنجا سخن می‌گفتند. گذشته از این، مغول‌ها بر سراسر ایران چیره بودند، چگونه است که ترکی را تنها در آذربایجان رواج دادند؟ در واقع، آشنایی مردم آذربایجان با زبان ترکی از زمان چیره شدن سلجوقیان بر ایران آغاز شده، زیرا رشتہ کارها در دست

ترکان بوده و مردم ناگزیر از رفت و آمد و گفتگو با آنان بوده‌اند. با این همه، در زمان سلجوقیان هنوز زبان آذربایجان آذری بوده و تنها ترکان تازه رسیده به ترکی سخن می‌گفته‌اند. یاقوت‌حموی در "معجم‌البلدان" که در واپسین سال‌های حکومت سلجوقیان نوشته، زبان آذربایجان را آذری دانسته است.

کوتاه سخن اینکه به گمان کسروی چیره شدن زبان ترکی و به حاشیه رانده شدن زبان آذری بطور عمده در زمان صفویان انجام گرفته، زیرا هرچند آنان از بومیان آذربایجان بودند اما پایه‌های قدرت شاه اسماعیل صفوی را ایلهای جنگجوی ترک همچون استاجلو، شاملو، تکلو، وورساق، روملو، ذوالقدر، افشار و قاجار استوار کردند. زیرا بومیان فارسی زبان ایران و از جمله آذربایجان از پانصد سال باز در نتیجه رواج صوفیکری و باطنیگری و خراباتیگری و سپس در اثر کشتار مغول‌ها و چیرگی دویست ساله آنان اندیشه آزادی و گردانفرازی و جانبازی را به یکسو نهاده و یکسره از شایستگی افتداده بودند و کاری جز چامه‌سرایی و پنداربافی و ستایشگری از دستشان برنمی‌آمد. بنابراین، صفویان نمی‌توانستند در پایه‌ریزی قدرت خویش و بویژه در جنگ با عثمانیان از پشتیبانی آنان بهره‌مند شوند. بدینسان کار دستگاه قدرت آنان همه در دست ترکان بود و در دربارشان چه در تبریز، چه در قزوین و چه در اصفهان به زبان ترکی سخن می‌گفتند.

باری، انتشار کتاب "آذری یا زبان باستان آذربایجان" در سال ۱۳۰۴ خورشیدی (۱۹۲۵ میلادی) بازتاب گسترده‌ای در محافل علمی می‌یابد. زیرا نخستین بار است که پژوهشی روشنمند، دانشورانه و با دقت علمی در ایران انجام می‌گیرد. اندکی پس از انتشار کتاب، نخست گفتاری درباره آن به زبان انگلیسی در روزنامه "The Times of Mesopotamia" چاپ می‌شود و سپس سر دنیس‌راس (Sir Denis Ross)، خاورشناس انگلیسی، آن را با اندکی

کوتاهی به انگلیسی برمی‌گرداند و در ماهنامه انجمن آسیایی همایونی (The Royal Asiatic Society) در لندن به چاپ می‌رساند. سپس میللر (Miller) ایران‌شناس روسی، آن را به روسی برمی‌گرداند. بدینسان دیری نمی‌کشد که خاورشناسان اروپایی با این کتاب آشنا می‌شوند و از آن پس در نوشهای خود آذری را به معنی درست آن بکار می‌برند، چنانکه دانشنامه (Encyclopedia) اسلامی که پیشتر آذری را برابر ترکی آذربایجانی می‌آورد پس از انتشار کتاب معنی درست آن را بکار می‌برد. به یمن این کتاب، کسروی به عضویت چند انجمن علمی اروپایی و آمریکایی برگزیده می‌شود. پس از انتشار این کتاب، کسروی دو سه سال به زبان‌شناسی می‌پردازد. نخست به آموختن زبان پهلوی می‌آغازد و کموبیش با این زبان آشنا می‌شود. سپس در سال ۱۳۰۶ خورشیدی (۱۹۲۷ میلادی)، ارنست هرتسفلد، ایران‌شناس آلمانی، در مقام عتیقه‌شناس به ایران می‌آید و کلاس‌هایی برای آموزش خط و زبان پهلوی برپا می‌کند که کسروی با شور و علاقه فراوان در این کلاس‌ها شرکت می‌جوید و بدینسان زبان پهلوی را از پهلوی به فارسی چندانکه برای نخستین بار کارنامه اردشیر بابکان را از پهلوی به فارسی برمی‌گرداند و به چاپ می‌رساند. پس از آموزش زبان پهلوی، مدت دو سال در نزد آموزگاری ارمنی به آموختن "گرابار"، زبان باستان ارمنی، و "آشخاپار"، زبان ارمنی نو، می‌پردازد. زیرا در پژوهش‌های خود درباره زبان آذری پی‌می‌برد که تاریخ و زبان آذربایجان از جنبه‌های گوناگون به تاریخ و زبان ارمنستان بستگی دارد. پس از آموزش این زبان نیز به آموختن زبان کمین هخامنشیان می‌پردازد و با آن نیز کموبیش آشنا می‌شود. (۱۳)

از سوی دیگر پس از پراکنده کتاب آذری یا زبان باستان از

۱۳... احمد کسروی، آذری یا زبان باستان آذربایجان، کتابفروشی ایران، آمریکا، سال ۱۳۷۲

آذربایجان^{*}، کسانی از تبریز و خلخال نامه‌هایی برایش می‌فرستند و به آگاهی اش می‌رسانند که در پاره‌ای از روستاهای آذربایجان مانند زنوز و خلخال و گلین قیه به آذری سخن می‌گویند و نمونه‌هایی را نیز در نامه‌هاشان یاد می‌کنند. این واکنش‌ها کسروی را وامی دارد تا یادداشت‌های دیگری درباره زبان باستان آذربایجان فراهم آورد و بر آن کتاب بیفزاید. سرانجام متن کامل شده کتاب را در سال ۱۳۱۶ خورشیدی (۱۹۳۵ میلادی) به چاپ می‌رساند.

* * *

در گرم‌گرم جستجو و پژوهش در زمینه زبان آذری، کسروی به نکته جالبی درباره "تبار صفویان" برمی‌خورد و آن اینکه خاندان صفوی که در تاریخ ایران همواره به سیادت (سید بودن) شناخته شده بودند، در اصل، سید نبوده‌اند. با این حال تبار سیادت این خاندان چنان در تاریخ جا افتاده بوده که حتی بدخواهانشان نیز در این باره شکی به دل راه نداده، یارای خردگیری نداشته‌اند، چندان که تاریخ‌نویسان عثمانی که جنگ‌های پیاپی ایران و عثمانی را در زمان صفویان نوشته‌اند و از هیچ بدzbانی نسبت به این خاندان کوتاهی نکرده‌اند، درباره تبار آنان خاموشی گزیده‌اند.

در واقع صفویان تبار سیادت را پس از مرگ شیخ‌صفی، نیای بزرگ خاندانشان، به خود بسته‌اند. شیخ‌صفی در زمان خود سخنی درباره سید بودنش نگفته، کسی هم او را به سیدی نمی‌شناخته و پس از مرگ او بوده که پسرش صدرالدین هوس سیدی کرده و با خواب و کوشش می‌یدانش چنین تباری برای خاندان خویش ساخته است. از سوی دیگر شیخ‌صفی سی سی بوده، حال آنکه نبیره او، شاه‌اسماعیل، شیعه سنی‌گش از آب درآمده: بعلاوه شیخ به زبان فارسی سخن می‌گفته اما بازماندگان او ربان ترکی را پذیرفته‌اند.

به گمان کسری، سیادت یکی از افزارهایی بوده که صفویان برای پیشرفت کار خود به آن نیاز داشتند زیرا در آن زمان مردم سیدان را بسیار گرامی می‌داشتند و بی‌گمان یکی از علتهای دلستگی ایرانیان را به خاندان صفوی در همین تبار سیادت آنان باید جست. از سوی دیگر سیادت با شیعی‌گری بیشتر سازگار درمی‌آمده تا با سنی‌گری. سید سنی کمتر توان یافت. همچنین، هنگامی که شیخ جنید، یکی از فرزندزادگان شیخ صفی، به هوس شاهی افتاد، شیعی‌گری پیشرفت چشمگیری در ایران کرده بود و او بهتر دانست که به کیش شیعی درآید. و نیز چون جنید و پسرش، حیدر، به دست شروانشاهان سنی کشته شدند و آققویونلوهای سنی نیز در کشتن شیخ حیدر به شروانشاه یاری کردند، این کار صفویان را بیشتر بسوی کیش شیعی کشاند. از سوی دیگر شاه اسماعیل هنگام درنگ خود در دربار شاه گیلان که مدت هشت سال از شش سالگی تا چهارده سالگی اش به درازا کشید، کیش شیعی پذیرفت. زیرا مردم گیلان از آغاز به کیش شیعی بودند و سرانجام آنکه شیعی‌گری به صفویان در جنگ با دشمنانشان که اهل سنت بودند، یعنی عثمانیان در غرب و ازبکان در شرق بسیار یاری کرد.

باری، هنگامی که کسری اگاهی‌های خود را در باب کیش و تبار صفویان در دفتری زیر عنوان "شیخ صفی الدین و تبارش" (۱۴)، به چاپ رساند کسانی به خرده‌گیری بر می‌خیزند، اما دیری نمی‌گذرد که همه آن را می‌پذیرند. آوازه این دفتر به اروپا نیز می‌رسد و ایران‌شناسان اروپایی در پژوهش‌های خود درباره عصر صفویان آن را بدیده‌می‌گیرند. خواست کسری از نوشتن این دفتر، همچنانکه خود می‌گوید، دروغ‌زدایی از تاریخ بود و بس. برای او مهم نبود که سید بودن یا نبودن شاهان صفوی چه اثری در

۱۴. ن. ک. به احمدکسری، مقالات کسری، نیوپورت‌بیج، سازمان انتشارات و فرهنگی گوتنبرگ، بی‌تاریخ.

تاریخ ایران می‌تواند داشته باشد و یا آیندگان چه ارجی به نوشته‌اش خواهند گذاشت.

* * *

بدینسان کسروی روزهای بیکاری‌اش را با خواندن و نوشتن می‌گذراند و چنان سرگرم کار خود می‌شود که از برافتادن خاندان قاجار و روی کار آمدن خاندان پهلوی در ۲۱ آذر ۱۳۰۴ خورشیدی (۳۱ اکتبر ۱۹۲۵ میلادی) آگاهی نمی‌یابد.

در آغاز سال ۱۳۰۵ خورشیدی (۱۹۲۶ میلادی)، اداره‌ای بنام "بازرسی عالی" در دادگستری بنیاد می‌گذارند و چهارتن بازارس در این اداره به کار می‌پردازند که یکی از آنها کسروی است. سپس در همان روزها وزارت دادگستری چهار "دادگاه انتظامی" برای رسیدگی به شکایت‌های مردم از داوران بربا می‌کند و کسروی را به ریاست یکی از آنها می‌گمارد. پس از نه ماه "داور" وزیر می‌شود و دادگستری را یکسره بر می‌چیند تا دستگاه آبرومندتری بربا کند. کسروی از نو خانه‌نشین می‌شود و به خواندن و نوشتن می‌پردازد. این بار آگاهی‌هایی درباره شیر و خورشید بدست می‌آورد و همه را پس از ویرایش در دفتری زیر عنوان "تاریخچه شیر و خورشید" به چاپ می‌رساند. این دفتر، که به پیشاهمگان ایران هدیه شده، جُستار دانشورانه‌ای است درباره پیدایش شیر تنها و خورشید تنها بر روی درفش‌ها و سکه‌ها و چگونگی بهم پیوستن آن‌دو، و اینکه شیر و خورشید از کی نشان رسمی دولت ایران شده است. در این دفتر کسروی از سنگنیشهای سکه‌ها و اشعار شاعران و کتاب‌های بسیار فارسی و عربی سود جسته است. جدا از این دفتر، کسروی در همین هنگام گفتارهایی نیز در مجله "آینده" به چاپ می‌رساند.

پس از چند ماه دادگستری نوبنیاد با شکوه بسیار در پیشگاه شاه جدید (رضاشاه) گشایش می‌یابد. کسروی هرچند با داور میانه‌ای ندارد، به

پاس کارهای درخشنانی که در دادگستری پیشین انجام داده بود و نیز به سفارش تیمورتاش، وزیر دربار، به دادستانی تهران گمارده می‌شد. در همین هنگام است که به پیشنهاد داور عمامه از سر برミ‌دارد و کلاه می‌گذارد. کسری نیک می‌داند که کار دادستانی اش در کنار داور چندان دیر نخواهد پایید. زیرا از یکسو باید قانون را فدای دستورهای او کند و از سوی دیگر شهریانی را از خود خشنود سازد. در همان روز دوم یا سوم، شخصی را بعنوان "حسب الامر" بازداشت می‌کنند و پرونده‌اش را نزد کسری می‌فرستند. کسری او را بی‌گناه می‌شناسد و دستور آزادی اش را می‌دهد. این کار به داور گران می‌آید و پیام‌های گله‌آمیز می‌فرستد، اما کسری پاسخ‌های نرم‌خوبانه می‌دهد. هنوز بیست روز از گشایش دادگستری نگذشته بود که روزی کسری را به وزارت‌خانه می‌خوانند و از وی می‌خواهند که برای رسیدگی به دعوایی در خراسان روانه مشید شود. پس از رسیدگی به آن دعوا از تهران تلگراف می‌رسد که برای دعوا دیگری راهی شیروان شود. در شیروان از دیدن زورگویی‌ها و ستمگری‌های کارمندان بلندپایه دولت به مردم بدینه و بی‌قانونی حاکم بر روستاهای و شهرهای خراسان سخت بر می‌آشوبد.

پس از انجام دادن کارهایی که به او واگذار کرده بودند، تلگرافی به وزارت دادگستری می‌فرستد و بازگشت خود را به تهران آگاهی می‌دهد. فردای آن روز پاسخ می‌رسد که کارهای دیگری هست و باید در خراسان بماند. کسری پی‌می‌برد که وزارت دادگستری می‌خواهد او را از تهران دورگرداند. گویا بازپرسی هم که همراهش فرستاده بودند، بیش از همه برای جاسوسی او بوده است.

باری، همان روز تلگراف دیگری از تهران می‌فرستند و در آن از کسری می‌خواهند که برای رسیدگی به شکایت علمای قوچان از حکمران آنجا روانه آن شهر شود. کسری می‌توانست از پذیرش این مأموریت سر باز زند، اما نرم‌خوبی نشان می‌دهد و می‌پذیرد. دانسته می‌شود که حکمران قوچان بنام عون‌السلطنه که پیشتر دلال بانک روس بوده و درآمد بسیار

داشته، پس از برچیده شدن آن بانک به استخدام دولت درآمده و اکنون جدا از ماهیانه‌ای که از دولت می‌گیرد، دست ستم برگشاده، مردم را نیز تاراج می‌کند. هنگامی که از درآمدن کسروی به قوچان آگاه می‌شود پیام می‌فرستد که من آبرو دارم، زنم شاهزاده است و نمی‌توانم با ماهی صد تومان و اندی که از دولت می‌گیرم زندگی کنم. این است که برای حفظ آبروی خود پول‌هایی از مردم گرفتام. کسروی پاسخ می‌دهد که این فلسفه بسیاری از ایرانیان است. آبرو را رخت گرانبها، سفره رنگین و خودنمایی‌های بی‌معنی می‌پنداشد.

بدینسان گزارشی از وضع قوچان فراهم می‌آورد و به تهران می‌فرستد و چشم براه پاسخ از تهران، دو هفتنه‌ای در قوچان که شهری نوساز و خوش آب و هواست می‌ماند. در این میان فرصت می‌یابد تا درباره زمین لرزا بسیار سختی که قوچان کهنه را زیرو رو کرده و داستان آن را در دوران کودکی‌اش در تبریز شنیده بود، به جستجو پردازد و یادداشت‌هایی در این زمینه فراهم آورد.

پس از بازگشت به مشهد چهار تلگراف پیاپی به تهران می‌فرستد. سرانجام پاسخ می‌رسد که بی‌اجازه حرکت نکنید. کسروی تلگراف پنجم را چنین می‌نویسد: وزارت جلیله عدیله، بی‌اجازه حرکت کردم! (۱۵)

فردادی روزی که به تهران می‌رسد به وزارت‌خانه می‌رود و درخواست کناره‌گیری از دادگستری می‌کند. وزیر دادگستری درخواست او را نمی‌پذیرد. اما کسروی از رفتن به دادسرای خودداری می‌کند. یک ماه بدینسان می‌گذرد. در این یک ماه هرچندگاه نامه‌ای به دادگستری می‌نویسد و بر خواست خویش همچنان پای می‌فشارد. سرانجام داور درخواست او را می‌پذیرد. بدینسان کسروی از زیر بار زورگویی‌های داور بیرون می‌آید و به کار وکالت می‌پردازد. در همین هنگام قانون رخت یکسان از مجلس می‌گذرد. کسروی به پیشباز این قانون می‌رود و کلاه پهلوی بر سر

۱۵- احمدکسروی، زندگانی من، پیشین، ص ۲۷۱.

می‌گذارد و کت و شلوار یکرنگ می‌پوشد.

بیش از یک سال با راستی و استواری اخلاقی وکالت می‌کند. سپس با میانجیگری دوستانش به دادگستری باز می‌گردد و دردیوان جنایی به کار می‌پردازد. آنگاه با پادرمیانی تیمورتاش و پافشاری داور به "ریاست کل محاکم بدایت" گمارده می‌شود و هیجده‌ماه در این کار می‌ماند. کسری این مدت را از ارجدارترین دوره‌های زندگانی اش می‌شمارد. در این مدت با وکیلانی که به سبب دوستی با داور و دیگر وزیران و یا نزدیکی با دربار زور می‌گفتند و ارجی به قانون نمی‌گذاشتند در می‌آویزد. بیش از همه با "مستشاران دیوان تمیز" که بیشترشان افزار دست وزیران بودند و به جای قانون، دستورهای آنان را به کار می‌بستند، درگیر می‌شود و با این کار بازهم داور را از خود می‌رنجاند.

در این مدت سامانی به "شعبه‌های محاکم بدایت" می‌دهد. نخست می‌کوشد تا راه هرگونه بند و بست وکیلان را با سران شعبه‌ها بریندد. سپس دستور می‌دهد به کار زنان زودتر از مردان رسیدگی کنند و نیز به آگاهی وکیلان دادگستری می‌رساند که هرگاه دیده شود وکیلی در حضور یکی از داوران دادگستری زبان به ستایش‌های چاپلوسانه گشوده و از وی خوشامدگویی و چربزبانی می‌کند، بی‌درنگ به جرم بداخلاقی تعقیب خواهد شد.

وظیفه دیگری که در این هنگام به عهده کسری می‌گذارند، پاسخگویی به پرسش‌های قضایی داوران است که پیوسته از دادگاه‌های شهرهای گوناگون کشور می‌رسد. اندیشه‌های قضایی وی در زمینه "بیع بشرط" و "ثبت املاک" گره‌گشای بسیاری از دشواری‌های قضایی می‌شود. در همین هنگام کتابی بنام "قانون دادگری" می‌نویسد و در آن از ناروایی‌های قوانین دادگستری و توانفرسایی کارهای آن انتقاد می‌کند. از سوی دیگر به دستور وزیر دادگستری مأمور می‌شود تا تکانی در کارهای "اجرا" پدید آورد. زیرا مأموران "اجرا" با رشوه‌خواری از "اجراهای" احکام دادگاهها تن می‌زندند و بسیاری از پرونده‌ها را به بهانه‌های گوناگون چندین سال

می خواباندند. کسروی بی درنگ پرونده های خواهید را به گردش می اندازد و در این میان، تنی چند از مأموران رشومخوار را از دستگاه "اجرا" بیرون می کند. این کارهای دلیرانه او هر چند مایه خرسندي مردم می شود، "داور" را خوش نمی افتد. درنتیجه، بیش از ده روز از مأموریتش برای سامان دادن به دستگاه "اجرا" نگذشته بود که داور اختیاراتی را که خود به وی واگذار کرده بود رسمآ پس می گیرد.

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی (۱۹۲۹ میلادی)، داور "اداره بازرگانی کل" را در دادگستری بنیاد می نهاد و کسانی را برای بازرگانی دادگاه های شهرستان ها بر می گزیند. کسروی نامش را در میان بازرسان نمی یابد. اما چون خواهان سفر بود پیامی به داور می فرستد تا نام او را نیز در لیست بازرسان بگنجاند. بدینسان همراه نخستین گروه بازرسان دادگستری سفری به اراک و همدان می کند. در همدان با عارف قزوینی، شاعر و ترانه سرای نامی ایران، که در آن زمان گوشہ گیرانه در آن شهر زندگی می کرد، آشنا می شود. گردنفرازی و بی نیازی این مرد کسروی را خوش می افتد و مایه دوستی میان آن دو می شود که تا پایان زندگی عارف پایدار می ماند. در این سفر فرصت می یابد تا درباره نام شهرها و روستاهای به جستجو پردازد. در همدان و کرمانشاهان و شماری دیگر از شهرهای غرب ایران از اداره دارایی در خواست می کند تا فهرستی از نام های روستاهای را از دفترهای خود بیرون بیاورند و در دسترسیش بگذارند. بدینسان هشت هزار نام گرد می آورد و از راه سنجهش آنها با نام های رایج در زبان مردم به معنی نام های بسیاری از شهرها و روستاهای پی می برد و حاصل پژوهش هایش را در دفتری زیر عنوان "نام های شهرها و دیه ها" به چاپ می رساند. این نخستین پژوهش دقیق و دانشورانه ای است که یک ایرانی درباره جغرافیای ایران انجام می دهد.

در پایان سال ۱۳۰۸ خورشیدی (۱۹۲۹ میلادی)، جایگاه کسروی در دادگستری روز بروز بیم آور می شود. رفتار دلیرانه و بی باکانه اش ار یکسر رشک بر می انگیزد و از سوی دیگر مایه رنجش و کینه توزی روزمندان و بلند پایگان دولت می شود. اکنون دیگر دشمنان و بدخواهانش را تنها در

میان "مستشاران دیوان تمیز"، وکیلان، یا مأموران "اجرا" نباید جست. تنی چند از وزیران دولت نیز به سبب پاییندی او به قانون به هراس می‌افتد و با وی دشمنی می‌ورزند. نخست زبان به بدگویی می‌گشایند و اینجا و آنجا می‌گویند که "اهل این زمانه نیست" یا "بسیار خشک است". اما کسروی بی‌اعتنای به این هرزه‌های همگان را در پیش قانون برابر و یکسان می‌شناسد و به هیچ بهایی تن به حق‌کشی نمی‌دهد. در دعوایی که مخبر‌السلطنه، وزیر دارایی وقت، با زنی بر سر زمین‌های بیرون دروازه شمیران داشت، چون دعوی وزیر را بی‌پایه می‌بیند رأی به زیانش می‌دهد. در دعواه مالی دیگری که پای یکی از کسان بسیار نزدیک داور به نام حاجی ابراهیم پناهی در میان بود، به رغم همه ترفندهایی که به کار بسته می‌شود به زیان پناهی رأی می‌دهد. این کار به داور سخت گران می‌افتد. اما هنوز رنجش خود را آشکار نمی‌کند تا آنکه در دعواه ملکی دیگری که موضوعش دو دیه در پیرامون قزوین بود، کسروی به زیان یکی از خوشان تهرانچی، پیشکار داور، رأی می‌دهد و به رغم پافشاری و خواهش داور از رأی خود بازنمی‌گردد چندان که سرانجام داور ناگزیر می‌شود جلو اجرای حکم را بگیرد.

پس از این پیشامد داور و وابستگانش آشکارا با کسروی دشمنی می‌ورزند، با این حال از ترس اینکه مردم از دادگستری روی برگردانند و زبان به بدگویی بگشایند، یا خود کسروی حقیقت را به شاه بنویسد حضور وی را در دادگستری همچنان تاب می‌آورند. اما دیری نمی‌گذرد که داستان اوین پیش می‌آید و همچون توب می‌ترکد و بهانه‌ای به دست داور می‌دهد تا کینه خود را از کسروی بستاند.

داستان از این قرار است که دیه بزرگ و آباد اوین در پیرامون تهران که از دیرباز وقف آستان قدس (دستگاه مشهد) بوده، به سبب آشفتگی آن دستگاه و سستی کارکنانش بیش از هشتاد سال بود که به دست رستاییان افتاده بوده و کشاورزان بر روی زمین‌های آن خانه می‌ساخته‌اند و درخت می‌کاشته‌اند و حتی آن‌ها را خرید و فروش می‌کرده‌اند. هنگامی که رضاشاه

بر سر کار می‌آید به دستاویز آنکه متولی وقف‌های آستان قدس در هر زمان شاه آن زمان است، خواستار پس گرفتن آن زمین‌ها از کشاورزان می‌شود. فاضل‌الملک، وکیل دربار، در دادگستری عرضحال می‌دهد. اما به جای آنکه برضد همهٔ خردۀ مالکان که پیش از صد تن بودند، مدعی شود، تنها ده تن را به محکمه می‌خواند. شعبهٔ یکم دادگاه بدایت، پیش از آنکه کسروی عهده‌دار ریاست آن شود، به زیان آن ده تن حکم می‌دهد. اما هنگامی که می‌خواهد حکم را اجرا کند آن را دربارهٔ همهٔ خردۀ مالکان به کار می‌بندند. بدینسان دربار زمین‌های اوین را از دست کشاورزان می‌گیرد و اینان که از هشتاد سال باز آن زمین‌ها را از آن خود دانسته و در آبادی آن‌ها کوشیده بودند بر می‌آشوند و دستهٔ دسته روائۀ شهر می‌شوند و به مجلس و دیگر جاهای می‌روند و دادخواهی می‌کنند. اما همه‌جا پاسخ می‌شنوند که اگر شکایتی دارند باید به دادگستری بروند. سرانجام وکیل می‌گیرند و وکیل درخواست تشکیل دادگاه استیناف می‌کند. پرونده به شعبهٔ یکم دادگاه بدایت بازمی‌گردد و کسروی حکم پیشین دادگاه را می‌شکند و به زیان دربار رأی می‌دهد. و چون دانسته می‌شود که "اجرا" نمی‌خواهد آن حکم را به کار بندد، خود کسروی همراه مأمور اجرا به اوین می‌رود تا حکم را در حضور خود وی به کار بندند.

فردای روزی که حکم را به کار می‌بندند، وکیل دربار به دادگاه می‌آید و به آگاهی کسروی می‌رساند که رضاشاد از آنکه چنین حکمی به زیان دربار داده شده و برای اجرای آن خود رئیس دادگاه به محل رفته سخت خشمگین شده، به وزیر دادگستری و وزیر دربار بسیار پرخاش کرده است.

روز بعد تیمورتاش، وزیر دربار، در گفتگوی ثندی با کسروی پرخاشگرانه به وی می‌گوید که قاضی مستخدم دولت است و باید جانب دولت را نگهداشد. کسروی خونسردانهٔ پاسخ می‌دهد که قضاوت قوهٔ جدگانه‌ای است و قاضی در رأی خود آزاد است. گذشته از این، اگر نیک نگریسته شود این حکم از یکسو بر اعتبار قانون در کشور می‌افزاید و از

سوی دیگر مایه سربلندی و آبرومندی دولت می شود.

اما دانسته می شود که برآشتفتگی رضاشاه افزون بر حکمی که کسری کسری به زیان دربار داده بود، دلیل دیگری هم داشته و آن اینکه گفته بودند کسری با این کارها می خواهد شهرتی در سیان سردم پیدا کند و راه مدرس را در پیش گیرد.

باری، پس از این پیشامد داور و همدستانش بیکار نمی نشینند و می کوشند تا با پرونده سازی و تهمت زدن، نه تنها کسری را از دادگستری بیرون کنند بلکه به محاکمه بکشانند و روانه زندانش کنند. از این رو چندین بار در منزل داور کمیسیون برپا می کنند و یکی دو تن از کسانی را که کسری در گذشته به زیانشان حکمی داده بود و امی دارند تا از وی شکایت کنند. داور در کینه توزی اش تا بدانجا پیش می رود که دو بار "مادة واحده" آمده می کند تا از مجلس بگذراند و برای محاکمه کسری پشتونه قانونی داشته باشد. سرانجام در سال ۱۳۰۹ خورشیدی (۱۹۳۰ میلادی)، کسری را "منتظر خدمت" می کنند. آنگاه برای رسیدگی به "خلافکاری های" او اداره ویژه ای در دادگستری برپا می کنند و دو تن بازرس از همه وکیلان دادگستری می خواهند که اگر ناروایی از کسری دیده اند، شکایتنامه بنویسند.

از میان همه وکیلانی که برای شکایت از کسری فراخوانده می شوند، تنها یک تن شاکی می شود. اما چون نمی تواند دلیل استواری بدست دهد، داور و همدستانش بهانه ای برای محاکمه کسری نمی بایند. پس از چندی آن اداره ویژه هم برچیده می شود و داور از دنبال کردن "مادة واحده" اش دست بر می دارد.

کسری پس از بیرون آمدن از دادگستری چندین ماه بیکار می ماند. زیرا داور دستور داده بود که حتی جواز وکالت نیز به او ندهند. اما دیری نمی گذرد که داستان لغو امتیاز دارسی پیش می آید و داور به اروپا می رود و بدینسان فرجستی به دست کسری می افتد تا به دادگستری برود و جواز وکالت بگیرد.

در زمستان سال ۱۳۱۱ خورشیدی (۱۹۳۲ میلادی) رضاشاه در دیداری با نمایندگان مجلس از آنان می‌خواهد که نارسایی‌های دولت و نهادهای کشور را با اوی درمیان بگذارند. یکی از دوستان دیرین کسریوی بنام حسین‌آقا فشنگچی که در این هنگام مشاور شاه بود به خانه کسریوی می‌رود و از او می‌خواهد که آگاهی‌ها و نظر خود را درباره دادگستری به رضاشاه بنویسد. کسریوی نخست نمی‌پذیرد اما چون دوستش پافشاری می‌کند گزارش دامنه‌داری درباره دادگستری می‌نویسد و در آن یادآور می‌شود که داور و دوستانش این نهاد را دکانی برای خود ساخته‌اند و قانون را زیر پا می‌نهند و در پی چیزی جز سود خود نیستند.

رونوشت این نامه به دست داور می‌افتد و سخت به آتش کینه‌توزی اش دامن می‌زند. پس بی‌درنگ پرونده باصطلاح خلافکاری‌های کسریوی را به جریان می‌اندازد و آن را به دادگاه انتظامی می‌سپارد. دادگاه ادعانامه‌ای برای کسریوی می‌فرستد که بی‌پاسخ می‌ماند. سرانجام، کسریوی که با هشت رتبه "منتظر خدمت" شده بود، به سه رتبه تنزیل، محکوم می‌شود. هرچند خود اهمیتی به این حکم نمی‌دهد، دوستانش او را وامی‌دارند تا درخواست تجدیدنظر کند. دادگاه تجدیدنظر به سبب بی‌بنیاد بودن پرونده و برای خالی نبودن عريضه سه رتبه را به یک رتبه تبدیل می‌کند. اما کسریوی به آن نیز گردن نمی‌نیند و با آنکه حکم دادگاه تنفیذ شده بود، حقوق بازنیستگی‌اش از روی همان هشت رتبه پرداخت می‌شود. (۱۶)

از سال ۱۳۱۲ خورشیدی (۱۹۳۳ میلادی)، دوره جدیدی در زندگانی کسریوی آغاز می‌شود. از این پس، کسریوی دیگر به پژوهش و تاریخ‌نگاری و زبان‌شناسی بسنده نمی‌کند و در مقام "اصلاحگر" و به قول خود، براندازنده "پندرها" پا به میدان می‌گذارد. داستان این دوره از زندگانی‌اش را در بخش دوم این گفتار خواهیم خواند.

۱۶. احمدکسریوی، چرا از عدله بیرون آمدم، زندگانی من، پیشین، ص ۳۴۱

تاریخ و سیاست

تحلیل عینی و ذهنی تاریخ و بروخود علمی و سیاسی

پاکفر مؤمنی

تاریخ معمولاً درست و بصورت واقعی ثبت و تحلیل نمی‌شود و عوامل بسیار گوناگون فردی و اجتماعی، خواه عینی و خواه ذهنی، در نگارش آن تأثیر می‌گذارد. اگر از کمبود اسناد بگذریم مسئله‌ای که بر ثبت یا تحلیل تاریخ بطور عمدۀ اثر می‌گذارد، وابستگی‌های اجتماعی-طبقاتی تویسندۀ و تحلیل‌گر و جهان‌بینی و پژوهش فکری اوست.

یک مورخ برای تحلیل یک حادثه یا یک پدیدۀ تاریخی ناگزیر به مراجعه به اسناد است و اسناد هم در بسیاری موارد ناقص یا یک‌جهته عرضه می‌شوند. درمورد گذشته نسبتاً دور معمولاً این صاحبان قدرت بوده‌اند که منشیان و صاحب‌قلمان و اندیشمندان را در خدمت خود داشته‌اند و اینها نیز بطور طبیعی جز آنچه که در ستایش یا تأیید رفتار و گفتار آنان بوده، چیز دیگری را ثبت نمی‌کرده‌اند. به علاوه صاحبان قدرت و اطرافیان آنان معمولاً اسنادی را که خلاف منافع‌شان بوده، و علی‌رغم قدرت‌شان فراهم شده، از میان می‌برده‌اند. چه بسیار نوشته‌ها و اسناد تاریخی که به کلی نابود شده و کمترین اثری از آنان باقی نمانده است. ولی گاه قطعاتی از برخی نوشته‌ها و اسناد و نمونه‌هایی از اندیشه‌های نامطلوب در لابلای نوشته‌های ستایشگران قدرت و یا اندیشه‌های حاکم زمان به قصد پاسخگویی و تخطیه آنها نقل شده که طبعاً بسیار مختصر و احتمالاً هم

تحریف شده نسخه اصلی هستند. در تاریخ ایران مزدک یک اندیشه‌مند برجسته و نوآور انقلابی و رهبر یک جنبش بزرگ اجتماعی است؛ اما از او و جنبشی که رهبری می‌کرد چه می‌دانیم؟ جز اینکه او مردی "ملعون" بوده که به قول فردوسی قصد داشته "زن و خواسته" را همگانی کند. از یک رهبر اجتماعی به نام گثومات که توده‌های زحمتکش را علیه اشرافیت قبیله‌ای می‌شوراند، چه اطلاعی داریم؟ جز آنکه او آشوبگری بی‌اصل و نسب بوده که به یاری دروغ و توطئه تخت سلطنت را بناحق غصب کرده است. از اندیشه‌ور بزرگ و آزاده‌ای چون ذکریای رازی و اندیشه‌های پیشناز او چه می‌دانیم؟ جز اینکه او ملحدی است که کارش ناسزاگری به پیامبران و انکار رسالت آنان بوده؟ در چنین اوضاعی طبیعی است که اگر مورخی بخواهد حقایق را از روی اسناد موجود تنظیم کند، با تمام هوشمندی و دقیقی هم که به کار می‌برد، باز نمی‌تواند جز گوشاهی از واقعیات را منعکس کند و طبعاً صحت و دقت آنها هم کاملاً نسبی خواهد بود.

البته هرچه به دوران معاصر نزدیکتر می‌شویم، اسناد و مدارک بیشتر و هم‌جانبه‌تری در اختیار تاریخ‌نویس قرار می‌گیرد. با این‌همه هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که بر تمام اسناد موافق یا مخالف و مطلوب یا نامطلوب صاحبان قدرت و یا تفکر و ایدئولوژی مسلط زمان- می‌تواند دست یابد. هم‌اکنون هم بسیاری از حقایق "نامطلوب" در این‌به عنی عظیم امکانات قدرتمندان نابود و سر بعنیست می‌شوند و حتی در دموکراترین جوامع هم وقتی اسناد محروم‌انه را پس از چند سال در نسخه‌های بسیار محدود منتشر می‌کنند، باز همچنان مقداری از آنها بر حسب ضرورت و مصلحت دید مقامات قدرت غیرقابل دسترسی باقی می‌مانند.

البته این مشکل اول در نوشتمن و تدوین تاریخ است که بطور طبیعی در کار تاریخ‌نویس، هرچه هم هوشمند و واقع‌نگر و به اصطلاح بی‌غرض باشد، تأثیر عمده می‌گذارد. اما مشکل یا مشکلات بعدی به تاریخ‌نویس مربوط می‌شود و مسئله‌ای که باید امروزه بیشتر به آن توجه کرد، همین امر است. نویسنده و تحلیل‌گر تاریخ، بطور طبیعی در جامعه جای معینی را

اشغال می‌کند و روابط و منافع و دید و برداشت معینی دارد. جامعه هم به طبقات و لایه‌های گوناگون تقسیم شده است و مورخ نمی‌تواند کاملاً جدا از این طبقات و لایه‌ها باشد و موفق جامعه قرار گیرد و از آنها متأثر نشود. مورخ بطور طبیعی تاریخ را از زاویه بینش و مصالح طبقه و یا لایه اجتماعی‌ای که به آن وابسته است تحلیل و منعکس می‌کند.

اما گذشته از مصالح و منافع و بینش اجتماعی-طبقاتی، هر مورخ پرورش و روحیه خاص خود را دارد و به این ترتیب تاریخی که از زیر دست یک مورخ بیرون می‌آید با تاریخی که فرد دیگری می‌نویسد می‌تواند متفاوت باشد. حتی تاریخ‌نگارانی که به یک طبقه یا لایه معین اجتماعی وابسته‌اند و جهان‌بینی واحدی دارند بر اساس میزان دانش و کیفیت فرهنگی و حتی سلیقه‌های شخصی‌شان، ممکن است تحلیل‌های متفاوتی از یک حادثه یا پدیده تاریخی ارائه دهند که نه در کلیاتی که به منافع طبقاتی آنان مربوط می‌شود، بلکه از نحوه ارائه و برخی نتیجه‌گیری‌های فرعی تفاوت خواهند داشت. بعضی از اینها مطالب خود را با بررسی عمیق و همه‌جانبه حوادث و از موضع آکادمیک نوشته‌اند و بعضی دیگر به صورتی سطحی و تندگذر و به اعتباری ژورنالیستی و بر اساس مصالح روز به مستنه برخورد کرده‌اند. اما منظور از پرورش، صرفاً نسبی بودن میزان و سطح دانش تاریخ‌نویس نیست بلکه حتی ملیت و مذهب و درجه تمدنی که تاریخ‌نویسان به آن وابسته‌اند و نحوه تفکر آنان نیز تأثیر خود را بر تحلیل‌ها بجا می‌گذارد. برای مثال یک هندی بودایی و یک انگلیسی مسیحی یک پدیده و حادثه را یکسان نمی‌بینند و تحلیل کاملاً مشابه از آن به دست نمی‌دهند. اگر چه هر دو هم به یک طبقه اجتماعی مشترک وابسته باشند.

به این ترتیب بهترین تاریخ‌ها صحت و اصلالت ثبیت دارند. خواه بر اساس اسناد و مدارک مورد اتكاء، خواه بر اساس موضع اجتماعی-طبقاتی مورخ، و خواه بر اساس کیفیت دانش و پرورش و حتی سلیقه‌های شخصی او. علاوه بر اینها آنچه را نباید فراموش کرد تأثیر زمان در تحلیل حوادث و پدیده‌های تاریخی است. به این ترتیب که تاریخ‌نویسی هم مانند هر

رشته دیگر دانش بشری در حال تحول و تکامل است و یک مورخ امروزی در موقع معین اجتماعی، یک حادث را متفاوت با یک مورخ در همان موقعیت اجتماعی در زمان‌های دیگری می‌بیند و تحلیل می‌کند.

البته تفاوت‌ها در زمانه ما به حداقل رسیده است، زیرا در گذشته حوادث و پدیده‌های تاریخی اموری تصادفی تلقی می‌شدند. تاریخ‌نویسی هم به صورت ساده ثبت وقایع تلقی می‌شد و یک تاریخ عبارت بود از انبان درهم ریخته‌ای از حوادث و وقایع؛ حال آنکه تاریخ‌نویسی امروزه به صورت یک علم درآمده و از قوانین و مقررات خاصی تبعیت می‌کند. معنی این حرف این نیست که تمام تاریخ‌نویسان به علمی بودن تاریخ اعتقاد دارند؛ زیرا در این مورد هم مثل زمینه‌های علمی دیگر هنوز بسیاری از مردم هستند که به قوانین علمی حتی در زمینه‌های طبیعی هم معتقد نیستند و پدیده‌های طبیعی را همچنان اموری تصادفی و دلخواهی و یا محصول اراده و میل یک نیروی ناشناخته می‌دانند.

با این‌همه تذکر این نکته بی‌فایده نیست که علم تاریخ مطلقاً به دقت علوم دیگر از قبیل ریاضی و فیزیک و غیره نیست؛ بلکه مانند علوم انسانی دیگر قابل انعطاف و تفسیر و تحول‌پذیر است، به این ترتیب که تاریخ‌نویسی -حتی بصورت کاملاً علمی و در بهترین کیفیت آن- همچنان نمی‌تواند رنگ طبقاتی نداشته باشد. زیرا تاریخ‌نویس خود نمی‌تواند نسبت به موضع طبقاتی- اجتماعی خودش بی‌تفاوت بماند و تحت تأثیر فرهنگ و ایدئولوژی مربوط به آن قرار نگیرد.

در اینجا البته بحث بر سر تعریف تاریخ و اصول و مبانی علمی تاریخ‌نویسی نیست؛ که این خود بحث جداگانه‌ایست. بحث بر سر اینست که حتی نوشته‌های تاریخی‌ای هم که ادعای علمی بودن دارند، با یکدیگر اختلاف اساسی دارند. برای مثال می‌توان این اختلاف و تعارض را در بهترین تاریخ‌هایی که درباره جنبش مشروطیت، و یا مثلاً یکی از حوادث آن نوشته شده به خوبی دید؛ تاریخ‌نویس‌هایی هستند که آنرا بکلی تخطه کردند: برخی آنرا محصول اراده و مبارزة روحانیت شیعه دانسته‌اند؛ بعضی

نقش اشراف لیبرال را در آن مهم کرده‌اند؛ و عده‌ای نیز بار سنگین آنرا بر دوش طبقات متوسط و روشنفکران و تحصیلکردهای این طبقات نهاده‌اند؛ و همه اینها نقش طبقات و قشرهای دیگر اجتماعی را یا مطلقاً نادیده گرفته و نقش درجه دوم برای آن قائل شده‌اند. و در این میان مارکسیست‌ها هم هستند که به نقش طبقات زحمتکش شهر و ده در این جنبش تکیه می‌کنند. خواننده کتابهای اسماعیل رائین به این نتیجه می‌رسد که فراماسون‌های وابسته به استعمار انگلیس، مانند میرزا ملک‌خان، به عنوان واسطه و دلال به جنبش مشروطیت خوراک فکری می‌داده و با حادثه‌آفرینی‌های سیاسی آنرا سازماندهی می‌کرده‌اند. وقایع‌نگارانی مثل نظام‌الاسلام کرمانی، روحانیت حوزه نجف و مجتهدانی از قبیل سید‌محمد طباطبائی و سید‌عبدالله بهبهانی را منشاء اصلی جنبش معرفی می‌کنند که صرفاً به قصد اجرای احکام اسلام و استقرار عدالت اسلامی با استبداد درافتادند. تاریخ‌نگارانی مانند کسری نقش توده‌ها و روشنفکران ترقیخواه وابسته به توده را در جنبش برگسته می‌کنند و تحلیل‌گری چون فریدون آدمیت جز اندیشه اجتماعی برگرفته از اروپا و نخبگان ایرانی حامل آن عامل دیگری در این جنبش نمی‌بینند و ...

از نظر مضمون جنبش هم هر یک از تاریخ‌نویسان هدف و مضمون خاصی برای آن قائل می‌شوند، یا به جنبه خاصی از آن اصالت می‌دهند. حتی در مورد اینکه این جنبش به هدف‌های خود رسیده یا نه، بر اساس تحلیل و توقعات مورخان، نتیجه‌گیری‌های متفاوتی به دست داده شده است. یا فی‌المثل در مورد یک حادثه، هر نویسنده‌ای براساس وابستگی طبقاتی و شیوه تفکر خودش، برداشت خاص خود را ارائه می‌دهد: یکی این گروه دست اندر کار را در شکست‌ها و یا موقوفیت‌ها مؤثر می‌داند و یکی دیگر گروه دیگر را، یا یکی یک تاکتیک و حرکت و شعار را غلط و دیگری همان‌ها را صحیح می‌داند.

اما همانطور که قبلاً گفته شد، مشکل فقط محدود به مکتب فکری و یا بستگی طبقاتی- اجتماعی نویسنده نیست؛ بلکه میزان دانش و کیفیت

کار نویسنده‌گان در داوری و برداشت آنان نیز نقش بازی می‌کند. برای مثال بعضی از نویسنده‌گان واقعیات و اسنادی را که مطابق میل خود نمی‌یابند و پیشداوری‌های آنان را تأیید نمی‌کنند، نادیده می‌گیرند و مثل راهزن اسطوره‌ای که برای هماندازه کردن قد اسیران خود با تختخوابش یا پای آنها را اره می‌کرد و یا بدن آنها را می‌کشید، هر چیز که در قالب‌های از پیش ریخته آنها نمی‌گنجد را بدور می‌اندازند یا آنقدر از آن می‌برند و یا بر آن می‌افزایند تا اندازه قالب‌شان بشود. و این امر اختصاص به نظریه‌پردازان و اندیشمندان طبقات عقب‌مانده و ارتقای ندارد: بلکه در میان سخنگویان طبقات و جنبش‌های اجتماعی پیش‌تاز و مارکسیست‌ها هم دیده می‌شود. و حال آنکه مارکسیسم علمی‌ترین بینش تاریخی و متند تاریخ‌نویسی را عرضه داشته و کاربرد انتقاد و انتقاد از خود را حتی در تحلیل حوادث روز توصیه کرده است.

اینها همه اشاراتی بود بعنوان مقدمه بر بحث اصلی؛ اما بحث اصلی پرداختن به بیماری تازه‌ایست که در تاریخ‌نویسی معاصر ایران بوجود آمده است. این بیماری حال کردن گذشته و یا ایجاد وحدت میان گذشته و حال است. به این معنی که بسیاری از صاحب‌نظران چنان سیاست و تاریخ را درهم می‌آمیزند که حوادث صد سال اخیر وطن‌مان را بمنزله حوادث امروزی که خود در حال حاضر با آنها درگیر هستند و در متن آن قرار دارند، نگاه و تحلیل و داوری می‌کنند. و البته باید گفت که این بیماری فقط مخصوص یک گروه معین از صاحب‌نظران و روشنفکران، و فی‌المثل روشنفکران وابسته به بورژوازی و خودببورژوازی نیست، بلکه گاه در کار مارکسیست‌ها هم این اختلاط و امتزاج با تمام عواقب و آثارش دیده می‌شود. اینها بر اساس پیوند و علاقه یا ضدیت و خصومتی که به علت وضع طبقاتی و موضع اجتماعی خود نسبت به حوادث و پدیده‌های تاریخی صد سال اخیر ایران احساس می‌کنند چنان برخورد می‌کنند که گویی این حوادث و پدیده‌ها همین الان در برابر آنها شکل می‌گیرند و اینها باید بعنوان یک مبارز سیاسی فعال با تمام وجود در برابر آنها نفیا یا اثباتاً و

بر اساس منافع اجتماعی- طبقاتی‌شان قاطعانه موضع‌گیری کنند. به عبارت دیگر اینها تاریخ را با سیاست عوضی می‌گیرند و بجای تحلیل و داوری در باره یک حادثه یا پدیده تاریخی، در برابر آن موضع سیاسی می‌گیرند؛ به نحوی که در یک کلمه می‌توان گفت تاریخ‌نویسان ایرانی سیاست‌زده هستند. البته هستند در میان تاریخ‌نویسان معاصر ایرانی که حوادث تاریخی را کم و بیش امانتدارانه نقل و به شکل آکادمیک تحلیل و تفسیر کرده‌اند. با این‌همه معنای این حرف آن نیست که آنها با یک تحلیل علمی به نتیجه‌های کاملاً صحیح رسیده‌اند. این مورخان چه بخواهند و چه نخواهند علاوه بر اینکه به طبقه‌ای خاص وابسته‌اند از فرهنگ خاصی هم برخوردارند. اما آنچه که در کار و تحلیل آنها مهم و ارزشمند است اینست که اینها اولاً از حادثه و پدیده تاریخی فاصله می‌گیرند و از دور به آن نگاه می‌کنند و آنرا با زندگی روزمره خود آمیخته نمی‌کنند؛ ثانیاً در بررسی‌های خودشان تمام اسناد و مدارک و اطلاعات را مورد استفاده قرار می‌دهند؛ و ثالثاً این اسناد و مدارک را بصورت آکادمیک و آزمایشگاهی تجزیه و تحلیل می‌کنند. طبیعی است که این دانشمندان با همه این احوال، در تحلیل‌ها و داوری‌های خود نمی‌توانند در برابر حوادث و پدیده‌ها آنطور که گاه مدعی می‌شوند- بی‌طرف بمانند و خود را از تأثیر وابستگی‌های طبقاتی و فرهنگی و ذهنیات ته‌نشین شده در وجودشان بکلی رها کنند. آنها خواهناخواه و بدون اینکه خود متوجه شوند اسناد و مدارک را به کمک معیارهای طبقاتی و فرهنگی خود می‌سنجند و سبک و سنگین می‌کنند و با همین معیارها هم به تجزیه و ترکیب آنها می‌پردازند و بطور طبیعی از کار آنها نتیجه‌ای بدست می‌آید که محصول همین فعل و افعال است و به خودی خود با نتیجه کار دانشمندی که از طبقه‌ای دیگر و با فرهنگ و بینش و ذهنیتی دیگر است، متفاوت خواهد بود.

این مطلب تا اینجا و به همین شکل قابل فهم و قابل تحمل است و به هر حال مخاطب می‌تواند بر اساس وضع اجتماعی و فرهنگی خود از آن چیزی درک کند و برای تحلیل پدیده‌های تاریخی مشابه آنرا مورد استفاده

قرار دهد؛ و یا اگر اهل عمل و سیاست باشد در کار روزمره خود به عنوان تجربیات گذشتگان بهره‌برداری کند. اما آن بیماری که از آن اسم بردیم و نسل حاضر گرفتار آنست، مانع از رسیدن به چنین نتیجه‌ای می‌شود.

برای مثال در کشور ما از همان سال اول قرن چهاردهم هجری شمسی حوادثی اتفاق افتاد که منجر به انتقال سلطنت از خانواده قاجار به رضای پهلوی و خانواده او شد. پس از آن هم در شیریور ۱۳۲۰ به علت پیش‌آمدهای دیگر پسر رضاشاه به سلطنت رسید. نسلی که امروزه کمتر از هفتاد سال دارد، زندگی اجتماعی و سیاسی خود را بطور عمده در دوران سلطنت محمد رضا پهلوی گذرانده است. از این نسل عده‌ای با استبداد سلطنتی محمد رضاشاه درگیری سیاسی داشته و در جدال و مبارزه با آن زیان دیده‌اند و عده‌ای دیگر از آن متنفع شده و یا از ارکان دستگاه قدرت بوده‌اند. این دو گروه طبیعتاً در زمان سلطنت محمد رضاشاه، در جریان‌های سیاسی و اجتماعی در برابر یکدیگر قرار داشته و در جدال با یکدیگر بوده‌اند؛ که گاه هم این جدال به نتایج خوبی‌تری انجامیده است. اما اینک که شانزده سال از سرنگونی خانواده پهلوی و بعد هم مرگ محمد رضاشاه گذشته، این دو گروه نه تنها حوادث و جدال‌های گذشته را بصورت حوادث تاریخی نگاه نمی‌کنند بلکه موضع‌گیری‌های زائیده از این جدال سیاسی را به تمام حوادث تاریخی ماقبل آن نیز سوابیت می‌دهند؛ آنچنان که گویی هم اکنون بعنوان دشمن یا دوست رضا و محمد رضا پهلوی در برابر یکدیگر قرار دارند و خود را موظف می‌بینند که این دو را -برحسب موضع اجتماعی خود- یا به عرش اعلی برسانند و یا به اسفل و اسفالین بکشانند. در اینجا سخن بر سر برخورد سیاسی با بازماندگان این خانواده و یا حتا نظام سلطنتی بطور کلی نیست، بلکه سخن بر سر تحلیل نقش سلطه این خانواده و دوران حاکمیت آنهاست. به هر حال برخی از تاریخ‌نگاران که از لحاظ سیاسی مخالف نظام سلطنتی و طبعاً حاکمیت استبدادی این دو پادشاه هستند، هنوز هم در نوشته‌های خود از ذکر نام رسمی آنها خودداری می‌کنند. به جای رضا پهلوی یا رضاشاه پهلوی از رضاخان یا القابی از

قبيل قلدر يا فراق و غيره استفاده می‌کنند و طبیعی است که با این روحیه کین‌توزانه تمام حوادث دوران او را هم نفی و تمام کارهای او را خیانت به ملت ایران تلقی می‌کنند. بر عکس، کسانی که از حکومت محمد رضا شاه سود برده‌اند. جز تمجید و تحسین چیزی از حکومت رضا شاه در چنین ندارند و نام او را بدون لقب "کبیر" بر زبان و قلم نمی‌آورند و تمام کارهایی که در زمان سلطنت او صورت گرفته بعنوان کارهای بزرگ تاریخی به حساب شخص او می‌گذارند و ستایش می‌کنند. یک نمونه ساختن راه آهن سراسری است که بیش از یک قرن مورد نظر بورژوازی نورسیده و نیروهای ترقی خواه ایران بوده و حتی اقداماتی هم در این زمینه انجام شده بود. طرفداران رضا شاه آن را به حساب ابتکار شخصی او گذاشت و آن را معجزه قرن نامیده‌اند؛ و بر عکس مخالفان او آن را یک ابزار استراتژیک علیه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تلقی می‌کنند که به سود و به دستور امپریالیسم انگلیس و با خرج مردم فقیر و از طریق مالیات بر قند و شکر ساخته شده بدون آنکه کمترین سودی برای ملت ما داشته باشد. و یا فی المثل تخته قاپو کردن عشایر ایران را گروه اول یک عمل ترقی خواهانه و قدمی بزرگ در راه پیشرفت کشور به شمار می‌آورد و حال آنکه تحلیل گروه دوم آن است که این عمل یکی از عوامل استقرار استبداد بازدارنده رضا شاهی و از لحاظ اقتصادی مصیبیتی برای دامداری ایران بوده است. با این ترتیب گروه اول از او به عنوان ناجی کبیر ایران و رهبری بزرگ و میرزا پرست یاد می‌کنند که مملکت را به عظمت باستانی رسانده و گروه دوم جز وابستگی به امپریالیسم و استبداد خشن چیزی در او سراغ نمی‌کنند که به دستور بیگانگان ملت و کشور را در حال عقب‌ماندگی نگاه داشته است.

به این ترتیب معلوم است که این دو گروه طبعاً در مورد دوران خود محمد رضا شاه هم - که یا مستقیماً با حکومت او در جدال بوده و از آن آسیب دیده و یا به برکت آن به آلاف و الوف رسیده‌اند - چه عکس‌العملی خواهند داشت. حال آنکه نه تنها رضا شاه بلکه محمد رضا شاه هم مدت‌هاست به تاریخ پیوسته و بجای برخورد سیاسی با آنها و موضع‌گیری سیاسی در

بررسی دوران آنها و حاکمیتشان باید به تحلیل تاریخی علمی آن دست زد. این نوع برخورده است، انحصار به مخالفان و موافقان رضاشاه و محمد رضاشاه ندارد؛ بلکه نسل ما تمام مسائل صد سال اخیر را از همین زاویه می‌بینند. پدیدهایی مثل حزب توده ایران، مصدق و جنبش ملی شدن نفت و مسائلی مانند آنها هنوز هم از طرف بسیاری از حساحبنظران به عنوان پدیدهای تاریخی شناخته نمی‌شوند. اینان هنگامی که از این پدیده‌ها سخن می‌گویند گری در یک میدان مبارزة سیاسی زنده قرار دارند و در یک جدال شدید سیاسی به شعار دادن له یا علیه این یا آن شخص یا جریان مشغولند، مثلاً یکی از مصدق به عنوان عوامگری باد می‌کند که برای چند سال در پیشرفت ایران بسوی تمدن بزرگ آریامهری وقه ایجاد کرده، و دیگری در بحث تاریخ معاصر، حزب توده ایران را که بزرگترین حزب توده‌ای پیش رو در طول تاریخ ایران بوده و در سال‌های میان ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۲ جای چشمگیری در سیاست و تحولات اجتماعی ایران بازی کرده، دلخواهانه بکلی فراموش می‌کنند؛ چنان که گری رستم ز مادر نزاد! از طرف دیگر هنوز پس از چهل و چند سال که از اتفاق نقش این دو جریان گذشته، کم نیستند کسانی که خود را توده‌ای یا مصدقی می‌دانند و بهیچوجه حاضر نیستند باور کنند که این دو جریان به تاریخ پیوسته‌اند. در نتیجه اگر تاریخ‌نویسی در تحلیل خود از این دو جریان، جنبه‌ای منفی یا خطأ کشف و آنرا منعکس کند از موضع سیاسی به سختی بر او می‌تازند؛ یکی بعنوان اینکه مورخ ضدکمونیست و ضدتوده‌ای است و دیگری بعنوان ضدصدقی و ضدملی.

این پدیده را که می‌توان بیماری سیاست‌زدگی دانست ظاهرا مخصوص نسل امروزی ما ایرانیان است. به نظر می‌رسد که در گذشته ما هم این بیماری وجود نداشته و همه چیز از شهریور ۱۳۲۰ آغاز شده است. در این تاریخ که به علت سقوط دیکتاتوری رضاشاه و کنار رفتن اجباری دیکتاتور، پس از یک خلاء مطلق سیاسی پانزده‌ساله و فقدان مطلق دموکراسی در این مدت، جنب و جوش سیاسی حادی کشور را فرا گرفت،

نیروهای سیاسی گوناگونی همچنان از گذشته باقی مانده بودند که قسمت‌هایی از آنها هم به نوعی وارد کارزار سیاسی شدند. ولی جنبش‌های تازه، آنها را بعلت اینکه هنوز هم در گذشته زندگی می‌کردند، یا به خود راه ندادند و یا در خود حل کردند و اجازه ندادند که آنها حرکت تاریخ را با نشخوار گذشته ترمز کنند و تنها محدودی انگشت‌شمار که خود را با اوضاع زمان طبیق دادند و به مسائل زنده روز پرداختند توانستند در صفوف جنبش‌های سیاسی پس از شهریور بیست راه یابند و با تجربیات خود آن را غنی سازند. در آن روزها، درست بر خلاف امروز، نه تنها تاریخ گذشته به صورت حال در نیامد و تاریخ به سیاست روز تبدیل نشد، بلکه رزمندگان سیاسی چنان با روزگار خود و مضامین تازه درگیر شدند که می‌توان به آنها ایراد گرفت چرا بخاطر درس گرفتن هم که شده پلی به گذشته تاریخی نزدیک نزدند. اما نسل ما از اینطرف افتاده بنحوی که هنوز خود را درگیر مسائل پنجاه سال پیش، و حتی پیش از آن، می‌بینیم و بهیچوجه حاضر نیستیم حوادث گذشته را به صورت تاریخ نگاه کنیم. یک رزمندۀ سیاسی که در هنگام سقوط دیکتاتوری رضاشاه بیست ساله بود امروز در هفتاد سالگی هم خود را در آن زمان می‌بیند با همان هدف‌ها، با همان حرف‌ها و در همان صفت‌بندی‌ها و با همان حال و هوا و روحیات. چنین آدمی که آن روز برای ساختن آینده می‌جنگید، امروز غرق در گذشته است و نمی‌خواهد و نمی‌تواند باور کند که زمان دیگر شده و او هنوز همچون پهلوان مانش با همان سلاح‌های کهنه با اوهم و هیولای خیالی پنجاه نرم می‌کند و درحقیقت با کار خود به سیر پیش رو تاریخ لطمۀ می‌زند.

اشتباه نشود، غرض این نیست که با تاریخی کردن گذشته‌های دور یا نزدیک از ارزش حوادث و پدیده‌ها بکاهیم یا آنها را نادیده و دست‌کم بگیریم و یا به دست فراموشی بسپاریم و یا بدتر، آنها را از محتوای طبقاتی اجتماعی- تاریخی خود خالی کنیم. نگرش تاریخی به گذشته یک چیز است و به تاریخ سپردن آن چیز دیگری. بدون شک هیچ چیز از این عبارت درست‌تر و عمیق‌تر نیست که کسی که گذشته را فراموش می‌کند

ناگزیر است که خود شخصاً آنرا دوباره تجربه کند. اما این حرف هم می‌تواند درست باشد که کسی که به گذشته بصورت تاریخ نگاه نمی‌کند و تحلیل تاریخی منطقی از آن بدست نمی‌دهد و با آن برخورد سیاسی می‌کند، همان اشتباهات و خطاهای گذشته را بشکل بدتری تکرار می‌کند. یک سلطنت طلب، یک مصدقی و یک ترده‌ای اگر به تحلیل منطقی و غیر عاطفی گذشته دست نزنند و از درس‌های آن پند نگیرند در واقع فقط درجا زده‌اند. کما اینکه نیروهایی که در جریان انقلاب ۵۷ از گذشته بجا مانده بودند و با همان کوله‌بارهای گذشته به میدان آمدند، نه تنها به انقلاب لطمات اساسی زدند بلکه خود نیز در جریان حوادث با سرشکستگی از میدان رانده شدند.

البته در این میان ممکن است کسانی مدعی شوند که از گذشته تحلیل تاریخی می‌کنند و چیزهایی هم شبیه تحلیل تاریخی تحويل بدھند. اما تحلیل عینی-علمی گذشته با تحلیل بر مبنای تأملات ذهنی-سیاسی تفاوت اساسی دارد و از تحلیل نوع دوم چیزی بدردبور و آموزنده در نمی‌آید. یک تحلیل گر وقتی می‌تواند به تحلیل نسبتاً درست و قایع گذشته برسد که تمامی اسناد و مدارک پایه‌ای موجود را تا آنجا که ممکن است با بی‌طرفی و به قصد کشف حقایق بررسی کند و بعد هم سعی کند خودش را از موضوع‌گیری‌ها و ذهنیات سیاسی‌اش تا حد ممکن رها سازد و تا آنجا که ممکن است خودش را در فضای واقعه بگذارد. تنها در چنین صورتی است که تحلیل گر می‌تواند ادعا کند به حقیقت تاریخی نزدیک شده، بدون اینکه بتواند تأثیر فضای اجتماعی-طبقاتی و جهان‌بینی و سلیقه خود را بر این تحلیل منکر شود.

به هر حال گذشته را مطلقاً نباید فراموش کرد بلکه باید با تحلیل تاریخی از آن برای آینده توشہ گرفت. اما حال کردن گذشته هم خطری کمتر از فراموش کردن آن ندارد و سبب می‌شود که انسان بجای راندن و پیش رفتن در پهنهٔ دریا، در اعماق آن خفه شود. کسی که در میدان رزم سیاسی حضور دارد نباید با غرق شدن در گذشته خود را فلچ کند. باید

با بهره‌گیری از تاریخ گذشته برای امروز و آینده مبارزه خود برنامه‌ریزی کند. درس‌های تاریخ را نباید به شعار سیاسی روز بدل کرد؛ شعار سیاسی روز را باید با استفاده از تجربیات تاریخی گذشته و بر اساس مسائل امروز و فردا تدوین کرد. حوادث و پدیده‌های زنده را با نگرش سیاسی باید دید و حوادث گذشته را باید با نگرش تاریخی سنجید. با تبدیل گذشته به حال و تاریخ به سیاست در واقع ما به توجیه خطاهای گذشته خود و گذشتگان خود و تخطیه کارهای درست دیگران و دیگراندیشان می‌پردازیم و به این ترتیب گذشته و حال هردو را سخن می‌کنیم. گذشته تاریخی را نباید به دست فراموشی سپرد و آنرا تخطیه یا توجیه کرد، گذشته تاریخی را باید تحلیل کرد و برای ساخت آینده از آن درس آموخت.

۱۳۷۴/۸/۳۰

«به آنان که با قلم، تباھی درد را
به چشم جهانیان پدیدار می‌کنند»

تأملی در باب وظایف معرفت تاریخی

دکتر علی‌محمد حسینی

«ما تنها یک علم واحد می‌شناسیم و آن علم تاریخ است. به تاریخ از دو نظر می‌توان نگریست: آن را می‌توان به تاریخ طبیعت و تاریخ انسانها تقسیم کرد. ولی هر یک از این دو جهت با هم پیوندی ناگستینی دارند. تا زمانی که انسانها وجود دارند، تاریخ طبیعت و تاریخ انسانها یکدیگر را متقابلاً مشروط می‌کنند». مارکس نخستین صفحات "ایدونولوژی آلمانی" را با این جملات آغاز می‌کند. علم به تاریخ که موید واقعی "معرفت تاریخی" است، تمامی آن حقیقتی است که در این بیان ماندنی مارکس نصفته است و طرفه آنکه تمامی میراث عظیم او نیز علم به تاریخ در روند پرلایه‌ی کار و خلاقیت انسان، در ارتباط با جامعه و طبیعت است. اینکه تعبیر مارکس از تاریخ چگونه است، طی پنجاه سالی که گذشت به فراهم آمدن کوهی از آثار در شرق و غرب انجامید و در این نوشته مرا قصد افزودن برگی بر این انبره نیست. آنچه که من در این فرصت بر سر آنم، تأملی است در معنای معرفت تاریخی و وظایف و سودمندی آن، نکته‌ای که کارهای انجام شده در آن سار را به تعداد انگشتان دو دست می‌توان شمرد و نه بیش. بی‌گمان آنچه که سر در این مختصر انجام داده‌ام، تنها از این لحاظ می‌تواند ثمربخش بشد که محصول یک بارخوانی از نحو رویکرد مارکسیستی به تاریخ و معرفت تاریخی و سودمندی آن بعنوان یک علم است.

بیان این مطلب که "معرفت تاریخی" چیست و چرا وجود آن ضروری است. در بدو امر دشوار بنظر می‌رسد: به همان معنی که پاسخ به این پرسش که چرا ما به معرفت نسبت به گذشته نیازمندیم دشوار است. قید این نکته که معرفت تاریخی به ما اطلاعاتی در باب گذشته‌ی انسان ارائه می‌کند، خود موجب طرح پرسش‌های دیگری است. چرا ما به معرفت نسبت به گذشته نیازمندیم؟ آیا اگر چنین معرفتی وجود داشته باشد ما می‌توانیم آن را در مورد انسان معاصر و حل مسائلش به کار گیریم؟ پاسخ به این پرسشها نیز از پیش کار سهیلی نیست. یک دلیل عمدی دشواری در پاسخ‌گویی به این پرسشها، وجود معانی متعددی است که معمولاً برای مفهوم "سودمندی" ارائه می‌شود. مفهوم‌ومی که بحث از اعتبار معرفت تاریخی لزوماً بر آن ناظر است.

انسان معاصر با مسائل دشوار و گوناگونی مواجه است. ددمنشی روزافزون سرمایه که بخش بزرگی از جامعه‌ی بشری را به وحیم‌ترین فلاکت‌های مادی و معنوی دچار ساخته است؛ نابرابری اجتماعی، دستیابی به منابع جدید و در عین حال هیولایی انرژی، درگیری با انهدام هر روز مهلهکتر محیط زیست و رسالت حفظ آن، شیع دامن‌گیر و جهانی فقر و بیماری‌های فرآگیر، جهل و بیکاری توده‌ای در بسیاری از مناطق جهان از شرق تا غرب صنعتی و بالاخره تعمیق درنگ‌ناپذیر ستم ملی و تلاش برای رهایی از علل آن و پیچیدگی روندهای سیاسی و تحولات اجتماعی و ضرورت بازشناسی آنها از جمله مسائل مبرم و جدی روزگار ماست. با توجه به لزوم فوری و تاریخی حل این مسائل و انجام وظایف متوقف به آن مسائل بلادرنگ این واقعیت در ارتباط با پرسش‌های فوق در مقابل ما قرار می‌گیرد که اگر معرفت نسبت به گذشته "ناسودمند" باشد و نتواند در حل مسائل مبرم زمان ما بکار آید و در این صورت صرف نیروهای مادی از سوی هر جامعه و کشوری برای کسب دانشی غیرضروری و "ناسودمند" کار عبث و بیهوده‌ای است. لذا واگذاری کرسی‌های تحقیق و تدریس و کاربرد ماشین‌های غول‌آسای چاپ و رایانه‌های پیچیده در خدمت احرار و بسط

معرفت تاریخی و یا صرف سرمایه‌های کلان به‌قصد کنکاش‌های باستان‌شناسی و برگزاری کنگره‌های تاریخ فعالیت‌هایی "ناسودمند"‌اند و در شرایط ابتلاء به دشواری‌های عظیم اقتصادی و مالی ناصواب و خود مستلزم برانگیز است. و اما اگر حقیقت جز این است، پس بی‌گمان باید نخست بر سر معنای "سودمندی" درنگ کرد. مفهوم "سودمندی" چون هر مفهوم دیگری که مالاً به جرگه‌ی مفاهیم علمی- فلسفی وارد می‌شود مستلزم آن است که اگر بخواهد متنضمن القای معنایی فهمپذیر باشد از صفت "صراحة" برخوردار شود. بطور کلی معنای ریشه‌ای "سودمندی" ناظر بر متمایز ساختن زنجیره‌ای از اشیاء و پدیده‌های مادی و معنوی است که "زمانی" می‌توانسته و یا امروز "می‌توانند" برآورده‌ی پاره‌ای "نیاز"‌های انسانی باشند. اما ما می‌دانیم که جدا از نیازهای دائمی زیستی که با حفظ و بقای زندگی فردی و ادامه نسل مربوط هستند، دیگر نیازها یعنی که نیازهای اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی مولود شرایط اجتماعی معین و ویژه‌ای هستند و در پویش تحولات اجتماعی و از جمله در روند تحولات ذوقی، اخلاقی، دینی و فکری بوجود می‌آیند و بهمین سبب نیز غالباً صبغه و جلوه‌های اجتماعی، فرهنگی و قومی ویژه‌ای دارند. بسیاری از این احتیاجات مورد نیاز بودنشان به زمان و مکان معینی محدود است و به این اعتبار دارای خصایص طبقاتی، گروهی و حتی فردی هستند و باز به همین اعتبار اشیاء و مفاهیمی که متوجه برآوردن پاره‌ای نیازهای انسانی بوده و هستند، "می‌توانسته" و یا "می‌توانند" در اعصار تاریخی مختلفی "سودمند" و یا "ناسودمند" باشند و از نظر گروههای اجتماعی، قومی و جماعات فرهنگی، سازمان‌های سیاسی، مجتمع مذهبی و بالاخره طبقات مسلط یا زیر سلطه "کارآمد" و یا "زیانبار" تلقی شوند. بنابراین معنای "سودمندی" موید وجود وضع "تلقی" و شرایط مرکبی است که ضمن آن اوضاع و شرایط، نیازهای معینی برآورده می‌شوند و در عین حال به همان‌ها از منظر تلقی طبقاتی یا گروهی دیگر سا تعابیر متفاوتی نگریسته می‌شود و در این رهگذر قاعده‌ی "سودمندی" برای که و برای چه در محضر نظر قرار می‌گیرد.

با توجه به توضیحی که داده شد، آنچه که اینک بی‌درنگ ذهن را به خود فرا می‌خواند این دقیقه است که "سودمندی" معرفت تاریخی در کجاست و چه وظایفی آنرا موکد می‌سازد؟ در بدو امر کلی ترین راه برای پاسخ گفتن به این پرسش این است که این تعریف پیش‌فرضی را عنوان کنیم که سودمندی و وظیفه‌ی "معرفت تاریخی" قبل از هر چیز در مدد رسانی آن به توسعه و تعمیق و پیشرفت "خودآگاهی اجتماعی" در جوامع و جماعات مختلف انسانی است. به اقتضای ماهیت این وظیفه و وجه سودمندی است که معمولاً معرفت تاریخی را در جامعه دارای همان نقشی می‌توان دانست که "حافظه" در فعالیت دماغی و زندگی روزمره انسان بعینده دارد. فردی که فاقد حافظه است و یا حافظه‌اش در حادثه‌ای آسیب دیده است "خودآگاهی" فردی و شخصی خویش را از دست می‌دهد، شخصیت‌اش دچار اختلال و ژولیده‌رفتاری می‌شود و از تشخیص هویت خود و ارتباطش با دیگران فاصله می‌ماند. حافظه متنضم حجم و بار عظیمی از ذخایر "سودمند" اطلاعاتی و واجد مقدار متنابه‌ی "علائم" مفهومی درباره‌ی رویدادها، آشنایی‌ها، قواعد، احکام و معیار و میزان‌های عملی و نظری و اخطاری مربوط به زندگی روزمره است؛ مواردی که لزوماً بسیاری از آنها برای آینده نیز واجد کارآیی، عواقب، ارزش و تأثیر جدی است. هر فرد با تکای حافظه‌اش در "وضعیتی" قرار می‌گیرد که ضمن آن می‌تواند "اطلاعاتی" را مبادله کند؛ علائمی را بازشناختی و مضامین آنها را منتقل سازد. فقدان یا نقص حافظه سرانجام پذیری معقول و هدفمند هر فعالیت یا عمل فردی و اجتماعی را ناممکن و زایل می‌سازد. به تعبیری دیگر حافظه‌ی فردی را می‌توان به مثابه آگاهی و استشعار تاریخی فردی تلقی کرد. نیاز اجتماعی‌ای که معرفت تاریخی بر سر ارضاء آن است دقیقاً تدارک چنین آگاهی در گستره‌ای اجتماعی است. علاوه بر این "پیش‌بینی" شرایط لازم به قصد دستیابی به نوعی "خودسامانی" و "خودآفرینی" فرهنگ قومی، ملی و اجتماعی به منظور "بیداری" و "آگاهی" از "خود" به عنوان یک بدنی مشخص اجتماعی یا بعنوان یک ملت یا فرهنگ مشخص و تشخیص مرزهای مشترک یا متمایز با

"دیگر جوامع یا فرهنگ‌ها" از وظایف دیگر چنین معرفتی است. با این‌همه "آگاهی تاریخی" برخلاف حافظه‌ی فردی به مثابه عملکرد و قابلیت یک ذهن فردی یا چون تجربه زیستی فردی وجود ندارد، بلکه معرفت عام و شاملی است که در شاکله‌ی جامعه‌شناختی مفz همه‌ی جامعه و اعضاء آن وجود دارد و از آنجا که تجربه‌ی زیستی "کار" همه‌ی مردم است، مالاً برای همه‌ی آنان دریافتی و از میزان‌های ارزشی همه‌ی آنان است. چنین دانشی حلقه‌ی پیوند بین نسل‌هاست و شرایط لازم و کافیه‌ی کنش متقابل، تفاهم متقابل و برقراری صور معینی از همکاری بین توده‌ها در عرصه‌ی مختلف کار اجتماعی است. بدین معنی معرفت تاریخی بعنوان منشا و منبع حافظه‌ی اجتماعی دارای اهمیتی اساسی است. چنین حافظه‌ای در حقیقت انباری از ذخایر اطلاعاتی و تجارب عملی نسل‌های پیشین و حاوی مواد خام حیاتی برای پیشرفت فرهنگ و تمدن است. اگر به زبان مولوی سخن بگوئیم باید ادعا کنیم که "معرفت تاریخی" "جان" جامعه است.

"جان" نباشد جز "خبر" در آزمون

هر که را افزون "خبر" "جان" اش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر

از چه؟ از آن کو فزون دارد خبر

این تجارب همه امروز بنحو وسیعی بکار گرفته می‌شوند و برای دوران‌های بعدی دارای ارزش بسیارند. "علم" تاریخ باید این تجارب را بررسی کند، تعییم بخشد و آنها را از منظر علائق و نیازهای زمان ما ارزیابی کند و از آنها تعبیر و تاویل بعمل آورد.

"هر بیان کلی تاریخی زمانی که آن را در مورد خاصی بکار می‌بریم بدون یک تحلیل خاص از شرایط آن مورد خاص بصورت عبارت بی‌محتوایی در می‌آید." (۱)

مطالعه‌ی بستگی‌ها و میانکنش‌های معرفت تاریخی و آگاهی اجتماعی و بررسی توانایی آن دو در برآوردن نیاز اساسی تأیین "خودآگاهی اجتماعی"

ضرورتی اجتنابناپذیر است. طبیعی است که از لوازم چنین نتیجه‌گیری توجه باین نکته است که "آموزش اجتماعی" بر شالوده‌ی داده‌های تاریخی، خود لازمه‌ی چنان آگاهی است. باین اعتبار یک وظیفه‌ی دیگر معرفت تاریخی برآوردن و ارضاء نیاز "آموزش اجتماعی" است.

حافظه‌ی "اجتماعی- تاریخی" بشریت که بعنوان معرفت نسبت به گذشته عمل می‌کند حاوی ذخیره‌ی انبوهی از رویه‌ها، و رفتارهای مهی اجتماعی است. عقاید، باورها، اوضاع و احوال گوناگون اجتماعی، علائم و نمادهای فرهنگی، سنتی، وجوده و رویه‌های مربوط به حل مناقشاتی که به ثبتیت یا انفرض یک نظام اجتماعی معین، دواعی معین یا سازمانی معین انجامیده‌اند و در زمان خود بصورت میزان و معیار و قاعده‌ای بکار گرفته شده‌اند، سنگ‌های سنجش رفتاری موجبه را موجب شده‌اند که از سوی جامعه مورد تأکید و تأیید قرار گرفته است. مورخین باستان بخوبی از اهمیت این رویه‌ها که اصطلاحاً آنها را "روایت تاریخی" عنوان می‌کنیم آگاه بودند. در قرون وسطی و جدید همت پاره‌ای از مورخین ناظر بر این هدف بود تا رفتار و رویه‌ی پدران و نیاکان را برای اخلاف خود به مثابه "نمونه" و سرمشقی برای تقلید یا موضوعی برای استناد و بازتاب و گزینش تجربی تاریخی حفظ کنند. در دوران اسلامی رویه‌های متوقف بر سنت، اساس و شالوده‌ای را برای دو دانش عمده‌ی فقه و تفسیر فراهم آورد. جز اینها در سرزمین خود ما بسیاری از این رویه‌ها و "نمونه"‌ها که سپس عنوان "عرف" بخود گرفت از طریق "قبوس‌نامه‌ها" "جاودان خرد"‌ها "شاهنامه‌ها" تاریخ بیهقی‌ها و زندگی‌نامه‌ها به عرصه‌های اخلاقی و اجتماعی توده‌های وسیع مردم القاء شدند و بسیاری از مفاد آنها در مناقشات محلی و منطقه‌ای بعنوان سند مورد استناد قرار گرفتند. در طول قرن هیجده و بخصوص قرن نوزدهم حوزه‌ی قضاوت عرفی در ایران وسیع‌تر شد و دستگاه دیوان‌سالاری دولت‌هایی که تساهلنمایانی نسبت به قضاوت عرفی در مقابل احکام شرعی از خود نشان می‌دادند نسبت به این رویه‌ها روی خوش نشان می‌دادند. قضاوت عرفی غیرمکتوب بود ولی به لحاظ ریشه‌های تاریخی آنها فرمانروایان

و دستیاران آنها رواج آن را وجه همت خوبیش ساختند و داوری‌هایی که با تسلی به این رویه به عمل می‌آمد با یاری بازوی توانای قدرت حمایت می‌شد. گفتنی است که آن موازین و نمونه‌های رفتاری که در آثار تاریخی جلوه‌ای آشکار دارند و آنها که در حاشیه و سایه‌ی حوادث به اشاره گرفته شده‌اند، قهرمانان معینی که در عرصه‌های روشن حوادث موزد توجه‌اند و پیرایه‌هایی مثبت بر شخصیت‌هایشان بسته شده است و آنها که در پرده‌ی استعاره‌ها و اشاره‌ها پنهانند و احتمالاً با تعابیری منفی توصیف شده‌اند تماماً گذشته را از نقطه‌نظر "زمانه" و گرایش‌های اعتقادی طبقات و گروه‌ها منعکس کرده‌اند. روشنایی منعکس از معرفت تاریخی ماهیت واقعی این نکات را در معرض دید و آگاهی ما قرار می‌دهد و باین ترتیب امکان رسیدگی به ریشه‌های اجتماعی و طبقاتی آنها را فراهم می‌آورد. نقش‌نمایان رویه‌هایی که در مناسبات سیاسی ملّ و اقوام تاریخی بکار گرفته می‌شد و شناخت آنها از طریق دانش تاریخی و کاربردشان در حل مسائل جدید سیاسی، نکته‌ای نیست که بتوان آنرا نادیده گرفت؛ موردنی که مشخصاً وجه دیگری از وظیفه و سودمندی معرفت تاریخی را مؤید است.

روابط و مبارزه‌ی طبقات و گروه‌های اجتماعی در عرصه‌ی سیاسی نمود بارزی دارد و بهمین لحاظ بستگی سیاست با قانون، دولت و بالاخره حل حقوقی مناقشات گوناگون در قلمرو جغرافیایی یک کشور یا بیرون از آن قلمرو مطلب روشنی است. طبیعی است که حل و فصل مسائلی که ضمن آن روابط و یا در اثر آن روابط بروز می‌کند و مناقشات ناشی از برخوردها غالباً مستلزم اعمال رویه‌ی خاصی از استدلال یا عرضه اسنادی است که بر اطلاعات و قرایینی مبنی باشد. اصطلاح "استحصاب" در فقه اسلامی و همچنین "قرینه‌های قیاسی و تمثیلی" در دعاوی حقوقی نمودار معنایی مطلوبی برای اینگونه رویه‌هاست. به دفعات در گذشته و هم امروز این یا آن دولت زمانی که از دواعی خود نسبت به قلمروی یا حقوقی دفاع کرده است با از حقوق خود علیه تجاوز خصم‌نامه‌ای به مدافعتی سیاسی برخاسته است، به احکام تاریخی و یا "قراین" تاریخی به مثابه یک رویه‌ی قانونی یا حقوقی

متولّشده است. شهرهای قرون وسطی در مبارزه با اشراف فتووال به اسنادی توسل می‌جستند که در ازمنهای دور به آنها آزادی بخشیده بود. توسل به گذشته در پی‌جویی "قرینه"ی تاریخی یا سابقه‌ی تاریخی از دیر زمان رویه‌ی معمول در رسیدگی‌های سیاسی و حقوقی بوده است. تلاش رهبران سیاسی، احزاب و سازمان‌ها در توسل به این رویه گواه تمایل به اخذ تجربه از گذشته است. در تاریخ گذشته و معاصر در کشور خود ما، توسل به این پیشینه‌ی تاریخی به نحو نمایانی در موارد متعدد و از جمله در ماجراهای مطالبات ایران بر سر هرات در زمان قاجاریه، واقعه‌ی ملی‌کردن صنعت نفت و اخیراً در مواجهه با توطئه‌ی تبدیل خوزستان به عربستان و پیشتر تبدیل خلیج فارس به خلیج عربی اعمال شده است.

شگفت است که با وجود چنین سنت طولانی در بهره‌گیری از سنت تاریخی به مثابه عناصری برای قوام "معرفت تاریخی" در حیات سیاسی ملت‌ها، نامداری چون هگل که تمامیت دستگاه فلسفی او جز یک تاریخ‌گرایی پویا و جاندار نیست در جایی بر ارزش آن انگشت تردید می‌گذارد.

هگل با ذکر این ادعا که

"تاریخ واجد هیچ نکته‌ی آموزنده‌ای نیست و مردم و حکومت‌ها هرگز چیزی را از تاریخ نمی‌آموزند و یا بر اساس اصول منبعث از آن عمل نمی‌کنند. زیرا سیاست‌مداران تصمیمات خود را در شرایطی اتخاذ کرده‌اند که گذشته به نحوی تکرار شده است" (۲)

در حقیقت به تلویح در سودمندی آن شک می‌کند. در پاسخ به هگل جز این نمی‌توان گفت که

"آنائی که تاریخ را به مطالعه نگرفته‌اند و تنها در باب آن به فلسفیدن پرداخته‌اند و لذا آنرا خوار کرده‌اند معتقدند که تاریخ به هیچکس چیزی نمی‌آموزد. گلمها اگر که نایبنا آنها را نمی‌بینند مقصو نیستند. اما

2- G.W.F. Hegel The Philosophy of History. Tr. C.J. Friedrich Dover Publications. New York 1956 P6

اساساً چنان قولی درست نیست. تاریخ حتی به آنانی که آن را مطالعه نکرده‌اند نیز بسیار چیزها می‌آموزد و به آنانی که آنرا نادیده می‌گیرند یا به آن اهانت روا می‌دارند درس‌های لازم را آموخته است. آنانی که بدون توجه و رعایت درس‌های تاریخ عمل کرده‌اند و یا خلاف و علیرغم احکام آن اقدامی بعمل آورده‌اند همیشه و عاقبت از رویه و رویکرد خود نسبت به آن با تأسف یاد کرده‌اند.»^(۳)

لذا با تأکید مؤکد باید گفت که بدون معرفت نسبت به گذشته نه تنها درک زمان حال و امروز ممکن نیست بلکه تدارک کامل و آگاهانه‌ی وسائل و طرح‌ها برای تحولات آینده نیز میسر نمی‌باشد. بیهوده نبود که لینین مصراحت تأکید می‌کرد که «برای پیروزی، ما باید تاریخ بورژوازی قدیم جهان را با همه‌ی جوانب و عمقش درک کنیم.»^(۴)

برای آنکه تجربه تاریخی مورد استفاده قرار گیرد، آنچه لازم و ضروری است پی‌جویی قرابت و اینهمانی اوضاع سیاسی نیست؛ بلکه یافتن یک "تشابه" معین، مشترکات معین و سپس الگوهای ریشه‌ای "تبیین" آنهاست. این عناصر است که به مثابه اجزاء کامله‌ی یک قطب‌نما برای شناخت و پیش‌بینی آینده نیز بکار می‌آید. دانش باستان‌شناسی بنحو مطلوبی کاربرد این رویه را معمول می‌دارد. می‌دانیم که ابزار و تولیدات انسانی متعلق به ادوار کهن تاریخی هر یک واحد صفات و ویژه‌گی‌های معینی هستند. آنچه آن ابزار را به عنوان وسیله‌ی شناخت یک دوره یا دوران‌های تاریخی کارآمد می‌کند این ویژه‌گی‌ها نیست. بلکه این است که همه‌ی آنها و رای خصوصیات‌شان به "نوع" یا "انواع" معینی از گروه‌های ابزار متعلق‌اند. گوردون چایلد باستان‌شناس برجسته‌ی مارکسیست در این باره به روشنی توضیح می‌دهد که «اگر ابزاری منحصر به فرد است در این صورت ابدأ به کار باستان‌شناس نمی‌آید. چنین وسیله‌ای درست به صورت یک "خرده‌ریز"

3 V.O. Klyuchevsky. Letters. Diaries, Aphorism and Thought on History. Nauka. Moscow. 1968 PP 265-66

4 V.I. Lenin Collected Works Vol. 30, p 458

باقي خواهد ماند تا اينکه وسیله‌ای مشابه از همان نوع در عرصه‌ی باستان‌شناسی بدست آید. باستان‌شناس باید ویژه‌گی‌های فردی و ناچیز هر چاقوی معینی را نادیده بگیرد و به آن تنها بعنوان نمونه‌ای از اين یا آن نوع استاندارد و بعنوان عضوی از آن طبقه چاقوها بنگرد. (۵) به اين نکته از اين رو اشاره کردم که بگويم يکی از نیازهای دائماً "ثابت" و ضمناً قابل کشف در همه‌ی جوامع انسانی پیش‌بینی و پیش‌بازی آينده است. اين امر از ماهیت خاص فعالیت مادی و عملی‌ای برمی‌آيد که با برنامه‌ریزی و طراحی تدارکات به مثابه مظاہر اقداماتی هدف‌دار مربوط است.

جنبه‌های ممیزه‌ی انسان، در قابلیت او برای برنامه‌ای ساختن فعالیت‌هایش وجود دارد. از آنجا که هر برنامه‌ای به چیزی متوجه است که هنوز وجود ندارد و "باید" ایجاد شود ارزیابی آن و متحقق ساختنش مستلزم تصویر کم و بیش صریح و روشنی از آینده است. «آنچه از پیش، بدترین معمار را از بهترین زنگور عسل متمایز می‌سازد این است که معمار پیش از آن که حجره را در کند و بنا کند، در سر خود می‌سازد. در پایان پروسه کار نتیجه‌ای حاصل می‌شود که از آغاز در تصور کارگر و بنابراین بطور ذهنی وجود داشت. نه تنها وی تغییر شکلی به طبیعت اعمال می‌کند، بلکه او در عین حال به هدف خود در طبیعت تحقق می‌بخشد. هدفی که خود از آن آگاه است.» (۶)

علاوه بر اينها چنین برنامه‌ای انتخاب رویه‌های متناسب و مطلوبی را می‌طلبید که متوجه از قوه به فعل درآوردن آن هستند. توجه به همه‌ی اين موارد اين پرسش را بوجود می‌آورد که زمینه‌های لازم برای پیش‌بینی آينده کدام‌اند و چگونه چنین زمینه‌هایی وجود دارند و دارای کدام ارزش معتبری هستند؟ آنچه مسلم است دانش تاریخی عامل عمدۀ‌ای در تدارک عناصر مهمی از روند پیش‌بینی است. اما معرفت به گذشته برای آنکه بتواند

5- V.O. Gordon Child. A Short Introduction to Archeology. pp 13-14

۶- کارل مارکس. سرمایه. ترجمه‌ی ایرج اسکندری. چاپ انتشارات رهیاب. آلمان، جلد اول، ص ۱۸۸-۱۹۰

امکانات لازم برای پیش‌بینی آینده را فراهم آورد باید از ساختار "شناختی" ویژه و مکانیسم منطقی خاصی برخوردار باشد و با بهره‌گیری از آن صحت انتقال اطلاعات از "گذشته"‌ای را که دیگر "وجود" ندارد به آینده‌ای که هنوز فرا نرسیده است تضمین ند. دستیابی به قوانین "خاص" تحول اجتماعی از ویژه‌گی‌های این ساختار "شناختی" و مکانیسم آن است. تنها قوانین عینی از تکامل اجتماعی که متناسب تمامی لوازم "خصوصیت" علمی هستند و وجه عمل‌شان در گذشته و آینده همانند است می‌توانند بعنوان شالوده‌ی چنان ساختار و مکانیسمی بکار آیند. این قوانین بسته به آنچه که ما در حدد پیش‌بینی آن بر شالوده‌ی "گذشته" هستیم باید حاوی ساختاری "اجتماعی"، لذا انسانی و قابلیت عمل در محدوده‌ای جهانی یا منطقه‌ای باشند و به همه‌ی اعمال انسانی بمتابه کل و همچنین به آن اعمال با توجه به تنوعات فردی و جزیی آنها ناظر باشند. بی‌شک دانش تاریخی در این زمینه تنها زمانی "سودمند" خود را تحمیل خواهد کرد که چنین مفهومی از قوانین حرکت اجتماعی عاید شده باشد. در پی جویی چنین پویشی به این مهیم باید هوشیارانه توجه داشت که «در رویدادهای اجتماعی مانند رویدادهای طبیعی تکرارپذیر و نمودار نظم یا قانون‌اند. در سراسر واقعیت چه در طبیعت و چه در جامعه هیچ رویدادی نه کاملاً منفرد و مستقل است و نه عین رویدادهای دیگر. هر رویداد واقعیتی جزیی و خاص است. ولی هر امر جزیی یا خاص بهره‌ای از واقعیتی کلی یا عام دارد. پس هر رویداد از جمیتی بی‌نظیر و از جمیتی مکرر است. کار علم کشف انگاره‌ی کلی و مکرر رویدادهای جزیی است. این اصل هم در مورد علوم اجتماعی و هم در مورد علوم دیگر صدق می‌کند.»^۷ (۷) قوانین چون میوه‌ای رسیده بر درخت خود را در معرض شناخت و چیدن انسان قرار نمی‌دهند. برای بخش عمده‌ی تاریخ انسانی این قوانین خود را ناگاهانه و به شکلی ضرورت بیرونی در میانه‌ی سلسه‌ای بی‌پایانی از آنچه که تصادفی به نظر

۷- امیر حسین آربیان‌پور. «در زمینه نظام علوم اجتماعی» در م.ا.سپهری، حماسه یک انقلاب. تهران ۱۳۵۳، ص ۱۴

می آیند تحمیل می کنند.» (۸)

با توجه به آنچه که گذشت، اینک می توان به آنچه که جوهر واقعی این نوشته است، یعنی "سودمندی" معرفت تاریخی در حل مسائل انسان در دوران معاصر اشاره کرد.

در نتیجه‌ی رشد انقلاب علمی- فنی و توسعه‌ی سرمایه‌داری متاخر و لذا ظهور نوعی همکاری اقتصادی، مبادله‌ی موahب فرهنگی، علم و تجارت فنی و سنتی ملت‌ها، صور جدیدی از تفاهم در قرن ما بوجود آمده که روابط درونی و جوهری و بهمپیوستگی سرنوشت بشری را بیش و بیشتر تأکید و تأیید می‌کند. تفکر فلسفی- تاریخی، از دیر زمان به تصویر و تلویح فرا رسیدن این مرحله را در جریان تکامل و پیشرفت تاریخی بشریت پیش‌بینی کرده بود. مفهوم "عامیت" و بهمپیوستگی جهانی که از ویژه‌گی‌های علمی و اجتماعی و تاریخی روزگار ماست، در عین حال میان سریان این خصیصه در همه‌ی جهان طبیعی و اجتماعی بطور کلی نیز هست. یک بحران اقتصادی که در کشوری روی می‌دهد، بلادرنگ بر اقتصادیات تعدادی از کشورهای دیگر تأثیر می‌کند. اعتضاد صنف کامیون‌داران در یک کشور، غالباً امر حمل و نقل کالا به پاره‌ای از کشورها را ناچار دچار اخلال می‌سازد. انقلابات، کودتاها نظمی و مناقشات سیاسی‌ای که در منطقه‌ای از جهان روی می‌دهند، بازتاب مثبت یا منفی ای را در مناطق دیگر موجب می‌شوند. به برکت توسعه و شکل وسائل ارتباط جمعی و حمل و نقل جدید، جهان مانه تنها هر روز کوچک و کوچکتر می‌شود، بلکه به نحو چشم‌گیری همبسته می‌گردد. تا پیش از روزگار ما، و البته به اقتضای عوامل گوناگون و از جمله ضعف پیوندهای ارتباطی و تکنولوژیکی، بشریت بعنوان یک واحد همبسته و کل تلقی نمی‌شد، سهل است، گرایش‌های معینی بر سر انکار آن بودند. مورخان باستان، جهان یونان‌رومی را مقابل تمامی جهان- جهان وحشیان- قرار می‌دادند. اسفرار

خمسه و سیس مفسرین یهودی اسفار "امت برگزیده‌ی" یهود را به مثابه قوم نخبه در برابر همه‌ی قائلین به باورهای دیگر قرار می‌داد. مقامات کلیسا‌ی مسیحی تنگ‌نظری دینی دیگری را جانشین آن قولها ساختند. مسیحیت از آنجا که تاریخ را بمتابه تحقق برنامه‌ی الهی و تحقق طرحی فوق انسانی، در جهت ظهور ملوک خداوند در زمین تلقی می‌کرد. لذا تنها مردم مسیحی را مشمول مواهب و شایسته‌ی شرکت در آن برنامه می‌دانست و بقیه‌ی بشریت را از آن حذف می‌کرد. بهمین لحاظ است که در تاریخ‌نگاری مسیحی، آن "بقیه"‌ی بشری خارج از قلمرو بررسی و مطالعه‌ی تاریخی قرار می‌گرفت. فلسفه‌ی تاریخ هگل که عناصر مثبتی از تفکر دوران رنسانس و روشنگری و همچنین تأثیراتی از کانت و هردو در خود داشت، مع‌الوصف در کوتاهی‌هایش بر نقطه‌ی اعلای چنین رویکردی قرار می‌گیرد. شالوده‌ی بستگی تاریخی جهان در فلسفه‌ی هگل "روح مطلق" بود که خود را در پیش‌رفت زنجبیره‌ای فرهنگ و روح انسان‌ها متجلی می‌ساخت. روح مطلق با تغییر اقامت‌گاه‌های خود به چین، هند، شرق باستان، یونان و روم و بالاخره به اروپا منتقل می‌شود و ضمن تکمیل این حرکت پیش‌رونده‌ی تاریخی در روح مردم آلمان و در دولت پروس استوار می‌باشد. در چنین روندی که محقق‌ا عناصر زنده‌ای از حرکت تاریخی و همبستگی سیراث‌های بشری در آن وجود دارد، در عین حال این نقیصه نیز هست که در آن هیچ نشانی از روسیه، آمریکا، آفریقا و شرق جدید نیست. جز اینها در آن اقتصاد و مکانیسم‌های اجتماعی ریشه‌دار، بیرون از عرصه‌ی پویش تاریخی و در نتیجه از حرکت جهانی قرار گرفته‌اند. دین اسلام نیز که خود را وجه متكامل همه‌ی جریان‌های دینی پیشین تلقی می‌کرد و شگفترا در چهارچوب اقلیمی معینی که آشکارا تنبیدگی ملل و اقوام و فرهنگ‌ها و بگانگی تقدير تاریخی در آن محقق بود، با طرح مفهوم "دارالسلام" و "امت واحده‌ی مؤمنین" و قرار دادن آن امت در برابر دیگر ملل و اقوام، حتی اقوام صاحب "كتاب" واحد جزیه و اعمال انواع محدودیت‌های اجتماعی و سیاسی نسبت به آنها بر گسترش باور نامطلوب "جدائی و افتراق" قومی دامن زد.

همهی این باورهای ناصواب، خلاف آن رویکرد علمی است که معرفت تاریخی با ابتناء بر واقعیت نسبت به بشریت و وحدانیت نوعی و هم زیشه‌گی وجودی آنها و لذا در جهت بهره‌گیری از آن به منظور سامان‌بخشی به مهندسی اجتماعی امروز و آینده اعمال می‌کند. با آغاز قرن بیستم و طلوع عصر سرمایه‌داری نوین و کلان سرمایه‌گرایی (امپریالیسم) و مالاً گسترش سیاست اقتصادی سرمایه‌های مالی بزرگ، بین‌المللی شدن اقتصاد و سیاست و بسط دامنه‌ی تکنولوژی و علم و بالاخره با درهم فشرده شدن جهان و برقراری روابط تنگاتنگ بین ملت‌ها و فرهنگ‌ها، دورنمای جدیدی از طرز تلقی نسبت به جهان و بشریت فرا روی انسان‌ها قرار گرفت. همچنان که مارکس اشاره می‌کند، پیدایی این شرایط، ریشه‌های خود را در تحول و پیش‌رفت اقتصادی‌ای داشت که سرمایه‌داری موجب آن بود. چنین تحولی، پیشرفت نیروهای تولیدی جامعه، ایجاد بازاری جهانی برای کالا، مواد خام و نیروی کار را به مثابه علت و هم بعنوان معلول شامل بود. تحلیل لینین از پدیده سرمایه‌داری و بویژه امپریالیسم و تأکید او بر تقسیم جهان، به نحو روشی علت اولی بسط تفکر "بهم‌بستگی" یعنی مشخصه‌ی تاریخی بشریت در همه‌ی روزگاران و خاصه در عصر ما و اساسی بودن آن برای اعتناء به معرفت تاریخی درخشنان است.

«صفت مشخصه‌ی دوران مورد بررسی، عبارت است از تقسیم قطعی جهان. منظور از قطعی در اینجا، این نیست که تجدید تقسیم امکان‌پذیر نیست. بر عکس تجدید تقسیم امکان‌پذیر و ناگزیر است. منظور از قطعی این است که سیاست استعماری کشورهای سرمایه‌داری، تصرف اراضی اشغال نشده را در سیاره ما به پایان رسانده است. جهان برای نخستین بار کاملاً تقسیم شده است و بعد از این باید فقط تجدید تقسیم شود... لذا در این واقعیت تردیدی نیست که انتقال سرمایه‌داری به مرحله سرمایه‌داری انحصاری و سرمایه مالی با تشدید مبارزه بر سر تقسیم جهان مربوط است.» (۹)

لینین پس از اشاراتی به چگونگی و تقدیر نهایی سلطه‌ی سرمایه‌داری بر ویژه‌گی "بهمپیوستگی" تأکید می‌کند و می‌نویسد: «این کلمه بهمپیوستگی مبین چیست؟ این کلمه فقط مبین مشهودترین علامت آن پوششی است که در برابر چشم ما انجام می‌گیرد... آنچه که در زیر این بهمپیوستگی قرار دارد، آنچه که پایه آن را تشکیل می‌دهد، مناسبات اجتماعی متغیر تولید است. هنگامی که بنگاه بزرگ به بنگاهی هیولا مبدل می‌شود و از روی نقشه و به موجب محاسبه دقیقی که از روی انبوهی مدارک انجام می‌گیرد، موجب تحصیل مواد خام اولیه را به میزانی برابر با دو سوم یا سه چهارم تمام احتیاجات دهها میلیون سکنه فراهم می‌سازد. هنگامی که امر حمل و نقل این مواد خام به مناسبترین مراکز تولید که گاهی صدها و هزاران کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند منظماً انجام می‌گیرد. هنگامی که اداره تمام مراحل پیاپی تبدیل مواد خام و تهیه محصول و حتی تولید یک رشته از انواع گوناگون محصولات حاضر، از یک مرکز واحد انجام می‌گیرد، هنگامی که توزیع این محصولات بین دهها و صدها میلیون مصرف‌کننده، طبق نقشه واحدی انجام می‌پذیرد... آنگاه واضح می‌شود که آنچه ما با آن روبرو هستیم نه فقط یک بهمپیوستگی ساده بلکه اجتماعی شدن تولید است.» (۱۰)

اگرچه تأکیدات لینین به اقتضای موضوعی که بر سر بررسی آن بود، متنضم نوعی تحویل‌گرایی است، مع الوصف بازنمای بخشی از واقعیت هست. واقعیتی که نه تنها عرصه‌ی تولید و اقتصاد، بلکه تماسی قلمرو حیات فرهنگی بشریت را شامل است.

ملتها و اقوام در چنین جهان هر دم کوچک‌شونده‌ای به همکاری و تماس با یکدیگر روی می‌آورند و در این راستا با نیازی سبرم که عبارت است از درک، شناخت و تفاهم مواجه می‌شوند؛ نیازی که لزوماً به زبان روابط متقابل نیازمند است. زبانی که الزاماً با خود مبادله و آزمون نظرات،

ستن و ارزش‌های گوناگون را القاء می‌کند. بلا تردید "معرفت تاریخی" جوهر چنین "زبان"ی است. بدون دانستن تاریخ و وقوف به آن، فهم قدر و مقام این ارزش‌ها، دریافت خاستگاه‌های عینی آنها، انتقال مؤثر تجارب مادی و فرهنگی و بالا-خره به برداری معقول از آنها در جهت تحکیم تفاهم و پیوندهای نوعی بشریت امکان‌پذیر است. تبیین و در نتیجه بازسازی "حال" بدون درک ریشه‌ها و منابع دوستی‌ها و خصوصیات، ترس‌ها و علایق و ریشه‌های تاریخی تجارب علمی و فنی که در "گذشته" استوارند ممکن نیست. بیان مارکس در "تزهای فویرباخ" مبنی بر اینکه «فلسفه تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تعبیر می‌کردند و اینک مسئله تغییر آن است» (۱۱) نباید بعنوان نفی "تبییر" جهان تلقی شود. پایه‌گذاران مارکسیسم بیش از هر کس دیگری، به خوبی از اهمیت "تفسیر" جهان آگاه بودند. تلاش برای بازسازی جهان، اگر بر شالوده‌ی درک و تعبیری منقادانه قرار نداشته باشد یا به ناکجا‌باد یا به فاجعه خواهد انجامید. ترکیب دیالکتیک مارکسی با هرمنیوتیک یا علم تاویل تاریخی، بنحو روشنی مؤید اهمیت دید تاریخی مارکسیستی، برای دستیابی به روح و جوهر "همبستگی" جهانی همه‌ی میراث بشری در حرکت تاریخی است.

«سرپای روح مارکسیسم، سرپای فکری آن، می‌طلبد که هر حکمی بررسی شود؛ فقط: الف. (در روند تاریخی) ب. (در ارتباط با دیگر روندها) ج. (تنها در ارتباط با تجربه مشخص تاریخی)»^۴

بنابراین معنای واقعی کلمات مارکس این است که "تنها" تبیین و تاویل برای تغییر جهان کافی نیست. این اندیشه به ایجاد مفهوم مادی تاریخ نیز کمک کرد و مقوله‌ی انسان را بعنوان عامل تعیین کننده‌ی حرکت تاریخ بهایی گران بخشید. «اهمیت جهانی- تاریخی فلسفه‌ی تاریخ مارکس قبل از هر چیز در این است که این نظریه، برای اولین بار و بنحو اصولی به مسئله‌ی معرفت تاریخی برخورد می‌کند و آن را چون دانش علمی واقعی، تابع وظیفه‌ی عملی انسانی، یعنی "یکی‌سازی" انقلابی جهان، واقعیت

اجتماعی- تاریخی و بازسازی انقلابی آن می‌سازد.» (۱۲) بنابراین کاملاً موجه است که پرسیم مطالعه‌ی گذشته به چه نحو درک زمان حال و دگرگونیهای موجود در آن را ممکن می‌سازد و به چه ترتیب معرفت تاریخی برای آنانی که به بسط و تعمیق روندهای انقلابی جهان علاقمندند و برای آنانی که در برابر این تحولات مانع ایجاد می‌کنند، دارای سودمندیهایی است؟ وجود وسائل فنی جدید، برقراری نظام سرمایه‌داری هار که الزامهای عینی- تاریخی آن را با تضادهای عمیقی مواجه ساخته و پویش آن بسوی فساد و گندیدگی را تسريع می‌کند، و بالاخره خیز و خاستهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی که از درون این دگرگونیها سر برミ‌آورد، پرسش‌های فوق را جدی‌تر می‌سازد. در مقام تدارک پاسخ به این پرسشها، نخست باید به این واقعیت توجه داشت که چنان دیگرگونیهایی از لحاظ شکل و مضمون و در شرایط کشورهای مختلف متفاوت‌اند و به تاریخ پیشین آن کشورها و به جنبه‌های قومی، اجتماعی و فرهنگی توده‌ها و سطح پیشرفت اقتصادی یک کشور، خلقيات و روان‌شناسی و باورهای دینی آنها که گذشته‌ی تاریخی آن ملل و اقوام را مشروط ساخته است ناظرنند. گذشته نه تنها می‌تواند به تحقق آنچه که "جدید" است مدد کند بلکه قادر است تا از به وقوع پیوستن آن نیز ممانعت بعمل آورد. یک رویی فنی یا تکنولوژیک می‌تواند خود را در کشورها و یا در شرایط اقتصادی. اجتماعی متفاوت بنحو مختلفی متظاهر سازد و ثمرات متفاوتی بیار آورد. یک شعار سیاسی، معنی و بار مفهومی متفاوتی در کشورهای مختلف یا در میان طبقات و گروههای اجتماعی متفاوت بخود می‌گیرد و بنا بر اوضاع مشخص و در زمینه‌ی گذشته‌ی تاریخی و سنت نهادی گوناگون بنحو دیگری درک می‌شود. لذا گذشته و حال بنحو تنگاتنگی به یکدیگر بسته‌اند. ادعا شده است که هر نسلی تاریخ خویش را به اتكاء تصورات، شورها و توقعات کنونی‌اش می‌نویسد و به این ادعا بقصد اثبات ناسودمندی معرفت تاریخی توسل جسته شده است. اما آنچه که واقعیت است اینکه گذشته در الگویندی اوضاع پیچیده و از لحاظ

ديالكتيکی متضاد روزگار جدید به ما مدد می‌کند. اورته گایه گاست فیلسوف اسپانیایی، در تعبیری از مفهوم تاریخ بر حقیقتی انگشت می‌گذارد:

«گذشته نه به دلیل اینکه به مردمان دیگر مربوط است، بلکه به این دلیل که بخشی از "حال" ما را قالب‌بندی می‌کند با اهمیت است... انسان همیشه با تاریخ چون حلزونی که پوسته‌اش را بدنبال دارد بسته است.» (۱۳)

آرتور مارویک نیز از تصريح این نکته در نمی‌گذرد که:

«آنچه در گذشته روی داده است، بنحو عمدہ‌ای تمامی جنبه‌های زندگی ما را در زمان حال تحت تأثیر قرار می‌دهد و در واقع آنچه را که در آینده روی خواهد داد زیر تأثیر دارد... تأکید بر این واقعیت که گذشته مهم است، به این معنی است که ما در حقیقت نمی‌توانیم از گذشته بگریزیم.» (۱۴)

البته ساده‌دلی است اگر چنین بیان‌دیشیم که در جریان اتخاذ تصمیم، به هنگام امضای یک توافقنامه‌ی بین‌المللی، یا رد و قبول یک طرح عمدہ‌ی مربوط به اصلاحات اقتصادی، یا تصمیم بر سر تأمین مالی اجرای یک برنامه‌ی فنی- صنعتی یا پروژه‌ای آموزشی مسئولان این امور باید به متون تاریخ باستان روی بیاورند و یا به قصد طراحی و به فعلیت درآوردن تصمیمات خود به تاریخ بیهقی، عالم‌آرای نادری، تاریخ سیستان، زندگی‌نامه شاه عباس یا ناپلئون و پطر کبیر رجوع کنند. در این موارد کافی است که نوع معرفت تاریخی‌ای را که مارکس در موارد مشخصی بکار می‌برد و وجه نظر تاریخی‌ای را که لینین در ارتباط با تحول سرمایه‌داری در روسیه ملحوظ می‌داشت، مورد توجه قرار داد. بدون برخورداری از معرفت تاریخی بر پایه‌ی الگویی که مارکس خود اعمال کرد بیان این مطلب که چرا بریتانیای کبیر که قرنها رهبر جهان سرمایه‌داری بود، بصورت دنباله‌رو و تابع سیاست جهانی ایالات متحده و ژاپن در آمد، و یا چرا آلمان و سویسیال دموکراسی آن با تمامی پیش‌آهنگی‌اش در مبارزه‌ی پرولتاریا، نتوانست به پیروزی کامل آن

13- J.O. Ygasset The Origin of Philosophy 1967 pp 30-31

14- A. Marwiek The Nature of History Lyceum Books Inc. 1986

طبقه واقعیت بیخشد، امکان‌پذیر نیست. بدون "معرفت تاریخی" عمیق، درک و تبیین این نکته که چرا در دهه‌ی پایانی قرن بیستم و با وجود سنتی یکصد ساله در مبارزه‌ی سیاسی فعال آشکار و نهان. و تشکل کم و بیش منظم، احزاب مترقبی و چپ انقلاب بهمن ۵۷ ایران با سلطه قهارانی مرتجلع‌ترین گروههای اجتماعی سرکوب شده و به انحراف کشیده شد و عناصر انقلابی و سترقبی در برابر تهاجم قرون و سده‌ای ترین آزمانها به زاویه نشسته، نابود شده و در مواردی به خدمت حاکمیت در آمدند، ممکن نیست. این نیز بدون معرفت تاریخ ناممکن است که وجوده و چگونگی گرایش‌های فرهنگی، روانی، اجتماعی و اقتصادی توده‌ها را به هنگام بروز چنان جوادث نامطلوبی دریافت. می‌دانیم که بدون حل این مسائل، انقلاب علمی و فنی روزگار ما می‌تواند به صورت فاجعه‌ای برای بشریت درآید. به این ملاحظات است که به باور من، معرفت تاریخی باید به صراحةً یا به تلویح در تصمیمات مسئولانه، در سطوح جهانی، منطقه‌ای یا ملی ملحوظ‌نظر قرار گیرد. آیا کاربرد تمامی مظاهر انقلاب علمی- فنی به آن معنی که در جهان پیشرفته‌ی صنعتی، یعنی سرزمین مادری این انقلاب معمول است، در مناطق از لحاظ اقتصادی و فرهنگ سیاسی ناهمگون، عقب‌مانده و درگیر دهها معضل قومی و سنتی، در آسیا و آفریقا و خاورمیانه نیز امکان‌پذیر و مطلوب است؟ اگر پاسخ به این پرسش اساسی منفی است در اینصورت کدام شرایط و عوامل تاریخی موجبات امکان‌نایابی کاربردی را فراهم آورده است، آیا تحمیل ساختگی مظاهر انقلاب تکنولوژیکی امروز، در جامعه‌ای که به لحاظ فقر علمی، کمبود نیروی انسانی متخصص و واپس‌ماندگی ساخت دولت. ملت، در شرایطی ناموزون به سر می‌برد و بدون غلبه بر تضادهای تاریخی و ایجاد زمینه‌های لازم همنوایی تاریخی، به ایجاد جامعه‌ای بیمار، و ژولیده نمی‌انجامد؟ پاسخ به هیچیک از این پرسشها بدون آنکه تاریخ و معرفت تاریخی را قطب‌بینما و چراغی روشنگر قرار دهیم و از آن به مشابه هادی راه برای بازسازی انقلابی سود ببریم میسر نیست.

اگر به آن تفصیل که گفتیم، معرفت تاریخی در شناخت امروز و

پی ساخت آینده واجد ارزشی چشم‌نایپوشیدنی است، در اینصورت وظیفه حکم می‌کند که در این فرصت چهارچوبی از روشنی که معرفت تاریخی در بازیابی و بازشناخت اجتماعی معمول می‌دارد و از مقولاتی که در این روش‌شناسی بکار گرفته می‌شود، ارائه کنم.

۱- معرفت تاریخی بدون یک نگرش (تئوری)، بدون یک تعمیم و بدون نفوذ در ماهیت پدیده‌هایی که مورد مطالعه است و بدون یک تبیین، نمی‌تواند وجود داشته یا کارآمد باشد.

بی‌گمان، تبیین که هرمنیوتیک یا علم تاویل مارکسیستی عهده‌دار آن است، حلقه اصلی در سیستم تحقیق تاریخی است. اما حتی آگاهانه‌ترین تبیین‌ها نیز برای ارزیابی و شناخت معنای حقیقی علل بروز، نقش و دلیل وجودی واقعه یا پدیده‌ای که مورد رسیدگی است کافی نیست. تبیین تنها زمانی که پدیده‌ها در "همبستگی" هایشان نگریسته شوند، مورد مقایسه قرار گیرند. تفاوت‌ها و تشابهاتشان معین شود و جنبه‌های ممیزه‌ی آنها طبقبندی گردد. می‌تواند بمتابه قاعده‌ای علمی بخدمت گرفته شود.

۲- تبیین و شناخت ماهیت تکرارپذیر پدیده‌های متمایز یا "نمونه" راه را برای کشف قواعد و نظم‌بندی‌های معین هموار می‌سازد. پویش تاریخی قبل از هر چیز یک "حرکت" است. قوانین چنین حرکتی چه و کدام‌اند؟ پاسخ را به انگلیس وا می‌گذاریم:

"وقتی صحبت بر سر آن باشد که کدام نیروی محركه، که در پشت سر انگیزه‌های رجال تاریخی ایستاده است باید بررسی شود (خواه این انگیزه‌ها آگاهانه باشد، خواه چنان که رخ می‌دهد ناگانه) و سرانجام نیروهای واقعی تاریخ کدام است؟ بنظر ما بیشتر لازم است انگیزه‌هایی که توده‌های بزرگ مردم را به حرکت در می‌آورد، در نظر گرفته شوند تا انگیزه‌های افراد جداگانه، یعنی انگیزه‌هایی که سرایای یک خلق و در خلق سرایای یک طبقه را به حرکت در می‌آورد باید بررسی شود. در اینجا هم انفجارهای کوتاه‌مدت، ترکش‌های زودگذر مهم نیست، بلکه عمل مستمر که منجر به تغییرات بزرگ تاریخ می‌گردد مهم است. پژوهش علل محركه که عیان یا

نهان، بلاواسطه یا به شکل فکری به صورت انگیزه‌های آگاهانه در مغز توده‌های عملکرنده و رهبرانشان بازتاب می‌یابند، تنها راهی است که به شناخت قوانین تاریخ بطور اعم و ادوار جداجدای آن در کشورهای مختلف بطور اخص منجر می‌شود.» (۱۵)

۳- بازسازی و ارزیابی عینی یک واقعه‌ی تاریخی، چنانچه آن را جدا از دیگر رویدادهای تاریخی در همان عرصه در نظر بگیریم ناممکن و معرفت تاریخی را دچار اخلال و انحراف خواهد ساخت. در ریشه‌ی هر روند تاریخی حرکتی قرار دارد که در تحلیل نهایی با علل اقتصادی تعیین می‌شود. اما در عین حال از عوامل متعدد دیگری که به زمان و مکان آن روند بسته است متأثر می‌شود. هیچ پدیده‌ی تاریخی، چون امری "فی نفسه" و "درخود" و "درخود بسته" وجود ندارد، بلکه جزیی و حلقه‌ای از زنجیر روندی تاریخی است که در خارج و مستقل از آن روند هرگز تحقق نمی‌یابد. سوراخی که بر سر تحقیق از تحول جامعه‌ای معین است، نه تنها با نظم‌بندی‌هایی بطور تاریخی فراهم آمده، بلکه در عین حال با قوانین عام جامعه‌شناختی نیز سر و کار دارد. نباید از یاد برد که مطالعه‌ی قوانین عام جامعه‌شناسی وظیفه‌ی تاریخ و علم تاریخ نیست. آنچه که علم تاریخ در ارتباط با آن قوانین عام بعهده دارد، تنها تعیین و تبیین چگونگی عمل آن قوانین در روند تاریخی و تعمیم آن در شرایط مشخص زمان و مکانی است. به اقتضای پیچیدگی و ماهیت پر از تضاد حرکت رویدادهای تاریخی و متنوع اشکال روند تاریخی، قوانین عام جامعه‌شناسی لزوماً در پس رویدادها پنهان می‌مانند و نحوه‌ی عمل آنها در پس کثیری از حوادث، تحریف شده، وارونه یا غبار گرفته جلوه می‌کنند. وظیفه‌ی تحقیق علم تاریخی است تا در غوغای چنین استثار و تحریفی، گرایش عمده، یعنی قانون عام جامعه‌شناختی را بیابد و تأثیر آن را بر انبوهای تاریخی تشخیص دهد و معرفت تاریخی را غنی سازد.

۱۵- مارکس - انگلش. کلیات. جلد ۲۱ صص ۳۰۷-۳۰۸

۴- ضمن تحقیق مشخص از "بدنه"ی درهم‌بافته و متنوع‌الوجوه روند تاریخی، وضع حرکت "مارپیچی" و تنوعاتی که در پس این وجهه قرار دارند، می‌توان "عمل" روند عمله یا قانون عینی را یافت. تاریخ تنها زمانی که بر پایه‌ی تحلیل عملکرد قوانین عام جامعه‌شناسی و نظم‌بندی‌های "خاص" تاریخی مورد رسیدگی قرار می‌گیرد، می‌تواند بعنوان یک "علم" تلقی شود. ضمن رعایت این رویه‌ی شناخت است که نگرش "شکل‌بندی"‌های اقتصادی-اجتماعی، به مثابه سنگ بنای درک مادی تاریخ اهمیت وجودی می‌یابد. مفهوم "شکل‌بندی"‌ها از لحاظ مضمون بسیار غنی است. هسته‌ی این مفهوم بی‌گمان وجه تولید است که درجه و نسبت وحدت و انطباق روابط سلط تولید را با سطح نیروهای مستمرآ متتحول تولید بیان می‌کند. با اینهمه، مفهوم "شکل‌بندی" تنها متنضم شالوده‌ی اقتصادی یک جامعه‌ی معین نیست، بلکه متنضم سیستم پیچیده‌ی روساخت جامعه نیز هست. مفهوم "روساخت" چنانکه می‌دانیم شامل اشکال تاریخی و مشخص سازمان اجتماعی، نظام حقوقی، اخلاقی، آرمانی و شیوه‌های زندگی فرهنگی مردم یک جامعه است. روساخت در ارتباط با چگونگی تحقق شکل‌بندی اقتصادی-اجتماعی، هرگز عامل منفی یا خنثی نیست، سهل است، قادر است در مقاطعی خاص و اساساً همیشه تا حد معینی بعنوان "ذخیره‌ی انگیزشی" بر مبانی و وجه تحقق زیرساخت مؤثر واقع شود. لینین در توضیح نقش عامل تولید در رأی مارکس در ارتباط با مفهوم شکل‌بندی‌ها توضیح می‌دهد که:

"این است استخوان‌بندی (کاپیتال). ولی مطلب در این است که مارکس خود را در این استخوان‌بندی محصور نکرد. او به نگرش اقتصادی به معنای معمولی آن خود را محدود نساخت. او ضمن تبیین ساخت و پیشرفت تام و تمام شکل‌بندی معینی از جامعه، از طریق روابط تولیدی، مع‌الوصف همیشه و همه جا، روساخت‌های متناسب با این روابط تولیدی را مدنظر قرار می‌داد و بدین ترتیب به آن استخوان‌بندی طراوت و حیات می‌بخشید. علت موقیت عظیم "کاپیتال" هم همین بود که... تمامی شکل‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری را به مثابه یک پدیده‌ی زنده،

با جوانب زندگی روزمره آن، با مظاهر اجتماعی واقعی، تخاصم طبقاتی که ذاتی مناسبات تولیدی است؛ روساخت سیاسی بورژوازی که حافظ سیادت طبقه سرمایه‌دار است، با اندیشه‌های بورژوازی درباره آزادی، برابری و غیره، با روابط خانوادگی بورژوازی نشان می‌دهد.»

در پایان آنچه توصیف شد، قید این نکته ضروری است که تجهیز به سلاح "معرفت تاریخی" برای کارورزان، نظریه‌پردازان و مبارزان انقلابی ایران از اهمیتی خطیر برخوردار است. همسوی با موارد عدیدهای که رهبران سیاسی و کادرهای فعال جریان چپ ایران با آن درگیرند، پیش‌بینی و نه پیش‌بینی آینده است. ترسیم کلی سیر درست حرکت سیاسی، نه تنها برای دیدن موقع و مقام کنونی نیروها و موضع طبقات، بلکه بمنظور شناخت تغییرات معکن آینده از اهمیتی خطیر برخوردار است. یک سازمان سیاسی چپ تنها با وقوف به تاریخ و برخورداری از سلاح معرفت تاریخی قادر خواهد بود تا استراتژی و تاکتیک بسیاری را طراحی کند و بدین‌ترتیب نه بعنوان دنباله‌رو حوادث بلکه در مقام راهگشای مطمئن اجرای هدفهای کوتاه‌مدت و درازمدت و هدایت معقول توده‌ها موجودیت بیابد.

سالت لیک سیتی. یوتا

۱۵ مارس ۱۹۹۶

معماری سکوت

دِرخواه فلسفی

می‌توان بسیار گفت و هیچ چیزی را بیان نکرد. می‌توان یکسره سخن گفت برای آنکه چیزی را پنهان کرد. و نیز می‌توان سکوت کرد برای آنکه چیزی را افشاء کرد. استفاده از صحبت درباره مسائل پیش پا افتاده، برای سپردن مسائل اساسی به دست سکوت، شگرد مورد علاقه چخوف برای بیان هرچه مؤثرتر رنج‌های عمیق شخصیت‌های نمایشنامه‌هایش بود.

زبان شناسان از زبان به عنوان "عامل سوء تفاهم" و "وسیله‌ای برای عدم ارتباط" بسیار سخن گفته‌اند. استالین برای حذف فیزیکی مخالفان، به جای کلماتی مثل "کشتن" و "قتل"، اصطلاح "منحل کردن" را به کار می‌برد. در این نوع کاربرد وارونه از زبان سکوت‌هایی اما هست، قوی‌تر از ما، بیرون از اراده ما. سکوت‌هایی گویا، افشاگر، که هیچ کلامی قدرت برابری با آن را ندارد.

در موسیقی ایرانی، که بنا به دلایل تاریخی، از نظر ساختار به گفتمان نزدیک است، این سکوت ارزش و اهمیت ویژه‌ای دارد.

منظقاً، اساس موسیقی بر صداست. اما مرز صدا، بر حسب تعریف، سکوت است. صدا از جائی آغاز می‌شود که سکوت به پایان می‌رسد و در جائی به پایان می‌رسد که سکوت آغاز می‌شود. صدای بی‌وقفه، خود عین سکوت است. شنیده نمی‌شود. چون چیزی که در تقابل با آن وجودش را

محسوس کند وجود ندارد. رئیس یکی از قبایل آمازون حق داشت وقتی که در فرودگاه پاریس به زمین نشست، با تعجب بپرسید: «شما چطور می‌توانید میان این همه سروصدای و دود زندگی کنید؟».

برای ما این دود و سروصدای وجود ندارد. چون حضورشان در زندگی ما شهرنشینان دائمی است. صدا وجود خود را مدیون سکوت است و سکوت، به نوبه خود، مدیون صدا. از این رابطه دیالکتیکی میان سکوت و صداست که موسیقی زاده می‌شود.

برای من به عنوان یک موسیقیدان ایرانی، این صدا نیست که موسیقی را به وجود می‌آورد. صدا ابزاری است برای آفریدن سکوت و شکل دادن به آن. مثل سنگ و سیمانی که به کار می‌رود برای آفریدن فضا.

در موسیقی ایرانی که قسمت اعظمش موسیقی بدون ریتم است (مثل کلام روزمره) شکل دادن به این سکوت دشواری‌های خاص خودش را دارد. هیچ میزانی در کار نیست. پس درازای یک سکوت چقدر باید باشد؟ یک ضرب؟ دو ضرب؟ یک میزان؟

همه چیز بسته به شکل جمله است. هر جمله (درست مثل جمله یک گفتار) به اجزاء کوچکتری قابل تقسیم است. تشخیص این اجزاء به برداشت شخصی نوازنده بستگی دارد. و ملاک درستی و زیبائی این تشخیص هم چیزی جز سلیقه شخصی نیست. اما اعمال برداشت نوازنده از اجزاء جمله جز به کمک سکوت، یا سکوت و آکسان، امکان‌پذیر نیست. چیزی که در مقیاسی بزرگتر، دشواری کار را باز هم بیشتر می‌کند، تشخیص سر و ته خود جمله است. از مجموعه صدای‌های تشکیل دهنده یک پاراگراف چه تعدادش جمله اول را تشکیل می‌دهد، چه تعداد جمله دوم، و به طور کلی چه تعداد جمله در این پاراگراف قابل تشخیص است (چیزی که تشخیصش باز هم به برداشت نوازنده ارتباط دارد و اجرایش بستگی تمام به اعمال

درست سکوت‌ها).

معماری سکوت، این همه آن چیزی است که هر نوازنده‌ای به آن تسلط لازم را داشته باشد، در مقام تمجید از نوازنده‌گیش، گفته می‌شود: سازش حرف می‌زند.

انقلاب بهمن و

مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران

پیشوند رضائی

انقلاب بهمن را از یک منظر می‌توان بیانگر سومین تلاش تاریخی دانست که جامعه ایران در طی قرن بیستم برای بنیاد یک ملت جدید، یعنی ملت به معنی معاصر و امروزی کلمه بعمل آورده است. بنابراین، اتفاقی نیست که شکست این انقلاب که به موازات ثبت خصلت اسلامی آن در دو سه سال اول پس از سقوط سلطنت قطعیت یافت، جلوه‌های بحران‌زای خود را از جمله در هر سه سطح "فرومی‌ی"، "ملی" و "فراملی" به نمایش گذاشته است.

منظور از سطح "فرومی‌ی"، بی‌پاسخ ماندن آرزوها و خواسته‌های ملیت‌ها و اقلیت‌های ملی ایران و تداوم روند نفی و انکار هویت ویژه و حقوق آنهاست. غرض از ناکامی در سطح "ملی" آن است که جامعه ایران در تلاش برای شکل‌دادن به ملت بمتابه اجتماعی از شهروندان آزاد و برابر حقوق و برقاری اراده و حاکمیت ملت بعنوان منشاء قوانین حاکم بر کشور موفق نشد و ساختار سیاسی و حقوقی دموکراتیکی که کشمکش‌های اجتماعی در و سیاسی طبقات و اقسام و گروه‌های مردم و احزاب و جریانات سیاسی در چارچوب آن و از طریق راه و روش‌های دموکراتیک و قانونی صورت گیرد، پدید نیامد. مقصود از بحران در سطح "فراملی" این است که ایران از سویی در تنظیم مناسباتی شایسته یک ملت مدرن با کشورهای دیگر منطقه و جهان بر اساس استقلال و برابری نسبی ناتوان ماند و از سوی دیگر گرایش‌های امپراتوری خواهی در شکل و پوششی دیگر در سیاست داخلی و

خارجی آن احیا گردید.

سه بار ناکامی در بنیاد ملت جدید

در دوره انقلاب شروعیت، که مرحله آغازین تلاش تاریخی ایرانیان در راه بنیاد یک ملت جدید بود، تمایل به حل مسأله ملیت‌ها و ملت، در سه سطح یاد شده به اشکال زیر نمود یافت: (الف) جنبش‌های ملیتی و منطقه‌ای مانند جنبش شیخ محمد خیابانی در آذربایجان، جنبش میرزا کوچک خان چنگلی در گیلان و جنبش کلتل محمد تقی پسیان در خراسان؛ (ب) کوشش برای برقراری حاکمیت ملی و حکومت قانون به جای حاکمیت شاه و حکومت استبدادی، و به مسند نشاندن قوانین انسانی به جای "قوانين" الهی و خواست‌ها و امیال شاه بعنوان نماینده و سایه خدا در روی زمین؛ (ج) فعالیت در راه پایان دادن به سلطه و دخالت بیگانگان در امور داخلی ایران و حضور مستقل و برابر در صحنه سیاست بین‌المللی.

این دوره، چنانکه می‌دانیم با کوتای رضاخان با همدستی و مبارزت دولت انگلیس و استقرار دیکتاتوری و سپس استبداد رضاشاه به پایان رسید و به دوره‌ای منجر شد که در آن ضمن حفظ شعار و گفتار ناسیونالیستی مبنی بر تعریف و تمجید از ملت کهنسال و یگانه و تقسیم‌ناپذیر ایران، نفی و انکار هویت و حقوق ملیت‌ها، محرومیت و بندگی ملت ایران بثابه یک کل در تعیین مقدرات خود و میل به احیای عظمت باستانی امپراتوری ماقبل اسلامی ایران، جوهر ایدئولوژی رسمی دولت در زمینه ملیت‌ها و ملت را تشکیل می‌داد. این ایدئولوژی، در واقع بیانگر نوعی ناسیونالیسم محافظه‌کار یا ناسیونالیسم ادغامجو و سرکوبگر و یا ناسیونالیسم بدون ملت و حکومت ملی بود؟ (یعنی دموکراتیک و متکی بر اراده آرای آزاده بیان شده مردم) و به دلیل خصلت ضد دموکراتیک و گرایش امپراتوری‌مابانه‌اش در داخل و خارج، با الزامات بنیاد یک ملت جدید ناسازگاری داشت.

در سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۳۲ و بیویزه سال‌های جنبش ملی شدن صنعت نفت، آرمان‌های دوره مشروطیت در شرایطی متفاوت قوت گرفت و با شل

شدن زنجیرهای استبداد، مسئله ملیت‌ها و ملت در قالب‌ها و اشکالی دیگر خودنمایی کرد. در سطح "فرومی"، حکومت خودمنتار آذربایجان و جمهوری مهاباد، مهم‌ترین جلوه مسئله حل نشده ملیت‌ها در ایران بود. در عرصه "ملی" فعالیت‌های گسترده‌ای در راستای گذار از سلطنت استبدادی به سلطنت مشروطه و تحقق اصل اساسی آن مبنی بر اینکه "شاه باید سلطنت کند و نه حکومت" به عمل آمد و گام‌های مهمی در جهت برقراری رژیم دموکراسی پارلمانی و نظام چندحزبی برداشته شد. ملت بار دیگر در مرکز و کانون توجه قرار گرفت و مرجعیت آن مورد تأکید واقع شد. در سطح "فرامی"، با سیاست "موازن منفی" و ملی کردن صنعت نفت، ایران کوشید جایگاهی مستقل و شایسته در سیاست جهانی و نهادهای بین‌المللی بیابد. ولی این دوره نیز با کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد به استقرار دیکتاتوری منجر شد و سپس از سال ۱۳۴۲ به استبداد شاه انجامید و با تسلط کامل ایدئولوژی رسمی رژیم پهلوی یا "بان ایرانیسم" (که مبنی بر تصویری خیالی و حسرت‌آلود از گذشتۀ باستانی ایران، تمجید از وحدت و برتری "قومیت" و "نژاد" آریایی و عظمت امپراتوری ایران پیش از اسلام و کوچک شمردن "نژاد" عرب و سامی، دست و پا کردن سابقه و ریشه‌ای "ایرانی" یا "آریایی" برای تمام اقوام و ملیت‌ها و فرهنگ‌های موجود در ایران، یکی شمردن "هوهیت ملی" ایران با "سنت دیرینه پادشاهی" و تأیید نظام سلطنتی و شخص شاه بود و در اقداماتی چون جشن‌های تاجگذاری، جشن‌های ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ایران، تغییر تقویم ایران به تقویم شاهنشاهی و اعلام حزب واحد فراگیر و شعارهایی چون "خدا، شاه، میهن" تبلور می‌یافتد و در سیاست خارجی، ایفای نقش ژاندارم منطقه به نیابت از دولت آمریکا و دخالت در امور داخلی دیگر کشورها را در پی داشت) انحراف از مسیر بنیاد یک ملت جدید به سوی ساختارها و رفتار امپراتوری از سر گرفت شد.

با انقلاب بهمن، برای بار سوم در قرن بیستم، مسئله ملیت‌ها و ملت باز هم بشکرانه درهم ریختن قدرت استبداد در ایران، برای دوره‌ای گذرا و

کوتاه فرصت بروز و خودنمایی یافت. در عرصه "فرومی"، مظاہر مسئله عبارت بود از جنبش‌های توده‌ای گسترده در کردستان و ترکمن‌صحراء که تا حد درگیری مسلحانه و جنگ تمام‌عيار با نیروهای دولتی نیز پیش رفتند. و در سطحی محدودتر جنبش‌هایی در آذربایجان و بلوچستان و در میان اعراب خوزستان. در حوزه "ملی"، از همان فردای انقلاب و در جریان مباحث قانون اساسی، مسئله "هویت ملی" یا "هویت اسلامی" مطرح شد و بدون مقاومتی گسترده و جدی، "هویت اسلامی" بر تمام امور و شئون جامعه سایه افکند. "جمهوری(؟!) اسلامی" برقرار شد؛ مجلس شورای اسلامی به جای "مجلس شورای ملی" نشست و در گرم‌گرم جنگ با عراق و به منظور برانگیختن احساسات ناسیونالیستی و میهن دوستی و مبارزه با تبلیغات ملیون مبنی بر بیگانگی و خصوصی حکومت اسلامی با فرهنگ ملی ایران، "میهن اسلامی" به عنوان بخش آزاد شده جهان اسلام پا به عرصه وجود گذاشت و اسلامی کردن تمام جوانب زندگی جامعه به سیاست رسمی رژیم تبدیل شد. در عرصه "فراملی" افسانه‌پردازی در باره گذشتۀ اسلامی ایران، تعجیل از عظمت و دستاوردهای امپراتوری‌های اسلامی و مطلوب و ضروری بودن وحدت "قلمرو تمدن اسلامی" (به جای "حوزه تمدن ایرانی")، و یکی شمردن "هویت ملی" ایران با "اسلامیت" و "تشیع" رواج یافت و در راستای تحقق این خیال‌پردازی‌ها، تلاش‌های ماجراجویانه وسیعی صورت گرفت که ادامه بیهوده جنگ با عراق، توجیه آن با شعارهایی چون "فتح کربلا" و "فتح قدس از طریق کربلا" و دخالت در امور داخلی دیگر کشورهای اسلامی از آن جمله هستند. پان‌اسلامیسم دولت اسلامی و پان‌ایرانیسم دولت پهلوی، در واقع بیانگر نوعی بازگشت به امپراتوری‌های اسلامی یا ایرانی گذشته و ساختارهای ویژه اعمال قدرت در امپراتوری هستند و به همین دلیل، در تضاد با الزامات بنیاد ملت به معنای امروزی قرار دارند.

هرگاه ملت به معنای امروزی را اجتماعی از شهروندان آزاد با تمام الزامات آن مانند برخورداری از آزادی عقیده و بیان و مطبوعات و اجتماعات و احزاب، تضمین حقوق فردی و اجتماعی توسط قانون اساسی مصوب

نمایندگان مردم، حق انتخاب دولت‌ها از طریق مراجعة دموکراتیک به آراء عمومی، تفکیک قوای سه‌گانه، تقسیم قدرت میان جامعه مدنی و دولت، و تفکیک عرصه اختیارات مذهب و دولت بدانیم، می‌توان گفت که ناکامی در بنیاد ملتی جدید در ایران، در عین حال بر شکستِ نهادی کردن ابعاد مختلف دموکراسی در جامعه دلالت دارد. نتیجهٔ وقفه و تحریف و ناموزونی در جریان "طبیعی" و "عادی" بلوغ ملی جامعه ایران و تبدیل آن به ملتی جدید در معنای کامل آن، این است که ما امروز از سویی با درجهٔ نسبتاً بالایی از هم پیوندی اقتصادی و اجتماعی و ارتباطی در سطح کشور رویرو هستیم - که شالوده اجتماعی ملی را تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر با روبنای سیاسی سر و کار داریم که مبتنی بر دین‌سالاری و متعلق به دوران‌های سپری شده واحدهای قومی و امپراتوری است. یا از طرفی در شرایط بحرانی مانند انقلاب و جنگ، با مظاهر نیرومندی از احساس همبستگی ملی رویرو می‌شویم، ولی در شرایط جاری و عادی زندگی سیاسی و اجتماعی کشور، نشانی از نهادها و مکانیسم‌ها و روش‌های دموکراتیکی که باید بیانگر ارادهٔ ملت و نقش و تأثیر آن باشند، نمی‌یابیم. از این دیدگاه، اقدام روشنفکران مشروطه و پس از آن، در ترجمهٔ "دموکراسی" به "حکومت ملی" (یعنی "حکومت" برای "کراسی" و "دمو" برای "ملی") بسیار جالب و مبتکرانه بنظر می‌رسد، چه پیوند نزدیک میان بنیاد یک ملت جدید و اسقرار دموکراسی را در یک عبارت واحد بیان می‌کند^(۱).

۱- برای بخشی وسیع‌تر و آشنایی با نمونه‌هایی از موارد استعمال عبارت "حکومت ملی" در این معنا نگاه کنید به:
همایون کاتوزیان، محمدعلی، استبداد، دموکراسی و نهضت ملی، لندن، انتشارات مهرگان، ۱۳۷۲، ص. ۹-۲۸ و ۵۱-۳۸.

آقای کاتوزیان، از جمله می‌نویسد: "در ایران در یکصد سال گذشته، از دموکراسی ترجمه‌های کوناگونی کرده‌اند و برداشت‌های مختلفی داشته‌اند که مشهورترین آن "حکومت مردم بر مردم" و صحیح‌ترین آن "حکومت ملی" است. در یک جامعه دموکرات از دموکراسی شهرها و جزایر یونان باستان گرفته تا دموکراسی‌های قرون معاصر - مردم بر مردم حکومت نمی‌کنند، بلکه حکومت، ملی است، یعنی اولاً و طبیعتاً دست نشانده قدرت‌های خارجی نیست و ثانياً طبقات و قشرهای مختلف مردم،

ملیت و ملت در اندیشه روشنگران ایوان

با اینهمه، امروزه در حالی که بیش از صد سال از اولین تلاش‌های آگاهانه و هدفمند برای تشکیل ملتی جدید در ایران و ۱۷ سال از آخرین اقدام وسیع توده‌ای و سراسری در این راستا می‌گذرد، هنوز در میان نیروهای اپوزیسیون و روشنگران ایران، درک روشنی از موانع تاریخی بنیاد ملت جدید و نهادی کردن دموکراسی در جامعه ما وجود ندارد. به بیان دیگر، هرچند دموکراسی و حقوق بشر به قیمت تجارت دردنگ و هزینه‌های اجتماعی و انسانی بسیار سنگین مقبولیت عام یافته و بویژه غالب نیروهای چپ به دموکراسی گرویده‌اند. ولی عمق و ابعاد این تغییر شدیداً زیر سوال است. جدا از گرایش عمومی کسانی که پس از پی‌بردن به ارزش و اهمیت دموکراسی، آن را "پشت سر" گذاشته و یا به بیانی دقیق‌تر رها کرده‌اند، و به نظام سلطنتی و هوداری از سلطنت خاندان پهلوی رسیده‌اند. یا به امکان استحاله "جمهوری اسلامی" و اتكاء به جناح‌ها و گرایش‌هایی در درون آن امید بسته‌اند، یا هرگونه آلترناتیو سازی را موجب "سوءتفاهم" و مضر می‌دانند و یا همکاری چهار خانواده مذهبی و سلطنتی و ملی و چپ را برای حل مسئله دموکراسی در ایران تجویز می‌کنند، حتی در میان آنها بی که دستیابی به دموکراسی سیاسی را محور فعالیت‌های خود قرار داده‌اند. نگرش به مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران، یکی از مهم‌ترین زمینه‌هایی است که محدودیت‌ها و سطحی بودن تغییر دموکراتیک در ذهنیت و اندیشه و



بطور مستقیم و به نسبت‌های متفاوت در امر اداره مملکت سمهی دارند. در این اواخر اصطلاح حکومت مردمی را هم داشتایم که با اصطلاح قدیمتر و جا افتاده‌تر "حکومت ملی" سر سوزنی تفاوت ندارد، و فقط ناشی از یک سوءتفاهم لغوی است. این تعریف یا ترجمه برای "دموکراسی" نیز، خمن مزیتش برای توضیح پیوند میان بنیاد ملت جدید و استقرار دموکراسی محدودیت‌ها و مشکلات خاص خودش را دارد. بویژه اینکه با گسترش و تعمیم اصطلاح "حکومت ملی" برای تمام دوران‌های تاریخی گذشته و آینده، از سویی این تصویر را به وجود می‌آورد که ملت بمعنای امروزی کلمه، مفهوم و پدیده‌ای "فتراتاریخی" بوده و به یکسان در گذشته و حال و آینده وجود داشته و خواهد داشت، و از سوی دیگر مفهوم بسیار وسیع‌تر و عام‌تر دموکراسی را در ارتباطی تفکیک‌ناپذیر با مفهوم "ملت" و "ملی" قرار می‌دهد.

رفتار ایرانیان را به روشنی به نمایش می‌گذارد.

با توجه به اینکه هر بخشی در این زمینه، تا حدود زیادی به تعریف و توصیف مقولات قوم و امپراتوری و ملیت و ملت و میزان و مصداق کاربرد پذیری آنها در ایران بستگی دارد، ابتدا باید اغتشاش مفهومی موجود را به اختصار مورد اشاره قرار دهیم.

برخی برای "ملت" ایران، موجودیتی جاودانه قائل‌اند و آن را به قدمت "تاریخ" می‌دانند. بعضی دیگر نه فقط در گذشته، بلکه حتی در دوران معاصر نیز چیزی به نام "ملت" ایران به رسمیت نمی‌شناشند و ایران را مجموعه‌ای از "ملت"‌ها می‌شمارند و یا اصولاً بکلی و در اجزای خود فاقد ویژگی‌های یک "ملت" می‌دانند. گروه سومی برآئند که پروسه بنیاد "ملت" و بلوغ ملی ایران، ناقص و پایان‌نیافته مانده است؛ یعنی ایران از جهاتی خصوصیات لازم برای بنیاد یک "ملت" جدید را کسب کرده است و از جهاتی دیگر نه. جمعی برآئند که ایران هرگز یک "امپراتوری" نبوده و همواره یک "ملت" بوده است. عده‌ای دیگر، ایران را -حتی امروز- واجد خصوصیات و ساختار یک "امپراتوری" می‌دانند و تنها تفاوت مهم حاصله در دوران اخیر را در گذار از شکل سلطنتی امپراتوری به شکل اسلامی آن خلاصه می‌کنند. گروه سوم، سامان سیاسی ایران گذشته را با عنوان "امپراتوری" تعریف می‌کند و برای تاریخ معاصر آن نیز، برخی جنبه‌های امپراتوری‌قابل‌ست. بعضی معتقدند که ایران "ملت" واحدی است که از "اقوام" مختلف تشکیل می‌شود؛ یعنی کشوری "چندقومی" است. برخی دیگر، ایران را نه یک "ملت" واحد بلکه اجتماعی از "ملت"‌های مختلف می‌دانند و آن را برخلاف گروه اول، کشوری نه "چندقومی"، بلکه "کثیرالمله" یا "چندملتی" می‌خوانند. گروه سوم قائل به وجود پدیده‌ای ناقص و کمال‌نیافته به نام "ملت" ایران است، ولی آن را در برگیرنده "ملیت"‌ها و "اقوام" مختلف می‌داند. در برخورد با این دیدگاه‌ها، احکام پایه‌ای مورد انتکای ما به قرار زیرند:

از دو تعریف "عینی" و "ذهنی" ملت (یا به بیان دیگر مفاهیم

“آلمانی” و “فرانسوی” ملت) که اولی ملت را بر اساس اشتراک در یک رشت عوامل عینی مانند سرزمین و اقتصاد و تاریخ و فرهنگ و زبان تعریف می‌کند و دومی، ملت را اجتماعی از شهروندان آزاد، یعنی مبتنی بر خواست و اراده آنان می‌داند، هیچکدام برای تبیین و تعریف ملت‌های موجود و یا توضیح پروسه شکل‌گیری آنها رضایت‌بخش و پاسخگو نیست؛ هرچند تعریف “ذهنی” و “ارادی” ملت که ارنست رنان، دقیق‌ترین فرمول‌بندی آن را به دست داده، نسبت به تعریف “عینی” و “دترمینیستی” آن که پوهان فیخته، شاخص‌ترین بانی و مدافع آن است، برای سازماندهی دموکراتیک جامعه، تنظیم مناسبات گروه‌های قومی و ملیتی و حل و کشمکش‌های موجود در این زمینه مناسب‌تر است^(۲). تعریف استالین از “ملت” نیز که در واقع، دو تعریف عمده رایج در جنبش سوسیال‌دموکراسی آغاز قرن بیستم را در یک تعریف واحد سرهمندی کرده، یعنی تعریف “تاریخی-اقتصادی-کائوتسکی (بر اساس زبان و سرزمین) و تعریف “تاریخی-فرهنگی” اتو بائوئر (بر اساس خصلت مشترک ملی که به نوبه خود ناشی از فرهنگ مشترک و آنهم ناشی از سرنوشت مشترک است)؛ و آن را اجتماعی تاریخی مبتنی بر زبان، سرزمین، اقتصاد و فرهنگ مشترک می‌خواند، مشکلات هر دوی این تعریف‌ها را در یک فرمول‌بندی جامد و ایستا در خود جمع کرده است.

بنظر ما علت اساسی دشواری در تعریف ملت این است که ملت برخلاف واحدهای اولیه و محدود انسانی مانند ایل و طایفه و قبیله که بر اساس اشتراک در عواملی چون قومیت و سرزمین و فرهنگ و مذهب و زبان قابل تعریف‌اند، نه یک واقعیت مشخص، بلکه یک واقعیت ایدئولوژیک است؛ یعنی ضمن انعکاس برخی واقعیت‌های مربوط به زندگی گروه یا اجتماع ملی

۲. مفاهیم “ذهنی” و “عینی” ملت، بطور گسترده‌تر در مقالات زیر مورد بحث قرار گرفته‌اند:
- رضائی، بیژن، “ارنست رنان و مفهوم ملت”， آرش، پاریس، شماره ۲۹، تیر ۱۳۷۲ ص. ۱۵-۱۲.
- رضائی، بیژن، “مفهوم ملت و برداشت رمانیک از آن”， کنکاش، شماره ۱۲، پائیز ۱۳۷۴، ص. ۷۳-۳۶.

در گذشته و حال، بر فراز چندگانگی‌ها و تضادهای درونی آن قرار می‌گیرد و تصویری بزرگ شده، رازگونه، خیالی، اسطوره‌ای و یکپارچه و یگانه از آن به دست می‌دهد^(۳).

برخلاف هردو مفهوم "عینی" و "ذهنی" ملت و نیز برخلاف تئوری‌های کلاسیک مارکسیستی در باره ملت، چنانکه پژوهش‌های ۲۵ سال گذشته نشان می‌دهد، ملت‌ها واحدهایی به "قدمت تاریخ" نیستند که گویی در مرحله‌ای از هستی خود بیدار می‌شوند و به آگاهی ملی دست می‌یابند و آنگاه به تأسیس دولت ملی و اشاعه ایدئولوژی ناسیونالیستی دست می‌زنند. بر عکس، جدا از ویژگی‌های جریان نضع ملیت‌ها، بنیاد ملت‌ها در کشورهای مختلف جهان، بمثابه یک قاعده پیدایی دولت ملی و ناسیونالیسم، مقدم بر شکل‌گیری ملت معنای امروزی کلمه است و این دولت‌ها هستند که در جریان تحقیک (میان واحدهای وسیع مبتنی بر همبستگی مذهبی) و ترکیب (میان واحدهای محدودتر مبتنی بر همبستگی قومی) و شکل‌گیری بطی "ملیت‌های مدرن (یا "ملت‌های بالقوه") به ایجاد یک فرهنگ مشترک و یک اجتماع بینایین میان این دو واحد بسیار وسیع و بسیار محدود، یعنی ملت می‌پردازند و به موازات پیشرفت و نهادی شدن دموکراسی در جامعه همبستگی ملی را در تمایز با همبستگی محدودتر قومی و همبستگی وسیع‌تر مذهبی شکل می‌دهند^(۴).

۳- تعریف ملت ایران بر اساس عوامل یاد شده، در مقاله زیر به تفصیل مورد نقد واقع شده است:

- رضائی، بیژن، "افسانه و واقعیت ملت ایران"، آرش، پاریس، شماره ۳۲، مهر ۱۳۷۲، ص. ۲۱۶.

۴- چکیده‌ای از جوانب مختلف پژوهش‌های یاد شده را می‌توان در آثار زیر یافت:

- Miraslaw Horch, Social Preconition Of National Revival in Europe, Cambridge.
- Benedict Anderson, Imagined Communities, Reflections on the Origin and Spread of Nationalism London _ New York, Verso edition, 1983.
- J . Fisherman (ed.), Language Problems of Developing Countries, New York, 1968.
- Pierre Fougéyrollas, La National (essor et déclin des sociétés modernes), Paris.



قوم، امپراتوری، ملیت و ملت در ایران

در پرتو این احکام عام، شمه‌ای پیرامون سیر امپراتوری و قوم و ملیت و ملت در ایران می‌آوریم. هر کدام از تعاریف رایج در باره امپراتوری را که مبنا قرار دهیم (یک واحد سیاسی متمرکز، تکسر و جندقومی؛ ساختاری دولتی که سرزمین‌ها و مردمان تابع خود را زیر اقتدار سیاسی یک خاندان سلطنتی قرار می‌دهد؛ هر نظام سلطنتی که به جای شاه، یک امپراتور یا پادشاه یا شاهنشاه در رأس آن باشد؛ ...) ایران شاهنشاهی را می‌توان با توجه به چندقومی بودن، گستردگی سرزمین و سلطه مقام "پادشاه" یا "شاهنشاه" به عنوان مالک تمام سرزمین‌های زیر فرمان خود (یا سلطان·مالک محروسه) یک "امپراتوری" نامید. این امر چنان در تاریخ ایران برجسته بوده است که برخی محققان از خصوصیت ویژه‌ای در تاریخ ایران به نام "سنت امپراتوری" خاص ایران سخن می‌گویند که با "مفهوم جغرافیایی ایران"، "پیوندی گستاخنگی" داشته و از مفهوم و الگوی ایرانی سامان سیاسی جامعه، یعنی "امپراتوری چندقومی" (یا به زبان امروزی: "امپراتوری چندملیتی") نشأت می‌گیرد و در برابر مفهوم و الگوی یونانی سامان سیاسی جامعه قرار می‌گیرد که "دولت شهر"‌های یونان قدیم که مبتنی بر قومیت و فرهنگی واحد بودند (به زبان امروزی: "ملیت همگون" قومی و فرهنگی)، مظهر آن هستند. شکل امپراتوری در ایران، و اندیشه و ایدئولوژی توجیه‌گر آن در جریان تاریخ ایران، تغییر و تحولات زیادی را از سر گذرانده؛ ولی اصل و مضمون آن با شدت و یا ضعف پا برجا مانده است. از لحاظ شکل امپراتوری، جالب است اشاره کنیم که اولین امپراتوری ایران که برای مدتی حدود ۲۰۰۰ سال دوام آورد، یعنی "امپراتوری ایلام"



Fayard, 1987.

- A.D. Smith, *Theories of Nationalism*, London 1983.
- Ernest Gellner, *Nations and Nationalism*, Oxford, 1983.
- Eric Hobsbawm, *Nations and Nationalism Since 1780. (Programme, Myth, Reality)*, Cambridge, 1990.

بر ساختاری غیرمت مرکز یا به زبان امروزی "سیستم پادشاهی فدرال" استوار بود و به نظر برخی محققان، یکی از علل پایداری آن در برابر قدرت دولتهایی چون آکد و بابل و آشور، "شیوه کمابیش دموکراتیک حکومت" و همین شکل "فدرالی" آن بوده که در چارچوب آن، هریک از شاهان ضمن تبعیت از یک پادشاه واحد در قلمرو خود و امور داخلی "خود اختار" بودند. تنها از پابان هزاره دوم پیش از میلاد است که تحولی در شکل اعمال سلطنت صورت می‌گیرد؛ یعنی به تدریج "سیستم تکشاهی (مونارشی)" جای "حکومت چندشاهی" یا "سیستم پادشاهی فدرال" را می‌گیرد؛ و با متعدد شدن همبودهای جداگانه در یک کل و تحت یک حکم واحد، پایه محکمی برای آنچه "استبداد شرقی" خوانده شده، فراهم می‌شود. از این دوره به بعد، به جز در موارد و مقاطعی استثنایی، هر زمان که ایران حکومت مرکزی از خود (یا بیگانگان) داشته، یعنی حتی در زمان خلافت اسلامی هم اندیشه امپراتوری غالب بوده است.

در تاریخ معاصر ایران نیز، هر سه دوره تلاش تاریخی ایرانیان برای بنیاد یک ملت جدید، در عین حال بیانگر میل به گذار از ساختارهای ویره یک امپراتوری به ساختارهای خاص یک ملت به مفهوم امروزی آن بوده است. ولی چنانکه گفتیم متأسفانه دو تلاش اول به سوی احیای اندیشه و ساختار امپراتوری ایرانی و تلاش سوم به سوی تجدید اندیشه و ساختار امپراتوری اسلامی منحرف شده است.

تا آنجا که به منشاء قومی ساکنان ایران مربوط می‌شود، چه آنها که منشاء آریایی دارند (مجموع فارس‌ها و بلوج‌ها)، چه آنها که منشاء غیرایرانی دارند (ترک‌های آذری، ترکمن‌ها و اعراب) و چه آنها که منشاء قومی و زبانی آنها چندان روشن نیست (کردها) چندنکته قابل تأکید است: نخست آنکه کل مردم کنونی ایران و هر یک از بخش‌های عمدۀ آن مانند "فارس‌ها"، "ترک‌ها"، "ترکمن‌ها"، "بلوج‌ها" و گروه‌های دیگر، قابل تقلیل به یک "ریشه" یا "منشاء" قومی نیستند و آنچه از ریشه قومی و قومیت آنها باقی مانده، عمدتاً زبان‌ها و لهجه‌ها و فرهنگ‌هایی است که علیرغم تغییرات

و بدء و بستان‌ها، خصوصیات و تمایزات خود را حفظ کرده‌اند و به واقع بیانگر واحدهایی بزرگتر و پیچیده‌تر اقوام باستانی و قرون وسطایی هستند. این واحدهای جدید که مخصوص ترکیب چندین قوم در یکدیگر و دارای نوعی همگونی فرهنگی و زبانی وسیع‌تر نسبت به اقوام قدیمی هستند، در صورت برخورداری از سرزمهینی نسبتاً بزرگ و تمایز، زبانی متفاوت و جمعیتی نسبتاً زیاد، "ملیت" نام می‌گیرند، و در صورتی که عمدتاً در میان مردمان و شهرها و روستاهای دیگر پراکنده باشند و جمعیتشان هم محدودتر باشد، گروه یا اقلیت "ملی" یا "قومی" خوانده می‌شوند. هرچند که با توجه به نادقيق و سیال بودن معیارهایی چون "بزرگی سرزمهین" و "گسترده‌گی جمعیت"، تمایز "ملیت" با گروه یا اقلیت "ملی" یا "قومی" نیز چندان روشن نیست. دوم آنکه، ساکنان کشوری ایران، هر منشاء و ریشه قومی که "در تاریکی هزارها" یا در زمان‌های نزدیکتر به ما داشته باشند، اجداد دورشان تا آنجا که شناخته شده‌اند، جملگی مهاجرانی بوده‌اند که با همیگر و با اقوام و نیروهای بیگانه که بر آنها وارد و غالب شده‌اند، درآمیخته‌اند. نکته سوم و مهمتر اینکه در پاسخ این سوال که "ایرانیان و یا هریک از بخش‌های آنها از کجا آمده‌اند؟" باید اذعان کرد که ایرانیان معاصر نیز مانند فرانسوی‌ها و بریتانیابی‌های معاصر و تمام مللی که از سابقه‌ای دست‌کم چند صد ساله برخوردارند، در شکل امروزی و موجودشان از افق‌های دوردست نیامده‌اند، بلکه در محل زندگی‌شان پروردده شده‌اند و مخصوص آمیزش‌ها و اختلاط‌هایی در محل و یا به زبان ساده‌تر "ساخت داخلی" هستند و بنابراین، باید با عزیمت از وضع واقعیت موجودشان به چاره‌جوبی برای مسائل مربوط به هویت و مناسبات متقابلشان بپردازنند.

شکل‌گیری آکاهی ملی در انقلاب مشروطیت، نقطه اوج نضج تدریجی ملیت‌ها در ایران بود. این "ملیت‌ها" هم شامل "ملیت ایرانی" در مجموع آن می‌شود و هم به درجات مختلف "ملیت‌های تشکیل دهنده ایران مانند "ملیت" فارس، ترک آذربای، ترکمن، کرد یا سایر گروه‌ها را در بر می‌گیرد. انعکاس ذهنی و فکری این پروسه عینی شکل‌گیری ملیت‌ها در سطوح عام و

خاص، در جریان انقلاب مشروطه بسیار جالب و با توجه به سطح رشد آن زمان جامعه، بسیار مبتکرانه و خلاقانه است: قانون اساسی انقلاب مشروطیت و متمم آن به منزله انعکاس برآیند نیروهای مؤثر در انقلاب، نه فقط تصویر می‌کند که قوای مملکت ناشی از ملت است؛ و برای تحقق حاکمیت ملت، تفکیک قوای سه‌گانه، ایجاد مجلس ملی و مستولیت حکومت در برابر آن را مقرر می‌دارد، بلکه همچنین نوع دیگری از تقسیم قدرت را میان حکومت مرکزی و ایالات (یا میان "مملکت ایران" و "ایالات و ولایات و بلوکات") پیش‌بینی می‌کند. این قانون، از عبارت "مملکت ایران" برای معین کردن کل ایران و از عباراتی چون "مالک ایران" یا "مالک محروسه ایران" به منظور شناسایی صریح تقسیم ایران به "ایالات و ولایات و بلوکات" تمایز سخن می‌گوید و برای اینکه این شناسایی در حد اذعان صرف به یک واقعیت بدیهی نماند، "منافع مخصوصه هر ایالت و ولایت و بلوک" را که باید "به تصویب انجمن‌های ایالتی و ولایتی" برسد، در برابر "منافع عامه" که در پارلمان سراسری به تصویب می‌رسد، مطرح می‌کند. دیگر بازتاب مهم این آگاهی از وجود منافع خاص و عام و ضرورت توجه به آنها اینست که قانون اساسی مشروطیت، با مسکوت گذاشتن مسئله "زبان رسمی" یا زبان اجباری واحد برای امور اداری و آموزش، عملأً راه را برای استفاده از زبان‌های مختلف رایج در ایران در تمام زمینه‌ها و از جمله مهمترین آنها، یعنی در عرصه تعلیم و تربیت باز می‌گذارد.

انقلاب مشروطه اگر در راستای ثبیت و گسترش این دستاوردها پیش می‌رفت، قطعاً "ملت ایران" بمفهوم امروزی آن، جریان بلوغ و کمال خود را طی می‌کرد و اشکال و اجزای دیگر تفکیک و تقسیم قدرت، مانند تفکیک عرصه خصوصی و الهی مذهب و عرصه عمومی و دنیوی دولت و تقسیم قدرت میان دولت و جامعه مدنی را تحقق می‌بخشید. این پروسه مستلزم درکی انقلابی و دموکراتیک از ملت بود؛ ولی گرایشی که در دوره پس از جنگ جهانی اول در ایران دست بالا را پیدا کرد، ناسیونالیسم محافظه‌کار یا ناسیونالیسم بدون ملت و حکومت ملی بود که به رسم گذشته

بر ضرورت "قدرت مقتدر مرکزی" پاشاری می‌کرد و با نادیده گرفتن واقعیت تنوع ملیتی و قومی و زبانی و فرهنگی در ایران، بدنبال ایجاد "وحدت زبان و لباس و اخلاق و غیره" بود(۵).

هویت ملی در بوابر هویت قومی و مذهبی و تمدنی

این ملاحظات، در عین حال بیانگر چند نکته اساسی است: اول آنکه، سخن گفتن از وجود ناسیونالیسم و ملیت و هویت ملی و ملت به مفهوم امروزی آن در دوران پیش از انقلاب مشروطیت و تلاش برای اثبات این ادعا با استناد به حضور و تکرار واژه‌هایی چون "ملت" و "وطن" در ادبیات فارسی، خطابی است که گذشته از اینکه تحول تاریخی مفاهیمی مانند "ملت" و "وطن" و جدید بودن مفاهیم ناسیونالیسم و ملیت و درک کنونی از ملت را نادیده می‌گیرد، بر یک رشته تعمیم و یکسان‌انگاری غیرمجاز مبتنى است که موارد زیر از جمله مهم‌ترین آنهاست: (الف) نادیده گرفتن تمایز میان هویت قومی و هویت ملی و یکی انگاشتن این دو؛ (ب) بی‌اعتنایی به تفاوت آگاهی تمدنی و آگاهی ملی و یکی شمردن آنها، در حالیکه آگاهی تمدنی آن هم در دوره‌های قدیم عمدتاً محدود به محافل با فرهنگ بوده و تنها زمانی به آگاهی ملی تبدیل شده که خواست تشکیل یک دولت ملی شکل گرفته و در مرحله بعدی، دیگر عناصر اساسی "ملیت"، یعنی تبدیل اتباع کشور از "رعیت" به "شهریوند"، شرکت تودها در سیاست و حق آنها برای انتخاب حکومت تحقق یافته است؛ (ج) یکسان‌انگاشتن هویت مذهبی و هویت ملی؛ (د) نسبت دادن افکار و احساسات و خصوصیات اقلیت کوچک نخبگان و خواص و باسواندان دوران‌های گذشته به اکثریت عظیم توده‌ها و عوام و بیسوادان. نمونه بر جسته این روش را که به قولی حاکی از "آنکرونیسم" یا "از پیش به

۵- این نکات فشرده‌ای است از بحث مفصل‌تری که در مقاله زیر آمده است: رضائی، بیژن، "از قوم و امپراتوری تا ملیت و ملت"، میرهن، پاریس، شماره ۲۱ و ۲۰، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۳.

پس خواندن تاریخ^(۶) است، می‌توان در کتاب "زبان و ملیت" مشاهده کرد که در آن آقای شاهrix مسکوب، بطور عام هویت ملی را با هویت قومی و هویت تمدنی و هویت مذهبی یکسان می‌شمارد و بطور خاص هر نوع هویت ایرانی را صرفنظر از جنبه و مضامون قومی یا تمدنی یا مذهبی آن "هویت ملی" می‌خواند. بر این اساس او از "تولد ملتی تازه"، "با دین و تمدنی تازه" پس از چهارصد سال سلطه اعراب بر ایران، سخن می‌گوید، حال آنکه دین و تمدن تازه هرچند که می‌تواند از عناصر تمایز ملت‌ها از یک دیگر باشند، به خودی خود برای تولد "ملتی تازه" و یک "هویت ملی" تمایز کافی نیست. او از "حس ملی" یا "حس ایرانی بودن" و در نتیجه "احساس عرب نبودن" حرف می‌زند، در حالیکه "حس ایرانی بودن" معنای "احساس عرب نبودن"، چنانکه در گذشته بوده می‌تواند حاکی از تمایز قومی یا مذهبی یا تمدنی باشد و ارتباطی به حس و هویت ملی نداشته باشد. آقای مسکوب در این راستا تا آنجا پیش می‌رود که حتی دیدگاه کسانی را که می‌گویند "فردوسی زنده کننده ملیت ماست"، "چندان دقیق" نمی‌یابد و مدعی می‌شود که حتی "پیش از فردوسی، حس ملی ما زنده بود" و "در دوره‌های پیش هم، ما ملتی بودیم با هویتی مخصوص خود و تصویری از ایران و ایرانی داشتیم: برایمان اصل "ایرانی بودن" بود و دیگران را "انیران"، نا ایرانی می‌گفتیم".^(۷)

این نوع درهم ریختن مختصات زمانی و مکانی و تعمیم مفاهیم و مضامین عصر جدید به دوران‌های گذشته و انتساب احساسات و افکار نخبگان و خواص و باسواندان به توده‌ها و عوام و بیسوادان، غالباً با یک هدف

۶- مأخذ شماره (۱)، ص ۴۷. آقای کاتوزیان می‌نویسد:

"پیش از این دو سه قرن و خارج از اروپا، سخن از ناسیونالیسم و ناسیونالیست گفتن، حکم از پیش به پس خواندن تاریخ را دارد (یعنی آن چیزی که فرنگی‌ها به آن آنکرونیسم می‌گویند). مثل این که ما رستم دستان و رستم فرخزاد و جلال الدین خوارزمشاه و شاه اسماعیل صفوی و نادر شاه افشار و جز آن ها را ناسیونالیست بخوانیم، یا پریکلس و تیمیستوکل و زنوفون و هردوت را ناسیونالیست‌های یونان قدیم نام دهیم، یا کراسوس و قیصر و اوکتاو اگوست و گالبا را ناسیونالیست‌های روم قدیم".

۷- مسکوب، شاهrix، ملیت، و زبان، پاریس، انتشارات خاوران، ۱۳۶۸، ص ۵۷-۱۵.

معین سیاسی، یعنی توجیه ناسیونالیسم محافظه‌کار یا ناسیونالیسم ادغامجو و برتری طلب صورت می‌گیرد؛ آن هم به این دلیل ساده که مدافعان این روش، آن را به شکلی کاملاً اختیاری و انحصاری در مورد "ملت" مطلوب و برگزیده خود (در این مورد خاص "ملت ایران" = "ملت فارس") به کار می‌برند؛ ولی در ارتباط با دیگر گروههای انسانی که می‌توانند با روش و معیارهایی مشابه، مدعی داشتن یک هویت ملی تمایز و ویژه باشند (در اینجا ترکها، کردها، بلوجها و...)، مصرانه از "هویت قومی" و "اقوام" ساکن ایران سخن می‌گویند. بطور خلاصه، باید گفت که برخلاف دیدگاههایی که با استناد به تفاوت‌ها و کشمکش‌های گذشته اقوام ایرانی با اعراب و ترکها و غیره، "ملت ایران" و "هویت ملی" ایرانی را به "قدمت تاریخ" می‌دانند، تمایز ملی میان "ایرانی‌ها" و "اعراب" و "ترک‌ها" - و نیز جالب است اضافه کنیم - که تمایز ملی در درون هر کدام از این مجموعه‌ها، از محصولات عصر جدید است و پیش از این عصر، تفاوت‌ها عمده‌تاً به صورت تمایزات قومی و تمدنی و مذهبی جلوه می‌کرد. این انحراف، البته منحصر به ایران و ایرانیان نیست. در جهان عرب و ترک و واحدهای کشوری این جوامع نیز مانند همه مواردی که سیر بلوغ ملی، ناتمام و ناقص مانده است، اختلاط و یکسان‌انگاری هویت ملی با هویت مذهبی و قومی و تمدنی و تصور تعلق تمام اعراب و ترک‌ها به یک "ملت واحد" کهنسال و جاودان، پدیده‌ای بسیار رایج است و خود یکی از موانع بزرگ بنیاد ملت‌های جدید بشمار می‌رود.

نمونه‌ای بارز و در عین حال جدی از نقطه مقابله گرایش بالا را می‌توان در کتاب "ایران بمثابه یک ملت خیالی (ساختمان هویت ملی)" مشاهده کرد. آقای مصطفی وزیری، در این کتاب ضمن نقد پیگیر دیدگاه صاحب‌نظران ایرانی و شرق‌شناسان خارجی که تاریخ گذشته ایران را به صورتی آناکرونیستی، با مفاهیم خاص عصر جدید و معیارهایی نژادی و ملی توضیح می‌دهند، خود مصرانه از "گروههای قبیله‌ای و قومی" و هویت قومی و قومیت، برای تبیین نه فقط واقعیت‌های گذشته، بلکه همچنین تاریخ معاصر ایران سخن می‌گویند و با نادیده گرفتن پروسه شکل‌گیری ملیت‌ها و

ملت جدید در ایران، حداکثر از وجود نوعی "هویت ایرانی" و نه "هویت ملی" جانبداری می‌کند و بدین ترتیب، با این حکم پایانی کتاب که "قصد انکار واقعیت دولت-ملت جدید ایران را ندارد" در تضاد قرار می‌گیرد^(۸).

ایران - کشوری چند ملیتی یا چند قومی؟

دوم آنکه، واقعیت "کثیرالمله" بودن و یا - با توجه به آنچه در مورد تمایز "ملیت" و "ملت" گفته شد - به بیان دقیق‌تر، چند ملیتی بودن کشور ایران، چیزی نیست که کمینترن یا حزب توده ابداع کرده و یا برای اولین بار طرح نموده باشند^(۹)؛ هرچند که خود این امر در صورتی هم که درست می‌بود، دلیلی بر بطلانش نمی‌شد. برخلاف این ادعا که برخی از موافقان در دوره‌هایی به قصد خودستایی پیش کشیده‌اند و بعضی مخالفان به قصد بی‌اعتبار شمردن آن، منشاء کمونیستی‌اش را مورد تأکید قرار داده‌اند، چندملیتی بودن ایران اولاً یک واقعیت عینی است و ثانیاً این واقعیت، سال‌ها قبل از پیدایش کمینترن و حزب توده شکل گرفته و صورت بیانی خاص خود را یافته است. توضیح اینکه در اوآخر قرن^{۱۹}، به مفهوم قدیمی "ملت" در ایران که مبتنی بر پیروی از یک دین یا مذهب بود (مانند "ملت یهود"، "ملت مسلمان"، "ملت نصارا" یا "ملل و نحل اسلامی")، دو معنای دیگر افزوده شد که اولی بر ساکنان یا اهالی یا مردم یا خلق "ایالت‌ها" و "استان‌های امروزی مانند "ملت خراسان"، "ملت گیلان" و "ملت آذربایجان" دلالت داشت و دومی بر مفهومی وسیع‌تر که کل مردم ایران را در بر می‌گرفت و همان مفهوم امروزی ملت بود. چنانکه پیش از این گفتیم این واقعیت در قانون اساسی مشروطیت و متمم آن، به صورت تقسیم

8- Vaziri, Mostafa, Iran as Imagined Nation - the Costruction of National Idendity, New York, Paragon House 1993, P. 213-18

۹- بعنوان مثال نگاه کنید به:
-اتابکی، تورج، "ملیت، قومیت و خودختاری در ایران معاصر"، گفتگو، شماره ۳، فروردین ۱۳۷۳، ص. ۷۵-۷۶.
-ثقفی، مراد، "چپ و پرسش ملی"، همان، ص. ۶۱.

قدرت میان "ملکت ایران" و "ایالات و ولایات و بلوکات آن"، طرح "منافع عمame" که در پارلمان سراسری به تصویب می‌رسد، در برابر "منافع مخصوصه هرایالت و ولایت و بلوک" که باید به تصویب "انجمن‌های ایالتی و ولایتی" بررسد و مسکوت گذاشتن مسئله "زبان رسمی" یا زبان اجباری واحد برای امور اداری و آموزشی منعکس شد. گذشته از این، بعنوان شاهد مثال برجسته دیگر، باید از برنامه "جمهوری خواهان فدرالیست ایران" نام برد که سال‌ها قبل از تأسیس کمینترن و حزب توده، نه تنها به وجود ملیت‌ها در ایران اذعان می‌کند، بلکه طرح تأسیس یک جمهوری فدرال را برای پایان دادن به سلطنت مطلقه و مرکز پیش می‌کشد. این برنامه که در سال ۱۹۰۹ میلادی (۱۳۲۷ هجری قمری) منتشر شده و به احتمال قوی به همت میرزا یحیی دولت‌آبادی و میرزا علی اکبرخان دهخدا، دو تن از روشن‌اندیش‌ترین متفکران دوران مشروطیت، و در گرم‌گرم مقاومت تبریز به سرداری ستارخان تنظیم شده است، بر اساس اصل عدم مرکز و خودنمختاری مردم در مملکت‌داری، برای تحقق "انقراض کامل و عودناپذیر سلطنت شخصیه"، "سلطنت حقه ملیه، یعنی جمهوری ممالک متحده ایران" را پیشنهاد می‌کند و از جمله تأکید می‌ورزد:

"وقتی که تمام کارهای ایالت یا مملکت فارس یا طبرستان یا کرمان با خود آن مملکت، یعنی از جانب اهالی وکالتا با انجمن ایالتی یا مملکتی آن ناحیه باشد، آن انجمن برای اجرای امور، رئیس قوه مجریه تعیین نموده، این ریاست به کسی خواهد رسید که احقيقیت و اولویت داشته باشد" ، امری که نافی آن نیست که "پارلمانت ممالک متحده ایران"، بدون "مدخله در کارهای انجمن‌های مملکتی یا ایالتی" ، "فقط برای کارهای عامه و مشترک بین‌الممالک و امور خارجه و مالية اشتراکیه و غیره" بکوشد (۱۰).

شایان ذکر است که در این زمینه نیز مسئله کمتر بر سر مفهوم واژه‌ها و میزان انطباق آنها بر واقعیات گذشته و حال و بیشتر بر سر نتایج

۱۰- به نقل از شاکری، خسرو، "پیشینه‌های جمهوری و رویکرد انتقامجویانه سلطنت‌طلبان"، کتاب جمعه‌ها، شماره ۲-۳، زمستان ۱۳۶۲- بهار ۱۳۶۴، ص. ۸۸-۱۶.

سیاسی متفاوتی است که هر کدام از مفاهیم و اصطلاحات در پی می‌آورد. بطور مشخص، کسانی که با توصیف ایران بعنای کشوری چندملیتی مخالفت می‌ورزند و حداکثر آن را چندقومی می‌خوانند، عمدتاً آنانی هستند که مخالف حقوق ملیت‌ها و نظام‌های مبتنی بر خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای و فدرالیسم و جانبدار "قدرت مقندر مرکزی" یا "حکومت مقندر ملی" هستند^(۱۱).

سوم آنکه، مسئله ملیت‌ها در ایران، برخلاف تصور برخی مدعیان، ناشی از تحریکات خارجی نیست، بلکه شالوده و زمینه‌ای داخلی دارد و عوامل خارجی نیز بر بستر این شالوده و زمینه می‌توانند مؤثر باشند. نمونه‌ای از این گونه نظرات را که اساساً با هدف نفی و انکار صورت مسئله ملیت‌ها و بلا موضوع شمردن آن، ابراز می‌شوند، می‌آوریم:

"... زمینه اصلی بروز تنש‌های قومی در حول و حوش مرزهای ایران، بیش از هر چیز در جدایی بخش‌هایی از قلمرو تاریخی کشور ریشه دارد، بخش‌هایی که در مواجهه با توسعه حیطه فرمانروایی دو قدرت روس و انگلیس از دست رفت. جدایی بخش‌هایی از این سرزمین و مردمانش فی‌نفسه عامل تنش نبود، چرا که به هر حال بستر فرهنگی مشترک و دیگر علایق موجود بر جای ماند. آنچه زمینه‌ساز اصلی بروز تنش‌های قومی در آن حدود و لهذا بازتاب اجتناب‌ناپذیر آن بر بخش‌هایی از ایران شد، سعی و تلاش واحدهای سیاسی نویای همسایه در جذب و ادغام این مناطق در سازمانهای حکومتی جدید بود که غالباً با پیشینه تاریخی و فرهنگی تناسبی نداشتند"^(۱۲).

دیدگاه تمدنی یا پان ایرانیسم پیگیر

چهارم آنکه، شناسایی مرجعیت مردم یا حاکمیت دموکراتیک ملی

۱۱- مأخذ شماره (۹) و نیز پهلوان، چنگیز، "زبان فارسی و هویت ملی"، آدینه، شماره ۱۵، مرداد ۱۳۶۶، ص. ۱۵-۸.

۱۲- بیات، کاوه، "تحولات خارجی و مسائل قومی در ایران"، مأخذ شماره (۹)، ص. ۵۳.

بعنوان مبنای "مشروعیت" (یا "حقانیت" Legitimité) قدرت سیاسی و انتخابی بودن حکومت بنا بر آرای آزاد مردم، معیار و ارزشی است که هنوز باید در ایران متحقق شود و بنابراین، نظریه موسوم به "دیدگاه تمدنی" یا پان ایرانیسم پیگیر، که خواهان تجدیدنظر در تعریف مشروعیت نظام سیاسی و فرعی شمردن اراده مردم و انتخابی بودن حکومت است، جز تداوم اختلالها و موانع موجود در برابر روند بنیاد ملت جدید در ایران حاصلی ندارد. این دیدگاه بر آن است که مشروعیت نظام‌های سیاسی را باید بر اساس ۱) قلمرو مرزهای سیاسی موجود، ۲) قلمرو فرهنگی در یک حوزه تمدنی گسترشده و تأمین "امنیت فرهنگی" (!) در این حوزه تمدنی ("از درون چین تا مدیترانه و دریای سیاه") تعریف نمود و "ابعاد دیگر مشروعیت یک نظام سیاسی از قبیل منتخب بودن یا نبودن و بسیاری چیزهای دیگر" را فرع بر این دو مستله" قلمداد کرد. به بیانی ساده‌تر می‌گوید که "اصل، کشور است و نظام سیاسی فرع بر آن است" و "من بدترین نظام سیاسی را زمانی که در حوزه تمدن ایرانی است و می‌خواهد این حوزه را حفظ کند، به بهترین نظام سیاسی که در حوزه تمدن غیرایرانی قرار دارد و حتی می‌خواهد در جهان عدالت را برقرار کند ترجیح می‌دهم. من اصلاً مستلزم نظام سیاسی نیست".^{۱۳}

این دیدگاه به این نتیجه منجر می‌شود که اتباع یک کشور باید همواره خود را "شهروند" بشمارند و وظایف شهروندی را در قبال دولت به انجام رسانند؛ هرچند که دولت و نظام حاکم آنها را به عنوان "شهروند" به رسمیت نشناشد و برایشان حقوق شهروندی قائل نباشد. با چنین دیدگاهی است که آقای چنگیز پهلوان، در مقالاتی که عبارات بالا را از آنها نقل کردیم، از "شهروندان این مملکت" دعوت می‌کند که "در عین موافقت یا

۱۳- گفتگو با چنگیز پهلوان، "ملیت، مذهب، آینده تمدن ایرانی"، ایران فردا، شماره ۳، سهر و آبان ۱۳۷۱، ص. ۲۲-۲۴. برای نقد وسیع‌تر از این دیدگاه: رضائی، بیژن، "دیدگاه تمدنی یا پان‌ایرانیسم پیگیر"، آرش پاریس، شماره ۳۰، مرداد ۱۳۷۲، ص. ۳۵-۳۲.

مخالفت با نوع حکومت در "کشور" و "صرفنظر از شکل حکومت و سیاست‌های روز"، "تا هنگامی که احساس تمدنی در کشور حکم‌فرما نشود؛" به دفاع از منافع و سیاست‌های راهبردی و دراز مدت کشور" پردازند و حتی "با ظلم" بسازند "تا بعدها نسبت به ظلم واکنش نشان" بدهنند. حال آنکه شناسایی حقوق شهروندان از طرف دولت و انجام وظایف شهروندی از طرف مردم در پیوندی ناگستینی با یکدیگر قرار دارند و انتظار تحقق یکی از آنها بدون دیگری بیسهوه است. بر عکس، "خودسری دولت و هرج و مرج طلبی ملت دو روی یک سکه‌اند" و "به همان میزان که در جامعه استبدادی دولت حاضر نیست حقوق اساسی و پایداری برای ملت قابل شود، ملت نیز از پذیرفتن هرگونه مستولیتی سر باز می‌زند، و کم و بیش هر کار مثبتی را هم که از دولت ناشی شود با دیده تحقیر و تردید و ناباوری می‌نگرد" (۱۴). این نوع جدا کردن دولت از رفتار و اعمال روزمره حکومت، دیدگاهی دولت‌گرایانه است که حاصلی جز تقدیس اولی علیرغم پندار و گفتار و کردار دومی ندارد و با فرعی و تبعی قلمداد کردن کل نظام سیاسی کشور بعنوان شکل دولت و غیره، کل مبارزه و تلاش برای تغییر وضع موجود را به بنبست می‌کشاند.

شكل ملائمتر این نظریه نیز که بدون گرایش آشکار پان ایرانیستی و محور قرار دادن "دیدگاه تمدنی"، بر تقدم و اولویت "ملت ایران" و "سرزمین ایران" بر "دولت ایران" و تشکیل "دولت" از سوی "ملت" و "سرزمین" تکیه می‌کند و خواهان آن است که مخالفت با حکومت منجر به مخالفت و ستیز با دولت نشود، از لحاظ نتایج عملی تفاوت چندانی با "دیدگاه تمدنی" ندارد. پیش فرض‌های این نظریه عبارتند از: الف) "دولت، ساختار قدرتی است که باید ضامن حفظ تمامیت ارضی و دفاع از حقوق شهروندان خویش باشد"؛ ب) "سلطنت، جمهوریت، تمرکز، استبداد و مردم‌سالاری" از "شناسه‌های حکومت" هستند و نه از "صفات دولت"؛ و ج) "مستقل از نظام حکومتی، چه

۱۴- مأخذ شماره (۱)، ص. ۳۷ و .۶۳

استبدادی و چه مردم‌سالاری، چه سلطنت، چه جمهوریت، ملت ایران و سرزمین ایران وجود دارد و پس این دو، دولت، یعنی آن ساخت قدرتی را بربا می‌کند که می‌تواند نظام‌های حکومتی گونه گونی را تجربه کند" (۱۵). ولی هر سه پیش فرض بخوا یا تماماً غلط هستند: همه دولت‌ها لزوماً و بویژه دولت‌های دیکتاتوری و استبدادی و تمام‌خواه، قطعاً "ضامن دفاع از حقوق شهروندان خویش" نیستند، بلکه بنیادی‌ترین این حقوق را بدرجات مختلف پایمال می‌کنند؛ سلطنت و جمهوری و استبداد و دموکراسی صرفاً "شناسه‌های حکومت" نیستند، بلکه از "صفات دولت" هم هستند و بویژه در نظام‌های غیردموکراتیک، مرزی قاطع و عبور ناپذیر میان حکومت و دولت وجود ندارد؛ "ملت"‌ها بطور عام و "ملت ایران" بطور خاص بهمراه امروزی کلمه، محصول عصر جدید هستند؛ در حالیکه دولت‌ها از دوران‌های بسیار دورتر وجود داشته‌اند و مشابه یک قاعده و بخصوص در نظام‌های غیردموکراتیک، این دولت‌ها هستند که در صدد بنیاد ملت بر می‌آیند؛ هرچند انجام تمام و کمال چنین کاری جز در شرایط دموکراسی و شناسایی حقوق شهروندان و مرجعیت آرای آنها ممکن نیست. مدافعان چنین دیدگاه‌هایی، در واقع برداشتی سطحی و ناقص از دموکراسی غربی را به کشورهایی تعمیم می‌دهند که شرایط‌شان از هیچ لحاظ، از جمله از نظر تفکیک نسبی میان دولت و حکومت و شناسایی حکومت قانون و مرجعیت آرای مردم و حقوق شهروندان، هیچ قرابت و ربطی به دموکراسی ندارد. با این همه، روش مورد بحث منحصر به ایران نیست و مشابه آن در کشورهای دیگر و از جمله کشورهای اروپایی نیز مشاهده می‌شود. مثلاً مطابق روایت اروپایی این روش، دولت آلمان مسئولیتی در ظهور نازیسم و جنایات آن، دولت ایتالیا مسئولیتی در ظهور فاشیسم و تبعکاری‌های آن و دولت فرانسه مسئولیتی در اندیشه‌ها و اعمال فاشیستی حکومت ویشی نداشته، بلکه مسئولیت تمام این جنایات به ترتیب متوجه حکومت‌های هیتلر و موسولینی و

۱۵. مأخذ شماره ۹ (اتابکی)، ص. ۸۲.

پتن بوده و شهروندان این کشورها چه در زمان این حکومت‌ها و چه در حال حاضر می‌باشد ضمانت مخالفت با این حکومت‌ها، وفاداری خود را نسبت به دولت‌های مربوطه ابراز کنند!

پان اسلامیسم و بنیاد ملت جدید

نکته آخر آنکه دیدگاه پان اسلامیستی کمتر از "دیدگاه تمدنی" با الزامات بنیاد یک ملت جدید ناسازگار نیست. ایدئولوژی غالب رژیم اسلامی که قوانین الهی را به جای قوانین انسانی می‌نشاند، خواهان حاکمیت الهی به جای حاکمیت ملی است و تمايزات قومی و ملیتی و ملی را زیر پوشش اینکه همه به جهان اسلام تعلق دارند، به رسمیت نمی‌شناسد و به جای نمایندگی و کالت مردم، متکی بر اصل ولایت و رهبری و هدایت مردم توسط فقهای خود گماشته است، از هر نظر با شناسایی هویت و حقوق اقوام و ملیت‌ها و ملل آشنا ناپذیر است. بقول مرتضی مطهری، از نظریه‌پردازان برجسته رژیم اسلامی، "مسئله ملت پرستی (ناسیونالیسم)" در عصر حاضر برای جهان اسلام مشکل بزرگی به وجود آورده است. گذشته از اینکه فکر ملیت پرستی برخلاف اصول تعلیماتی اسلام است، زیرا از نظر اسلام همه عنصرها علی السوا هستند، این فکر مانع بزرگی است برای وحدت مسلمانان... ما به حکم آنکه پیرو یک آئین و مسلک و یک ایدئولوژی به نام اسلام هستیم که در آن عنصر قومیت وجود ندارد، نمی‌توانیم نسبت به جریان‌هایی که بر ضد این ایدئولوژی تحت نام و عنوان ملیت و قومیت صورت می‌گیرد بی‌تفاوت بمانیم".^{۱۶}

این توصیف ضمناً دال بر بطلان استنباط پژوهشگرانی است که در بررسی تحول پروسه بنیاد ملت ایران در جریان انقلاب بهمن، از دستیابی مردم ایران به هویتی نوین و با ثبات‌تر در نتیجه گذار از "ناسیونالیسم" به "اسلامیسم" سخن گفته و مطرح کده‌اند که رژیم اسلامی به انگیزه

۱۶- مطهری مرتضی، خدمات متقابل اسلام و ایران، انتشارت صدرا، ۱۳۵۹، ص. ۵۰ و ۵۲

انتقام‌گیری از دولت دنیوی یا عرفی یا غیرمذهبی، موضوعی ناسیونالیستی اتخاذ کرد و در عین حال از آن فراتر رفت. به بیانی دیگر، استناد به هویت "ملی" را کنار گذاشت و با طرح همبستگی و وحدت اسلامی از سطح و چارچوب "ملی" به سطح و چارچوب "فراملی" گام نهاد. این تحلیل بر این دید استوار است که در درون روحانیت شیعه، گرایش فراملی همواره غالب بوده و این گروه هرگز مگر زیر فشار جنبش‌های وسیع توده‌ای به یک استراتژی ملی پیوسته است. بدین ترتیب، بطور آشکار یا تلویحی روحانیت شیعه و رژیم اسلامی، به امتیاز برخورداری از دیدی فراملی و تأمین هویتی بهتر و مناسب‌تر برای ایرانیان مفتخر می‌شوند¹⁷). این امتیازدهی سخاوتمندانه زمانی درست می‌بود که روحانیت شیعه و دیدگاه پان‌اسلامیستی آن، ضمن دفاع از همبستگی و وحدت اسلامی، تمام زیر مجموعه‌ها و لایه‌های پائین‌تر فردی و جمعی جهان اسلام را به رسمیت شناخت، یعنی هویت و آزادی فرد انسانی، طبقات و اقسام اجتماعی و نمایندگان آنها، گروه‌های مختلف مذهبی و ملی و سیاسی و صنفی، و حقوق و منافع و آزادی ملت‌ها و ملت‌ها را می‌پذیرفت. ولی چنانکه می‌دانیم پان‌اسلامیسم روحانیت شیعه، نه تنها افراد و گروه‌های غیرمسلمان و غیرمذهبی را نفی و طرد می‌کند و زیر فشار قرار می‌دهد، نه فقط همه تعلقات و هویت‌ها و منافع و آزادی‌های یاد شده را با این دستاویز که اسلام طبقه و نژاد و ملت را به رسمیت نمی‌شناسد، رد می‌کند؛ بلکه در درون مسلمانان نیز برای غیرشیعه‌ها تبعیض قابل می‌شود و بالاخره در میان شیعه‌ها خواهان آن است که همه به روایت رسمی از اسلام شیعه که آن هم پیوسته بنا به مصالح جاری رژیم اسلامی تغییر می‌کند، گردن بگذارند. "راه حل" ایدئولوژی پان‌اسلامیستی برای مسئله اقوام و ملیت‌ها و ملل، همانند مسئله طبقات و غیره، نفی و انکار صورت مسئله و بلا موضوع شمردن آن است.

17- Richard Yann, *Du Nationalisme à L' Islamisme: dimensions de L' identité ethnique en Iran*, In: *Le fait Ethnique En Iran et Afganistan*, Paris, Ed. CNRS, 1988, P. 267-75.

- Planhof, Xavier de, *Les Nations du Prophète*, Paris, Fayard, 1993, P. 29 et 590.

بقولی "در حکومت اسلامی هیچ شخص یا طایفه‌ای بر دیگری حکومت نمی‌کند و حکومت بشری نیست و در آن ناسیونالیسم و لیبرالیسم و هیچ ایسم دیگری جایی ندارد. با تحقق اسلام، تمام اینها رفع می‌شود و با این رفع، عالم دیگر و آدم دیگر پدید می‌آید"^{۱۸}). برای چنین گرایشی که هویت فردی و گروهی و آزادی انسان‌ها و اقوام و ملیت‌ها و ملت‌ها را نمی‌پذیرد، عنوان "فرامیلی" بی‌مسماط‌ترین نام است. پان اسلامیسم به جای اینکه حاکمی از پشت سر گذاشتن چارچوب ملی باشد و به مرحله‌ای بالاتر و عالی‌تر از همبستگی ملی تعلق داشته باشد، از بقایای همبستگی‌های رایج در قرون وسطی است و حسرت امپراتوری‌های اسلامی بازگشت ناپذیر گذشته را در دل می‌پروراند. و به همین دلیل حتی بیش از "دیدگاه تمدنی" با الزامات بنیاد ملت جدید ناسازگار است. در مجموع می‌توان گفت که قدرت‌گیری گرایشاتی مانند پان اسلامیسم و پان عربیسم و پان ایرانیسم و پان ترکیسم، بیشتر حاکمی از ناکامی در بنیاد ملت‌های جدید و یا ناتمام ماندن پروسه آن است تا دال بر ظهور نیروهایی که قادر به شکل دادن ساختارهای دنیای آینده باشند. بی‌دلیل نیست که چنین توجیهاتی در حق ایدئولوژی رژیم اسلامی، از جمله از سوی کسانی صورت می‌گیرد که در گذشته هم، ایدئولوژی رسمی رژیم پهلوی را زیر عنوان "ناسیونال مدرنیسم"^{۱۹} توجیه و تطهیر کرده‌اند.

"ملت_ دولت" یا "دولت_ ملت"؟

جدا از حکومت اسلامی و برخی جریانات ضعیف مذهبی و غیرمذهبی که اصولاً اندیشه ملی را مردود می‌دانند، یکی از خصوصیات برجسته درک غالب صاحب‌نظران ایرانی پیرامون ملت این است که از دو

۱۸ - داوری، رضا، ناسیونالیسم و انقلاب، انتشارات دفتر پژوهش‌ها و برنامه‌ریزی فرهنگی وزارت ارشاد اسلامی، ۱۳۶۵، ص. ۲۳۲.

19 - Richard Yann, L' organization des Fadaijan-e eslam- Mouvement Intégriste En Iran (1945 - 1956); In: Olivier Carré et Paul Dumont (sous la direction), Radicalisme Islamique, Tome I, Paris L'Harmathan, 1986, P. 26.

مفهوم "آلمانی" و "فرانسوی" ملت و دو الگوی متناظر بنیاد ملت جدید، بدترین جوانب را اخذ کرده‌اند. یعنی از سویی مطابق تعریف "آلمانی" از ملت، بر عوامل عینی مانند "نژاد" و خاک و سرزمین و بویژه زبان تأکید نموده‌اند و ملت ایران را موجویتی به "قدمت تاریخ" و تشکیل دهنده دولت دانسته‌اند. این گرایش که می‌توان آن را با مفهوم "ملت-دولت" مشخص کرد، جایی برای اراده آزاد انسان‌ها و رضایت آنها در تعیین تعلقات خود باقی نمی‌گذارد و مستعد آن است که پیوند بنیاد ملت جدید را با دموکراسی و حکومت قانون و حقوق بشر بگسلد. از سوی دیگر، از مفهوم و الگوی "فرانسوی" بنیاد ملت جدید، یا مفهوم و پدیده پر ابهام "دولت-ملت" که نقش فایق و مقدم "دولت" در روند بنیاد "ملت" جدید را مورد تأکید قرار می‌دهد و بر آن است که دولت مدرن یا ملی از طریق برقراری حکومت قانون و شناسایی حقوق برابر شهروندان اتباع خود را به موازات ایجاد هم پیوندی‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، به صورت "ملت" یا "اجتماع ملی" یا "واقعیت ملی" سازمان می‌دهد. سنت ساترالیسم ژاکوبینی، یعنی ضرورت قدرت مقتدر مرکزی را اخذ کرده‌اند. سنتی که از همان آغاز انقلاب فرانسه، ضمن آنکه ملیت فرانسوی را مستقل از "نژاد" و قومیت و زبان تعریف می‌کرد و بر اراده شهروندان مبنی بر تعلق به "اجتماع ملی" انگشت می‌گذاشت، ولی زیر این پوشش عام دموکراتیک، تمایزات ملیتی و هویت‌های خاص و بویژه زبان‌ها و فرهنگ‌های دیگر را نادیده می‌گرفت و در پی ادغام همه شهروندان در قالب یک زبان و فرهنگ واحد و یگانه و برقراری ساختاری شدیداً متمرکز بود و هر نوع فکر خودمختاری و فدرالیسم را مردود می‌دانست و هنوز هم چنین است. بقول امدادگر: "خودمختاری در سنت فرانسه جایی ندارد. به چه دلیل؟ به دلایل روشن تاریخی، یعنی برای اینکه فرانسه کشوری قدیمی است که وحدتش را به ضرب جنگ تأمین کرده، پیکارهای، نورماندی‌ها، باسک‌ها و بریتانیایی‌های ساکن قلمروش را کوییده و به انقیاد کشیده و یک روز اعلام داشت است که فرانسه "یگانه" و تقسیم‌ناپذیر" است. این امر به هیچ وجه درست نیست. فرانسه بسیار

تقسیم‌پذیر بود و اساساً به ضرب سلاح و تأمین تابعیت ویژگی‌های محلی، "بیگانه" شده است. عجیب است که حتی در اواخر قرن بیستم، در فرانسه هنوز هم مفهوم خوداختاری را درک نمی‌کنند^{۲۰}. در فرانسه وقتی از "جذب" سخن می‌گویند، منظورشان "از خود بیگانه کردن"، "فرانسوی کردن" و "تمرکز بخشیدن" است و هر چیزی فراتر از این نوع "جذب"، مانند نظام خوداختاری یا فدرالی، "معادل جدایی، استقلال یا چیزهای مشابه" قلمداد می‌شود. بر چنین زمینه‌ای است که ام‌سوزر، در بررسی تجربه مناسبات فرانسه با "دپارتمان‌های ماورای بخار" خاطرنشان می‌کند که "باید مفهوم "دولت-ملت" را کنار گذاشت و مفهوم دیگری را راهنمای قرار داد که همان مفهوم فدرالی یا فدراسیونی از ملت‌هاست" (۲۰). شاهد مثالی بر جسته از روایت ایرانی عدم درک خوداختاری را می‌توان در آرای آقای چنگیز پهلوان مشاهده کرد. او مسئله ملیت‌ها در ایران مانند ترک‌ها و کردها و بلوج‌ها و غیره و خواست خوداختاری آنها را با وضع هندیان و پاکستانیان مقیم انگلستان و الجزایریان مقیم فرانسه مقایسه می‌کند و می‌نویسد: "در حالیکه وجود چنین گروههایی در کشورهایی چون فرانسه و انگلستان، تقاضای ایجاد حکومت‌های خوداختار یا چیزهایی از این دست به بار نیاورده است، معلوم نیست ما چرا باید با این قبیل شعارهای سیاسی، برخوردي سهل‌انگارانه داشته باشیم؟ آیا هندیان و پاکستانیان مقیم انگلستان یا الجزایریان ساکن فرانسه، صحبتی از ایجاد حکومت خوداختار برای خود می‌کنند؟ اینان حداکثر بر برخورداری از حقوق مشابه با ساکنان اصلی کشوری که در آن قرار گرفته‌اند، تأکید دارند نه بیشتر. در این رابطه می‌توان مثال‌های فراوانی زد و از کشورهای دیگر یاد کرد، اما برای اجتناب از درازی کلام، شاید همین اندازه بس باشد. زیرا چنین چیزهایی تنها برای کشورهایی چون ما تدارک دیده می‌شود". آقای پهلوان، در ادامه بحث، با یکی شمردن وحدت و حکومت مقتدر مرکزی از یکسو و معادل شمردن

۲۰- این سه زر، "از دولت- ملت به نظام فدرالی"، ترجمه بیژن رضائی، میهن، شماره ۶-۷، سهر- آبان ۱۳۷۳، ص. ۱۹-۲۰.

خودمختاری و فدرالیسم با جدایی طلبی از سوی دیگر اضافه می‌کند: "در واقع، هر وقت که در ایران حکومت مرکزی نیرومندی وجود داشته است، ایرانیان در برابر هم قرار نگرفته‌اند، اما بمحض آنکه حکومت مرکزی به سستی گراییده است، جدایی طلبی را دامن زده‌اند" (۲۱).

این ملغمه عجیب از جوانب منفی مفاهیم و الگوهای "آلمانی" و "فرانسوی" ملت، البته با سنت ایرانی دولت استبداد مرکز سازگار است و مدافعان آن طبعاً کاری به این ندارند که آلمان پس از عبور از تجربه فاجعه‌بار نازیسم، به نظامی فدرال دست یافته و فرانسه حتی پس از ۲۰۰ سال، هنوز هم قادر به حل مسئله ملیت‌ها و زبان‌ها و فرهنگ‌های متشکله خود نشده و در مورد کرس هنوز هم با جنبشی مسلحانه دست‌وپنجه نرم می‌کند که خواهان شناسایی هویت ویژه خود و آزادی‌های زبانی و ملیتی و بخشأ استقلال است.

زبان و ملیت

از میان نظرات رایج میان ایرانیان پیرامون مسئله ملت و هویت ملی، بویژه باید از دیدگاهی یاد کرد که ملت را عمدتاً با زبان توضیح می‌دهد و

۲۱. مأخذ شماره ۱۱ (پهلوان)، مثال دیگر از این عدم درک مسئله خودمختاری بطور خاص و هویت ملیتی و زبانی بطور عام را می‌توان در برخورد آقای پهلوان با زبان‌های غیرفارسی رایج در ایران مشاهده کرد. در همین مقاله می‌خواهیم: «عدمای نیز که احساس مسئولیت ملی ندارند، با مسئله زبان‌ها و گویش‌ها برخوردی سرسراً دارند و وجود آنها را نوعی تضليل و تنوع می‌دانند. اینان که استنباطی نادرست از مفهوم تکثیر و تنوع فرهنگی دارند، به شهرنشینانی می‌مانند که دوست دارند روستاهای تغییر نیابند و همان حالت ابتدائی و واپس مانده‌ی خود را نگاه دارند تا وقتی که در آخر هفت‌تای برای گذران فراغت به آنجا می‌روند در دامان "طبیعت وحشی" لذت بجوینند و بروی خاص ده و چیزهایی چون آن، آنان را یکسره در آن "طبیعت" غرق کند! اینان اما حاضر نیستند حتی بخش کوتاهی از زندگی خود را در این روستاهای بمانند و با آن طبیعت وحشی تماش واقعی بیابند». بر پایه‌ی چنین استدلال‌هایی، آقای پهلوان بر آن است که آموزش منظم زبان‌های غیرفارسی در ایران، فقط "جادبی جهانگردی" ایجاد می‌کند و موجب عقب‌ماندگی می‌شود و پیشنهاد می‌کند که ضمن مدد گرفتن از این زبان‌ها برای "غشی کردن زبان فارسی" باید آنها را از طریق آموزش همگانی زبان فارسی و رشد اقتصادی سریع از میان برداشت!

هویت ملی ایرانیان را در زبان فارسی خلاصه می‌کند. بعنوان مثال، آقای شاهرخ مسکوب در "ملیت و زبان" بر آن است که "هویت ملی" ایرانی در "زبان فارسی" و "تاریخ" مشترک متجلی می‌شود^(۲۲). تا آنجا که به تاریخ مشترک مربوط می‌شود، بدون مکث روی کشمکش‌های متعدد اقوام ایرانی در طی تاریخ و گیست‌های متعدد در جریان آن، فقط گفته نغز ارنست رنан را یادآوری می‌کنیم که می‌گوید: "فراموشکاری و حتی خطای تاریخی ... عنصری اساسی در ایجاد یک ملت است و به همین دلیل است که پیشرفت مطالعات تاریخی در اغلب موارد، خطری برای ملیت محسوب می‌شود. تحقیق تاریخی، در واقع رویدادهای قهرآمیز و خشونتباری را برملا می‌کند که در گذشته در شکل‌گیری تمام سامان‌های سیاسی، حتی سامان‌هایی که خوشایندترین فرجام را به بار آورده‌اند، دخالت داشته‌اند"^(۲۳). آقای مسکوب می‌تواند علیرغم آگاهی و اشاره به این کشمکش‌ها و خشونتها، تاریخ مشترک را یکی از دو بنیاد ملیت ایرانی بداند، زیرا پیش‌پیش "جعل تاریخ" برای اهداف اجتماعی و فرهنگی و از آنجمله القای یک هویت ملی دلخواه را بعنوان جزئی از خود تاریخ توجیه می‌کند: "جعل تاریخ وقتی که جوابگوی نیاز فرهنگی یا اجتماعی باشد، خود پدیده‌ای تاریخی است"^(۲۴). در مورد زبان نیز می‌شد به زبانی استناد کرد که زبان مشترک، تشکیل دهنده یک ملت نیست و ملت بیش از هر چیز "رضایت و اظهار تعابیل آشکار به ادامه زندگی مشترک"^(۲۵) است و بعنوان دلیل عینی افزود که اغلب هم‌زبانان دنیا یک ملت واحد را تشکیل نمی‌دهند و متقابلاً اکثر ملت‌های موجود جهان تک‌زبانه نیستند (مطابق محتاطانه‌ترین تخمین‌ها، شمار زبان‌های زنده موجود در جهان به ۳۰۰۰ بالغ می‌شود، حال آنکه فقط حدود ۱۸۰ "دولت‌ملت" وجود دارد). ولی با توجه به نتایجی که از تعریف هویت ملی بر

۲۲- مأخذ شماره (۷)، ص ۲۹ و ۴۰.

23- Renan Ernest. *Qu'est-ce qu'une Nation?*, Ed. Pierre Bordas et fils, Paris, 1991, P. 34.

۲۴- مأخذ شماره (۷)، ص. ۵۵.

۲۵- مأخذ شماره (۲۳)، ص. ۴۱.

اساس زبان ناشی می‌شود، مکث بیشتر روی آن مفید است. در سمیناری پیرامون "زبان و هویت ملی" که بکوشش کانون فرهنگی نیما، در سال ۱۳۶۸، در لوس‌آنجلس برگزار شد، در میان سخنرانان از جمله آقایان نادر نادرپور و محمد سپانلو، زبان فارسی را شالوده هویت ملی ایران دانستند (۲۶). در نظرخواهی ماهنامه "مهاجر" از ۴۳ تن از روشنفکران ایرانی مقیم اروپا و آمریکا نیز، در میان طیف رنگارنگ نظرات، دیدگاهی که ملیت ایرانی را در زبان فارسی خلاصه می‌کند، بیشتر از همه تکرار شده است (۲۷). پیروان این دیدگاه، اگر در نظر خود مبنی بر تعریف ملیت و هویت ملی بر اساس زبان پیگیر باشند و آن را در مورد تمام گروههای ملی و ملیتی صادق بدانند، باید بپذیرند که دیگر ملیت‌های ساکن ایران بجز فارس‌ها، مانند ترک‌ها و کرد‌ها و بلوج‌ها هم هویت خاص خود را دارند و بنا به همین تعریف، وارد ترکیب "هویت ملی" و "ملیت ایرانی" نمی‌شوند. ولی اگر چنین پیگیری را نداشته باشند (که ندارند) و چنین نتیجه‌ای را پذیرند (که نمی‌پذیرند)، یعنی ادعا کنند که زبان فارسی نه فقط برای فارس‌ها، بلکه برای دیگر ساکنان ایران هم که حدود نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند و به زبانی غیر از فارسی سخن می‌گویند، رکن "هویت ملی" و "ملیت" است، آنگاه نباید از عنوان برتری‌طلبی و شونویسم فارس برافروخته شوند.

پافشاری بر این گونه نظرات، علیرغم تضادهای آشکار آن با واقعیت‌های جامعه ایران و علیرغم تناقضات منطقی آن، مدافعانش را به انکار بدیهیات وا می‌دارد. مثلاً آقای نادرپور در سخنرانی یاد شده می‌گوید که زبان فارسی، "برخلاف گویش شمالی فرانسه که به نیروی خشم و خشونت متکلمان خویش، گویش‌های جنوبی را یکسره برانداخت، به یاری هیچ سپاه

۲۶- نادرپور، نادر، "هویت ملی و زبان مشترک"، کتاب نیما، لوس‌آنجلس، پائیز ۱۳۶۹، ص. ۳۷-۴۹.

- سپانلو، محمدعلی، "زبان فارسی و هویت ملی"، همان، ص. ۴۲-۳۸.

۲۷- ماهنامه‌ی "مهاجر"، دانمارک، شماره ۷۲-۷۱، فروردین ۱۳۷۱، ص. ۲۵-۲۷.

ستمکاری، بر ایران و ایرانی چیره نشده و به حکم هیچ خودکامه‌ای، ساکنان آنمه سرزمین‌های فراغ را در زیر فرمان نیاورده است" و بنابراین، سخن گفتن از ستم ملی و زبانی در ایران، "آب در آسیاب تبلیغات بیگانگان" (۲۸) ریختن است. آقای سپانلو نیز همین مضمون را به این شکل بیان کرد که "زبان فارسی را کسی بر مردم تحمل نکرده است، حال آنکه در سالیان اخیر غالباً دعوا می‌شد و از ستم زبانی و غیره صحبت می‌کردند" (۲۹). از جمله دلایلی که برای تأیید این گفته می‌آوردند اینست که در ایران معاصر، نویسنده‌گان و مترجمان و محققانی هم که از ملیت‌های غیرفارس بوده‌اند، مانند احمد کسری و محمدحسین شهریار و غلامحسین ساعدی و محمدقاسمی، جملگی به زبان فارسی نوشته‌اند و خیلی خوب هم نوشته‌اند. این ادعا زمانی درست می‌بود که در ایران معاصر و از دوره مشروطیت به بعد که همراه با پروسه بنیاد ملت جدید، آموزش نقشی اساساً متفاوت با گذشته پیدا کرده است، برای آموزش دیگر زبان‌های رایج در ایران امکانات تقریباً مشابهی فراهم می‌شد؛ ولی علیرغم این امر، مردم و روشنفکران مورد بحث ترجیح می‌دادند نه به زبان مادری خود، بلکه به زبان فارسی سخن بگویند و بنویسند. ولی چنانکه می‌دانیم در دوره رضاشاه، مدارس معدود غیرفارس تعطیل شدند و پس از آن، تلاش برای تنزل زبان‌های غیرایرانی و غیرفارسی رایج در ایران به سطح لهجه‌ها و گویش‌های محلی و تحقیر و امحای آنها به جزیی از سیاست و ایدئولوژی رسمی خاندان پهلوی تبدیل گردید. از گواهی‌های متعدد موجود در این زمینه، به چند مورد اشاره می‌کنیم و می‌گذریم.

در سمینار مذکور، آقای احمدکریمی حکاک، در نقد دیدگاه آقای سپانلو که می‌گوید: "اگر بخواهیم چیزی به نام ایران وجود داشته باشد، باید از زبان فارسی بعنوان مهم‌ترین رکن هویت ایرانی حمایت کنیم، آن را هرچه

۲۸- مأخذ شماره ۲۶ (نادر نادرپور)، ص. ۲۸-۲۹.

۲۹- همان (سپانلو)، ص. ۴۱.

قویت سازیم، و از پیش کشیدن زبان‌های دیگر، مثلاً ترکی یا هر چیز، بمثاله زبان‌هایی که آنها نیز در ایران رواج دارند و وسیله تعاطی اقوام و گروه‌هایی از ایرانیان هستند، پپرهیزیم^{۳۰}، گفت: "در حال حاضر جو غالب بر روان و ذهن روشنفکران فارسی زبان بگونه‌ای است که، چه خودآگاه باشند و چه آگاه نباشند، رابطه‌ای بسیار تنگاتنگ میان "زبان فارسی" و "هویت ایرانی" می‌بینند، و از فاصله گرفتن این دو مفهوم از هم هراس دارند. بدون ارائه استدلالی استوار، درخواست آزادی‌های زبانی بیشتر از جانب ایرانیان ترک‌زبان یا کرد‌زبان را به جدایی و تجزیه‌طلبی تعبیر می‌کنند. و در این میان رویای انسان را برای رهایی از ستم‌های فرهنگی و نابرابری‌های اجتماعی که اقلیت‌های زبانی در معرض آن قرار می‌گیرند، نادیده می‌انگارند" (۳۰). او در پایان سخنرانی خود خاطرنشان کرد که با درخواست ایرانیانی که "این سخن را پیش می‌کشند که در ایران امروز، افراد ایرانی از فرمیت‌های مختلف از فرصت‌های برابر برای سخن گفتن و نوشتن به زبان مادری خود برخوردار نیستند"، "نباید از موضع هراس و نامنی روانی" برخورد کرد؛ و ضمن تأکید بر "زبان فارسی" بعنوان "زبان مشترک ایرانیان" و توان بیشتر آن در "برآمدن از عصده مفاهیم جهان امروز"، افزود: "اما، این، بدان معنا نیست که در ایران امروز تبعیض زبانی وجود ندارد، و همه ایرانیان در سایه امن و امین زبان شیرین فارسی در نهایت برادری و برابری با یکدیگر زیست می‌کنند. در پاسخ کسانی، که مثلاً، برای ایرانیان ترک‌زبان آزادی‌های زبانی بیشتری را می‌طلبد، این کافی نیست که بگوییم چنانکه آقای پورجوادی در مقاله "ایران مظلوم" می‌گوید. شما در حقیقت تجزیه‌طلب هستید، ولی چون نمی‌توانید از تجزیه سخن بگویید از ستم زبانی سخن می‌گویید، فرهنگ دیرین ایران این توان را دارد که در عین دفاع از یگانگی و یکپارچگی هویت ایرانی، در راه کاستن از نابرابری‌های موجود در

^{۳۰}. کریمی حکاک، احمد، "نهضت اصلاح زبان، سرهپردازی و مستله‌ی تجدد در زبان فارسی: سه شاخص تاریخی رابطه میان زبان فارسی و هویت ایرانی"، همان، ص. ۴۶.

جامعه ایران گام‌های اساسی بردارد" (۳۱).

بعنوان گواه دیگر می‌توان از آقای محمدعلی فرزانه نام برد: او در مقاله "زبان فارسی و ملی گرایی افراطی"، که در پاسخ مقاله "زبان فارسی و توسعه ملی" آقای چنگیزپهلوان نوشته است، خاطرنشان می‌کند که "برخلاف نظریه آقای پهلوان که مدعی هستند "هر وقت در ایران حکومت مرکزی نیرومندی وجود داشته است، ایرانیان در برابر هم قرار نگرفتند"، این درست همین حکومت قدار و قلتشن دیوان رضاخانی بظاهر نیرومند و در باطن پوشالی بود که با اعمال سیاست جابرانه و ضدمردی در تمام شتون زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جامعه و از جمله نفی و تحقیر آداب و سنت و فرهنگ و زبان‌های قومی، اقوام و اقوای مختلف را رو در روی هم قرار داد و آنچنان کینه و عصیانی در دلها کاشت که با وقوع حادثه شوم شهریور ۲۰، یعنی بمضی برطرف شدن سایه شوم و سیاه دیکتاتوری از سر مردم ایران و فضایی که هر کس و هر قومی بتواند خشم‌های فروخورده خود را بیرون ببریزد، واکنش‌هایی که بهمراه جنبه‌های سالم، چه بسا می‌توانست جنبه‌های افراطی نیز داشته باشد، آغاز شد". در نقد دیدگاه آقای پهلوان که "چندزبانه کردن ایران (!) را خطری برای موجودیت ایران می‌داند، و تمام زبان‌های رایج در ایران بجز فارسی را "گویش‌های فقیری" می‌خواند که باید به ضرب "آموزش همگانی و اقتصاد نیرومند ملی" از میان برداشته شوند، آقای فرزانه می‌نویسد:

"ما وقتی نقش زبان را در تحکیم و توسعه ملی که به همه حال یک نقش اساساً فرهنگی است و نه یک نقش سیاسی، عمدۀ کنیم و عوامل تعیین کننده یکپارچگی و شکوفایی جامعه را به جای کاوش در عوامل عینی تاریخی و تطبیق درست و علمی موازین رشد اجتماع و تعمیم عدالت اجتماعی و برابری افراد در برابر قانون و برخورداری همسان از موهب م وجود جامعه و رعایت حق و حقوق ابناء مردم و رعایت احترام متقابل و نظایر آن، در

برتری مطلق دادن به یک زبان و نفی و تخطه زبان‌های دیگر مربوط سازیم،
به بیراهه خواهیم رفت...

حقیقت این است که در اینجا یک راه سالم و عقلایی و میهن‌دستانه بیشتر وجود ندارد و آنهم این است که برای اینکه امکان دهیم این زبان‌ها در جوار زبان فارسی، جای خود را داشته باشند، ادبیات آنها را در مدارس مناطق مربوطه در کنار ادبیات فارسی تدریس شود و امکانات استفاده درست و مساعد از رسانه‌های گروهی را به نسبت گستردگی و شمولی که این زبان‌ها دارند برای آنها فراهم آوریم. این بیم و تشویش را که آزادی دادن به زبان‌های بومی و قومی، زبان کهنسال فارسی و وحدت و شکوفایی ملی را دچار مخاطره خواهد کرد و ما را از قافله تمدن باز خواهد داشت، از دل بکنیم. برای تحقق این وحدت و شکوفایی کمی علمی‌تر و برداشت‌تر واقع‌بین‌تر بیندیشیم. آنچه برای سرنوشت زبان فارسی و وحدت و شکوفایی ملی می‌تواند مخاطره‌آمیز باشد، سد راه این زبان‌ها شدن است، نه آزادی و امکان زیست دادن به آنها...» (۳۲).

و بالاخره به عنوان شاهدی از میان انبوه نویسنده‌گان ایرانی برجسته‌ای که از میان ملت‌های غیرفارس برخاسته‌اند، بجاست قطعه‌ای از یکی از مصحابه‌های غلامحسین‌سعیدی را نقل کنیم که در آن پیرامون حقوق ملیت‌ها و نوشتن به زبان فارسی سخن می‌گوید:

«ایرانشهر-نظر شما در باره حقوق اقوام ایرانی چیست؟ آیا با دادن خود اختارتی می‌توان حقوق سیاسی، اقتصادی، اداری و فرهنگی اقوام ایرانی را واقعاً تأمین و تضمین نمود یا با پیاده کردن یک سیاست جدی و اصولی عدم‌تمرکز (دسانترالزاسیون) در سراسر کشور؟

«دکتر ساعدی- چرا «اقوام»؟ چرا نه ملت‌ها؟ فرق این دو چیست؟ چرا هر وقت کلمه «ملیت» پیش می‌آید فوری مسئله تجزیه به ذهن بعضی‌ها متبدار می‌شود؟ در حالیکه مسئله تجزیه در کار نیست. مگر کرد ایرانی،

۳۲- فرزانه، محمدعلی، «زبان فارسی و ملی‌گرایی افراطی»، آدینه، شماره ۱۸، آذر ۱۳۶۶، ص. ۲۱-۱۸.

خود را ایرانی نمی‌داند؟ تازه، وجه تفارق "خردخواری" و "دسانترالیزاسیون" در چیست؟ تعاریف دقیق باید در واقع موارد داد...

"تا وقتی که یک حکومت دموکراتیک و مردمی سر کار نیامده باشد، نمی‌شود گفت چه کسی چه حقی دارد و یا هر نوع ملیتی صاحب چه نوع حقوقی باید باشد. البته این حقوق را خود هر ملیتی تعیین می‌کند و به گذایی نمی‌نشیند که چیزی کف دستش بگذارند. تازه اگر تهمت سیاه‌اندیشی و بدینه نزیند، باید گفت عمر دنیا نه، که عمر بشریت، به اندازه عمر بندۀ و شما که نیست. دُم دنیا دراز است. چه بسا کشورهایی که بوده‌اند و الان نیستند. اما زمین‌ها هستند، مردمان هستند..."

"در شرایط فعلی، خلق کرد حقوق خود را می‌خواهند همچنانکه خلق ترک یا ترکمن یا بلورچ. بله، گرفتن حقوق سیاسی و اقتصادی و فرهنگی. من آذربایجانی ترک زبان، مجبورم به زبان فارسی بنویسم، چرا که مجبورم. زبان من قدغن بوده و در این سن و سال خود را بی‌هویت حس می‌کنم. مسئله اصلی جنگ و جدال و مبارزه با حکومت مرکزی، در واقع مبارزه با تسلط و استبداد و بهره‌کشی و حق‌کشی است، مبارزه برای کسب هویت است...".^(۳۳)

هویت ایرانی و زبان فارسی

در میان کسانی که هویت ملی ایران را با استناد به زبان فارسی تعریف می‌کنند، یکی از ملایم‌ترین تعبیر از طرف آقای نجف‌دریابندری طرح شده است. او "زبان فارسی" را "وجه مشترک" و "رکن رکین هویت ملی ایرانیان" می‌خواند، ولی تصریح می‌کند که باید میان دو اصطلاح "فارس" و "فارسی زبان" تبايز قائل شد: "منظور من از "فارس" کسی است که فقط به زبان فارسی حرف می‌زند، و یک نمونه آن خود بندۀ هستم. اما

۳۳- "گفت و شنودی با دکتر غلامحسین ساعدی"، ایرانشهر، واشنگتن، شماره ۶، دوره‌ی پنجم، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲؛ به نقل از: میزگرد، شماره ۱۱، دوره‌ی دوم، فروردین ۱۳۷۲ حس. ۲۲.

"فارسی زبان" صفت همه کسانی است که زبان فارسی را بعنوان زبان ملی برای تفہیم و تفاهم به کار می‌برند. این نکته فقط مربوط به امروز نیست. حافظ شاعر فارس است، ولی خاقانی را باید "فارسی زبان" نامید، زیرا که وسیله بیان او زبان فارسی است، حال آنکه گویا زبان پدری‌اش سفیدی و زبان مادری‌اش گرجی یا ارمنی بوده است" و بنابراین "یکی از تعاریف با یکی از معانی "ایرانی" عبارتست از "فارسی زبان" (۳۴). جدا از حسن نیت یا سوءنیت آقای دریابندری، مشکل نظر او این است که اولاً، چنین تعریفی از "فارسی زبان" بسیار اختیاری و یا اگر صاف و ساده بگوییم "من درآورده" است؛ ثانياً، مسئله این نیست که بخشی از مردم ایران فقط به زبان فارسی حرف می‌زنند و بخش دیگر علاوه بر زبان فارسی، به زبان‌های دیگری نیز سخن می‌گویند. مسئله این است که زبان مادری بخش بزرگی از مردم ایران فارسی نیست و در میان آنها جمع کثیری، اصولاً فارسی نمی‌دانند؛ ثالثاً، "وجه مشترک" با "زبان مشترک" بسیار متفاوت است، چه اولی بیشتر جنبه‌ای عینی دارد و دال بر یک واقعیت موجود است، در حالیکه "زبان مشترک" عمدتاً امری قراردادی است و دال بر خواستی که باید متحقق شود و تحمیل و اجبار را نفی می‌کند؛ رابعاً، اگر هم تمام مردم ایران بتوانند به زبان فارسی سخن بگویند و به این معنا فارسی، زبان مشترک‌شان باشد، این امر دال بر "فارسی زبان" بودن تمام مردم ایران نمی‌شود، چه مطابق این تعریف باید مثلاً فرانسه زبان‌ان کانادا را به این دلیل که به زبان انگلیسی با دیگر اهالی کانادا تعاس برقرار می‌کنند، انگلیسی زبان یا فلامان‌های بلژیک را بخاطر اینکه به زبان فرانسه با والون‌ها ارتباط می‌گیرند، فرانسه زبان و اهالی جمهوری‌های آذربایجان و ارمنستان و گرجستان و دیگر جمهوری‌های غیرروس اتحاد شوروی سابق را بدلیل اینکه به زبان روسی با اهالی روسیه وارد مناسبات می‌شوند "روسی زبان" دانست! تعریفی که ضمناً با تغییر طرف ارتباط و زبان ارتباطی نیز دگرگون

^{۳۴}- دریابندری، نجف، "زبان فارسی و هویت ملی"، مأخذ شماره (۵۵)، ص. ۱۸ و ۶-۹.

می‌شود. نکته آخر اینکه با چنین تعبیری از "وجه مشترک" و تعریف هویت ملی ایرانیان بر اساس آن، این خطر وجود دارد که ضرورت و اهمیت نتیجه‌گیری عملی از واقعیت مورد اذعان آقای دریابندری مبنی بر اینکه ملت ایران "به هیچ وجه یکدست و یکپارچه نیست، بلکه مجموعه رنگارنگی است که فارس و ترک و کرد و بلوج و عرب و گیلک و مازندرانی و ترکمن عناصر عمده آن را تشکیل می‌دهند" (۲۵)، بلا موضوع و منتفی قلمداد می‌شود. علیرغم این انتقادات، شایان ذکر است که آقای دریابندری بر واقعیت اعمال تبعیض و ستم نسبت به ملیت‌های غیرفارس ایران اذعان می‌کند و پایان دادن به آن را ضروری می‌شمارد: "... بسیار پیش آمده است که ما فارس‌ها غالبۀ عددی و نسبی خود را در سرزمین ایران وسیله نوعی ستم ملی ساخته‌ایم"; نباید "فارس‌ها گمان کنند که امتیاز خاصی... دارند، یا اینکه گمان کنند حق دارند وجود زبان‌های دیگر را در سرزمین ما انکار کنند"; "این خطایی است که رژیم گذشته در سراسر عمر خود مرتکب می‌شد. آن رژیم در چنبر خطاهای و توهمات فراوانی گرفتار بود. این خطاهای زبان فارسی، یگانه زبان اقوام ایرانی است و آنچه در اطراف و اکناف کشور به گوش می‌خورد، چیزی نیست جز صورت‌های شکسته بسته با ناپروردۀ فارسی تهرانی، یا این توهم که با منع کردن و زیر فشار گذاشتن زبان‌های دیگر می‌توان چنین وانمود کرد که همه ساکنان سرزمین ایران "فارس" هستند... بدون شک یکی از دلایل ناشرویت و ناستواری آن رژیم بود"; "اما نباید تصور کنیم که با برآفتدن آن رژیم، همه میراث‌های فکری آن دقیقاً شناخته شده و مهر باطل خورده است. پنجاه‌سال یا بیشتر تکرار این حرف باطل که زبانی به نام ترکی آذری... مثلّاً وجود ندارد، یا اگر وجود دارد چیزی است که باید هرچه زودتر به دور انداخته شود. آثار خود را در اذهان بسیاری از ما... حتی در میان مردم آذربایجان... بر جا گذاشته است"، ولی واقعیت این است که مردم آذربایجان به یکی از اشکال زبان ترکی، که

آن را تردکی آذربای می‌نامیم، سخن می‌گویند. این حق آنهاست، و ما اگر نخواهیم مانند گردانندگان رژیم شاهنشاهی بیندیشیم نباید این حق را منع یا انکار کنیم.^(۳۶)

وحدة و تنوع

در مواجهه با تنوع و چندگانگی ایران از لحاظ منشاء، قومی و هستی ملیتی و زبانی و فرهنگی، برخی از کسانی که هویت ملی ایران را بر اساس زبان فارسی تعریف می‌کنند، به جای تجدیدنظر در این تعریف و انعکاس تنوع و چندگانگی یاد شده در طرح‌های اجتماعی مورد نظرشان، برای منطبق کردن واقعیت بر پندرهای یگانه و یکنواخت و یکرنگ خود نسخه می‌پیچند. بعنوان مثال، آقای پهلوان که برآنست در ایران "سخن از ستم ملی راندن، سخنی است بی‌پایه که گواهی برای اثبات آن وجود ندارد"^(۳۷) و زبان فارسی را نه تنها بنیاد هویت ملی ایران، بلکه همچنین معیار "بازشناسی گروه‌ها و طبقات اجتماعی در حوزه تمدن ایرانی"^(۳۸) بسته به میزان تلاش آنها در اشاعه و ترویج این زبان می‌داند، تأکید می‌کند که اگر فکر کسانی را بپذیریم که "می‌خواهند در قسمت‌های مختلف ایران زبان‌های گوناگون وجود داشته باشد" مثلاً اینکه چنین زبان‌هایی هم اکنون وجود ندارد^(۴) و هریک از این زبان‌ها برای آن قسمت به صورت یک زبان منطقه‌ای در آید، "اگر بخواهیم از ایران کشوری چند زبانه بسازیم"^(۵)، ایران "اگر بخواهد در این روزگار پیچیده و بفرنچ، نیروی خود را بپراکند و هر بخش از مردم خود را تسليم ^(۶) زبانی محلی بکند، سرانجام از قافله تمدن باز خواهد ماند و در بهترین حالت، محلی خواهد شد برای جهانگردان". او بر

^(۳۶). همان، ص. ۷-۹.

^(۳۷). مأخذ شماره ۱۱ (پهلوان)، نویسنده می‌افزاید: «به کسانی که شعار ستم ملی را در ایران بر زبان می‌رانند، باید گفت به ترکیه بنگرید و سرنوشت کردن و ارمنیان را در آن جا نگاه کنید تا معنی این شعار را بفهمید!» گوئی ستم ملی فقط بمعنای کشتار

وسیع و نسل‌کشی و قتل عام است!

^(۳۸). مأخذ شماره (۱۳)، ص. ۲۰.

این اساس پیشنهاد می‌کند که "این زبان‌ها و گویش‌ها" به ضرب "آموزش همگانی و اقتصاد نیرومند ملی"، "پشتسر" گذاشته شوند، یعنی از میان بروند و این کار را "امری طبیعی و به سود همه ایرانیان" (۳۹) می‌شمارد. آقای نادرپور نیز برای "اندیشه‌وران نسل چهارم" که "پس از منورالفکران باخترگرای صدر مشروطیت و روشنفکران مارکسیست دوران پهلوی و متفکران اسلام‌گرای دو دهه اخیر پدیدار خواهند شد و اتفاق نظر آنان موجب اقدامی سودمند برای نجات ایران از بحران کنونی تواند شد"، این وظیفه را قائل است که "گسترش و پیرایش زبان ما را چنان مهم" بشمارد که به حکومت آینده توصیه کند "آموزش رایگان و اجباری فارسی را بر تمام مردم ایران در دل شهرها و در بطن روستاهای تعمیم دهد و از جنجال عوام‌فریبیان و یا بیگانه‌پرستانی که با تأکید بر تعلیم زبان‌های قومی و یا تقویت گویش‌های بومی، تیشه بر ریشه این زبان مشترک و فرهنگی تمام اقوام ایرانی می‌زند، نهایت و بی‌آنکه مانع فراگرفتن آن زبان‌ها و گویش‌ها در محدوده جغرافیایی متكلماتشان گردد، حتی یک روز هم از کوشیدن در راه رواج و رونق زبان فارسی باز نماند" (۴۰). برای آشنایی بیشتر با این طلایه‌داران "نجات ایران از بحران کنونی"، برخی خصوصیات دیگر "اندیشه‌وران نسل چهارم" از دید آقای نادرپور را می‌آوریم: نفرت از "ملل تازی" و آگاه کردن "کودکان و توده‌های مردم" از پیوند "اسلام و ملیت و زبان تازی" با "نژاد سامی" و تضاد "ویژگی‌های نژاد سامی با خصایص ملی و فرهنگی ایرانیان؛ آگاهی از "ازش و اعتبار جنبش ملی کردن صنایع نفت به رهبری دکتر مصدق از یکسو، و زیان اختلافات این رهبر بزرگ با پادشاه زمانش از سوی دیگر" و "منشاء خارجی واقعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲"؛ ولی با اینمه تأکید بر اینکه "محمد رضا شاه و دکتر مصدق، هرکدام به شیوه خود، مصدر خدمات مهمی برای ایران بوده‌اند" و توصیه "روبروی هم

۳۹- مأخذ شماره ۱۱ (پهلوان).

۴۰- نادرپور، نادر، "کسانی دیگر با اندیشه‌های دیگر"، مهرگان، سال سوم، شماره ۱، بهار ۱۳۷۳، ص. ۵۱.

قرار ندادن " آنها؛ نظام‌های سلطنتی و جمهوری، هر دو می‌توانند قالب‌های مناسبی برای حکومت دموکراتی باشند و یا نباشند؟؛ و بالاخره در فاصله سقوط احتمالی جمهوری اسلامی و استقرار دوردست نظام دموکراتی در ایران، پیشنهاد نوعی از حکومت که "بر پایه حزبی نیرومند با آرمان‌های سوسیالیستی استوار خواهد بود و با همان سرعت روش کار خواهد کرد که پیش از این، فی‌المثل توسط احزاب حاکم بر سرزمین بزرگ چین و یا کشور کوچک مجارستان آزموده شده است". یعنی یک حزب واحد، بدون آرمان‌های کمونیستی آن احزاب، "شیوه قاطع و سریع آنها در عمل" را تقلید خواهد کرد که "تاکنون جز در حیطه تصمیم‌گیری‌های حزبی، نیازمند مراجعه به آرای نااکانه مردم نبوده‌اند" و این حزب، قدرت بلامنابع را تا زمان "هموار شدن راه وصول به آرمان دموکراتی" و پیدایش "فضای مساعد برای رأی دادن آزادانه مردم" -که معلوم نیست کی و چگونه فرا خواهد رسید- در دست خواهد داشت و تازه پس از آن، بر اساس ضرورت "تناسب میان نوع حکومت و روحیه هر ملت" و تعیین این تناسب "از راه مطالعه در بینش اساطیری و فرهنگ تاریخی آن ملت"، به انتخاب "سلطنتیست" یا "جمهوری" خواهد پرداخت! (۴۱).

چنین دیدگاه‌هایی، جدا از اینکه هیچ چیز تازه‌ای ندارند و گفته‌های پان‌ایرانیستی کسانی مانند محمود افشار و نوشه‌های ناسیونالیستی افراطی نشریاتی چون "کاوه" و یا "ایرانشهر" و "اینده" را مبنی بر ضرورت تأمین اجباری وحدت و زبان و فرهنگ و لزوم برقراری یک حکومت "مقتدر" یا "دیکتاتوری" تا زمان نامعلوم آمادگی شرایط و مردم برای دموکراتی تکرار می‌کنند، بگواه تجارب معاصر ایران، یعنی اجرای عملی همین طرح‌ها توسط رضاشاه و محمد رضاشاه، نه تنها هیچ گرهی از مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران نگشوده‌اند، بلکه از سوی در سطح ملی و فرامملی به قدرت گرفتن گرایش پان‌اسلامیستی انجامیده‌اند و از سوی دیگر، در سطح فرومملی،

گرایشات مشابه پان ایرانیسم را در اشکالی مانند پان ترکیسم و پان کردیسم تقویت کرده‌اند. آخرین شاهد مثال این امر، حرکات اعتراضی گستردگای بود که بدنبال پرسشنامه "مرکز تحقیقات و مطالعات و سنجش برنامه‌های صدا و سیمای جمهوری اسلامی" زیر عنوان "طرح فاصله اجتماعی"، بروز کرد. این پرسشنامه که تماماً توهین به مردم آذربایجان و دیگر ترک‌زبانان ایران است، از جمله خشم و اعتراض شدید دانشجویان ترک دانشگاه تبریز و جمع وسیعی از شاعرا، نویسنده‌گان، محققان، مترجمان و منتقدان آذربایجانی را برانگیخت. در اعلامیه‌های اعتراضی دانشجویان، ضمن طرح خواسته‌های برحیقی مانند تدریس زبان ترکی در مدارس و دانشگاه‌های آذربایجان و ایجاد شبکه رادیو و تلویزیونی ویژه، آنچه از نظر بحث ما جلب توجه می‌کند، سخن گفتن از "تبار پاک" و قدمت و سابقه چند هزار ساله سکونت "ملت ترک" در آذربایجان و تعریف و تمجید از "خوی مردانگی و ظلم‌ستیزی کلیه مردم ترک"، یعنی عاریت گرفتن کلیشه‌های پان ایرانیستی و کاربست آنها در مورد ترک‌هاست:

"تاریخ ملت ترک و ورود آنان به آذربایجان به چند هزار سال پیش از میلاد بر می‌گردد. تبار پاک ما، قبل از تکامل این سرزمین و زمانی که هنوز ایرانی وجود نداشت، به این سرزمین آمده و در کلیه مراحل تاریخی با نثار جان و مال خود، وطن خویش را از دست یغماگران و چپاولگران نجات بخشیده است و در سیر تاریخ بعد از آن، زمانی کل ایران نام آذربایجان گرفته و زمانی نیز آذربایجان و ترکان به نام ایران، با چنگ و دندان موجب اعتلای آن شده و بر آن حکومت رانده‌اند. تاریخ، هیچ برهه‌ای را به یاد ندارد که در آن ترکان به قوم‌کشی (فرهنگی و جسمی) ملتی دست بزنند و این از خوی مردانگی و ظلم‌ستیزی کلیه مردم ترک می‌باشد"^{۴۲}.

۴۲- برای آشنائی با جریان ماجرا و علل و نتایج آن نگاه کنید به:
- روزی، ماشالله، "در تبریز خبری هست؟؛ راه آزادی، پاریس، شماره ۴۲، مهر ۱۳۷۴، ص. ۳۵-۳۷.

حفظ وضع موجود؟

ملاحظات انتقادی بالا پیرامون درک‌های مختلف از مسأله ملیت‌ها و ملت در ایران، جملگی بر این پیش‌فرض استوار است که حفظ و تداوم وضع موجود نه مطلوب است و نه در درازمدت معکن. آنهم به این دلیل ساده که وضع موجود مبتنی بر نفی و انکار هویت ویژه بخش بزرگی از ساکنان ایران و تلاش مستقیم و غیرمستقیم برای همگون سازی فرهنگی و زبانی است.^{۴۳} به همین خاطر پیشنهادات مختلف دال بر حفظ و تداوم وضع موجود با هر انگیزه‌ایکه مطرح شوند، صرفاً به طفره رفتن از حل مسأله و نفی و انکار آن در عمل منجر می‌شوند. یکی از صادقانه‌ترین نمونه این نوع برخوردها را می‌توان در بحث آقای اسماعیل خویی مشاهده کرد.

آقای خویی ضمن شناسایی تنوع ساکنان ایران از لحاظ منشاء قومی و هویت فرهنگی و زبانی و ملیتی، "برای پیش گرفتن از جنگ‌های خانمان‌سوز قومی" و "انفجارهای خانمان براندازی" مانند "شوروی پیشین و یوگسلاوی سابق"، با برعایت گرفتن عبارتی از برتراند راسل می‌نویسد: "کینه‌ها و خشم‌های فروخوردۀ قومی و آئینی و فرهنگی ما را ناگزیر می‌دارند از این که یا همه با هم بمیریم یا همه با هم بمانیم".^{۴۴}

طرح مسئله ملیت‌ها در ایران به صورت دوراهی جهانی و عقیم "یا همه با هم بمیریم، یا همه با هم بمانیم"، زمانی درست بود که فقط یک نوع از هم جدا شدن و یک نوع با هم ماندن ممکن می‌بود. یعنی، اگر مجبور بودیم میان جدا شدن تواً با جنگ و خونریزی و نسل‌کشی مانند یوگسلاوی و گردن گذاشتن به وضع موجود یکی را انتخاب کنیم. ولی می‌دانیم که خوشبختانه نه با هم ماندن به یک شکل واحد میسر است و نه جدا شدن فقط در یک شکل یگانه تحقق می‌یابد. با هم ماندن در شرایط دیکتاتوری، هم به شکل ایران و عراق و ترکیه ممکن است که جدا از تفاوت در درجه

^{۴۳} خوئی، اسماعیل، "سوگواره پیران: سوکنامه‌ای ایران؟"، میهن، پاریس، شماره ۱۰، فروردین ۱۳۷۴.

محرومیت کل اهالی کشور از حقوق شهروندی و میزان سرکوب ملیت‌ها و اقوام غیرغالب، بنیادش بر نفی و انکار عملی هویت ویژه آنها استوار است، هم به شکل اتحاد شوروی سابق که ضمن فقدان آزادی سیاسی و حقوق دموکراتیک عام و رد حق جدا شدن در عمل علیرغم تأیید رسمی آن در حرف و اسناد رسمی کشور و حرکت بطئی در جهت گسترش دامنه نفوذ فرهنگ و زبان روسی، رشد و شکوفایی هویت‌های ملی و ملیتی و قومی را به‌ویژه از لحاظ زبان و فرهنگ، بمثابه یک قاعده مورد تشویق و حمایت قرار می‌داد و بسیاری از ملت‌های امروزی قلمرو شوروی سابق، هویت ملی جاافتاده و زبان و فرهنگ مدون کنونی خود را مدیون دوران شوروی هستند، و هم به اشکالی دیگر. در شرایط دموکراسی، اشکال "با هم ماندن" و همزیستی ملت‌ها و ملیت‌ها و اقوام می‌توانند حق متزعتر از این هم باشند: شناسایی حقوق فردی شهروندی در عین رد هویت‌های ویژه جمعی ملت‌ها مانند الگوی فرانسه، تأمین حقوق ملیت‌ها و مناطق متفاوت در قالب سیستم فدرالی مانند آلمان و سوئیس و بلژیک و سیستم خودمختاری از نوع ایتالیا و یا سیستم بدیعتر خودمختاری‌ها در اسپانیا از آن جمله‌اند. جدا شدن نیز هم می‌تواند به شکل وحشتناک و جنایتبار یوگسلاوی صورت پذیرد و هم به شکل متمدنانه چکها و اسلواکها که همزمان با فاجعه یوگسلاوی تحقق یافته؛ و یا نمونه دورتر جدایی دموکراتیک و مسالمت‌آمیز نروژ و سوئد در سال ۱۹۰۵.

در پرتو این ملاحظات عام، با توجه به اینکه ما نیز جدا شدن را مطلوب نمی‌دانیم و در پی تدبیری برای تأمین حقوق ملیت‌های ایران در عین همزیستی آنها در کشوری واحد هستیم، باید خاطر نشان کنیم که اگر قرار است مسئله از حد پند و اندرز بدون پشتونه عملی فراتر برود و برای اینکه راه جنگ‌های خانمانسوز بسته شود، حداقل "مهربانی و خرد" مورد تأکید آقای خوبی حکم می‌کند که هویت‌های ملیتی و فرهنگی و زبانی مختلف موجود در ایران بطور واقعی و عملی برسیت شناخته شوند و امکان رشد و شکوفایی آنها فراهم گردد، و الا فرخوان‌های "همه با هم"، هر قدر هم که

صمیمانه و صادقانه باشند، به "همه با من" تبدیل می‌شوند و بطور آشکار و نهان در جهت انباشت خشم و کینه فرو خورده و علنی "همه" و "من" علیه یکدیگر عمل می‌کنند. اتفاقاً این یکی از زمینه‌هایی است که دیدگاه پان‌ایرانیستی که هویت ایرانی را در زبان فارسی خلاصه می‌کند، در سال‌های اخیر پیش روی زیادی در آن کرده. تا آنجا که کسی مثل آقای خوبی نیز که دقیق و ظرایف مسائل را معمولاً می‌بیند و به قول خودش "از دکارت آموخته است که همه چیز را از همه چیز جدا کند"^{۴۴}، احتمالاً بطور ناگاهانه در چنبره منطق و روش استدلالی آن گرفتار شده است: آقای خوبی در بحث خود نقل می‌کند که حدود دو سال پس از انقلاب، هنگامی که شنیده است که آیت‌الله در تلویزیون می‌گوید با توجه به اینکه خلق‌های ایران، یعنی فارس، بلوج، ترک، کرد، خوزی و غیره هریک زبان خود را دارند، بنابراین زبان رسمی ایران باید زبان عربی باشد، "تیره پشتیش تیر کشیده" است که عکس‌العملی بجا و قابل درک است. ولی وقتی خود آقای خوبی، بلاfacile قبل از نقل این ماجرا آنچه را که "ایرانی را ایرانی می‌دارد" بصورت "فرهنگ باستانی مردمان این سرزمین و زبان فارسی" تعریف می‌کند، "میهن" را موجودی می‌خواند که "تن آن خاک ایران و جانش فرهنگ ما و زبان فارسی است" و "بازگشت به خانه پدری" و "زبان مادری" (زبان فارسی) در جریان جستجوی راهی برای خروج از تنگی‌کنونی ایران را امری "طبیعی" می‌شمارد، در واقع با نادیده گرفتن این واقعیت که زبان مادری دستکم نیمی از مردم ایران "فارسی" نیست و چنین تعریفی از "ایرانی" و "میهن" هویت ویژه آنها را در بر نمی‌گیرد، حرف همان آیت‌الله را در شکل و مقیاس و قالبی دیگر تکرار می‌کند. تا آنجا که به مردمان غیرفارس مربوط می‌شود، این دو برخورد در ماهیت امر یکسانند و اگر برخورد آن آیت‌الله زنده‌تر و تکان‌دهنده‌تر بنظر می‌آید و آقای خوبی از

^{۴۴} پاسخی به احمد شاملو از اسماعیل خوئی، آرش، پاریس، شماره ۴۳-۴۴، مهر-آبان ۱۳۷۳.

شニیدن اولی تیره پشتش تیر می کشد ولی از دو می همچون امری طبیعی و بدیهی سخن می گوید، علت آن جدا از همزیستی دیرینه مردمان ایران در چارچوب کشوری واحد، این است که در دوره پس از انقلاب مشروطه، طی پنج دهه از سوی سیاست پان ایرانیستی معادل شمردن هویت ایرانی با زبان فارسی و نادیده گرفتن هویت ویرثه مردمان غیرفارسی زبان ایران تبلیغ و ترویج و پیاده شده و از سوی دیگر با نسبت دادن عقایدگاهی تاریخی ایران به اعراب، به روحیه و نگرشی ضدعربی در میان ایرانیان دامن زده شده است؛ امری که قباحت برخورد دوم را تا حد زیادی در انتظار ایرانیان از بین برده و جوهر ضدموکراتیک آن را پشت صورتی "طبیعی" پنهان داشته است. این وضع با استقرار حکومت اسلامی، شدتی باز هم بیشتر یافته، زیرا در عکس العمل به ویرانگری‌های قدرت حاکم و بویژه تلاش آن برای اسلامی کردن اجباری تمام عرصه‌های زندگی جامعه و آحاد آن، نگرش و روحیه ضدعربی توجیهات بیشتری برای خود یافته و میل به بازگشت به "اصل خویش" و احیای امپراتوری ایرانی قبل از اسلام تقویت شده است.

لغزش آقای خویی بسوی استدلال‌های خوشایند پان ایرانیست‌ها، ممکن است تا حدی زیر تأثیر دوستانی که "پرسش‌های دشواری" از او دارند (۴۵) و یا بطور کلی ناشی از فضای عمومی زمانه باشد که حتی بسیاری از کسانی را که تا چندی پیش به چیزی کمتر از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - آن هم به معنای فقط جدایی - رضایت نمی‌دادند، به جایی رسانده است که عباراتی چون "دفاع از تمامیت ارضی" را ترجیع‌بند گفتار خود در هر زمینه‌ای کردند، بدون اینکه به بار تاریخی آن کاری داشته باشند و یا در صدد تغییر و نو کردن آن مثلاً با طرح واقعیت تنوع ملیتی و فرهنگی و زبانی ایران و ضرورت تأمین خواستها و حقوق مربوطه برآیند. ولی آنچه

۴۵- مأخذ شماره (۴۳). آقای خویی در یادداشتی بر مقاله‌ی "سوگواره پیران: سوکنامه‌ی ایران؟"، اشاره کرده است که این مقاله را از جمله به آقای ارسی "پیشکش" می‌کنم برای "پرسش‌های دشواری که از من دارد". آقای ارسی یکی از چپ‌های سابق است که پس از گرویدن به دفاع از سلطنت خاندان پهلوی، مبلغ افکار پان ایرانیستی در شکل دریده و بی در و پیکر آن شده است.

مسلم است این لغزش تا حد معینی ناشی از پیش فرض‌هایی است که آقای خوبی آنها را بدیهی می‌شمارد. به ذکر چند مثال اکتفا می‌کنیم: آقای خوبی به جای اینکه مسئله ملیت‌ها در ایران را پیش و بیش از هر چیز به عنوان مسئله داخلی ایران و آنهم با دید استقبال از تنوع و اختلاط قومی و ملیتی و زبانی و فرهنگی بعنوان پدیده‌ای غنابخش و مدرن بررسی کند، ابتدا به ناهمگونی "جغرافیای سیاسی" ایران می‌پردازد و با پر بها دادن به نقش عوامل خارجی، وجود ملیت‌های خویشاوند در مناطق مرزی ایران را به "بمب‌های ساعتی" تشبيه می‌کند که هر کدامشان در هر لرزه‌ای می‌توانند به کار اندخته شوند:

"ایران، در درازای تاریخ، "سرزمین" یگانه‌ای نبوده و یعنی که، "جغرافیای" همیشه همانی نداشته است. جغرافیای کنونی آن نیز، از استعمار کهن روس و بویژه انگلیس، زخم‌های به چرک نشسته‌ای دارد که هر کدام، هر دم، و به خارش هر ناخن یا سوزش هر نیشتی، می‌تواند آغاز کند به خونریزی. بخشی از بلوچستان، برای نمونه، بیرون از جغرافیای سیاسی کنونی ایران افتاده است، و نیز بخشی از آذربایجان و بخش‌هایی از کردستان. در مرزهای ایران بدینسان بمب‌های ساعتی چندگانه کار گذاشته‌اند که هر کدامشان را بسیاری دست‌ها، به بسیاری انگیزه‌ها، در هر فرصتی می‌توانند به کار اندازند" (۴۶).

نتیجه‌ای که معمولاً از این نوع بحث‌ها گرفته می‌شود یا ضرورت تلاش برای باز گرداندن بخش‌های مورد بحث به داخل قلمرو سیاسی ایران است و یا توصیه سکوت پیرامون مسئله ملیت‌ها و زبان‌ها در ایران به منظور جلوگیری از اغتشاش‌ها و گسترش‌های احتمالی.

نتیجه‌گیری اول از عناصر همیشگی مباحثت پان‌ایرانیست‌هاست که بویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی و رقابت ایران و ترکیه و روسیه بر سر اعمال نفوذ در جمهوری‌های قفقاز و آسیای مرکزی باشد تی بیشتر مطرح

شده است. البته برخی ایرانیان نیز که خود را مخالف "وطنپرستی قومی" (ناسیونالیزم انتیک) و "علاقه اجتماعی تباری و قبیله‌ای" و "توهمات نژادی" و طرفدار "میهن دوستی نوین (پاتریوتیسم مدرن)" و "اصل برابری‌های تباری- زبانی- دینی- سیاسی شهروندان" می‌خوانند، در مقابله با گرایشات الحاق‌طلبانه موجود در کشورهای همچو ایران، به حربه‌های مشابهی توسل می‌جویند و مثلاً می‌گویند: آذربایجان "سرزمین قهرمان پرور آزادی‌ستانی است که تا خورشید فروزانی در تابش است سواحل شمالی- جنوبی رود ارسش جزء لایتجزای مام میهن است و اگر قرار پیوستن در میان باشد، طبیعی‌تر پیوستن اقلیت پنج میلیونی سواحل شمالی به اکثریت بیست‌وپنج میلیونی سواحل جنوبی است". جالب است که در تلاش برای توجیه این نظر الگوی سوئیس را پیش می‌کشند و اظهار می‌دارند: "همانطور که زبان‌های آلمانی و ایتالیائی و فرانسوی و رومانش و مذاهب پرتوستان و کاتولیک تباینی با تمامیت ارضی کشور کوچک سوئیس ندارد و موحد اختلاف سکنه آن نیست، در ایران نیز زبان‌های ترکی و عربی و کردی و لهجه طبری و گیلکی و لری و لزگی و سنگسری و سمنانی... و ادیان و مذاهب مختلف نمی‌توانند دست‌آویز تحریکات خارجی شوند و استقلال و تمامیت ارضی ایران را خدشه‌دار سازند" (۴۷). ولی این مدعیان دو نکته بدیهی و روشن را از نظر دور می‌دارند: اول اینکه، "اقلیت پنج میلیونی" ساکن جمهوری آذربایجان، زبان و فرهنگ و فرهنگستان خاص خود و هزاران نویسنده و آهنگساز و خواننده و هنرمند دیگر و امکانات دولتی وسیع برای رشد و شکوفایی آنها را دارد و از دبستان تا دانشگاه می‌تواند به زبان خود تدریس کند، در حالیکه "اکثریت بیست‌وپنج میلیونی" آذربایجانی‌های ایران از هیچ کدام از این امکانات برخوردار نیست، جز چند هنرمند خودآموخته و محروم از تسهیلات ندارد، زبانش زیر فشار و در حال

۴۷ - "ریشه‌ی هویت ایرانی در اعماق تاریخ است" (نوشته‌ی م.برونند، م.ارفع‌زاده، ض.صدرالاشrafی و م.مقدس‌زاده)، نیمروز، پاریس، شماره ۳۲۱/۱۹۹۵.

فرسایش است و حتی یک مدرسه رسمی برای آموزش آن در سراسر ایران موجود نیست! دوم اینکه، در "کشور کوچک سوئیس"، هر چهار زبان یاد شده، صرفنظر از تعداد متکلمانش از موقعیتی رسمی و حقوقی برابر برخوردار هستند، در حالیکه در ایران، فقط و فقط زبان فارسی - که اتفاقاً از فهرست زبان و لرجهای فوق حذف شده است - از موقعیتی رسمی و امکانات دولتی برخوردار است! بنابراین، تنها سوالی که پیرامون بحث و مقایسه فوق باقی می‌ماند این است که مدعیان چرا الحق طلبی واقعی یا فرضی از سوی "شمال" را بیانگر "نیات وطن‌پرستی قومی" و "منبعث از علایق ارتجاعی تباری و قبیله‌ای و توهمات نژادی" می‌خوانند. ولی الحق طلبی آشکار خودشان مبنی بر قلمداد کردن جمهوری آذربایجان بعنوان "جزء لاپتعزای مام میهن" را حاکی از "میهن دوستی نوین"(!) و "اصل برابری‌های تباری زبانی- دینی- سیاسی شهر وندان"؟!

ملاحظات بالا، درک این نکته را هم آسان‌تر می‌سازد که چرا ایران (و نیز ترکیه) علیرغم تلاش‌های مصراوه‌ای که کردند، نتوانستند نقش الگویی جذاب را در ارتباط با جمهوری آذربایجان و کشورهای نواستقلال مشابه ایفا، کنند و بتدریج میدان رقابت را به نفع روسیه و طرح‌های دور و دراز و چند جانبی آن برای احیای امپراتوری در شکلی جدید خالی کردند. حتی اگر از استبداد اسلامی و فقدان آزادی‌های عام و دموکراتیک بگذریم، مردمی که از لحاظ ملی از امکانات گسترشده دولتی برای شکوفایی فرهنگ و زبان خود برخوردارند، براستی چرا باید خواهان پیوستن به کشوری باشند که خویشاوندانشان در آنجا، بعنوان جمعی با هویت ویژه برسیت شناخته نمی‌شوند. حق تحصیل به زبان مادری‌شان را ندارند و زبان و فرهنگ‌شان زیر فشار و در حال فرسایش است.

نتیجه‌گیری دوم، یعنی توصیه مسکوت گذاشتن مسئله ملیت‌ها، عموماً از طرف کسانی صورت می‌گیرد که ضممن اذعان به تنوع قومی و ملیتی و زبانی ایران، از عواقب احتمالی پرداختن به آن و یا پیچیدگی و دشواری حل آن سی‌هراستند. نمونه برجسته این برخورد را می‌توان در مقاله‌ای به نام

"دموکراسی و حدود بشر بودن ما" از آقای محمود دولت‌آبادی دید که در آن توصیه می‌شود برای پرهیز از "تحریک عصبیت‌های قومی" و "ایجاد گسل‌های خوفناک در عرصه‌های قومی-جغرافیایی"، "باید سکوت خرد در کام کشید" و نباید با "پرداختن به مسائلی و تحریکاتی که می‌تواند زمینه‌ساز دستکاری در حدود جغرافیایی ایران بشود"، "به آتش فتنه دامن زد" (۴۸).

پس از "جغرافیای سیاسی" ایران، زمانی هم که نوبت بررسی "جغرافیای مردم‌شناسانه" آن می‌رسد، آقای خویی از تنوع ترکیب قومی و ملیتی و فرهنگی و زبانی اهالی ایران، با قید "بدبختانه" سخن می‌کوید: "جغرافیای مردم‌شناسانه آن (ایران) نیز، بدبختانه، از تنش‌های فرهنگی و آئینی و قومی-هیچ پاک پالوده نیست. "کرد" و "لر" را نیز "فارس" به همان اندازه "خنگ" و "زبان نفهم" می‌یابد که "عرب" "عجم" را. "ترک" را که، دیگر، جای خود دارد. "یهودی" "نژول‌خور" است، "ارمنی" "باده‌فروش". "شیعه" و "سنی" در چشم یکدیگر، از کافر نیز بدترند. و "گیله‌مرد" می‌رنجد اگر او را با "مازندرانی" یکی یا عوضی بگیریم" (۴۹). مضمون اثباتی این بحث منطقاً باید حاکی از استقبال از همگونی و "پاکی" قومی و فرهنگی و زبانی و آئینی و تلاش برای پایان دادن به "نپاکی‌ها" و "آلودگی‌ها" باشد، امری که با برافروختگی صمیمانه و خشم برحق آقای خویی نسبت به جنایتها و تبعکاری‌های موسوم به "پالایش نژادی" و "پاکسازی قومی" در جاهایی چون یوگسلاوی سابق و رواندا در تنافق آشکار می‌افتد.

پیش‌فرض یا پیش دریافت دیگر آقای خویی در برخورد با مسئله ملیت‌ها در ایران و نیز جهان این است که او هنوز هم مطابق الگوی

۴۸. دولت‌آبادی، محمود، "دموکراسی و حدود بشر بودن ما"، آدینه، شماره ۸۴-۸۵.
نقدي وسیع تر بر این مقاله نگاه کنید بد: - رضائی، بیژن، "موقع دموکراسی، ناسیونالیسم و حدود بشر بودن ما"، آرش، شماره ۳۲-۳۴، آذر و دی ۱۳۷۲.
۴۹. مأخذ شماره (۴۳).

کلاسیک تئوری مارکسیستی، مبنی بر چشم‌انداز امکانات ملی و به وجود آمدن بشریتی همگون با یک زبان جهانی واحد، تنوع قبیمی و ملیتی و زبانی و فرهنگی را در رده "مشکلات" بشریت قرار می‌دهد و بر آن است که "این گونه مشکلات را تنها همآمیزی‌های اقتصادی-سیاسی-فرهنگی خلق‌ها در روندی درازمدت از همزیستی است که می‌تواند اندک اندک کمرنگ کند و سرانجام از میان بردارد" (۵۰). در حالیکه تحول جوامع پیشرفته معاصر، از سویی به ادغام فزاینده و تشکیل واحدهای بزرگ‌تر منطقه‌ای و جهانی گرایش دارد و از سوی دیگر تنوع و چندگانگی را در درون هر یک از این جوامع تشید و برجسته‌تر می‌کند. از این لحاظ رشد و قوت‌گیری خواسته‌های ملیتی و منطقه‌ای در عین پیشرفت ادغام اقتصادی و سیاسی در درون جامعه کشورهای اروپایی شایان توجه است و همین نکته، جنبه مدرن و امروزی بسیاری از خواسته‌های هویتی معاصر را نشان می‌دهد؛ امری که نافی خصلت قهقهه‌ای و ارتجاعی ناسیونالیسم‌های بسته و انحصارگر و ادغامجو و مهاجم نیست.

"ایالات متحده شرق بزرگ"؟

راه حل مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران، نه در دیدگاه‌های پان‌اسلامیستی و پان‌ایرانیستی و پان‌ترکیستی و دیگر پان‌هاست، نه در حفظ وضع موجود و نه در دیدگاهی که از یک موضع ضد ناسیونالیستی افراطی، خواهان تشکیل "ایالات متحده شرق بزرگ" است. آقای شاپور رواسانی، بعنوان مدافع اصلی این دیدگاه، ضمن رد "فرضیه‌های نژادی" و "افسانه‌های نژاد آریایی و سامی"، بر آن است که ساکنان مناطق وسیعی که از بین التبرین و سرزمین‌های میان دریای خزر تا دریای سیاه و خلیج فارس و سواحل رودهای سیر دریا و آمودریا تا هند" (۵۱) را در بر می‌گیرد، یعنی

۵۰- همان.

۵۱- رواسانی، شاپور، جامعه‌ی بزرگ شرق، ص. ۷۲.

اقوام ایرانی و عرب و ترک و کرد و ... در جامعه بزرگ شرق، یک وحدت را می‌سازند و این اقوام دارای اشتراک و وحدت قومی و فرهنگی چندهزار ساله‌اند، "امروزه نیز در این سرزمین بزرگ، نه "ملل" مختلف، بلکه اقوام خوشآوند بسر می‌برند" و "تبليغ این امر که گويا ساکنان جامعه بزرگ شرق، "ملل" مختلف و یا احتمالاً نژادهای" مختلفند، طرح قدیمی استعمار است" (۵۲). دید آقای رواسانی، به رد مطلق مفاهیم و پدیدهای "ملت" و "ملیت" بعنوان پدیده‌هایی سرمایه‌داری و استعماری می‌رسد: "ملت" یک مفهوم سیاسی سرمایه‌داری است نه تاریخی، نه فرهنگی و نه اجتماعی و در دو طرف مرزهای "ملی" اقوام خوشآوند شرقی بسر می‌برند و نه "ملل متخاصم" و "ساکنین این جامعه بزرگ را نه عامل دین و نه عامل قومیت و نه آنچه در دوره سرمایه‌داری استعماری نام "ملیت" بدان داده‌اند، از یکدیگر جدا نمی‌کند" (۵۳). بنابراین، انواع "ستم موجود در سرزمین‌های جامعه بزرگ شرق، ستم طبقاتی و ستم استعماری است" (۵۴) و ربطی به "ستم ملی" ندارد.

این دید خیالی در باره شرق، ضمن رد افسانه‌پردازی‌های نژادی و ملی، خود به نوعی دیگر از افسانه‌پردازی تمدنی و فرهنگی می‌رسد که خلاصه کردن فرهنگ شرق در "عدالت‌خواهی" و قلمداد کردن فرهنگ ستمگران بعنوان چیزی کاملاً بیگانه با فرهنگ شرق (۵۵) و یا تقسیم‌بندی طبقاتی فرهنگ شرق به خیر مطلق و شر مطلق و نتیجه‌گیری طرحی خیالی از آن مبنی بر ضرورت و مطلوبیت تشکیل "ایالات متحده شرق بزرگ" بر اساس "رهایی انسان از ظلم و فقر و استقرار عدالت" (۵۶) از خصایص ممیزه آن است. دلایل بیگانگی چنین طرح‌هایی با الزامات بنیاد ملت جدید

۵۲- رواسانی، شاپور، "جامعه‌ی بزرگ شرق در مقابله با ملی‌گرایی" (۲)، کتاب توسعه، ص. ۹۰ و ۹۵-۹۶.

۵۳- همان، ص. ۹۶ و ۹۹.

۵۴- مأخذ شماره (۵۱)، ص. ۳۹۹.

۵۵- مأخذ شماره (۵۲)، ص. ۹۱.

۵۶- مأخذ شماره (۵۱)، ص. ۲-۳ و ۴.

را پیش از این بر شمرده‌ایم. فقط باید اضافه کنیم که برخی احکام پایه‌ای دیدگاه آقای رواسانی مانند خویشاوندی قومی و فرهنگی ساکنان "جامعه بزرگ شرق"، چنان کلی است که می‌توان آنها را به کل بشریت گسترش داد و یکباره به جای تقابل بیهوده شرق و غرب، از اشتراک قومی و فرهنگی بشریت سخن گفت. یا طرح نیاز به آب، بعنوان "زیربنای اقتصادی مشترک" جامعه شرق (۵۷) از طرفی آنقدر عام است که می‌تواند در همه جای شرق و غرب صادق باشد و از طرف دیگر چنان سست است که توضیح نمی‌دهد چگونه ساکنان سواحل دریای خزر با مثلاً ساکنان بین‌النهرین، پیوند و وحدت اقتصادی می‌یابند. بطور خلاصه، دیدگاه "جامعه بزرگ شرق" علیرغم مرزبندی تند و تیز با "پان ایرانیسم" و "پان‌عربیسم" و "پان‌ترکیسم" و هر نوع "پان‌سازی". با پیش کشیدن طرحی "پان‌شرقی"، تناقضات تمام پان‌های یاد شده در زمینه بنیاد ملت جدید را یک جا در خود جمع می‌کند. بویژه اینکه می‌گوید: "مراد از ایالات متحده شرق بزرگ، ایجاد جمهوری‌ها و یا واحدهای حکومتی مستقل و جدا از یکدیگر و ایجاد مرزهای سیاسی جدید نیست، بلکه مراد از آن، از میان برداشتن مرزهای سیاسی مصنوعی در سرزمین و جامعه شرق بزرگ است تا هر شرقی در هر نقطه‌ای که ساکن باشد، بتواند با حفظ خط و زبان و آداب و رسوم و اعتقادات دینی، از جمیع حقوق اقتصادی-اجتماعی و سیاسی برخوردار باشد و آگاهی تعلق به وطن بزرگ، تعلق به جامعه بزرگ و واحد شرق مقدم بر سایر تعلقات قرار گیرد و در همه احوال بر اصل وحدت قومی و فرهنگی جامعه بزرگ تکیه شود" (۵۸).

پیش شرط اولیه شکل‌گیری اتحادیه‌های پایدار منطقه‌ای آن است که دستکم در اکثر کشورهای منطقه جریان ناتمام و ناقص بنیاد ملت جدید بموازات نهادی شدن دموکراسی به کمال برسد و در چارچوب آن ملیت‌ها و

۵۷. همان، ص. ۲۰.

۵۸. همان، ص. ۳ و ۴.

اقلیت‌های ملی ساکن این کشورها به حقوق ویژه خود دست یابند. بدون حل دموکراتیک مسئله ملیت‌ها و ملت در این سطوح "ملی" و "فرومیلی"، یعنی تا زمانی که در اکثر کشورهای منطقه، ملیت‌ها و ملت‌ها از حقوق خود محروم و در چنگ قدرت‌های استبدادی و دیکتاتوری و نیمه‌دیکتاتوری اسیرند، انتظار شکل‌گیری واحدهای "فراملی" دموکراتیک نظیر "اتحادیه اروپا" بیهوده است (۵۹).

سوال بنیادی که پیرامون مسئله ملیت‌ها و ملت در ایران وجود دارد این است که آیا هدف کمال و غنای هویت ملی ایران در عین همزیستی با هویت ملیت‌های تشکیل دهنده آن و حفظ و شکوفایی آنها در قالب یک نظام دموکراتیک و یک همبستگی منطقه‌ای و جهانی بر پایه همکاری و دوستی ملل است یا برقراری یک "دولت همگون قوی و زبانی". در صورتی که هدف دوم، چه در مورد کل ایران و چه در مورد هر کدام از ملیت‌ها، مد نظر باشد، حاصل چیزی جز ایدئولوژی‌های پان‌ایرانیستی و پان‌ترکیستی و پان‌کردی و غیره نخواهد بود و در عمل به چیزی جز کشمکش‌های کمابیش حاد در سطوح فرمولی و ملی و فراملی نخواهد انجامید و مسئله ملیت‌ها و ملت بمفهوم جدید آن، در ایران همچنان حل نشده باقی خواهد ماند. بر عکس، در صورتی که هدف اول مورد نظر باشد، به گواه تجارت فدرالی و خودمختاری گوناگون و بویژه تجربه بدیع خودمختاری‌ها در اسپانیا، مسئله در چارچوب سیستم‌های فدرالی یا نظام‌های خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای قابل حل است.

شایان تأکید است که منظور ما از سیستم‌های فدرالی یا خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای، طرح‌های غیرمنسجم و غیرجامع خودمختاری برای این یا آن ملیت و منطقه شورشی و غیرمطیع، مانند آنچه که حزب دموکرات کردستان ایران با شعار "دموکراسی برای ایران، خودمختاری برای کردستان"

۵۹- برای بحثی گسترده‌تر نگاه کنید به:
- رضائی، بیژن، "زواں اهمیت تاریخی ناسیونالیسم"، پر، شماره ۹۱ و ۹۲، مرداد و شهریور ۱۳۷۲

پیش می‌کشد^{۶۰}) و یا طرح‌های فدرالی غیرمتعادل که برخی پژوهشگران، شاید بر اساس درکی محدود از "رئال پولیتیک" و تعادل قوای موجود، به صورت یک فدراسیون دوگانه میان فارس‌ها و ترک‌های آذری شبیه الگوی "اطریش-مجارستان" در آغاز قرن پیشنهاد می‌کنند^{۶۱}، نیست. در این طرح‌ها پیوندی ارگانیک میان آزادی‌های دموکراتیک عام و آزادی‌های ملیتی و منطقه‌ای و یا میان رد استبداد و رد تمرکز و تعادلی پایدار میان قدرت مرکزی و قدرت‌های ملیتی و منطقه‌ای وجود ندارد. ساختار فدرالی یا خودمختاری ملیتی و منطقه‌ای مورد نظر ما باید چنان جامعیت و شمولیت و تعادلی برای سراسر ایران داشته باشد که بتواند از عهده ویژگی دیرینه قدرت سیاسی در ایران که آمیزه‌ای از استبداد و تمرکز است، برآید.

-
- ۶۰- مسئله‌ی کردها و استراتژی‌های متفاوت برای حل آن و از جمله استراتژی حزب دموکرات کردستان ایران، به تفصیل در مقاله‌ی زیر مورد بحث قرار گرفته‌اند:
- رضائی، بیژن، "از ناسیونالیسم کردی تا ملت کرد"، میهن، پاریس، شماره ۳ و ۴-۵، خرداد و تیر- مرداد ۱۳۷۳.
۶۱- مأخذ شماره ۱۷ (پلانسیول)، ص. ۵۱۴-۵۱۵.

روانشناسی شکنجه (*)

پژوهشیت اپیچیم برگزار از: آذر ملوجه‌ان

این مقاله به برخی از آن کیفیات روحی می‌پردازد که بر اساس شهادتها و گزارش‌های گوناگون، وضعیت شکنجه را مشخص می‌کنند. هدف من این است که بر اساس توصیف‌های گوناگون، دینامیسم موجود در رابطه انسان‌ها و پیامدهای تباہ کننده آن را نشان دهم.

شکنجه اعمال شده توسط دولتها، بی‌شک رادیکالترین بیان تمایل قدرتمندان جهت غلبه بر مخالفت فرضی یا واقعی علیه نظم موجود است. از این زاویه، شکنجه افراطی‌ترین شکل رابطه بین قدرت سیاسی و قدرت اجتماعی است. در حقیقت همانطور که فرانس فانون در "نفرین‌شدگان زمین" (۱۹۶۹) می‌نویسد، شکنجه چیزی نیست مگر پیامد منطقی اعمال قدرت سرکوبگرانه.

اما به راستی شکنجه چیست؟ مجمع عمومی سازمان ملل متحد در اواخر سال ۱۹۷۵ این بیانیه را منتشر کرد: «شکنجه هر نوع عملی است که انجام آن فرد را به عمد دچار درد یا رنج شدید - خواه جسمانی خواه روانی - می‌کند. شکنجه توسط یا به ابتکار یک مأمور رسمی صورت می‌گیرد و منظور از آن کسب اطلاعات، یا گرفتن اقرار، و یا مجازات فرد بخطیر کاریست که انجام داده یا مشکوک به انجام دادن آن است. شکنجه شکل حاد و برنامه‌ریزی شده رفتار یا مجازاتی ظالمانه، غیر انسانی یا

(*) این مقاله در نشریه سوئدی Psykisk Halsa شماره ۴، ۱۹۸۷، انتشار یافته است - مترجم

تحقیرآمیز است». ظالمانه، غیرانسانی یا تحقیرآمیز. حتی اگر کسی تجربه شخصی نداشته باشد، احتمالاً تصورات فردی کم و بیش مشخصی از شکنجه دارد. با این حال شاید تخیل بیشتر افراد حداکثر تا آنجا بتواند پرواز کند که بطور مبهم، وحشت مبتلا شدن به چیزی مطلقًا غیر قابل تحمل را تصور کنند. تصویری آنچنان تهدیدآمیز که ترجیح می‌دهیم پیش از آن که تصویرها بر روی شبکیه چشم ما واضح و آزاردهنده شوند، از آنها بگیریم.

مشکل‌تر از تصویر، گوش دادن به شهادت افرادیست که خود شکنجه شده‌اند. گویی گوش دادن به این روایتها... با جزئیات بسیار و انکارناپذیرشان. از قدرت تحمل ما فراتر می‌رود. به این ترتیب تجربه شکنجه، در فضای خالی بین راوی و شنوونده جای می‌گیرد و در اکثر موارد، روایت متوقف و در درون دفن می‌شود. بصورتی که دیگر نمی‌شود آن را بمثابه یک تجربه بشری، با دیگران تقسیم کرد. قربانی شکنجه، یکبار دیگر به حال خود رها می‌شود؛ در بند تصاویر ذهنی‌یی که همواره تعقیب‌ش می‌کنند. نقطه اشتراک تجربة بسیاری از قربانیان شکنجه و بازماندگان اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها اینست که آنچه بر آنها گذشته، به حدی مخوف است که هیچکس قدرت تحمل شنیدنش را ندارد. یکی از آنها می‌گوید: «هیچکس نبود که بخواهد به شهادت ما گوش دهد. دنیا علاقه‌ای به شنیدن ما نداشت و روایت‌های ما را با بدگمانی یا دشمنی آشکار، پذیرا می‌شد».

این مشکل زمانی بر جسته‌تر شد که مسالة بررسی حقوقی خساراتی که آلمان غربی پرداختش را به بازماندگان اردوگاهها وعده داده بود، در شستور کار قرار گرفت. در بسیاری از موارد، افراد شکنجه شده ناگزیر شدند چندین سال علیه مقاماتی مبارزه کنند که با تکیه بر یک مکتب روانشناسی مبنی بر بیولوژی-توارث، حاضر به پذیرش این نکته نبودند که صدمات (trauma) (۱) ناشی از اقامت در اردوگاه می‌تواند موجب ایجاد

۱ در ترجمه این نوشته، برای واژه trauma معادله‌ای آسیب، خدمات، خدمات

آسیب‌های پایدار روانی شود. و یا این که - این در عمل هم اتفاق افتاد - با استناد به تئوری فروید در مورد منشاء روان نژند (neuroses) اختلالات روانی زندانیان سابق اردوگاهها را ناشی از تجربیات دوران کودکی آنها می‌دانستند. به این ترتیب، از آنجا که هیچ رابطه روشن و ملموسی بین اقامت در اردوگاهها و آسیب‌های روانی وجود نداشت، در بسیاری از موارد به افراد واجد شرایط خسارتخانه پرداخت نشد.

همانگونه که کستنبرگ (Kestenberg) (۱۹۸۲) اشاره می‌کند، تمام جریان شبه بازجویی، بیش از هر چیز، همان تحت تعقیب بودن را تداعی می‌کرد. خاطرات دردنگی گذشته اغلب در جوی سرد و بی‌روح، و در برابر روانپردازی زنده می‌شد که تصور می‌کرد در حال شنیدن داستان‌هایی ساختگی است و شاهد اغراق و شیادی، بسیاری از قربانیان اردوگاه‌های کار اجباری که درخواست خسارتخانه بودند، چنین وضعیتی را تجربه کردند. در بین روانپردازان، مقاومت گسترشده و سازمان یافته‌ای علیه روایت‌های وحشتناک از اردوگاه‌های کار اجباری به چشم می‌خورد. یکی از پیامدهای این سکوت طولانی فلچ کننده این بود که تجربه‌های بیان نشده، اثری پایدار در زندگی آینده بسیاری از این قربانیان بر جای گذاشت. چنین آسیب‌های قابل جبران نبود. بعلاوه، در برخی موارد، افراد خانواده این بازماندگان - نسل بعدی - دچار مشکلات روانی‌بی شدند که برخاسته از آسیب‌های جسمی و روانی والدین‌شان بود.

به خاطر این مشاهدات مأیوس کننده و علیرغم همه مقاومت‌های درونی، باید بکوشیم وضعیت قربانیان شکنجه را درک کنیم. در مورد تکنیک‌های شکنجه - در مراکز شکنجه در نقاط گوناگون جهان - و آسیب‌های ناشی از آن، توصیف‌های مفصلی وجود دارد. برای مثال نگاه کنید به گزارش‌های سالانه سازمان عفو بین‌الملل در مورد شکنجه و نیز نوشتة



جسمی و روانی و گاهی واژه "تروما" را قرار داده‌ایم؛ اما چون این واژه‌ها، مناسب با عبارت استفاده کرده‌ایم، همه جا در پرانتز، اصل لاتین آن را نیز آورده‌ایم. - مترجم

دیگری از همین سازمان زیر عنوان "شکنجه در دهه هشتاد" و کتاب "گواه شکنجه" که به بررسی‌های ویژه در مورد کشورهای مختلف اختصاص دارد. فرانس فانون، جمعبندی‌بی از شکنجه زندانیان الجزایری توسط نظامیان فرانسوی ارائه داده و بکت، خبرنگار آمریکایی، شکنجه گستردۀ اپوزیسون در زمان حکومت سرهنگ‌ها در یونان را با جزئیات توصیف کرده است.

جنبه مشترک این توصیف‌ها اینست که توجیشان را کم و بیش به تکنیک شکنجه معطوف می‌کنند. از این رو می‌توان گفت که در این نوشه‌ها عمدتاً از ابزارهای عذاب، نام برده شده است: محرومیت، توهین، تهدید، اعدام‌های ساختگی، ضربه، لگد، شوک الکتریکی و آزار جنسی. برای شکنجه حد و مرزی وجود ندارد؛ چه ما بتوانیم ابزارها را بینیم، در باره تکنیک‌ها چیزی بشنویم و وحشت را تصور کنیم و چه قادر به انجام هیچیک از این کارها نباشیم. در روانپزشکی تروما (Traumapsykiatri) پژوهش‌هایی هست که ظاهرا وقایع پیش‌گفته را توصیف می‌کنند (شکنجه، زندانی کردن و غیره) و سپس به بررسی آثار روانی آن بر افراد شکنجه شده می‌پردازند. تعداد کمی از این پژوهش‌ها موفق می‌شوند که رابطه توأم درونی و بیرونی‌ای را تصویر کنند که در فرآیند شکنجه، بین شکنجه‌گر و زندانی برقرار می‌شود. کوشش من اما این است که آن خطوط ویژه‌ای را که شاخص وضعیت شکنجه است و آن را در زمرة آسیب‌های جسمی و روانی قرار می‌دهد، ترسیم کنم.

درباره تجربه درد و خشونت

شکنجه، مطمئناً وضعیتی است که از تجربه زندگی عادی بسیار فاصله دارد. با این همه، و شاید درست به همین دلیل، ارزش آن را دارد که بحث در این مورد را از پدیده‌هایی شروع کنیم که به زندگی روزمره نزدیکتر است. در جریان بحث، می‌توانیم از این پدیده‌ها بعنوان نقطه رجوع و زمینه‌ای برای تفکر و احساس‌مان نسبت به توصیف‌های بعدی استفاده کنیم.

اکثر ما حداقل یک بار دچار حادثه‌ای شده‌ایم و شاید بی‌آنکه آسیب

شدید جسمی دیده باشیم، به نحوی در دنای خود پی برده‌ایم. به این نکته پی برده‌ایم که نه تنها یک بدن داریم، بلکه یک بدن نیز هستیم؛ به حدی که درد نه چندان شدید، حتی در موارد عادی نیز سبب می‌شود برای لحظه‌ای بر بدن خود متمرکز شویم. درد چنان کیفیت مطلقی دارد که بنظر می‌رسد برای یک لحظه همه دریافت‌های دیگر را محو می‌کند. الین اسکاری (Elaine Scary) در تک نگاری عالی خود بنام "بدن در درد" (۱۹۸۳) این فکر را بسط داده است که تجربه درد شدید و رنج آور، ما را متوجه وجودمان بعنوان بدن می‌کند؛ و یا -اگر بطور مجازی سخن بگویی- شدت درد آنقدر زیاد است که گویی دنیا نیست و نابود شده است. او می‌نویسد: هنگامی که مته دندانپیشک در ابديت لحظه‌ها با عصب لخت تماس می‌يابد، نام فرزندم و چهره دوستم از ذهنم پاک می‌شود. از آن محتواي ذهنی که خویشتن خویش و دنیا را می‌سازد، هیچ چیز بر جا نمی‌ماند. در برابر درد، هر چیز دیگری بی‌معناست. با اینحال، درد گریزناپذیر در صندلی دندانپیشک، بخشی از یک رابطه شفابخش و خوش‌حیم در برابر دندانپیشکی است که امیدواریم دلسرور با احتیاط باشد. وضعیتی که در زیر توضیح داده می‌شود خیلی بدتر است:

برای گردش عصرانه از خانه به پارکی می‌روم و ناگهان مورد حمله سه اوباش قرار می‌گیرم و به زمین می‌افتم. در اینجا هم تجربه شوک مانند یک درد شدید جسمانی وجود دارد. بعلاوه، عمل خشونت‌آمیز یک یا چندنفر، موجب احساس شرم و حقارت عاجزانه‌ای می‌شود. این حمله که بیش از هر چیز تحفیر کننده است، به شناختی که همواره از خود بعنوان یک انسان مستقل داشته‌ایم، لطمه می‌زند. بدین ترتیب، نیرویی تجزیه کننده ایجاد می‌شود که به حس احترام فرد نسبت بخودش آسیب می‌رساند و موجب می‌شود که هویت وی بعنوان فردی بالغ، در خطر نیستی قرار گیرد. اگر کمی بیشتر به تجربیاتمان در این زمینه بیندیشیم، می‌توانیم دریابیم که حرمت اخلاقی ما تا چه اندازه در برابر فشارهای خارجی حساس است: تغیلات تلافی جویانه ما با یک حمله، بطور خود بخودی بارز می‌شود.

شخصی که مورد حمله قرار گرفته، با دنبال کردن تخیلات خود می‌تواند پی‌برد چگونه ارزش‌هایی که انسان بطور عادی بدان‌ها باور دارد، در برابر تصاویر بدیهی‌تر انتقام و قصاص خونین رنگ می‌باشد. نمونه روشنگرانه این نوع واکنش که شاید از نظر اخلاقی چندان هم آموزنده نباشد. مورد مشهور آن فرد امریکایی است که در مترو احساس کرد مورد تهدید چند جوان قرار گرفته و به خاطر به اصطلاح پیشگیری، بطرف آنها تیراندازی کرد.

می‌توان این تصویر را - از زاویه دید قربانی یک حمله جسمانی - بعنوان جمعبندی ارائه داد: هنگامی که انسان مورد حمله قرار می‌گیرد، درد شدید، وحشت آنی از آسیب بدنی، خفت شدید و تخیل‌های انتقام‌جویانه بدیهی بر وی چیره می‌شود. در این وضعیت، تخیل‌ها اغلب کذرا هستند و واکنش‌های احساسی آدمی نیز معمولاً کم و بیش زود گذرند. با این همه، تأکید بر این نکته مهم است که در آن وضعیت فرضی خشونت‌آمیز، حتی افرادی که در شرایط عادی دارای شخصیتی یکپارچه (välinTEGRERAD) هستند، اگر در معرض خشونت جسمانی قرار بگیرند، بسرعت به سطح بدیهی‌تری نزول می‌کنند. خشونت و درد شخصیت را بسرعت تجزیه می‌کند.

آسیب‌های جسمی و روانی شکنجه

با توجه به احساس‌ها و واکنش‌هایی که در اثر این گونه حمله‌ها بروز می‌کنند - و افراد زیادی هم آنرا تجربه کرده‌اند - می‌توانیم شرایط خشونت جسمانی و روانی بیش از حد و اثرات درماتیک آن را بر افراد شکنجه شده، تا حدودی درک کنیم. خشونت، این قدرت متعال، در آن رابطه نزدیک اجباری‌بی که در اتاق شکنجه حکم‌فرماست، به بدختی‌ترین شکل خود بیان می‌شود. این جا انزوای مطلق حاکم است. به فرد زندانی - که معمولاً در طول شب دستگیر شده و در راه انتقال به مرکز شکنجه، مورد ضرب و جرح قرار گرفته. تلقین می‌شود که در برابر تعقیب کنندگانش کاملاً تنهاست. به

گوش او خوانده می‌شود که از همه چیز محروم شده است: لباسش را درمی‌آورند و مجبورش می‌کنند که هفتنه‌ها و گاه ماههای متوالی در یک سلول انفرادی تاریک و اغلب در شرایطی بسیار بدی بسر برد. زندگی اش با غذایی ناکافی، چندش‌اور و احتمالاً مضر می‌گذرد. هر امکانی برای بهداشت فردی از او گرفته می‌شود و پاره‌ای از اوقات نیز ناچار می‌شود در مدفوع خود زندگی کند. قدرت جهت‌یابی اش را با قرار دادن کلاهی بر روی سرش، از او سلب می‌کنند.

این انسان‌زدایی عظیم، با دشنامه‌ای اهانت‌آمیز نگهبان‌ها همراه است؛ و مثل همیشه به کمک استعاره‌هایی از دنیای حیوانات: خوک، خزندۀ، حشره، شپش، پرسش‌های شوم در باره وضع کنونی، تهدید به اعمال خشونت‌های آتی (حتی علیه خویشاوندان) و معرفی دقیق ابزار شکنجه، همه جزء پیش‌درآمد‌های شکنجه‌اند. در بازجویی‌های مقدماتی به زندانی فرمانده می‌شود که وی به طرز ناممید کننده‌ای قافیه را باخته است و حتی اگر اقرار کند و حاضر به همکاری شود، راه نجاتی ندارد. بازجو که در واقع "همه چیز را می‌داند" با لحن شادمانه‌ای خاطرنشان می‌سازد: "اینجا همه به حرف می‌آیند". پیش از هر چیز می‌خواهند در ذهن زندانی منزوی ثبت شود که او کاملاً تنهاست و در معرض حمله‌ای بیرحمانه به حرمت جسمانی و روانی اش قرار گرفته است.

بدین ترتیب با خرد کردن قربانی، او را برای آنچه در راهست "آماده می‌کنند". همانگونه که یک مأمور امنیتی کره جنوبی پس از کتک زدن، سوزاندن و لگدمال کردن یک زندانی بیان کرده: «اینها فقط تمرین‌های کوچک مقدماتی‌اند. وقتی که به زیر زمین فرستاده شدی، آن پائین می‌توانی طاقت روحی و جسمی خودت را امتحان کنی».

آن پایین، در "زیرزمین"، در اتاق مهر و موم شده شکنجه، این درام شرم‌آور تکمیل می‌شود. از نقطه نظر روانشناسی، شکنجه مانند عجز شدید کودکانه است در برابر تعقیب کننده‌ای قادر و بسیار بیرحم. این، وضعیتی است که کهنه‌ترین و وحشتناک‌ترین تصاویر مربوط به خشونت، وحشت مرگ

و نابودی را ظاهر می‌کند. بر آنها صبحه می‌گذارد و حتی از آنها فراتر می‌رود.

گروبریچ اسمنیتس (Grubrich Smitis) (۱۹۸۱) در مورد اردوگاههای کار اجباری می‌گوید: آنها «دنیایی که دچار اختلال روانی» شده را به واقعیت درآورده‌اند. هر آنچه که می‌توانست یادآور فردیت و استقلال گذشته زندانیان باشد، از آنها گرفته می‌شد. آنها به بردگانی نزار و بینام تنزل داده می‌شدند؛ به کسانی که زندگی شان ارزشی ندارد. وحشت از جداافتادگی، گریبان این افراد را، که مأیوسانه منتظر مرگ خشونتبار خویش بودند، رها نمی‌کرد. زمان، تأثیر سازنده خود را بر آنها از دست می‌داد و تمامی روابط علت و معلول متداول از بین می‌رفت. اسمنیتس خاطرنشان می‌سازد که همه اینها در مجموع، یک «تراجم کامل علیه روح و جسم فرد زندانی» به شمار می‌رفت.

تفاوت دنیایی که دچار اختلال روانی شده با حالت فاجعه‌آیز «اسکیزوفرن» این است که در اینجا مسئله بر سر واقعیت مشخص کابوس گونه‌ایست که خود را می‌نمایاند و زندانی را به درون خود می‌شکند. در این دنیای بسته، قواعد و مقررات زندگی عادی درهم می‌شکند. هیچکس نمی‌تواند روی شفقت و محبت انسانی حساب کند. شکنجه یک وضعیت استثنائی در تمدن بشری است؛ یا بهتر بگوییم، دگرگونه شدن تمام ارزش‌ها و دستاوردهای این تمدن است، در جهت وارونه. همانطور که اسکاری نشان میدهد (۱۹۸۳)، این مسئله در مورد محیط فیزیکی، یعنی موضوع مادی تمدن، هم صدق می‌کند. اتاق شکنجه، تنها یک اتاق همچون همه اتاق‌های دیگر نیست. اثاثیه اتاق، میز، صندلی‌ها، تشک و حتی دیوارها، و به یک کلام، تمام آن محیط فیزیکی که به اشکال گوناگون در خدمت حفاظت از بدن و راحتی آن است، عملکرد اصلی خود را از دست می‌دهند و تبدیل به سلاح و نماد درد می‌شوند. دیوارهای اتاق به چیزی تبدیل می‌شوند که سر زندانی در اثر اصابت با آن خونین می‌شود. پایه صندلی به چماق و تشک به مکانی برای خفه شدن تبدیل می‌شود.

همه چیز در زرادخانه شکنجه می‌گنجد. اسکاری از "خراب کردن دنیا"، از باطل ساختن سیستماتیک، و از وارونگی پیشرفت فرهنگ سخن می‌گوید. در زبان ویژه شکنجه، وان حمام، دیگر آن چیزی نیست که آدمی با حالت خوشابند در آن فرو می‌رود که تجدیدقروا کند؛ بر عکس، چیزی است پر از کثافت و استفراغ و مدفوع که کارآئی اش این است که سر زندانی را تا مرز خفگی در آن فرو کنند. "تلفن" هم یک وسیله راحت ارتباطی نیست. "تلفن" شکنجه، به معنای یک سیلی است به صورت زندانی، که معمولاً پاره شدن پرده گوش را به دنبال دارد. اسکاری خاطر نشان می‌سازد: تصادفی نیست که تصویر ذهنی ما از آلمان نازی با مقاهیمی چون "دوش"، "کوره"، "صابون"، و "حباب چراغ برق" ارتباط دارد.

زندانی شکنجه شده را جهانی وارونه احاطه می‌کند پر از شر و آکنده از نفی همه ارزش‌هایی که به تمدن مربوط می‌شود. خود وضعیت دستگیری، یعنی در ازوا قرار گرفتن و به وحشت افتادن، عمیقاً تکان دهنده است. ولی این تجارت به شکل گریزنای‌پذیری بر گرد خود شکنجه دور می‌زند: انتظاری بی‌پایان و ناگهان قدمها و صدای‌هایی در راهرو، جرنگ کلیدهایی که از "دور" بعدی شکنجه یا بازجویی خبر می‌دهند. بسیاری از تکنیک‌های دردآور که مورد استفاده قرار می‌گیرد، به بدن مربوط می‌شود. زندانی به طرز وحشیانه‌ای به بدنه تنزل داده می‌شود که متحمل درد و رنج است. باید کاری کرد که اعتقادات، ایده‌آل‌ها و ارزش‌های وی در برابر درد تحمل نایبزیر بدن، رنگ بیازد. حمله به بدن، حمله به عالی‌ترین سطوح موجودیت زندانی نیز هست. حمله به زبان و تمامی جهان نمادهای است که کشمکش و آشتی بطور عادی در آن جریان دارد.

دیدیم چگونه همه اشیاء اتاق و خود اتاق به سلاح و جزئی از «برنامه» حمله‌ای مرکز علیه شکنجه شده تبدیل می‌شوند. با بدن شکنجه شده نیز به همین شکل رفتار می‌شود. ۱۷ ساعت ایستادن رو به دیوار، با دست‌های بالا نگهداشته شده، دویدن با بلوك سنگین سیمانی بر پشت، نگهداشتن بدن در حالت کج برای ساعات متعددی، در نهایت، خود بدن

انسان را نیز به ابزار عذاب تبدیل می‌کند. می‌توان باز هم جلوتر رفت. بعضی از زندانی‌ها راهی می‌یابند که بتوانند در برابر این درد و حقارت، مقاومت کنند. ولی طبق شواهد متعدد، نوعی خشونت وجود دارد که از هر خشونت دیگری فراتر می‌رود (برای مثال نگاه کنید به گزارش‌های سازمان عفو بین‌الملل). بعضی از زندانیان مجبور می‌شوند به صدای شکنجه شدگان دیگر گوش فرادهند. یا چنان که زنی تعریف می‌کند، مجبور می‌شوند خون بر زمین ریخته شده شوهرانشان را که چند دقیقه پیش تا مرز بیهوشی، کتک و شلاق خورده‌اند، لگدمال کنند. یا مردی را پس از چندین روز شکنجه، نزد دختر کوچکش می‌آورند و او را در مقابل این انتخاب قرار می‌دهند که "اقرار کند" و یا شاهد تجاوز به دخترش باشد. چند جانبه بودن شکنجه از نظر تکنیکی و غنای نظری آن، تقریباً پایان ناپذیر می‌نماید. ولی در اصل، تمامی هدف این عمل خشونت‌آمیز عجیب، بیش از هر چیز، کشتن آزادی است. و باین دلیل است که شکنجه با چند "مضمون" انگشت شمار - که به نحوی به آزادی مربوط می‌شود - طرح می‌شود. مضامون مرکزی‌بیی که در بسیاری از توصیف‌های مربوط به شکنجه حضور دارد، حمله علیه خرد است: فرد زندانی بسیاری از اوقات نماینده انتقاد از قدرت و نماینده افکار "خطراناک"، " fasد" و "بیمار" است. منطق شکنجه، این افکار را با مرکز تفکر انسان یکمان می‌داند: خرد کردن عینک و ضربه زدن به سر، استدلال متقابل قدرت است. بتلهایم در کتاب "بقا" (۱۹۷۹) توصیف می‌کند که چگونه نگهبانان اساس بطور سیستماتیک از چنین تکنیک‌هایی علیه زندانیان تحصیلکرده و دیگر روشنفکران ممتاز، در اردوگاه‌ها استفاده می‌کردند. فانون از چند سخنرانی نمونه تعریف می‌کند که زندانیان الجزایری مجبور بودند در برابر یکدیگر و نگهبانان فرانسوی خود ایراد کنند: «جبهه آزادیبخش ملی (FLN) از دزدها و راهزنان تشکیل شده»، «عربها جزء خلق به حساب نمی‌آیند. الجزایر کشور نیست» و غیره. مقامات شوروی از طریق به زور خوراندن دارو و تشخیص‌های روانپزشکانه، به پاسخ انتقاد بسیاری از مخالفان خود در زینه نقض حقوق شهروندی،

برمی‌آمدند. زندانیان یونانی در دوره حکومت سرهنگها و نیز بسیاری از زندانیان آمریکای لاتین، دائم مجبور بودند به حمله علیه "کمونیست‌ها" و اتهاماتی در مورد "خیانت به مام میهن" گوش کنند.

مسئله دیگر، حمله به جنسیت است: شکنجه در بسیاری از موارد، به طرز روشی، مُهر جنسی بر خود دارد. بنظر می‌رسد که شکنجه گران مجدوب برهنجی، بی‌عفتی، تجاوز و وصل کردن الکترود به آلت تناسلی‌اند (شکنجه تقریباً همیشه بر روی زندانی برخene اعمال می‌شود); چنانکه گویی با تصرف خشونت‌آمیز خصوصی‌ترین اجزاء بدن، می‌شود به آخرین محدوده آزادی فردی "دست یافت". هر جا که شکنجه اعمال می‌شود، موارد اشاره به جنسیت، بی‌حرمتی و دست‌اندازی، غیر قابل شمارش است. یک زن امریکای لاتینی که ده‌ها بار توسط زندانیان‌های مختلف مورد تجاوز قرار گرفته بود، حامله شد؛ همین زندانیان‌ها کودک تازه بدنیا آمدش را از وی ربودند.

در هم شکستن مقاومت

تصور بسیاری از افراد از شکنجه اینست که شکنجه، یک نبرد "садو مازوخیستی" خالص است. از یکسو زرادخانه عظیم قساوت و از سوی دیگر زندانی تنها و "سکوت" او.

شکنجه، فرد را با سنگدلی به سوی آن " نقطه درد"، آن "لحظه حقیقت"، می‌کشاند که در آن سکوت شکسته خواهد شد. فرد شکنجه شده باید از همه چیز صرفنظر کند و دست بکشد؛ از ارزش‌ها و عمیق‌ترین اعتقاداتش. از دوستانش و از خودش. به حرف آمدن زندانی، بسیار مهم‌تر از آن چیزیست که زبان می‌آورد. اسکاری (با تکیه بر گزارش‌های سازمان عفو بین‌الملل) می‌گوید بازجوئی‌های مداوم، بیش از هر چیز دارای خصوصیت ساختگی‌اند. یعنی: در اکثر موارد، نامهایی که به زبان می‌آیند، نشانی‌ها و محل‌های ملاقات، یا از پیش شناخته شده‌اند و یا از دید رژیم جالب نیستند. البته همواره مواردی وجود دارد که اطلاعات واقعی مهم است. ولی در برابر هر مورد، این چینی، چندین مورد دیگر نیز هست که

اطلاعات داده شده فاقد "ارزش" است. مثلاً کم اتفاق نمی‌افتد که بازجوها خود را به شنیدن اقرار در مورد داستان‌هایی راضی کنند که تا حدود زیادی توسط خود آن‌ها سره‌مبنی شده است. در زمان جنگ ویتنام، این شعار در بین شکنجه‌گران ویتنام جنوبی رایج بود: «اگر به ویتنام، این نداری، آنقدر کتکت می‌زنیم تا تصدیق کنی که به آن‌ها متعلقی؛ و اگر تصدیق کنی که با ویتنام‌ها هستی، آنقدر کتکت می‌زنیم تا دیگر جرأت نکنی با آنها باشی!».

همانگونه که سازمان عفو بین‌الملل خاطر نشان می‌سازد، شکنجه از نقطه‌نظر اطلاعاتی، یک "شیوه غیر مؤثر" است. جستجوی اطلاعات، گاه اهمیت دارد، ولی آنچه در هر شرایطی مورد علاقه بازجوهاست، نمایش قدرت به منظور خرد کردن زندانی است. به همین دلیل، زندانی باید آنچه را که می‌داند بر ملا سازد. «از یکدینگی دست بردارد و بالاخره کوتاه بیاید». هنگامی که زندانی زیر "اقرارنامه‌ی خود" را امضاء کند، نسبت به حکومت سوگند وفاداری یاد کرده و گواهی کند که با وی «خوش‌رفتاری شده است». در طول زندگی آینده‌اش دستخوش نفرت از خویش می‌شود. وی دیگر یک انسان در هم شکسته است.

آنطور که از توصیف‌های مربوط به شکنجه بر می‌آید، در بعضی موارد می‌توان تقریباً به وضوح یک نقطه عطف را تشخیص داد. سارتر در کتاب "هستی و نیستی"، به شیوه خاص خود از یک دینامیسم حرف می‌زند، و تسلیم شدن نهایی قربانی را اوج مرگبار آن دینامیسم می‌داند. نظر سارتر این است که اقرار در زیر شکنجه برای قربانی بسیار سرنوشت‌ساز است؛ چرا که اقرار همچون یک عمل اختیاری از وی سرمی‌زند. او می‌نویسد: «هر نوع مقاومتی که قربانی از خود نشان داده باشد و هر چقدر هم تا پیش از تقاضای عفو مقاومت کرده باشد، به‌حال می‌توانست ده دقیقه دیگر، یک دقیقه دیگر یا یک ثانیه دیگر هم صبر کند». منظور سارتر اینست که قربانی در آن وضعیت جبر مطلق از یک آزادی متناقض برخوردار است؛ زیرا خود اوست که تعیین می‌کند چه زمان رنج از حد گذشته است. سارتر

این آزادی را از آنرو متناقض می‌خواند که «قربانی از آن پس با عذاب وجودان و شرم از ارتداد خود، زندگی خواهد کرد».

تأثیر متقابل جبر و آزادی بر یکدیگر، برای سارتر «تجلى یک واقعیت انسانی» است. ولی توصیف سارتر، این واقعیت انسانی را به نحو عجیبی مجرد نشان می‌دهد. به گمان من نقطه حرکت او در بحث «آزادی» قربانی در انتخاب لحظه تسلیم خود، یک خوداختاری بکلی توهم‌آمیز است. همه تلاش من در این مقاله، روشن کردن آن وضعیت ویرژه‌ایست که شکنجه به وجود می‌آورد: سیر قهقرایی (۲) جبری و دردناکی که باشد بیش از اندازه خود، تمامیت جسمی و روحی زندانی را درهم می‌شکند. تحت چنین شرایطی، سخن گفتن از انتخاب واقعی، طبیعتاً بی‌معناست.

با این همه، شرم از تسلیم و عذاب وجودان که توسط سارتر مطرح می‌شود، بخشی از واقعیت روانی قربانی است. احتمال دارد که رودرروئی با فشارهای فوق العاده زیاد شکنجه و واقعیت تسلیم، بطور دائم ذهن فرد شکنجه شده را به خود مشغول کند. پرسش‌ها بجای خود باقی است: آیا واقعاً می‌توانم مطمئن باشم آنچه را که فاش کرده‌ام، مورد استفاده قرار نمی‌گیرد؟ آیا امکان مقاومت به هیچ نحو وجود نداشت؟ چگونه توانستم زنم و بچه‌هایم را در معرض همه این خطرها قرار دهم؟ در پشت این پرسش‌ها که به ذهن هجوم می‌آورند، عدم اطمینان و تحفیر نسبت به خود وجود دارد؛ عدم اطمینان و تحفیر نسبت به خود به تسلیم مربوط می‌شود و در واقع همان تسلیم است. فرد شکنجه شده به همان صورتی در آمده است که شکنجه قصد داشت از او بسازد: خُرد شده در درون خود.

تحفیر خود در خفا و از دست دادن اطمینان، فقط مختص فرد شکنجه شده نیست. برخورد محتاطانه، طفره و عدم علاقه افراد به شنیدن

۲- در اینجا منظور از سیر قهقرایی (Regression)، همان بازگشت مجدد به دوران ناتوانی کودکی است. همانظور که از مقاله برمن آید، بنظر برخی از روانشناسان، در نتیجه شکنجه، فرد بالغ همچون کودکی ناتوان به دوران طفولیت رجعت داده می‌شود. وی از عهده انجام پیش پا افتاده‌ترین امور زندگی روزمره خود برنمی‌آید و این بار، دژخیم جانشین مادر می‌شود. - مترجم

جزئیات روایت قربانی شکنجه، ناشی از این است که رویاروئی با این احساس‌ها، احتمالاً کلیت شخصیت شوندگان را نیز زیر سؤال می‌برد.

بتلهایم که "تروما" (trauma) ای اردوگاه کار اجباری را با جزئیات توصیف کرده است، اغلب به تضاد میان خصوصیات کاملاً مرگبار شرایط بیرونی و احساس گناه تقریباً اجتناب‌ناپذیر نفس زنده ماندن، اشاره می‌کند. وی تأکید می‌کند که هر اندازه زندانی سکوت می‌کرد، به هر حال او به یک اقلیت نابود شونده تعلق داشت و تنها یک تصادف می‌توانست نجاتش دهد. بتلهایم می‌گوید: "...آدمی نمی‌تواند از اردوگاه کار اجباری جان سالم به در ببرد، و خود را به خاطر این شانس باور نکردنی مقصراً احساس نکند، مقصراً بخاطر آنکه زنده مانده است، در زمانی که میلیون‌ها نفر از بین رفته‌اند... در اردوگاه‌ها آدمی مجبور می‌شد که چندین سال، همه روزه، شاهد نابودی دیگران باشد". و ادامه می‌دهد: "آدم حس می‌کرد که عقل سلیم به او فرمان می‌دهد که کاری انجام دهد: کاری که انجام ندادن آن بار تقصیری همیشگی را بر دوشش می‌گذاشت. او که به خاطر نجات خود از نیستی، احساس سبکبالي کرده، می‌دانست حق ندارد انتظار داشته باشد که از چنگال نیستی رهایی یابد".

استدلال بتلهایم این است: هر اندازه هم این احساس گناه از نقطه‌نظر عینی غیرواقع‌بینانه باشد، بهر حال احساسی است که به موجود انسان مربوط می‌شود. نقطه عطف دیگری نیز برای زندانیان اردوگاه‌ها وجود داشت. آخرین بقایای میل زندانی به مقاومت، تبدیل به بی‌علاقگی مرگ‌آوری می‌شد که علامت مشخص‌اش به اصطلاح "مرحله مسلمانی"^۳ بود. از نگاه بی‌رمق زندانی، از حالت سکون در صورتش و از پا کشیدنش بر زمین به هنگام راه رفتن، مشهود بود که زندانی به این مرحله پایانی نزدیک می‌شود.

^۳ متأسفانه به این کتاب بتلهایم دسترسی نداشته‌ایم ولی به نظر می‌رسد که منظور او از "مرحله مسلمانی" (Muselman Stadiet)، با توجه به ریشه لغوی واژه‌های مسلم و مسلمان، همان تسليیم در مقابل قدرت و پایان یافتن آخرین ذرمه‌های مقاومت باشد. در اسلام، تسليیم سه‌ضلعی در مقابل خدا، و در اتفاق شکنجه تسليیم محض در برابر شکنجه‌گر. - مترجم

بتلها یعنی می‌گوید همه می‌فهمیدند که پایان کار این محکوم فرا رسیده است. و بالاخره هنگامی که آخرین نفس را می‌کشید، مرگ پیش از آن، جانش را از درون، مثل خوره، خوردۀ بود.

بتلها یعنی تأکید می‌کند که زندانی برای آنکه شانس حداقلی برای زنده ماندن داشته باشد، باید از عزم و اراده‌ای بسیار قوی برخوردار باشد: «فقط تفکر فعال بود که می‌توانست از تبدیل شدن زندانی به یکی از این مردگان زنده، که از تفکر و امید دست کشیده بودند و همه جا به چشم می‌خوردند، جلوگیری کند».

چه کسی شکنجه می‌کند؟

آنچه برای یکی وحشت، درد و تهدید به مرگ آنی است، برای دیگری به منزله حرفه است. اگرچه حرفه‌ای بسیار متفاوت. بهر حال، به دلایل بسیار واضح، در مورد شکنجه‌گران بسیار کم نوشته شده است. آنها در اعتراضات و مصاحبه‌هایشان هم به ندرت دورن خود را آشکار کردند. بجز چند استثناء (فانون، ۱۹۶۹): این افراد در اتاق انتظار روانشناس‌ها هم پیدایشان نمی‌شود. با این حال، و با همین داده‌های اندک، دو نوع برداشت متفاوت درباره روانشناسی شکنجه‌گر را می‌توان از هم تمیز داد.

نقطۀ حرکت یکی از این دو برداشت، روانشناسی دینامیک (Psykodynamiskt) است. بررسی ماندنی آدرنو و همکارانش درباره "شخصیت اتوریتر" (۱۹۶۹) نمونه بارزی در این زمینه است. این پژوهش‌گران به شکلی از عارضه بیماری اقتدار طلبی (Auktoritära Syndrom) رسیده‌اند و آن را عارضه "مرد خشن" نامیده‌اند. آن‌ها می‌نویسند این افراد از "تمدن" چندان بوسی نبرده‌اند. غیراجتماعی‌اند و تمایلات ویرانگری در ایشان به وضوح آشکار است. نیرومندی و داشتن قدرت بدنی برایشان تعیین‌کننده است. تا بتوانند "مقاومت زیاد داشته باشند": نوع برخوردشان خام و ساده‌ستی و همراه با بازگشت دائمی به خشونت جسمانی است. منظور آدرنو این است که در بین این گروه، گانگسترها کوچک، مردان خشن، محافظان

گانگسترها و شکنجه‌گران و همه آنهایی پیدا می‌شوند که در جنبش‌های فاشیستی کار "کثیف" را انجام می‌دهند بر اساس پژوهش‌هایی که به آن اشاره کردیم، این عارضه در محیط‌های حاشیه‌ای جامعه غیرعادی نیست و همانطور که پژوهشگران فوق خاطرنشان می‌سازند، تردیدی نیست که این گروه با توجه به تعداد اعضا‌یاش، نیروی بالقوه خشونت فاشیستی را نمایندگی می‌کند.

این موجودات غیراجتماعی و علاقمند به خشونت - که زندگی‌شان از یک جنبش "قوى" سمت و سو می‌گیرد - با توصیفی مطابقت دارد که بعنوان نمونه، کوگن (Kogon) (۱۹۸۰) از نیروهای اساسی می‌دهد که کوماندوی اردوگاه‌های کار اجباری بودند. در میان بسیاری افراد که رفتار بی‌رحمانه و رابطه جنسی لجام‌گسیخته‌شان در اردوگاه‌ها تأیید شده است، تک و توکی هم "ایده‌آلیست" گمراه وجود داشت. بیشتر این افراد به محض آن که "ایمان" خود را از دست دادند، از کارشان در این اس کناره‌گیری کردند یا به زندگی خود خاتمه دادند. کوگن اینطور خلاصه می‌کند که اس‌اس‌ها به سایر "نیروهای نخبه" مشهور در تاریخ - گارد پرتوریان در رم باستان، گروه‌های پورش چنگیزخان مغول و غیره - بسیار شبیه بودند.

روانشناس یونانی، هاریتوس (Haritos - Fatouros) (۱۹۸۶) با حرکت از نظریه روانشناسی تربیتی، در زمینه آموزش "نیروهای نخبه" یونان که در دوره حکومت سرهنگ‌ها به اعمال شکنجه می‌پرداختند، تحقیق کرده است. به نظر وی، هرکس می‌تواند با تمرين مناسب، به شکنجه‌گر مبدل شود. مهم‌ترین مسئله، وابستگی شدید فرد اقتدار طلب نسبت به فرادستان است که خشونت و شکنجه را ممکن می‌سازد. به شکنجه‌گران آینده تفهم می‌شود که به گروه نخبه‌ها تعلق دارند، امتیازات بزرگ مادی به دست می‌آورند؛ و تا آنجا که لازم باشد یک دید غیرانسانی نسبت به افراد دستگیر شده به آن‌ها القاء می‌شود.

برنامه "آموزشی"، با آماده‌سازی افراد جهت از بین بردن حساسیت‌شان در برابر رنج و بیش از همه در برابر رنج‌کشیدن خود فرد

شکنجه‌گر شروع می‌شود. نیروهای تازه وارد مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند و مجبور می‌شوند به اعمال خفت‌آور دست بزنند و به یکدیگر حمله کنند. بسیار ساده است: از خاکستر خفت، شکنجه‌گر بر می‌خیزد. در اینجا می‌شود ویژگیها و نوع رواناطی که "مرد خشن" در زندگی واقعی به آن دست یافته، در شکل "کلینیکی" اش بازسازی کرد. یکی از شکنجه‌گران سابق در مصاحبه‌ای تعریف می‌کند: «ما بایست یاد می‌گرفتیم که عاشق درد باشیم».

تنوری "مرد خشن" و الگوی متکی بر نظریه روانشناسی تربیتی، به نوعی دو سر یک تسلسل را به نمایش می‌گذارد. نقطه حرکت یکی، شخصیت "مادون اجتماعی" (Undersocialized) و ناسازگار با محیط است و نقطه حرکت دیگری، شخصیت "ما فوق اجتماعی" (Oversocialized)، کاملاً شکلپذیر و سازگار با محیط. چگونه اینها با هم جور در می‌آیند؟ بی‌شک هر دو نوع برداشت. استدلال‌های خاص خود را دارند. واضح است که هر کس قادر نیست مرتکب ستمی شود که شکنجه‌گر گناهش را به گردن دارد. مثلًاً طی این چند سال، تعداد پزشکانی که در اروگوئه از شرکت در شکنجه بعنوان "مشاور" سریاز زدند و "نایپدید" شدند آنچنان افزایش یافت که کشور به نحوی جدی با کمبود پزشک روبرو شد. مثال‌های مشابه در کشورهای دیگر هم وجود دارد.

در عین حال، بسیار راحت و وسوسه‌انگیز است که شکنجه‌گر بمثابه بیمار روانی تعریف شود و مسئله از یاد برده شود. اما، آنوقت چگونه می‌توان افرادی را که پس از پایان کار به خانه می‌آیند، با کودکانشان بازی می‌کنند و پشت گوش سگ خود را می‌خارانند، درک کرد؟

شاید این پرسش را باید به گونه‌ای دیگر مطرح کرد. چه عوامل درونی باعث انطباق آدمی با خشونت‌های فعالی از این نوع می‌شود؟ دیکس (Dicks) (۱۹۷۲) در بررسی خود -پیرامون انسان‌های سابق که به خاطر شرکت در جنایت‌های نازی‌ها، به زندان‌های درازمدت محکوم شده بودند- کوشید خلاصه‌ای از انگیزه‌های روانشناسانه‌ای را به دست دهد که

تعیین‌کننده اعمال این افراد بود، این تصویر، تصویری مرکب است. دیکس در الگوی توضیحی خود، عوامل آگاهانه و ناآگاهانه را از هم تفکیک می‌کند. "دیسیپلین کادر" و فادراری کامل نسبت به فرادست و تهاجم آشکار توأم با تمایلات سادیستی و یکی دانستن خود با قادر مطلق، در زمرة عوامل آگاهاند. طبق نظر دیکس، از جمله عوامل ناآگاه، یکی هم عنصر پارانویای خود شکنجه‌گر است که بدی تحریرآمیز نسبت به قربانی را در بر می‌گیرد. شکنجه‌گر، قربانی را نه بمثابه انسان، بلکه همچون "حشره موذی" می‌بیند؛ دیدی که مبین خویشتن ضعیف واپس زده شده است.

استفاده از ترور، سبب می‌شود که بار تقصیر از روی شانه برداشته شود. «آدمی تا آخر راه را می‌رود». اعمال خشونت‌آمیز، سد راه افسردگی و خودکشی می‌شوند. دیکس بطور خلاصه می‌گوید: این انگیزه‌ها را می‌توان همچون اقدام‌های گوناگونی تلقی کرد برای درمان حس ناتوانی شخصی، از طریق اعمال خشونت عریان علیه قربانی بی‌پناه، در یک رفتار مشترک گروهی.

ولی یک سیستم جامع نظم بیرونی هم وجود داشت که به افراد اساس کمک می‌کرد تقصیرشان را انکار کنند؛ و یا از آن‌ها در برابر تحریه درونی‌شان پشتیبانی می‌کرد. در این تقسیم کار که به دقت صورت گرفته بود، هر کس وظیفة محدود خود را انجام می‌داد و همانطور که در همه محاکمه‌های نازی‌ها اتفاق افتاد، همیشه می‌شد مستولیت به نفر "بالایی" نسبت داده شود.

خشونت به "عادت تبدیل شده"، به صورت یک حرفة درآمد. «چیزی واقعاً سهم و سری که پدرم، جائی در شرق، انجام می‌دهد».^۴ در توصیف دیکس، هم خصوصیت "مادون" و "ما فوق" اجتماعی و هم خشونت و اطاعت وجود دارد. قابل تصور است که در چنین

^۴ اشاره است به تلقی فرزندان اساس‌ها در مورد پدرانشان در جبهه‌های شرقی و سوری مترجم

وضعیت‌هایی می‌شود "مشکل عذاب و جدان" را به کمک افراد فرادست حل کرد. به این ترتیب، گویی تهاجم مهلهک از قید و بند رها شده و به مجاری "داد و ستد مجاز" هدایت می‌شود.

سخن پایانی

در تشریع بخشی از روانشناسی شکنجه و پیامدهای وحشتناک آن، اغلب به صدمات جسمی و روانی (trauma) شدید در اردوگاه‌های کار اجباری اشاره کرده‌ام. واضح است که تفاوت‌های تعیین‌کننده‌ای بین صدمات گوناگون وجود دارد. با این حال، بدون آن که بخواهم به این بحث پردازم، می‌خواهم ب چند خصوصیت اشاره کنم که نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری را از ترور کنونی -که اغلب فلیچ‌شدن، شکنجه‌یدن و مرگ را در بر دارد- متفاوت می‌سازد.

نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری، قلع و قمع سازمان‌یافته و منظم ملتی محکوم به فنا بود که به نظر می‌رسید "ارزش" زنده ماندن ندارد. این نکته موجب شد که جان سالم بدر بردن، معنای کاملاً خاصی بیابد. نابودی در اردوگاه‌های کار اجباری، فاجعه‌ای همگانی بود که به صورت غیرقابل فهمی همه یهودی‌ها را نشانه گرفته بود. سیاست نابودی هیچ نوع پایه عقلانی قابل فهمی نداشت؛ در حالی که ترور امروزی، حداقل تا حدی، علیه افرادی صورت می‌گیرد که خود را مخالفان سیاسی رژیم می‌شناسند. و این به معنای آن است که منطقی هرچند هم نفرت‌انگیز- در کل قضیه وجود دارد.

علیرغم این تفاوت‌ها، بهتر است که مسئله، در پرتو تجربه اردوگاه‌های کار اجباری روشن شود؛ چرا که تجربه اردوگاه نوع واکنش انسان‌ها را در شرایط سخت، برملا می‌کند. به این ترتیب، همانگونه که م. برگمن (M. Bergmann) (۱۹۸۲) تأکید می‌کند، صدمات جسمی و روانی اردوگاه کار اجباری را می‌توان چون الگویی برای مطالعه صدمات دیگر بکار بست. تجربه اردوگاه‌های کار اجباری نشان می‌دهد که انسان‌ها در

تأثيرپذيری از محركهای خارجی و واکنش نسبت به آنها، ظرفیت محدودی دارند. بدین معنا که به قول سیگال (Sigal) (۱۹۷۲)، درجه تغییر در شرایطی خارجی - که موجد صدمات (trauma) است. معادل هیچ تغییری در زمینه عملکرد درونی و روانی نیست. این مسئله در سطح دیگری هم مطرح می‌شود. بتلهایم (۱۹۷۹) و حتی آرنت (Arendt) (۱۹۶۷) از زوایای مختلفی، نابودی در اردوگاههای نازی‌ها را، نه به عنوان آخرین فصل تاریخ یهودی‌ستیزی، بلکه بیشتر بمقابله اولین فصل بی‌تفاوتوی کامل دولتی توتالیتاری نسبت به ارزش‌های بشری و زندگی انسانی تلقی می‌کنند.

هنگامی که آرنت در کتاب خود در مورد محاکمه آیشمن از "مبتدل شدن شر" سخن می‌گوید، اشاره‌اش به ناهمانگی‌های حیرت‌آور جامعه توتالیتار است که سازماندهی مرگ میلیون‌ها نفر را ممکن می‌سازد. و با این حال فردی چون آیشمن، از سوی کارشناسان روانپزشکی "ترمال" ارزیابی می‌شود. بتلهایم در مورد آیشمن می‌نویسد: یک فرد "متوسط الحال معمولی" که کم و بیش بطور تصادفی این چنین اهمیت وحشتناکی در سیستم پیدا کرد.

این واقعیت، طبیعتاً، هیچیک از گناهان آیشمن را پاک نمی‌کند، ولی این پرسش اساسی را مطرح می‌کند که توسط بتلهایم تدوین شده است: «چگونه در یک جامعه توتالیت سرکوبیگر، فرد می‌تواند روان، و شاید زندگی خود را نجات دهد؟»

این پرسش توجه ما را به نقطه عطفی در کلیت انسانی مان جلب می‌کند. بتلهایم می‌نویسد همان سازش اولیه با دولت توتالیت کافیست تا در درازمدت، راه تسلیم تمام و کمال هموار شود. ما از شقاوت و سادیسم، بمقابله چیزی غیرانسانی که هرگز نخواهیم پذیرفت و در آن شرکت نخواهیم کرد، بسیار راحت فاصله می‌گیریم. اما شقاوت و سادیسم در دور و بر ما وجود دارد و توسط انسان‌ها اعمال می‌شود.

منابع

- * T Adorno et al. The Autoritarian Personality, 1969
- * Amnesty International. Tortyr pa attiotalet, 1984
- * H Arendt. Den bnala ondskan, Eichman i Jerusalem, 1967
- * Bergman & Jucovy. Generations of the Holocaust, 1982
- * M. Bergmann. Thoughts on Superego Pathology of Survivors and Their Children, in : Generation of the Holocaust
- * B. Bettelheim, Surviving and other Essays, 1979
- * H.V. Dicks.. Licensed Mass - murder,1972
- * I. Gubrich - Simitis, Extreme Traumatization as Cumulative Trauma, in: Psychoanalytic Study of the Child, 1981
- * M. Haritos - Fatouros. Intervju in Psykologtidningen 20/86
- * M. Kestenberg. Discriminatory Aspects of the German Indemnification Policy: A Continuation of Persecution, in: Generations of the Holocaust,1982
- * E. Kogon, Theory and Practice of Hell,1980
- * J-P. Sartre, Varat och intet, Bokforlaget Korpen,1983
- * E. Scarry. The Body in Pain, 1985

پشت دیوار شب آلوده بند

دیکشناریو ایران

صداتها در هم می‌بینید و من چون همیشه سعی می‌کردم با لبخند ترسم را پنهان کنم. چشم‌بند را که به چشم زدم، پاسدار در را باز کرد و مرا پشت در گذاشت تا زندانی دیگری را از سلول مجاور بیاورد. شروع کردم به بررسی احتمالات: به احتمال قوی بازجویی بود؛ لابد چیزی رو شده! یا کسی را گرفته‌اند! پاسدار بازگشت. نفر بعدی را پشت سر من گذاشت و به طرف "زیر هشت" راه افتادیم. زیر هشت خلوت بود. جلو میز پاسدار بند ایستادیم. پاسداری که پشت میز بود رو به پاسدار دیگری کرد و گفت:

«اولی رو بیر شعبه و دومی را همین جا بگذار، از شهرستان میان دنبالش.».

نمی‌دانستم اولی هستم یا همان که از شهرستان باید بیایند دنبالش! پاسدار سر طناب را که به دستم داد. فهمیدم همان اولی هستم. فاصله تا شعبه، یا همان دفتر دادستانی، یعنی ساختمانی که چندین شعبه دادیاری در آن قرار دارد، زیاد نبود. برای یک لحظه از اینکه به شعبه باز می‌گشتم خوشحال شدم. پس، از شعبه ۶ نجات پیدا کرده‌ام. اما چرا بعداز ظهر جمعه؟ لابد شب را باید در شعبه بمانم. شاید هم نه. تا حالا سابقه نداشت که شعبه ۵ جمعه باز باشد. از این احساس خوشحالی خنده‌ام گرفت.

وارد سرسرای دفتر دادستانی شدم. نوعی ترس دوباره وجودم را فراگرفت. روز جمعه را با خلوتی شعبه‌های بازجویی و حضور تک و توک

زندانی، می شد احساس کرد. از پلهای بالا رفتیم. در طبقه دوم، پاسدار ورقه ای را تحولی "آقا سید" داد. آقا سید دفترش را باز کرد و اسم مرا در دفتر نوشت و ورقه ای به پاسدار داد. بعد بلند شد و طناب را از دست پاسدار گرفت و مرا بدنیال خود کشید. بقیه راه را خودم بلد بودم. شعبه ۵ سمت راست راهرو. وقتی پشت در شعبه رسیدیم، آقا سید گفت:

ـ همین جا بشین تا صدات کنند!

ـ آقا سید! الان یا فردا؟

ـ اونش به تو مربوط نیست!

هر سه طبقه دفتر مرکزی دادستانی مثل هم هستند. در هر طبقه یک سالن بزرگ است که وسط آن محوطه‌ای حال مانند وجود دارد. طبقه اول و دوم شعبه‌های بازجویی‌اند. شعبه یک، دو و سه که هر کدام دو بخش الف و ب دارند. "دادیاری" و پذیرش شعبه هم در طبقه اول هستند. در طبقه دوم شعبات ۷ و ۵ و ۴ در سالن سمت راست و ۹ و ۱۰ در سمت چپ قرار دارد و در وسط سالن، میز آقا سید که بالای آن نوشته شده "منشی دادیاری". در ضلع مقابل میز جناب منشی، دفتر لاجوردی است. در طبقه سوم گورا فقط دادگاهها و دفتر مرکزی دادیاری است. شعبه ۷ در ته سالن، سمت راست آن شعبه ۵ و سمت چپ آن شعبه ۴ است؛ شعبه ۷ یا به قول بچه‌ها «مغازه شبانه‌روزی حاج آقا فکور و شرکا با مشتریان همیشه در حال فریاد و فغان». امیدوارم شب را اینجا نمانم؛ یا لااقل این گوشش نخواهم! کاری جز انتظار کشیدن ندارم. از این که ساعتم را جا گذاشتام خوشحالم؛ چون هر لحظه نگاه کردن به ساعت انتظار را آزار دهنده‌تر می‌کند. بیشتر از چشم‌بندم خوشحالم. بچه‌ها اسم این نوع چشم‌بندها را گذاشت‌اند "کرستی". به خاطر شباهتی که با سینه‌بند زنان دارد. با چشم‌بندهای دیگر این فرق را دارد که پت و پهن نیست و از پیشانی تا سر دماغ را نمی‌پوشاند. دایره شکل بودن دو پارچه روی چشم و اتصالشان به وسیله یک تکه پارچه که روی ابرو می‌افتد، جایه‌جا کردن آنرا بدون استفاده از دست آسان می‌سازد. می‌شود در لحظه‌های مناسب اطراف را دید زد. تازه خودم

هم در هواخوری قسمتی که به روی چشم می‌افتد را با سیمان حیاط زندان سائیده بودم و از پشت آن، هرچند کمی کدر، می‌توانستم همه چیز را ببینم. شانس آوردم. بچه‌های سلول آنقدر حول شده بودند که متوجه چشم بند نشدند؛ چون استفاده از این چشم‌بندها را، جز موارد استثنایی، منع کرده بودیم. البته به درستی چرا که لو رفتن این چشم‌بندها خودش موجب کتك و دردرس اخافی می‌شد. بازجو و پاسدارها هم فرمیده بودند؛ وارد شعبه که می‌شدی، اغلب بازجوها دستشان را به حالت پنجه گرگی زدن، وسط صورتت پرت می‌کردند. کسی که از پشت چشم‌بند می‌دید بطور شرطی عکس العمل نشان می‌داد. آقا سید اگر متوجه می‌شد، علاوه بر کتك مفصلی. که می‌زد. روش چشم بستن با پنبه و پارچه را بکار می‌بست. یعنی پنبه یا پارچه‌ای روی چشم می‌گذاشت و با پارچه‌ای دیگر آن را محکم می‌بست که حتی پلک هم نمی‌شد زد؛ و این یعنی حداقل دو ماه چشم درد مدام!

از شعبه هفت صدای نوار "آهنگران" می‌آید. نوحه یا قرائت قرآن، "موزیک متن" شکنجه است. از تاپ و تاپ شلاق فعلًا خبری نیست. آرام آرام خودم را به طرف در شعبه ۵ می‌کشانم. گوشم را به در می‌چسبانم. هیچ صدایی نمی‌آید. حدسم درست بود، بازجویی فرداست. خیالم کمی راحت می‌شود.

با شنیدن صدای پا، سرم را در وسط دو زانویم می‌گذارم. دو نفر از جلویم رد می‌شوند. اولی پوتین به پا دارد و دومی دم پائی. پاسدار چند ضربه به در شعبه می‌زند. زندانی با صدای خاصی اخ و تفش را پشت سر هم بالا می‌کشد. در شعبه باز می‌شود. صدای یکی از بازجوها را می‌شنوم: «به! برادر مهران، جناب سرهنگ!» و صدای مهران را که سلام علیک غلیظی می‌کند. صدا عجیب به گوشم آشناست. مهران را به داخل می‌برند و پاسدار بر می‌گردد. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم صدای مهران را در ذهنم تکرار کنم. بیشتر از صدا، همان اخ و تف خوردنش آشناست. باید خودش باشد، جناب سرهنگ مهران. اتفاق ۲ بالای بند یک.

غروب یکی از روزهای آخر شهریور برد که از حصار به اتاق ما آوردنش. قبلاً هم در همین اتاق بود. به همین دلیل اغلب توابین سرشناس او را می‌شناختند. چند نفر از "هنگ"‌ش هم اینجا بودند. هنوز عرقش خشک نشده بود که در زد و "اضطراری" خواست. از این زاویه هم معروف بود. تکرر ادرار داشت. تکرر ادرار هم مثل گال و قارچ در اوین عمومیت داشت. علتیش هم تعزیر و دیر به دیر توالات بردن بود. اما وضع سهران از همه بدتر بود. کلیه‌هایش در اثر تعزیرهای زیاد، از کار افتاده بودند. در روز سه چهار بار به اضطراری می‌رفت. بعدها که با هم رفیق شدیم یکبار به او گفتم: «نگران چه هستی؟ تو ۲۳ سال حکم گرفتی، اگر همینطور اضطراری بری با حساب من فقط سه سال حبس می‌کشی! بقیه حکم را در توالات و در حال شاشیدن می‌گذرانی، توالات هم که زندان نیست!»

همان روز اول بعد از صحبت با چند تا از قدیمی‌ها و مسئول اتاق، یک راست به سراغ من آمد. داشتم روزنامه می‌خواندم.

- شنیدم نماز نمی‌خوانی؟

نگاهی به او انداختم و به روزنامه خواندن ادامه دادم. اولین بار نبود که هارت و پورت توابی را می‌شنیدم.

- تحويل نمی‌گیری نه؟ باشه، انشاء الله تا وقتي که من هستم نمازت را می‌خوانی.

بعد هم اخ و تفتش را بالا کشید و رفت. همان روز ظهر داشتم تو حمام ظرف‌هایم را می‌شستم که آمد. اول اخ و تف را بالا کشید و بعد بی آنکه نگاهم کند گفت:

- وضو بگیر!

دوباره نگاهش کردم، خواستم سرم را پایین بیندازم که گفت:

- مثل اینکه کری، نه؟

بلند شدم به طرف در رفتم و در را بستم. کمی جا خورد؛ ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. آرام ولی با لحنی کش دار و لهجه کمی شهرستانی گفت:

- گوش کن دادش، اول اینکه، من از اون بچه سوسولهای میلشیای هنگ سرکار نبوده و نیستم. دوم اینکه، آخرین باری که یکی دیگه از برادران تواب، آقا ولی پانصدتان، از این غلطها کرد، زدم دندونشو شکستم. رک و راست، من آزادیم؛ هیچی ام تو پرونده‌ام نیست. ولی اگر لج شهرستانی ام بگیره، قتل میاد تو پرونده‌ام. برو شاشتو بکن قبل از اینکه...

- چی می گی هالو، فکر کردی با کی ...

با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتمن:

- خوار جنده‌دنگ، خواهرتو و اون ...

حالت عصبی و جدی مرا که دید، عقب عقب به طرف در رفت. همین موقع دو تا از بچه‌ها وارد شدند. تغییری در حالتم ندادم. او هم نمی‌خواست جلو بچه‌ها کنف شود. بدون مکث از در حمام بیرون رفت. بعد از ماجراهی حمام دیگر سر بسرم نمی‌گذاشت. همان هفته، نوبت حسینیه بردن و دعای کمیل خواندن اتاق ما بود. صبح پنجشنبه مهران کلیه درد شدیدی گرفت. ظهر حالش بدتر شد. حتا به درمانگاه هم رفت و آمپولی هم به او زند. شب که بچه‌ها را به حسینیه بردنده، طبق معمول در طبقه سوم تخت جای همیشگی و شبانه روزیم دراز کشیده بودم و روزنامه سی خوانیدم. او هم در طبقه دوم تخت خوابیده بود. بعد از مدتی از ناله افتاد و صدایش درنیآمد. کمی نگران شدم. به بهانه آب خوردن از تخت پایین آمدم دیدم نشسته و دارد نان و پنیر می‌خورد. نگاهی کردم و لبخندی زدم. آنم را خوردم و سر جایم برگشتم. بعد از چند دقیقه سرش را از تخت بالا آورد و گفت:

تو باید یه پارتی نی، چیزی داشته باشی. نماز که نمی‌خونی، دندون ولی پانصد را هم که شکستی. مگه می‌شه هیچ کاریت نکن؟ من نه سرهنگ بودم و نه پاسدار کشتم؛ هیچکاره‌ام. چیکارم سی خواهی بکنن؟ واسه دندون ولی شلاقم زدن. تو نگران نباش، تلافی نماز خواندنم را هم با امثال تو درمیارن. تیکه میندازی. پس واسه تو هم گفتن؟ ولی همه می‌دونن که من

پاسدار نکشتم.

- پس ننه من چاقوی خونی را نشون مسئولش داده، با گزارش کتبی!
- نه! خون روی چاقو مال خودم بود و گزارش هم الکی بود...
- اصلاً به من چه مگه من بازجوا می بازجو...
- راستش ازت خوش اومده. تو این اتاق ۷۰ نفره، چند ماهه بایکوت هستی و نه یک نفر باهات نه غذا می خوره و نه حرف می زنه. ولی رو حرفت واستادی. شاید راست می گی، سوسول تهرونی نیستی.
- بحث تهرانی و شهرستانی نیست، رئیس‌تون ولی پانصد هم که شهرستانیه. بحث سر تظاهر و کلکه. من کاری نکردام که خودم را کاسه داغتر از آش نشون بدم. نه سرهنگ بودم نه پاسدار کشتم و نه حالاً مجبورم کمک بازجو بشم و خایه مالی کنم.
- بابا تو هم که خواهر مارو رو با این سرهنگات گایندی، ول کن دیگه!

- تو خودت خوشت می‌یاد، و گرنه به تو چه کی نماز می‌خونه، کی نمی‌خونه، کی قرآن بلده، کی حرفاشو زده و...
- درست می‌گی. بحث سر همان کلک و تظاهره؛ همه می‌کن، اینجا عادت می‌شه. ولی باید تو وضعیت اونا باشی که بفهمی یعنی چه. نه تو نمی‌دونی، نمی‌تونی بفهمی. مثل امشب، من نمی‌خواستم به حسینیه برم ولی همین نه گفتن، هزار و یک مشکل برآم درست می‌کند. مجبورم دروغ بگم، کلک بزنم، خودم رو به مریضی بزنم. اگر به تو هم نمی‌گفتم چرا نماز نمی‌خونی، یقه خودم رو می‌گرفتن که چرا نگفتی!
- تواب تاکتیکی، ها؟!
- نه. تو به قول خودت جرمی نداری. ولی من، یعنی ماها، مجبوریم.
- هیچکس هیچ جرمی نداره، هیچ کس هم مجبور نیست...
- صدای صلوات بچه‌ها از راهرو بند به گوش می‌رسد. مهران سر جایش می‌رود و تنده می‌گوید:
- دمت گرم به بچه‌ها حرفی نزنی!

در اتاق باز شد. بچه‌ها با سر و صدا وارد اتاق شدند. در همین فاصله که بچه‌ها وارد اتاق شده بودند، مهران گویا به "اضطراری" رفته بود. اکبر، مسئول اتاق، بالای تخت آمد. نگاهی به من کرد و پرسید:

- سعید خوابی؟

- نه، مگه با نک و ناله این بابا و سر و صدای شماها می‌شه خوابید؟!

- راستش را بگو، مردانه، این واقعاً مریضه و تمام این مدت همین طوری ناله می‌کرد؟

اکبر روی درگیری ما حساب کرده بود که من مهران را لو بدهم. از وقتی که مهران آمده بود، کاسه و کوزه او را به هم ریخته بود. جای اکبر را عملاً به عنوان مسئول اتاق گرفته بود و یک سر دستور صادر می‌کرد و با متلک پرانی‌هایش حالت او می‌گرفت.

- جون تو داره می‌میره! من دو بار در زدم تا یه خورده آب گرمی چیزی برآش بگیرم. اما کسی نبود حالش بده.

احساس کردم که اکبر از این جواب خوشحال نشده است.

- اگر خودش موافق باشه، اشکال نداره بیاد پیش تو بخوابه؟

- نه هیچ اشکالی نداره، مریضه. اگر هم نمی‌خواهد پیش من بخوابه، بگو بیاد بالا من می‌رم پائین پیش سطل آشغال، جای همیشگی! اون که نمی‌تونه یک کتنی بخوابه.

اکبر که بدش هم نمی‌آمد مهران را پیش من نجس بخواباند، گفت:

- نه برادر مهران میاد بالا، نه؟ برادر مهران، فکر نکنم مشکل

باشد.

مهران که تازه از اضطراری رسیده بود، با سر جواب مثبت داد. پتویش را آورد و کنار من دراز کشید. از پایین کسی ما را نمی‌دید؛ خصوصاً او را که پشت به اتاق داشت. نگاهی به من کرد و چشمکی زد. تا همه اتاق به خواب نرفت، ناله‌ایش ادامه داشت. بعد او هم خوابید. فردا حالش بهتر شده بود؛ ولی تا سه شنبه درد داشت! از روزه گرفتن دوشنبه

که گذشت، حسابی خوب شده بود!

در همان چند روز اول حسابی با هم رفیق شدیم. برای توجیه رابطه‌اش با من، با اکبر و باند توابین صحبت کرده و گفته بود: سعید را نباید بایکوت کرد. باید با رفتار و عطوفت اسلامی مقاعدهش کرد.

و به این ترتیب دوباره بایکوت من شکسته شد. رابطه من و مهران روز به روز نزدیکتر شد تا جائی که پرونده‌اش را برایم تعریف کرد. بعد از ۳۰ خرداد مخفی شده بود. در سازماندهی "فاز نظامی" و بنابر سوابق و روایاتش، مسئولیت سی چهل نفر را به او داده بودند؛ که همان هنگ کذاشی باشد. روزی مسئولش به او می‌گوید باید یک پاسدار را بکشد تا بقیه بچه‌های هنگ روحیه لازم برای عمل را بدست بیاورند. آن موقع تئوری «زدن سر انگشتان رژیم» دستور محوری تشکیلات‌شان بود. مهران هم چند روزی مسئول را سر می‌داند و می‌گوید در حال شناسائی است. بالاخره در نزدیکی منزل دائمی اش خبر کشته شدن پاسداری را در جبهه می‌شنود. نام و مشخصات پاسدار و محل درگیری را به عنوان گزارش می‌نویسد و با چاقو هم بازوی خودش را می‌برد. چاقوی خونی و گزارش را به مسئول می‌دهد. چند ساعت بعد مسئول مهران دستگیر و قرار بعدی مهران با مسئولش در شعبه ۷ اوین اجرا می‌شود! می‌گفت:

- وضع جالبی بود. اینها خودشان می‌دانستند که پاسداره تو جبهه کشته شده و من او را نکشته‌ام، ولی خودم نوشته بودم که او را کشته‌ام. چاقوی خونی هم در دستشان بود. اولین شلاق را از دست مسئول خوردم. چند ساعتی هم مقاومت کردم. فکر می‌کنم چه باید می‌کردم؟ من مهدی رضائی نبودم! باور کن اصلاً مجاهد هم نبودم. تو مدرسه بچه‌ها که ورزش می‌کردم، از جمع شدنشان، از حرکات جمعی و رزمی‌شان خوشم می‌آمد. من هم شروع کردم با آنها ورزش کردن. فالانزها آمدند؛ من هم که بچه جوادیه بودم و پر رو، درگیر شدم. روز بعد هم به همین ترتیب. یواش یواش من هم قاطی می‌لیشا شدم. بدون اینکه بدانم چه می‌کنم. شروع کردم به مجله خواندن و فروختن. بعد از ۳۰ خرداد آمدند به من گفتند تو ردهات S بوده یعنی

سمپات ولی چون از نظر نظامی واردی، حالا \textcircled{O} یعنی عضو هستی. سپاه تو خونه‌من ریخت من هم فرار کردم و به اصطلاح مخفی شدم. سرهنگ شدم و عضو گروههای ویژه! روزی که دستگیر شدم، مستقیم آوردنم به شعبه ۷. ساعت ۴ بعداز ظهر بود و تا ۴ صبح شلاق خوردم. در پرونده‌ام علاوه بر قتل، هنگ کذائی هم بود که می‌بایست همه اعضاش دستگیر می‌شدند. تا فرداش هم تاب آوردم و بعد سه قرارم را لو دادم. پس از سوخته شدن اوین قرار، نمی‌بایست سر قرارهای بعدی می‌آمدند. ولی آمدند و دستگیر شدند. نگاهشان را هیچوقت فراموش نمی‌کنم: درست مثل نگاه خودم بود به مسئول: دیگر مجبور بودم تواب بشم! من فکر می‌کنم «توب تاکتیکی» را اول لاجوردی کشف کرد و بعد مسعود رجوی! وقتی که تظاهر به پذیرفتن چیزی کردی، مجبور می‌شی همه را ترغیب به پذیرفته‌های خودت کنی. خودت می‌دونی دروغ می‌گی، طرف مقابل هم می‌دونه. در همین تظاهر کردن‌ها، تو دیگه خودت نیستی، هر روز بخشی از وجودت رو گم می‌کنی. بعد به آدم دیگه‌ای تبدیل می‌شی. دیگه ترس از مرگ نیست که وادارت می‌کنه به هر خواستشان تن بدی. ترس از زندگی! به قول لاجوردی «اعراب هم اینظروری ایرانیان را مسلمان کردند!» روزی که به دادگاه رفتم، ۱۹ سال تمام شده بود. یک روز بعد از عید مبعث بود. گیلانی به همین مناسبت ۲۳ سال حکم برام صادر کرد. تازه کلی شانس آوردم که روز رحلت پیغمبر پام به دادگاه نیافتاد. و گرنه حکم ۶۳ سال می‌شد! بعد در بند کارگاه دست به کارم کردن. ولی همان سلسله مراتب بیرون، اونجا هم برقرار بود. رئیس دسته ما همان مسئول قبلیم بود و مسئول او هم به همین شکل! فقط جای لاجوردی و رجوى عوض شده بود! و ما همان \textcircled{S} ها و \textcircled{O} ها بودیم در بند کارگاه اوج کثافت‌کاری رو شد. ما زندان می‌ساختیم. همین بند آسایشگاه با دستهای خود ما ساخته شد. تازه همیشه می‌بایست داوطلب کمک بازجو شدن و شلاق زدن هم می‌شدی تا ثابت کنی تواب هستی. کسانی بودند که پاسدارها با آنها لواط هم می‌کردند! شاید گناه را سبک می‌کرد! مثل ولی پانصد که تعداد زیادی را لو داده بود. شلاق که هیچ، حاضر بود خواهرش را هم بغل

بازجو بخواباند. اما من حالم داشت بهم می خورد.

三

در شعبه ۷ باز می‌شود و یکی آقاسید را صدا می‌زند. صدای عباس است؛ از بازجوهای شعبه ۷. از لکنت زبانش راحت می‌شود صدایش را شخص داد.

- آق... س... سید بیا ای... اینو به... بیر امش... ب مهما... ن است. با...
باید ک... کمی ف... فکر کند، جی... جیش هم داره هم... داره هم... همانجا ب...
نگذاش، تا... تا ف... فکرش با... باز شه!

سید ادر عباس، من...

مهران سعی می‌کند چیزی بگوید ولی عباس از در شعبه بیرونش می‌اندازد و همینطور که در را می‌بیند می‌گوید

- خ... خفه ش... شو. ام... امشب را... را ف... فکر ک... کن تا... تا
فردا، م... همین.

حالا دیگر شک ندارم که مهران است. اگر صدایش مطمئن نکرده بود، از شاش کردنش مطمئن شدم. آقاسید همانطور که زیر لب غرغیر می‌کرد، مهران را بدنبال خودش به معوطهٔ حال مانند وسط سالن برد. جائی که میز "منشی دادیاری" قرار دارد. آقاسید میزش را طوری گذاشته است که به هر دو سوی سالن دید دارد؛ ضمن آنکه روپرتوی توالت هم هست. وظیفهٔ "منشی دادیاری"، تحويل گرفتن زندانیان از پاسداران بند است و ثبت ناشیان در دفتری، دادن رسید به پاسداران و بعد برداشان به در شعبه‌های بازجویی. اما مهمترین وظیفهٔ آقاسید، بردن زندانیان به توالت و حفظ سکوت در سالن است. آقاسید در موارد نقض قانون، خود وارد عمل می‌شود و دست کمی هم از بازجوها ندارد.

پاهایم چنان خواب رفته که اصلاً احساس‌شان نمی‌کنم. کمی می‌مالعشان؛ ولی حتماً باید راه بروم. آقاسید را صدا می‌کنم و می‌گویم دستشویی دارم. از همان سر سالن داد می‌زند که:

- چند دقیقه صبر کن الان وقت شام و نماز است همه را می برم!

تنها حسن توالت شعبه، آئینه دیواری است جلوی دستشویی. در زندان آئینه ممنوع است؛ هر چند که در اتاق‌ها و به ویژه در روزهای ملاقات، بچه‌ها پارچه سیاهی را پشت شیشه اتاق می‌گذارند و آئینه می‌سازند. اما آئینه بزرگ توالت شعبه، واقعاً آئینه است. وقتی آدم چند ماه خودش را نمی‌بیند و بعد یکباره چشم‌بند را باز می‌کند و خودش را در آئینه می‌بیند، می‌فهمد هنوز هست. ممکن نیست که لبخندی بر لبانش ننشینند؛ حتا با پاهای تعزیر شده و سر و روی از سیلی سرخ. در مراحل اولیه بازجوئی، هر وقت احساس ضعف می‌کردم، هر وقت که بازجو بدترین توهین‌ها را می‌کرد و می‌باشد ساکت به آنها گوش می‌دادم. هر وقت به مرز شکستن می‌رسیدم به توالت می‌رفتم. فقط برای اینکه خودم را ببینم و بدانم که هستم. در اوین نمی‌خواهند فقط از تو اطلاعات بگیرند، نمی‌خواهند ترا مسلمان و تواب کنند؛ در اوین می‌خواهند از تو یک حیوان بسازند. هر آنچه انسانی است در تو بکشند. خردت کنند. حتا گاه مسئله اطلاعات و تواب شدن مسئله اصلی‌شان نیست. بارها شنیدم که زندانی‌ئی زیر شلاق می‌گفت «می‌گم، می‌گم» یا حتا بدتر، داد می‌زد «گه خوردم». ولی پیشوا، فکرور، رحیمی یا یکی دیگر می‌گفتند: «نمی‌خواهیم حرف بزنی! عشقمان کشیده که بزنیمت!». آنگاه، آنگاه آئینه یعنی تو، خودت، همه چیزت، گذشتات، زندگی‌ات و آینده‌ات. من در آئینه فقط خودم را نمی‌دیدم، در آئینه فقط تصویر نبود. بودن بود. گاه مادرم را می‌دیدم با همان چشمان اشک‌آلود و منتظرش. حرف همیشگی‌اش را به یاد می‌آوردم: «بچه خودم بعیرد و مادر کسی را داغدار نبینیم!»؛ اولین کلامش در اولین ملاقاتم: «بابا، مادر کسی را مثل من نکنی». این برای من هم انگیزه بود و هم روحیه. من هرچه به آئینه نگاه می‌کردم، نه مارکس را می‌دیدم و نه لینین را و نه قدرت ایدئولوژی را. هرچه نگاه می‌کردم نه از همایون کتیرانی خبری بود و نه هیچ‌کدام از دیگر قهرمانانی که عکس‌شان را آذین دیوار اتاقم کرده بودم. فقط مادرم را می‌دیدم و چشمانش که به من دوخته شده بود. به آئینه که خیره می‌شدم، در سبزی

چشمان مادرم چشمان "او" را می‌دیدم. و بعد یاد سبزه‌زاران و دشت‌های دیارم می‌افتادم و دوباره خیره می‌شدم تا باور کنم که زندگی در این به پایان نمی‌رسد و من هنوز هستم. حتا با پاهای تعزیر شده هم سر پا می‌ایستم و درد را تحمل می‌کنم تا خودم را ببینم. آرزویم این بود که یک تکه از این آئینه را داشته باشم. همان موقع که ۷۵ نفر در اتاق بایکوت کرده بودند و نه با من غذا می‌خوردند، نه سخن می‌گفتند و نه به من دست می‌زنند. همان موقع که بغل سلط اشغال اتاق می‌خوابانند تا بقیه "نجس" نشونند. اگر از درد مثانه می‌مردم، باز باید آخرین نفری باشم که به توالت می‌رود. یا شب‌هائی که پشت بند ۴ "آهن خالی می‌کردند". صدای رگبارها که قطع می‌شد، می‌بایست تیرهای خلاص را می‌شمردی، یک، دو... پنجاه... صد... و گاه بیشتر. من همیشه فکر می‌کردم نفر پنحاحم جقدر درد کشیده است تا خلاصش کنند! و بعد زیر پتو گریه می‌کردم. آری آن لحظه دلم می‌خواست آئینه‌ای کوچک داشته باشم. سال‌ها پیش، از "او" شنیده بودم که در "کمیته مشترک"، برای یک قطعه شیشه، گاه تمام وجودش تمنا می‌شد تا با آن رگهایش را بزند. باور نمی‌کردم که این آرزوی نسل من هم باشد. فرامرز نامی که از توابین اتاق بود، می‌گفت که در شعبه به توالت نمی‌رود. می‌دانستم به خاطر آئینه است. او حتا به آئینه کدرِ دست‌ساز بچه‌های اتاق هم نگاه نمی‌کرد. حتا نمی‌خواست چهره‌اش را در سیاهی پارچه ببیند. در تابستان سال ۶۰، فرامرز در اعدام زندانیان شرکت کرده بود. همان موقع که به اتاق‌ها می‌آمدند و اللبختکی عده‌ای را جدا می‌کردند و "پشت بند ۴" می‌بردند. سری اول را پای دیوار می‌گذاشتند و به سری دوم می‌گفتند: «حاضرید آنها را تیرباران کنید؟». جای هرکس را که حاضر نمی‌شد، با نفر مقابل عوض می‌کردند. فرامرز را اول پای دیوار می‌گذارند، "اشهدش" را می‌خواند، اما نفر مقابل حاضر نمی‌شود شلیک کند. جایشان را عوض می‌کنند. پاسدار ژ-س را روی شانه فرامرز می‌گذارد و فرامرز شلیک می‌کند و تواب شدنی ثابت می‌شود! با وقارت تعریف می‌کرد: «کسی را که اعدام کردم، چشمبند نداشت. درست به چشم‌هایم نگاه کرد». اگر فرامرز

یک آئینه داشت شاید شلیک نمی‌کرد. شلیک نمی‌کرد به کسی که چندین روز با او در یک اتاق زندگی کرده بود. فرامرز دیوانه شده بود. یکسر قرآن می‌خواند و یا نماز. وسوس گرفته بود و دائم وضع می‌گرفت و برای همین هم با بچه‌های اتاق، بر سر جیره آب دعوا داشت. وقتی هم که نماز و قرآن نمی‌خواند، روزنامه‌ها را جمع می‌کرد و هرچه بسم الله و این جور چیزها در آن نوشته شده بود، در می‌آورد تا «نام خدا زیر دست و پا نباشد». روزنامه هم که پر از همین کلمات بود، آبکش می‌شد! هرچه هم پاسدارها می‌گفتند عیوب ندارد و این کفر نیست، به خرجش نمی‌رفت. چقدر دلم می‌خواست یکبار او را در شعبه ببینم و جلو آئینه ببریمش تا خودش را ببیند. شاید، فقط شاید، او هم در آئینه خود را می‌یافتد. شاید مادرش را می‌دید و شاید مادر آن کسی که تیرباران کرده بود را. در اتاق توابها. همیشه به این فکر می‌کردم که اینان قربانی‌اند یا نه؟ اگر قربانی‌اند، قربانی چه و قربانی که هستند؟ فرامرز از قول لا جوردی این جمله را تکرار می‌کرد: «شما هر کاری که بکنید، فقط برای بخشش گناهان‌تان در آن دنیاست. در این دنیا حکم شما مرگ است!» قربانیان مرگ یا قربانیان زندگی؟ هیچگاه پاسخ سوال را نیافتم.

آفاسید همه را جلو در توالت به صفحه می‌کند. تعداد مان زیاد نیست، حدود بیست نفریم. «خواهان» را به توالت طبقه بالا برده‌اند. آفاسید خودش تنها است، چرا که هم دو تا دو تا به توالت می‌فرستد و هم بعد از توالت بچه‌ها را جابجا می‌کند. از توالت که بیرون می‌آیم، می‌پرسد: «نماعت را خواندی؟ اگر نه، برو جلو» و نمازخوان‌ها را به محوطه هال مانند سالن راهنمایی می‌کند تا نماز بخوانند. من در جواب آفاسید باید بگویم: «شیعه پنجی هستم!» بعد غرولند سید را بشنوم و منتظر شوم تا به همان شیوه‌ای که دم موش را می‌گیرند، گوشۀ پیراهن را بگیرد و در گوشۀ‌ای جدا از بقیه بنشاندم و بعد اگر خواست بیاید و شام بدهد. اوائل که این جمله پرمعنا و ساده را هنوز یاد نگرفته بودم، می‌گفتم: «نماز نمی‌خوانم» و علاوه بر غرولند، چند توسی هم می‌خوردم. این بار اما از من چیزی نمی‌پرسد.

از زیر چشم‌بند نگاه می‌کنم. سهران در آنسوی محوطه سالن، درست روپرتوی توالت، یعنی جلو پاگرد دفتر لاچوردی، نشسته است. آن که با من از توالت خارج می‌شد، تعزیر شده است و برای راه رفتن مشکل دارد. در این موقع زندانی حق ندارد به تعزیری کمک کند، تا «رابطه برقرار نشود». برای همین، آفاسید به من می‌گوید: «یواش یواش برو جلو تا بگم وايستا». آرام جلو می‌روم. در عین حال سعی می‌کنم به طرفی که سهران نشسته است بروم. با وجود اینکه از زیر چشم‌بند همه جا را راحت می‌بینم، باید تظاهر به ندیدن کنم. آرام جلو می‌روم. روپرتوی ستون سیمانی وسط سالن است. چاره‌ای ندارم باید بروم تا به ستون بخورم! گاهی اوقات آفاسید از این شیرین‌کاری‌ها می‌کند. یا به ستون می‌خوری و او غش غش می‌خندد، یا می‌ایستی که آن موقع باید چشم‌بندت را بازدید کند. در دو قدمی ستون صدای آفاسید بلند می‌شود: «وایسا، وایسا! کمی برو به چپ بعد برو جلو» و بعد از چند قدم دیگر می‌گوید: «همانجا بشین». کنار دیوار، بغل دست سهران می‌نشینم. سهران سرش را میان زانوانش گذاشته است. هنگام نشستن دستم را به بازویش می‌گیرم و فشار می‌دهم، ولی متوجه نمی‌شود. شروع می‌کنم به سرفه کردن، باز هم متوجه نمی‌شود. سرفه یکی از بهترین کشف‌های زندانیان این است. در راهرو، یعنی نگاه کن؛ و در حسینیه، وقتی کسی از توابیین زیاد حرف می‌زند، و جمع خسته می‌شود و یا حرف‌هایش توهین‌آمیزتر از حد معمول می‌شود، به قول لاچوردی «همه سیاه سرفه می‌گیرند». گاهی بچه‌ها اینقدر سرفه می‌کنند که خود حضرات، جلسه را ختم می‌کنند. یکبار وقتی «روحانی» درباره روابط جنسی بین کمونیست‌ها حرف می‌زد، سرفه‌ها آنقدر زیاد شد که خودش با خنده گفت: «حاج آقا آب بدھید، گویا سینه‌ها خشک شده!». لاچوردی بلند شد و گفت: «هر کی سرفه کنه تعزیر می‌شه». ولی تهدید هم افقه نکرد. دو محافظ گوریل هیکلش به صاف اول که بیشتر از صفحه‌های دیگر سرفه می‌کردند، حمله‌ور شدند. چند نفر را هم چشم‌بند زدند و برداشتند. ولی سرفه کردن نه «خط دادن است» و نه «شرعاءً» می‌توان معمنواعش کرد!

آقاسید همه را از توالت برگرداننده و سه نفر سه نفر دور هم نشاند و دارد شام توزیع می‌کند. شام برنج و ماست است. با خودم می‌گوییم شانس آوردم که آش رشته ندادند، و گرنه خوردن آش و یکجا نشینی خودش کمتر از تعزیر نبود. سینی ما را جلویمان می‌گذارد. مثل همیشه تاکید می‌کند: «چشم‌بندها را به اندازه‌ای که ببینید، بالا بزنید. چشش را در می‌آرم اونکه نگاه دور و پر کنه و یا با بغل دستی اش حرف بزنه». شروع به خوردن می‌کیم. هم‌غذای من و مهران تعزیر شده. پاهای ورم کرده‌اش را در گوشة دیوار دراز کرده و میلی به خوردن ندارد. مهران می‌گوید: «به زور هم شده چند لقمه بخور، واست خوبه». طرف حرفي نمی‌زد. به مهران نگاه می‌کنم. چشمش که به من می‌افتد، چشمک می‌زند. آهسته می‌گوییم:

- واسه چی دوباره آوردنت؟

می‌گوید:

. هی، مفصل است.

و نگاهی به بغل دستی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تو که می‌دونی من عادت دارم. دلم واسه شما تنگ شده بود!

واسه من یا برادر عباس؟

هم غذای سومی ما حالش خراب است. آقاسید را صدا می‌کند. سید به دستشوئی می‌بردش و بر می‌گردد. پتوئی برایش می‌آورد و کمی دورتر از ما درازش می‌کند. در پاگرد فقط من و مهران هستیم. بقیه در سالن و با فاصله‌ای زیاد از ما نشسته‌اند. آقاسید سینی‌ها را بر می‌دارد. حالا باید خوابید. «از توالت هم خبری نیست». دو تا پتو به من و مهران می‌دهد و می‌گوید:

کپه مرگتان را بگذارید.

از جلوی میزش که رد می‌شود، رادیویش را روشن می‌کند. اخبار ساعت ۸ است. نگاهی به سالن می‌اندازد و به طرف راه پله می‌رود. به مهران می‌گوییم:

آقا سید رفت.

- ناکس باز "کرستی" به چشمات زدی؟ خره می فهمن پدرتو در میارن. حسابی لو رفته.
- یعنی چی میگن؟ عجله داشتم!
- آره جون تو! تو گفتی و من باور کردم. خب تو اول بگو، من فکر کردم آزادت کردن.
- نه، تو ۲۰۹ هستم. تازه رفتم زیر دست حامد.
- واسه چی شعبه؟
- خودم هم نمی دونم. خب تو بگو، تو چرا دوباره اومندی؟
- نیامدم، آوردنم، این دفعه بدجوری گیر افتادم. تا فردا هم باید یک خاکی تو سرم بکنم. یا برمه گردم حصار یا پشت بند!
- با شنیدن صدای پائی در سالن، مکالمه را قطع می کنیم. آقا سید می آید و پشت میزش می نشینند. رادیو همچنان روشن است. همانطور که پشت میز نشسته، چرت می زند. مهران سرش را درست زیر گوش می گذارد. اول قرار می گذاریم که اگر آقا سید متوجه حرف زدن مان شد، بگوییم که در یک اتاق هستیم. در این موارد اگر آقا سید پیگیری نکند، فقط به گفتن «خده شید» بسنده می کند. مهران طبق معمول با رهمنمود دادن شروع می کند:
- سعید خر نشو! دو رکعت نماز بخون و خرشان کن. تو آزادی هستی؛ حتا به دادگاه هم نمی کشی.
- سکوت می کنم. مهران می گوید:
- چند روز پیش برادر کوچکمو دستگیر کردن. گویا با عده ای یک گروه هودادار تشکیل داده و حسابی شلوغ کرده. از وقتی که آوردنش اینجا یک کلام حرف نزده. الان تو شعبهس. منو یک لحظه بردن که بینمش ولی اون منو ندید. یکی از بچه هایی که آزاد شده، رابطشو وصل کرده. بچه خوبی بود. از پیش من که آزاد شد، آدرس دادم بره به خونمن سر بزن. فکر نمی کردم دوباره شروع کنه. البته حالا حسابی مشکوک شدم. شاید از طرف اینها بوده. اسدالله از این کارها زیاد می کنه. اوائل که منو گرفته بودن و بعد از جریان تواب شدم، برادرم به مادرم فشار می آورد که به ملاقات من نیان.

ولی بعد از آزادی اون دوستمون که احتمالاً مسائل اینجا رو برایش گفته، بامادرم کلی پیام انقلابی می‌فرستاد و قربان صدقم می‌رفت. حالا فکور و عباس از من می‌خوان ازش اعتراف بگیرم. سگ مذهب بعد از سه روز هنوز قراراشو نگفته. حتا عباس هم می‌دونه که الان دیگه اطلاعاتش سوخته. ولی می‌خوان اونو بشکنن و احتمالاً ازش طعمه درست کنن. برای همینم ته سالن شعبه ۷ گذاشتند. مادرم پریروز به ملاقات من اومد. درست قبل از اینکه منو اینجا بیارن. می‌گفت در رفته! اوضاع من بعد از جریان بهزاد نظامی حسابی خیط شده. فردا یا باید برم باهاش صحبت بکنم و یا تجدید محکمه بشم. قتل، تشکیلات در زندان و حد در حد اعدام! تنها شانس زنده موندم، کشنن برادرمه. می‌بینی پسر. این بار اسدالله می‌خواهد هابیل و قابیل درست کنه. می‌گی چکار کنم؟

احساس می‌کنم مهران می‌خواهد سوالش را دوباره بپرسد. پیش دستی می‌کنم و می‌گویم:

- مهران اگر من به جای تو بودم چی می‌گفتی؟
سکوت. حس می‌کنم زیر پتو شانه‌هایش می‌لرزد.
آقاسید چراغ را روشن می‌کند. گویا صبح شده. از اینکه شعبه دیشب آرام بود خوشحالم. با همه این بدبهتی‌ها، فقط صدای زجه و فریاد زیر تعزیری کم بود. مهران بلند می‌شود و آقاسید را صدا می‌کند و بعد دویاره صف تواتت و نماز صبح. خودم را برای توسیع آقاسید آماده می‌کنم. وقتی جلوی دستشویی می‌رسم مهران هم آنجاست. صورتم را که می‌شویم در آئینه می‌بینم. نسبت به آخرین باری که دیدم، سفیدی موهاش بیشتر شده.
چشمکی می‌زنم.

در شعبه از صبحانه خبری نیست. چای را که می‌خورم، حسابی هوس سیگار می‌کنم؛ ولی سیگار در شعبه منع است. من و مهران به فاصله کمی در سالن نزدیک شعبه نشسته‌ایم. بازجوها کارشان را شروع کردند. امروز اما اصلاً وحشت همیشگی را ندارم. فقط دلشوره دارم و نمی‌دانم از چیست؟ مثل همیشه زیر زانوهایم می‌لرزد؛ اما از ترس نیست. انتظار چیز دیگری را

می‌کشم که زیاد به خودم مربوط نیست. دلم نمی‌خواهد از زیر چشم‌بند چیزی ببینم. سرم را میان زانوهایم گذاشت‌هم و چشمانم را بسته‌ام. نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم. مهران چه می‌کند؟ چه باید بکند؟ حق داشت. وضعش حسابی خراب است. چندی بعد از تواب شدنش، از کثافت‌کاریهای اسدالله و کارخانه تواب سازیش، به قول خودش، «حالش به هم می‌خورد». وقتی به تماشای جنازه موسی و اشرف را برداشتند و خواستند به اجساد آنها تف کند، نکرده بود. «به خاطر سیاست یا حتا شخصیت موسی نبود. احساس می‌کردم که اگه این کارو بکنم، به بک کرکس تمام عیار تبدیل می‌شم»، بعد هم در افشاری گروه شکنجه بهزاد نظامی و سوری که در قزل حصار زیر نظر لاجوردی و حاج داود تشکیل شده بود، نقش اصلی را داشت. او بود که در حسینیه، با یازده نفر دیگر، علیه آنها شهادت داد. بعد به جرم "تشکیلات زدن" در زندان، اسدالله معركه‌ای در حسینه راه انداخت که همین یازده نفر می‌خواسته‌اند او را بکشند! دو نفری که بهزاد نظامی و سوری به آنها تجاوز کرده بودند، در حین حمله به لاجوردی کشته شدند! و مهران و بقیه را بعد از تعزیر زیاد به حصار برگردانند.

یاد شباهی می‌افتم که با مهران به حسینیه می‌رفتیم. به اصرار او بود. می‌گفت: «بیا بریم، خودش یه هواخوریه!». در بازگشت، اگر پاسدار پیش‌آپیش ما می‌رفت، چشم‌بند را بالا می‌زدیم و تهران را نگاه می‌کردیم که زیر نور چراغ‌هایش روشن بود. در یکی از همین شبها که مهتاب پائیزی همه جا را روشن کرده بود، برای یک لحظه چشم‌بند را بالا زدیم و دماوند را دیدیم و من شعر سعید سلطانپور را زیر لب زمزمه کردم. بعدها مهران آن را روی زرورق سیگار نوشت و حفظش کرد. از شعرهای سعید خوشش آمده بود؛ خصوصاً از شعر "پشت دیوار شب آلوهه بند".

کسی آرام، به همان سبک شعبه، نام و نام خانوادگی و نام پدرم را زیر گوشم می‌گوید و بعد که با سر پاسخ ثبت می‌دهم، آستین پیراهنم را می‌گیرد و به طرف شعبه می‌برد. مهران هنوز دم در شعبه ۷ نشسته است. در شعبه که بسته می‌شود چشمانم را می‌بندم ولی احساس می‌کنم که

دست بازجو به صورتم نزدیک می‌شود. شعبه، اتاق چهارگوشی است که دو میز در آن گذاشته‌اند. یکی در انتهای و دیگری درست زیر پنجره سمت راست. در هر گوشهاش یک صندلی رو به دیوار گذاشته‌اند که زندانی را روی آن می‌نشانند و ورقه بازجوئی را به دستش می‌دهند. بازجو به سمت صندلی ته اتاق راهنمائی ام می‌کند. پنجه باز است. رحیمی سربازجو پشت نشسته، مشغول سیگار کشیدن است. هنوز روی صندلی جابجا نشده‌ام میز نشسته، مشغول سیگار کشیدن است. هنوز روی صندلی جابجا نشده‌ام که می‌پرسد:

- این مدت کجا بودی؟!

می‌دانم که با من است. در اتاق به جز او و حسینی، بازجوی دیگر شعبه، و من کسی دیگر نیست. عمدًا اما جواب نمی‌دهم. بازجویی پس دادن در شعب مختلف، به من ثابت کرده که تا وقتی با اسم صدایم نکرده‌اند، جواب ندهم.

- با توانم پسر، مگر کری، کجا تشریف داشتی؟!

- من، حاجی آقا؟

- آره سر کار، رفیق سعید!

- شما بهتر می‌دانید حاجی آقا.

- باز تو آدم نشدی؟ یاد نگرفتی جواب سوال را درست و حسابی بدی؟!

منظورتونو نمی‌فهمم برادر. من یازده ماهه که در اوینم.

گره خر یعنی خودم این رو نمی‌دونم؟ این دو ماهه کجا بودی؟

- خدمت برادر حامد سربازجوی شعبه ۶ دادیاری اوین. در سلو ۸،

بند ۲، ۲۰۹.

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. وقتی جمله را تمام می‌کنم، احساس می‌کنم صدایم بیش از حد بلند بوده و حالت داد زدن داشته.

۲۰۹، شعبه ۶! چه غلطی می‌کردی؟

پشیمان می‌شوم لحن رحیمی اول ملایم تر بود. انگار کمی سرحال بود. تشخیص سرحال بودن بازجو، خصوصاً احمقی مثل رحیمی، دشوار نیست. او

معمولًا با توسری و لگد صحبت می‌کند. می‌گوییم:

- بازجوئی پس می‌دادم.

- با اجازه کی؟!

خندهام گرفته، ولی سعی می‌کنم نخندم. لحنش بیشتر رو به عصبانیت می‌رود.

- نمی‌دانم حاج آقا.

- باز که نمی‌داند! برادر حسینی به زنگ به حامد بزنید و بازجوئی‌های این بی شعور را بخواهید. کی گفت بری شعبه ۶، ها؟

- نمی‌دانم حاج آقا.

- یعنی احمق نمی‌دانی کی گفت بری؟ مثل خر سرت را پائین انداختی و رفتی شعبه ۶؟

- نه حاج آقا، آمدند دنبال؛ گفتند با وسائل. بعد مرا بردند یک جائی، گفتند اینجا ۲۰۹ است و شعبه ۶ دادیاری. بعد حامد آمد و گفت: از حالا با من طرفی! بعد هم با شلاق به جانم افتاد. شما که باید بدانید.

- خوب کاری کرده! تو چرا رفتی؟

پنجره هنوز باز است. دیوار مقابل من دیوار شعبه ۷ است. هر وقت که در شعبه ۷ کسی را می‌زنند، صدا کاملاً منعکس می‌شود. پنجره شعبه ۷ همیشه باز است. ته آن احتمالاً اتاق تعزیر است. وقتی پنجره شعبه ۵ باز باشد، علاوه بر تاپ و تاپ شلاق که دیوار را می‌لرزاند، سر و صدا و ناله و فریاد را هم راحت می‌شود شنید. یک آن احساس می‌کنم که صدای مهران را شنیده‌ام. در همین لحظه، در شعبه ۷، صدایها درهم می‌بیچید و داد و بیداد بلند می‌شود. ناگهان صدای ضجه و تاپ تاپ شلاق بلند می‌شود. صدایی مثل سر و صدای دعوا و درگیری؛ متفاوت با "فوتبال" بازی کردن بازجوها با پیکر زندانی. رحیمی با عجله از جا بلند می‌شود و حسینی به دنبالش؛ از اتاق خارج می‌شوند. نسیم سردی از پنجره به درون اتاق می‌آید و مستقیم به من می‌خورد. سردم نیست ولی کمی لرزم می‌گیرد. سر و صدا همچنان ادامه دارد.

- چشم بندت را بزن و بلند شو!

حسینی بازگشته و یادش افتاده که مرا تنها در اتاق گذاشته است.

گوشة پیراهن را می‌گیرد و با عجله دم در شعبه می‌برد و می‌گوید:

.. شین همینجا تا صدات کنم.

و خودش دوباره به شعبه ۷ می‌رود. احتمالاً خبر مهمی است. جواد، سرباز جوی شعبه ۴، بیرون می‌آید و به شعبه ۷ می‌رود. سر و صداتها در هم

می‌پیچد:

- بزنید خواهر جنده را!

- گه زیادی می‌خوری؟!

- حاج آقا فکور کو؟

- بردنش.

- چیزیش شد؟

- نمی‌دونم.

- ای مادر قحبه ابن ملجم!

صداتها کاملاً درهم پیچیده و فریاد کسی که دیگر به فریاد نمی‌ماند، به گوش می‌رسد. ضجه و ناله‌ای که هیچ شباهتی به صدای انسان ندارد، همت سالن را فرا گرفته است. و تاپ، تاپ شلاق یا لگد. هرچه در سالن نگاه می‌کنم، مهران را نمی‌بینم. حتیاً اوست. در دلم آشوبی بیا شده. حالم بد است. سرم گیج می‌رود. دستم را بلند می‌کنم؛ می‌خواهم آقاسید را صدا بزنم. آقاسید از شعبه ۷ بیرون می‌آید.

- چیه، چته تو؟

- دستشوئی دارم

- بتمرگ کرته خر! حالا چه وقت دستشویه؟

- حالم بده، نمی‌تونم، می‌خوم استفراغ کنم.

با دست جلو دهانم را می‌گیرم. آقاسید یقه پیراهن را می‌گیرد و طوری می‌کشاندم که روی نفر بغل دستی ام می‌افتم. کشان کشان می‌بردم به در توالت و هلم می‌دهد تو.

- زود باش نجاست!

چند لحظه می‌نشینم بعد از توالت بیرون می‌آیم. می‌روم جلوی دستشویی، چشم‌بند را بالا می‌زنم و خودم را در آئینه نگاه می‌کنم. آقاسید دم در با پاسداری حرف می‌زنند:

- نه، زده تو چشمش. کور نشه خوبه. مادر سگ!

آقاسید این بار آستین پیراهن را می‌گیرد و می‌کشاندم پشت در شعبه. هنوز ننشسته‌ام که حسینی دنبالم می‌آید. پشت همان صندلی می‌نشینم. صدا کم شده، ولی تاپ تاپ شلاق ادامه دارد.

- پس گفتی شعبه ۶ بودی و شلاق خوردی، ها، آدم شدی یا نه؟!

لحن رحیمی کمی خشکتر و پرلرزش‌تر از چند دقیقه پیش است؛ از آن موقعی است که فقط تعزیر آرامش می‌کند. جواب نمی‌دهم. نمی‌دانم چه باید بگویم.

- باز که کر شدی، گفتم آدم شدی یا نه؟

بالای سرم می‌آید و با نوک انگشتان محکم به پشت سرم می‌زنند. انگار به من برق وصل کرده باشند. از جا می‌پرم.

- من از همان اول آدم بودم؛ با شکنجه هم چیزی عوض نشده.

- چی، چی گفتی؟

- آقای رحیمی، گفتم من از اول آدم بودم، اتهام من سیاسی است. شما هم حق توهین به من ندارید.

- خفه شو کره خر، مادر جنده! شکنجه؟ ما شکنجه گریم؟!

و یکدفعه به من حمله‌ور می‌شود و همانطور که این حرف‌ها را تکرار می‌کند «اتهام سیاسی»! «کی گفته؟».

- من می‌گویم... که زندانی‌ام.

- تو گه خوردی...

با پا به صندلی‌ام می‌زنند و صورتم به دیوار کوبیده می‌شود و از دماغم خون فواره می‌زنند، درد شدیدی در فک احساس می‌کنم. حسینی سعی می‌کند جلوی رحیمی را بگیرد:

- حاج آقا، حاج آقا، ولش کنید، خدمتش می‌رسیم، شما خودتون رو...
 - ول کن تا خواهرش را...
 می‌خواهم چیزی بگویم ولی نمی‌توانم. دندان جلویم شکسته است. و
 خون بر روی صندلی و پیراهنم می‌ریزد.
 حسینی، رحیمی را پشت میزش می‌نشاند و آهسته در گوشش چیزی
 می‌گوید. بعد بلند می‌شود و پارچه‌ای حوله مانند روی صندلی ام می‌اندازد.
 - همه جا را نجس کرد! پاک کن رو زمین نریز.
 رحیمی یکسره فحش می‌دهد. بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون
 می‌رود. حسینی می‌آید و کمی آب می‌آورد، در ته شیشه مریانی، و روی میز
 می‌گذارد. خونریزی ام همچنان ادامه دارد. بعد پاکت بزرگی می‌آورد تا پارچه
 را در آن بیاندازم. لباس همه خونی است. می‌گوید:
 چشم‌بند بزن و بلند شو!

در را باز می‌کند و به مرا طرف دستشوئی می‌برد. خودش دم در
 می‌ایستد. خون همچنان از دماغم سرازیر است. دهانم را باز می‌کنم. نصفه
 دندانم را از لثه‌ام بیرون می‌کشم. تا مغز سرم از درد تیر می‌کشد. دست و
 صورتم را می‌شویم و به آئینه نگاه می‌کنم. حسینی دو تکه پنبه می‌دهد که در
 سوراخ‌های دماغم فرو کنم و پارچه‌ای که جلوی روبیم بگیرم. دوباره به شعبه
 بر می‌گردیم. رحیمی هم آنجاست. روی صندلی که می‌نشینم، چند برگ کاغذ
 جلویم می‌گذارد:

به اینها فوری جواب بده. امروز روز آدم شدنت است!

سوال اول را می‌خوانم: «نظر خود را درباره تعزیر شرعی و دادستانی
 انقلاب مرکز بنویسید». بقیه، همان سوال‌های همیشگی است که از روزهای
 اول دستگیری تا امروز تکرار شده‌اند. دست‌هایم می‌لرزند. قلم را دست
 می‌گیرم و می‌نویسم: «تعزیر نام شرعی شکنجه است که در دادستانی انقلاب،
 سرhalb اصول قانون اساسی ایران، اعمال می‌شود». روی برگ‌هایی هم که
 سوالات گذشته رویشان نوشته شده، می‌نویسم: «جواب این سوالات قبل از
 شده است! خودکار را زمین می‌گذارم.

- نوشته؟

جواب نمی‌دهم. می‌آید بالای سرم و جمله را می‌خواند.

- بسیار عالی، شکنجه، ها، هنوز ندیدی!

دستم را باز می‌کنم و نیمه دندان شکسته‌ام را نگاه می‌کنم و او هم از پشت سرم می‌بیند. از پشت، یقه‌ام را می‌کشد. از روی صندلی می‌افتم. مرا می‌کشد و به طرف در می‌برد. نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم. به میز می‌خورم و روی زمین می‌افتم. در را باز می‌کند و به طرف شعبه ۷ می‌کشاندم. شعبه ۷ بزرگتر از شعبه ۵ است. تا ته اتاق تعزیر شعبه ۷ همچنان مرا می‌کشاند. رحیمی داد می‌زند:

- تخت را خالی کنید!

- حاج آقا!

- خالی کن می‌گم، کار دارم. زود دیالله، مادر جنده. شکنجه، ها؟ زندانی روی تخت را بر می‌دارند و مرا همان طور کشان کشان روی تخت می‌اندازند. هنوز دستانم را دستبند نزدی که شلاق اول فرود می‌آید. و بعد دومی. کسی پتویی در حلقوم فرو می‌کند. پتو مثل اره زخم لبم را می‌برد. رحیمی دیوانه‌وار شلاق می‌زند. دیگر ضربه‌ها را نمی‌شمارم. ولی سعی می‌کنم مشتم را باز نکنم. رحیمی هرچه داغ دل دارد بر سرم خالی می‌کند. چند بار می‌شنوم که کسی می‌گوید: « حاجی حالا بد من » و رحیمی جواب می‌دهد: « نه، ولش کن. خودم باید آدمش کنم ». سرم تیر می‌کشد و صدایها در سرم می‌بیچند. چشمان را می‌بندم. دیگر چیزی نمی‌فهمم.

چشمانم را که باز می‌کنم، در درمانگاه هستم. روی زمین زیر تخت اصلی درمانگاه پتوئی انداخته‌اند. درازم کرده‌اند و سرمی به دستم آویزان است. احساس می‌کنم پاهایم سنگین شده. از زیر چشم‌بند نگاهی به پاهایم می‌کنم؛ هر دو سخت ورم کرده‌اند. ولی دردی احساس نمی‌کنم. کرخت و بی‌جسم. کسی در درمانگاه نیست. از زیر چشم‌بند نگاهی به دور و بر می‌اندازم. روی تخت اصلی درمانگاه کسی را خوابانده‌اند. دستش از تخت

آویزان است و خون روی پنجه دست و انگشتانش خشک شده. صدای پای دو نفر را می‌شنوم که وارد اتاق می‌شوند و بعد به اتاق مجاور می‌روند.
حرف‌هایشان گنگ و نامفهوم است، ولی می‌شنوم:

.. خوب چرا جنازشو اینجا آوردن؟

.. همین الان مرد! میان می‌برنش.

.. عجیبه، این که تواب درست و حسابی بود. تو نماز جمعه سخنرانی

کرده بوده...

.. مثل اینکه دیوانه شده بود، البته می‌گن تواب تاکتیکی بوده!...

.. خودکشی کرده، خودکشی که اینظوری نمی‌کنن، یعنی...

.. مثل اینکه تو شعبه بازجوئی داشته، شلاق را از فکور می‌گیره که کسی رو تعزیر کنه. حاجی آقا فکور شلاق رو دستش می‌ده و بعد اون نمی‌دونم کسی را که تعزیر می‌کردن می‌شناخته یا نه، بهر حال، با همون کابل به فکور حمله می‌کنه. در اولین ضربه، سر گره خورده کابل به چشم فکور می‌خوره. بعد روی فکور می‌افته و شروع به زدنش می‌کنه. بقیه می‌رسن و او نو رو از زیر دستش بیرون می‌کشن. فکور رو آوردن اینجا. چشمشو پاسمان کردیم. می‌بایست می‌برنش بیمارستان ارتش. اما فکور یکراست می‌ره شعبه. دم در شعبه این بابا رو می‌بینیه که می‌خواستن بیارنش اینجا. خلاصه نمی‌دونم چی می‌شه. فکور می‌گه من خودم می‌برمش. بعد یارو گلت فکور رو می‌گیره. فرار می‌کنه و پشت دیوار بند ۴ وامیسته. فکور که جلو می‌ره. یارو یه تیر به خودش شلیک می‌کنه. پاسدارها سر می‌رسن و میارنش اینجا. تا چند دقیقه پیش زنده بود. حاج آقا لاجوردی آمد دیدش! اینها رو خود حاج آقا تعریف کرد.

.. عجیبه‌ها، الله اکبر، چه اتفاهائی می‌افته!

دیگر نمی‌توانم بشنوم. درد همه وجودم را گرفته، سعی می‌کنم بلند شوم؛ نمی‌توانم. دستم را به لبه تخت می‌گیرم. بلند می‌شوم. روی تخت، مهران است که پارچه کثیفی روی سرش انداخته‌اند. پارچه بر می‌دارم. صورتش پر از ذخیر است و لباس‌هایش پاره پاره و خونی. نمی‌توانم سر پا

بایستم. همانطور کنار تخت می‌افتم. دست مهران کنار صورتمن آویزان است.
دستش را می‌گیرم. هنوز گرم است. گرید امام نمی‌دهد. دستش را به
لبهایم نزدیک می‌کنم و دو لب ورم کرده‌ام را به آن می‌چسبانم.
سعید، چشمیندت را بزن بالا. حالا سمت راست را نگاه کن، پشت
بند ۴ است. همانجا که تیرباران می‌کنند». شب است. دو نورافکن دیوار را
روشن کرده‌اند. می‌گوییم: «پشت دیوار شب‌آلوده بند».
این هم دیونه شده! بیا ببین افتاده رو نعش یارو.
این بابا باید بره شعبه، کارش هنوز تمام نشده. گفتن به هوش که
آمد بفرستینش.

پیشانی‌ام را روی دستش می‌گذارم و همانطور که گرید می‌کنم، شعر
سعید را برایش می‌خوانم:
پشت دیوار شب‌آلوده بند
از سر شانه کوه
روی خاکستر شبگیر گلی می‌رود...!

راز باغچه

ام بیان

میزم چه آشته است. کتابها، کاغذها و نامه‌های درهم ریخته را زیر و رو می‌کنم... دنبال چه هست؟ از درس آلمانی شروع کنم یا زبان آشنای خودم؟ اول باید میزم مرتب شود. چشم به تقویم دیواری می‌افتد. ماه آذر سپری شده است. صفحه تقویم را می‌کنم. تصویر دریا پیش رویم است. زیر آسمان گرفته و ابری، ماهیگیری تنها، تورش را در آب می‌گستراند. منظره، حزن غریبی دارد. زیر آن نوشته: هرمزگان . ن. کسرائیان. من ترا در میان آن کاغذ، نامه‌ها و کتاب‌ها گم کرده بودم و تو اینجا بودی. در پرهیب آن ماهیگیر تنها، در این صفحه تقویم، می‌بینی هنوز تاریخ ماههای ایرانی را فراموش نکردام.

ساکت هستی. به پنجره اشاره می‌کنم و شمع روشنی را که پشت پنجره گذاشته‌ام، نشانت می‌دهم: آخر امشب من هم شمع به دست گرفتم و به میدان شهر رفتم. چه غلغله‌ای! پیر و جوان، زن و مرد، آلمانی و خارجی، همه بودند.

بی‌اعتنای هستی. شاید سرزنشم می‌کنی که چرا آدم. برای چه می‌ماندم؟ آنجا هم غریبه بودم. در خیابان، اتوبوس، سر کار، گنگ همدیگر را نگاه می‌کردیم. نمی‌شناختیم هم را. حتی وقتی سر آن دیگری داد می‌کشیدیم و از هم متنفر می‌شدیم. خب اینجا هم همین است و به لبخندهای مؤبدانه همسایه و آن کارمند اداره نمی‌توان دل بست. اینجا، اما می‌توانم، یعنی می‌خواهم دنیایم را از آن تنگی‌ها و دردها برهانم. نگاهت را برミ‌گردانی، می‌گوئی: خودت را برهانی؟ اما کسی که اصلاً جای پائی ندارد...! تلنگری

برخنجر آرمیده درونم، نمی‌دانم. شاید تو راست بگویی: بی پرده می‌گویم، آری، من یک گم‌گشته‌ام.

در این صبح زود که هنوز آفتاب ندیده، سوز و سرما انتظار رسیدن قطار را کش می‌دهد. صورتم را میان دستها گرفته، پا پیا می‌کنم. بلندگو به صدا درمی‌آید. رسیدن قطار را اعلام می‌کند. چراغهای مثلثی شکل را از توی مه می‌بینم. دقیقه‌ای دیگر در قطار نشسته‌ام. چه گرمای مطبوعی. باید چند لغت جدید را مرور کنم. کاری که هرروز انجام می‌دهم. امروز، اما دستهایم مردد است. با بی‌میلی دفتر کوچکم را باز می‌کنم. تو در برابرم هستی. آخرین بار همدیگر را در تهران دیدیم. در زندان نه، در خیابان. هیچ چیز را فراموش نکردیم. در پیاده‌روی آزادی قدم می‌زدیم و تو گفتی اینها دیگر افسانه شده. آن روز چقدر به ریخت و قیافه هم خنده‌دیم. در زندان، لباس پوشیدن و شکل و شماپل مان طور دیگری بود. تو مانتوی سیاه پوشیده بودی، و یک روسربی ترکمن، که گلهای سرخ و شفاف داشت. روسربی، اما زیبایی صورت را نپوشانده بود. آیا خودت هم می‌دانستی که در زندان از همه زیباتر بودی؟ برآشفته می‌شوی. اما بیهوده است. پشت آن حجب و بی‌اعتنایی، رضایت را می‌بینم. به "جان" فکر می‌کنی، همسرت. و من به با غچه خانه‌تان. آن روز از همه چیز صحبت کردیم. در دل کردیم. از مشغولیت‌ها و دوندگی‌های روزانه گفتیم و دور خود چرخیدن‌ها و بجایی نرسیدن‌ها. حال پسرت روزبه را پرسیدیم. چهره‌هات در هم رفت و گفتی: هنوز با من غریبی می‌کند و از من خجالت می‌کشد. من هم همینطور، نمی‌توانم در چشمانش نگاه کنم. گفتی باور نمی‌کنی که او پسر تو باشد. تو او را تنها تا سه سالگی باور داری؛ که می‌توانستی در آغوشش بگیری و شبها کنار خودت بخوابانی و اشکهای دلتگی‌اش را پاک کنی. ترا که دستگیر کردند، او را هم به زندان آوردنند. دو روز و شبی که زیر شلاق بودی، او را نمی‌دیدی. هر وقت سراغش را می‌گرفتی، می‌گفتند: اعتراف کن. وقتی دیدیش، سخت وحشت‌زده بود. سه ماه اول، شما را در راهرو گذاشته بودند. روزبه آن پتوی سربازی را که رویش می‌نشستید و می‌خواهیدید،

"خانه" نام گذاشته بود و می‌دانست که نباید پا از "خانه" بیرون گذارد. چشمان تو بسته بود. سلول، حتی اگر انفرادی هم می‌بود، تجملی بزرگ به حساب می‌آمد. تو برای رفتن به دستشونی شانه‌های کوچک پسرت را می‌گرفتی و خود را روی زمین می‌کشیدی؛ و او راه را نشانت می‌داد. گفته بودی که او چشمان بزرگی دارد. یکبار پشت شیشه ملاقات دیدمش. چشم‌هایش به چشمان آهو می‌مانست. گفتی: حالا دیگر گریه نمی‌کند و بمن "شما" نمی‌گوید. پرسیدم: آیا او راز باعچه را می‌داند؟ برپیشانی ات چین افتاد و گونه‌ات لرزید. زیر لب گفتی: نه جرات گفتنش را ندارم. بگذر بزرگتر شود. خودت چی؟ جرات نگاه کردن به باعچه را داشتی؟ گفتی:^۹ سال انتظار کشیدم که آن را ببینم. آیا حالا باور داری؟ سرت را تکان دادی و گفتی: چه باور تلخی! و تلخ تر اینکه بهشت خیالی ام را هم گم کردام؛ نه در باعچه‌مان، در تیران.

باز این زبان لعنتی آلمانی، که چقدر قاعده و دستور دارد. معلم با اشاره بمن می‌پرسد: اگر خیلی پول می‌داشتم... با تردید جواب می‌دهم: سفری به دور دنیا می‌کردم. تردید و باز تردید. دیگر به حرف زدن با زبان مادری‌ام هم اطمینانی ندارم. به این زودی از من سئوال نخواهد شد. به پنجره زُل زده‌ام. بیرون خاکستری است و باران ریزی می‌بارد. باهم زبان فرانسه یاد می‌گرفتیم. راستی چندبار دفتر موژه را خوانده‌بودیم؟ می‌گفتیم دفتر، چون اصلاً روی کتاب را ندیده بودیم. دستخط آن بود و برای حفظش چه‌ها که نمی‌کردیم. تو یکبار آنرا لا بلای نان‌ها مخفی کردی. بعد از بازرسی‌ها که سالم در جای خود یافتیم، چقدر خوشحال شدیم. در شکست‌های بزرگ پیروزی‌های کوچک جلوه نمایانی دارند.

اولین بار که ترا دیدم، چشم‌هایت مرا جذب کرد. ابهامی در آن بود که زیباترش می‌ساخت و همان ابهام بود که مرا می‌کشید. دلم می‌خواست قدم پیش بگذارم و دوستی‌ات را طلب کنم. اما در زندان که نمی‌شد به این سادگی جلو رفت. شبها در راهرو می‌نشستی که روشن‌تر بود و می‌خواندی.

در زمانه نگاهت کرده بودم و کتابت را، که در باره ادبیات بود. تازه به بند آمده بود و طرفدار زیاد داشت. تو دوست زهره، هم اتفاقی من بودی. آن روز را یادت هست که برای ناهار به اتاق ما آمدی؟ من چقدر خوشحال بودم. ماه رمضان بود و ما که روزه نمی‌گرفتیم، سفره چیدیم؛ ترشی و هرچه دیگر هم که داشتیم، آوردیم. سور و ساتی بود. زهره ادای حاجی را در می‌آورد و ما آنقدر خندیدیم که اشک به چشممان مان نشست. آنروزها حاجی از قزل حصار رفته بود و از سختگیری‌ها کم شده بود. کتاب آمده بود و سایر چیزها. دیگر مجبور نبودیم ظاهر به روزه‌داری کنیم. آن روز زهره تعریف کرد که چطور برای خوردن یک تکه نان، زیر پتو می‌رفت و به خوابیدن ظاهر می‌کرد. همه از این خاطره‌ها فروان داشتیم اما فقط او می‌توانست به آنها لباس طنز بپوشاند و ما را سیر بخنداند.

پس از آن، دوستی‌مان سریع پیش رفت. ظهرها که در راهرو و اتاق‌ها نماز می‌خواندند، من و تو به حیاط می‌رفتیم، که آن موقع خلوت بود. با کلمات ساده فرانسه که یاد گرفته بودیم، با هم حرف می‌زدیم. هرجا تو لغت می‌آوردی، کلمات محلی مازندرانی را داخل می‌کردی. وقتی مچت می‌گرفتم، می‌زدیم زیر خنده. چقدر می‌خندیدیم! اما سال‌های آخر زندان، خنده‌ها دیگر طنین نداشت. یادت هست؟ حتی کمتر با هم حرف می‌زدیم. دیگر کسی از گذشته‌ها و خاطره‌هایش نمی‌گفت. آینده هم تنها یک علامت سوال بزرگ بود. می‌گویی: به همه چیز عادت کردیم.

با این همه، عصرها، قدم زدن در حیاط لطفی داشت. قبل از تاریکی در هواخوری را می‌بستند. چقدر دوست داشتیم شبی را بیرون بمانیم و ستاره‌ها را تماشا کنیم؛ اگر شده حتا یک شب. گاه توابهای نگهبان مشغول گپ و گفته‌های خود بودند و دیر می‌رسیدند. آن غروب‌ها چه زیبا بود. گوشاهی کنار دیوار می‌ایستادیم و به آسمان چشم می‌دوختیم؛ رنگش دم به دم تغییر می‌کرد. همه ساكت می‌ماندیم. شاید هر کسی در خیال و رویائی می‌رفت که دیگری را به آن راهی نبود.

در یکی از عصرها، که دلتنگی‌ها سر بر می‌آورد، من و تو از گذشته

حرف می‌زدیم که چه دور شده بود. بالاخره، پس از تردیدهای زیاد، دل به دریا زدم و راز باغچه را پرسیدم. مدت‌ها بود که این سؤال مثل خوره مرا می‌خورد. چهره‌ات درهم رفت. لبها و عضلات گونهات لرزید. دستپاچه شدم. نباید می‌پرسیدم. شاید روزی خودت می‌گفتی: با هیچ وقت نمی‌گفتی: اما دیگر راه برگشت نبود. برای اینکه کمکی کرده باشم، گفتم که چیزهایی شنیده‌ام اما... هردو ساكت شدیم. ایستادی. به دیوار تکیه دادی و گفتی: گفتی که جان، همسرت را در باغچه خانه‌تان دفن کرده‌اند. صدایت می‌لرزید اما کلماتت مثل شلاق فرود می‌آمد. گفتی که او را به گناه کمونیست بودن تیرباران کردند؛ از دفن جسدش در گورستان شهر خودداری کردند. پدرت خیلی این در و آن در زد، بیهوهود بود. گورستان غیر‌مسلمانها هم او را نپذیرفت. پس پدرت خود آستین‌ها را بالا زد و جسد تیرباران شده جان را در باغچه حیاط‌تان به خاک سپرد.

نفس بند آمده بود. چه بی‌رحمی‌ئی . سرم پانیز بود. می‌لرزیدم. می‌خواستم چیزی بگویم. سرم را بالا کردم. تو رفته بودی.

شاگردها کتاب‌هایشان را جمع می‌کردند که بروند. کتاب و دفترم را برداشتم و از کلاس بیرون زدم. باید به خانه می‌رفتم و میز آشتفتام را مرتب می‌کردم.

دی ماه ۱۳۷۱

دیداری کوتاه

حسین شریعتی

پائیز سال هزار و سیصد و شصت، در آن سلول نمور سیمانی پنج در پنج، با پنجاه نفر آدم جور واجور، تنگ یکدیگر چپیده شده بودیم تا اولین روزها و هفته‌ها و ماههای اسارت را با هم تقسیم کنیم. در سقف سلول تاریک، روزنای بود که با تنگ نظری تمام، به ستونی نور اجازه ورود می‌داد.

تنها همه‌مۀ بندیان بود که گوش‌ها را به زوزه کشیدن وامی داشت؛ صدای مدام بلندگو نیز با همه‌مۀ رقابت می‌کرد. هرچه می‌کشیدیم از آن قوطی چوبین بود که در گوش‌های از سقف نصب شده بود. بلندگو از درون همان قوطی فکسنی هنرنمائی می‌کرد. اذان می‌خواند، نصیحت می‌کرد، نوحه می‌سرائید و لطیفه‌های اخلاقی می‌گفت. تنها وقتی که گوش‌ها رغبتی و توجهی به آن داشتند، هنگام اخبار بود. خبر اگر داغ بود، دیگر گوشی بدھکار نبود، ترس نمی‌گذاشت که بیشتر بشنوی. حجت‌الاسلامی در بیرون ترور می‌شد و حجت‌الاسلام دیگری دنیا را به انتقام و خشم تهدید می‌کرد. بلندگو تنها واسطه بین ما و حجت‌الاسلام‌ها شده بود.

در آهنی سلول به ندرت باز و بسته می‌شد. مأموری که کسی را می‌برد و یا می‌آورد، نمی‌خواست هوای سنگین اشباع شده داخل با هوای بیرون درهم آمیزد و آنرا آلوهه کند. بوی ترش عرق تن و پا، انسان را از نعمت داشتن بینی دلغور می‌کرد. هنوز هم پس از گذشت این‌مۀ سال، یادش بینی ام را به خارش می‌اندازد. از دهان آدمهای نامید سلول نیز بوی ناخوشی می‌آمد؛ چرا که مساوک را پدیده‌ای لوكس و تجملی می‌دانستند و

خیرش را به آدمهای بیرون بخشیده بودند. این حرفها، تنها به گوش و بینی که خلاصه نمی‌شد: پشم‌ها نیز چون فانوس‌های بی‌نفت، از رمق افتداده بودند و به سرخی می‌زدند و علامت خطر می‌دادند. پنجاه آدم و هریک، یک نوبت وقت خواب دو ساعته، جای کم، هر دو نفر یک پتو، چگونه می‌توانستند حرف از خواب بزنند. علاوه بر این، نور ضعیف لامپ بالای سلول هم شبها مزاحم چشم‌ها بود. در بیدار خوابی شبانه می‌توانستی رویای خواب ببینی! از پاها هیچ نگو. وقتی که نگاه می‌کردی‌شان، بی‌اختیار به تسلی و دلداری، دستی به رویشان می‌کشیدم و با فشار انگشتان دست، حالی‌شان می‌کردم که با آنان همدردم. بیچاره‌ها چه خدمتها که نکردند و چه سواری‌ها که ندادند. مگر می‌شود فراموش کرد بهار و تابستان و پائیز را که چالاک و چابک مرا با خود از تپه‌ها و کوهساران پراز گل و گیاه وحشی، از دره‌ها و دامنه‌ها بالا می‌بردند و هنگام غروب، سالم به آبادی‌های آنطرف می‌رسانند؟ همین پاها بودند که شبها و به هنگام پخش اعلامیه، مرا از دست نگرانان نجات می‌دادند.

گوش و بینی و پاها هنوز اعتراضی نداشتند؛ اما دستها دنبال بهانه بودند. از بیکاری، یا انگشتانشان را بهم می‌سائیدند و درهم گره می‌زدند و یا با خجالت، با چند سنگ ریزه، "یک قول و دو قول" بازی می‌کردند. آخر سالها بود که این کارها را کنار گذاشته بودند و می‌خواستند کارهای بزرگتری بکنند. بدون این دوقلوها چه می‌توانستم بکنم؟ سرگذشت زندگی‌شان مثل روز در ذهنم روشن و شفاف است. وقتی خیلی کوچک بودند، تنها قادر به گرفتن شخصی دست بزرگترها بودند. پس از چشم‌ها، بیشترین توجه مرا آنها بخود جلب می‌کردند. دست راست و چپ، همواره در رقابت و دوستی زیسته‌اند. دست راست، از همان آغاز، از آنچنان مهارتی برخوردار شد که بزویدی برتری خود را بر دست چپ به اثبات رسانید. دست چپ به ناچار این رجحان را پذیرفت و گناه این تبعیض را به گردن تقدیر انداخت. از آن پس، آنها همه چیز را به طور نابرابر، میان خود تقسیم کردند. در کودکی وقت بازی با دیگران که کار به دعوا و مشاجره

می‌کشید، اختلافات خود را کنار می‌گذاشتند و یکی می‌شدند تا بر حرف پیروز شوند. دست چپ، انگشتانش را به گردن مهاجم می‌انداخت و دست راست با بستن انگشتانش، گره بزرگی درست می‌کرد و به شدت آنرا به گونهٔ حریف می‌نواخت.

بیاد می‌آورم بعدها که برای اولین بار در موقعیت حساسی قرار گرفتند و می‌باشد دست‌های ظریف و مهربان "گل اندامی" را لمس کنند، هر دو خجول و خیس از عرق شده بودند و می‌لرزیدند. هیچیک جسارت حرکت نداشتند؛ تا اینکه سرانجام، باز دست راست جرات به خرج داد و نه تنها آن دست ظریف و مهربان را گرفت، بلکه گونهٔ گلگون و لطیف و سپس چند تار موی سیاه را نوازش کرد. در آخر، به اتفاق، هردو بازو را بگردن گل اندام حلقه کردند.

دست‌های مفروری بودند. اما افسوس که این غرور، همین چند روز پیش جریحه دار شد. زیر آفتاب پائیزی، سر چهار راه "دست انداز"، به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفتم. انگشتان دست چپ از خوشحالی رسیدن پایان هفته بشکن می‌زندند که ناگهان دو دستِ خشن، با انگشتانی کوتاه و کلفت، با ناخن‌هایی که خط سیاهی از چرک زیرشان نشسته بود، چون عقابی وحشی که بر طعمه فرود می‌آید، در چشم بهم زدنی، دستبندی را به میچهاشان بسته و غافلگیرشان کردند. بعد هم آن دستعمال کثیف را روی چشم‌ها - این یاران دیرینه‌شان - بستند، مبادا با یکدیگر رابطه مشکوک و "ضدانقلابی" برقرار کنند. بعدها نیز به کرات این اهانت را تحمل کردند.

همه را می‌شد آرام کرد، اما جهاز هاضمه را نمی‌شد. آنقدر نان و آش بی‌خاصیت به درونش ریخته بودند که دیگر تشخیص صدای بیرونی و درونی از یکدیگر مشکل شده بود. آش اگر کم بود، نان و کافور به قدر یک گونهٔ بزرگ بود. اگر سیر هم می‌خوردیم باز گرسنه بودیم. گرسنگی کاذب دست بردار نبود. کار روزگار بر عکس است؛ وقتی که غذا خوب و کافی نیست بیشتر گرسنه می‌شوی. نان هم مزه خود را به کافور بخشیده بود؛ و از برکت کافور عضوی دیگر بی‌حرکت شده بود.

با تمام اعضای ناهمانگ شده خود می‌توانستم کنار بیایم جز با یکی؛ و هرچه می‌کشیدم، از دست همان بود. زبان سرخ که سرسیز را بر باد می‌دهد. با این وجود، حق با او بود. همیشه حق با اوست. او نماینده تمام اعضاء است. هر عضوی، ناراحت و یا راحت، اوست که خبرش را می‌رساند. مثل بلندگوی بالای سلو، تنها یک واسطه است. آنروزها رابطه‌اش با لبها بشدت بهم خورده بود. به محض اینکه به علامت اعتراض، می‌خواست حرکتی نشان دهد، لبها به سکوت و سکون وادرارش می‌کردند. اعضاء ناهمانگ شده نمی‌توانستند خود را با شرایط تازه وفق دهند. همه یک وجه مشترک داشتند: اعتراضی خاموش علیه وضع موجود. اگر امکان آن را داشتند که چون سربازانی پاغی برفرمانده نالایق خود بشورند، این کار را می‌کردند. چه می‌توانستم بکنم؟ مگر نه این بود که خود در حین اجرای مأموریتی گرفتار شده بودم؟ مگر از کودکی نگفته بودند که حرف بالاتری‌ها را باید به دل شنید، احترام آنها را نگه داشت و اطاعت‌شان را واجب دانست؟ بزرگترها حتی بہتر می‌دانستند؛ و گرنه بزرگتر و کوچکتر دیگر معنایی نداشت! برادر بزرگ، پدر، پدر بزرگ، معلم، پاسبان محل، افسر ارتش، رهبر مذهبی، رهبر انقلابی، همه اینها یک حرف داشتند و آن این بود: فرماندهی لایق براعضاء خود باش! راهی که با پاهای می‌روی، حرفی که با زبان می‌زنی، کاری که با دست‌ها می‌کنی و حتی اندیشه‌ای که از مغزت می‌تراود، همه باید دارای سمتی باشد و طبق نقشه‌ای خیراندیشانه. مگر بد است؟ اعضاء می‌بایست که با ارزش‌ها و معیارها آشنا باشند، باید هدف را بشناسند.

هنگامی که با این حرف‌ها داشتم ذهنم را می‌کاودیم تا بدین وسیله اعضاء ناهمانگ خود را به آرامش بخوانم، متوجه شدم که پاهای زیر تنۀ لاغر و فرسوده شده‌ام به خوابی عمیق فرو رفته‌اند. همان دم شانه‌ها به علامت اینکه "به ما چه مربوطه" دو بار پیاپی خود را به بالا کشیدند و رها شدند و کف دست‌ها به منظور همکاری با آنها همزمان به طرف سقف برگشتد. لب‌های بهم بسته شده، از دو طرف به پائین کشیده شدند و حالت نیم

دایره‌ای متمایل به چانه به خود گرفتند؛ تا زبان خواست چون ماری به ناگهان سر از درون حفره دهان براورد، فشار لبها بر یکدیگر بیشتر شد و دیگر صدائی درنیامد.

گوش‌ها آخرین امید من بودند که انتظار داشتم به ندای درون گوش کنند؛ اما افسوس که آنها هم خود را تیز کردند به طرف آن قوطی بی‌قواره آویزان از سقف که در آن لحظه داشت رجز می‌خواند.

از آن پس بود که فهمیدم باید روی چشمها حساب باز کرد. دنیادیده بودند و هر رنگی را تجربه کرده بودند؛ گرچه نایی برایشان نمانده بود. معتقد به افیون خواب شده بودند؛ سرخ، خمار. ته گودالشان چرت می‌زدند و هی سرخ‌تر می‌شدند و با پلکها، که بسته شدن را از یاد برده بودند، در کشمکش بودند.

نابسامانی اوضاع، امور طبیعی را بهم ریخته بود. در آن شرایط بحرانی از یک طرف مسئول نگهبانی از اعضاء خدمتگزار خود بود؛ و از طرف دیگر، به یاری آنها نیاز داشتم تا بتوانم تعادل از دست رفته را برقرار سازم. عمری یکدیگر را حفظ کرده بودیم. ابتدا با خود گفتم نخواهم گذاشت آسیبی به آنها برسد؛ اما بلافضله حرف را پس گرفتم. باید این حقیقت تلغی را می‌پذیرفتند که نمی‌توانستم به هر بیانی اینشان نگهدارم. سرانجام پس از مجادلات درونی، قراری ناگفته برقرار شد. از آنجاییکه در آن لحظه تاریخی نیازی نیم بر مهکاری و اتفاق بود و اضمحلال و پراکندگی و اختلاف، پایانش تأسف بار می‌شد. چاره‌ای می‌بایست. به مدد اندیشه و با همکاری اراده توانستم لبها را مقاعده کنم که جلو زبان را باز بگذارند تا در فرصت‌های مناسب، صدا را از گلو برون آوردد. از هر دری سخن برآند به جز آنچه در دل می‌گذشت. نوعی رد گم کردن. می‌توانست یاوه بگوید؛ حرفهای خنده دار بزند؛ تسلی دهد؛ حتی به کمک لبها، مثل بچه‌ها شکلک درآورد. مقاعده کردنشان البته کار ساده‌ای نبود. رفته رفته آنقدر به این شیوه عادت کردند که از بیان حقیقت درونی تا مدت‌ها باز مانندند. گفتمن کار ساده‌ای نبود؛ زیرا هر از چندگاهی که اسب سرکش اندیشه می‌خواست

صدای بلند خود را توسط او به دنیا برساند، عقل دوراندیش او را مهار می‌زد و به سکوت‌ش وامی داشت.

وظيفة اصلی زبان را به چشم‌ها محول کردم و آنها با کمال فروتنی پذیرفتند و با مهارتی باورنکردنی از پس این مهم برآمدند. فداکاری بزرگی بود. با وجود خستگی و بیخوابی، چون سربازانی وظیفه‌شناس، از یک طرف به کار نگهبانی و مراقبت، و از طرف دیگر به ایجاد ارتباط با چشم‌های مورد اعتماد مشغول شدند. می‌توانستند در فرصت‌های مناسب، از همان گوشة سلول به نشانه هشدار یا تسلی، پیامی به چشم‌مانی آشنا برسانند. انجام این کار در تاریک روش فضا و ازدحام آدم‌های درهم تبیده با نگاه‌های جور و اجورشان، خالی از خطر نبود.

باید انصاف داد که اگر زمزمه‌های آرام و شاد "دلخوش" نبود، ذوقی باقی نمی‌ماند. او اشعار و رباعیات زیادی از حافظ و خیام و باباطاهر از بر بود. چشم‌ها و لب‌هایش همزمان می‌خندیدند. هنگام خنده، پلک‌هایش مورب می‌گشت و برق و شیطنتی کودکانه از آنها ساطع می‌شد. در شب‌های سرد، که جا تنگ و پتو کم بود، زیر پتویی کِز می‌کردیم و از هر دری سخن می‌گفتیم. اعتمادی عمیق برقرار بود. دل و زبان خود را رها می‌کردند و اندیشه‌ها به پرواز درمی‌آمدند. در حضور او بود که اعضاء من حس می‌کردند که از آن دنیای تنگ و تاریک بیرون جسته‌اند و آزادند. زبان و لب‌ها، حرف‌های درون را آشکار می‌کردند و تخیل، دست‌ها و پاها را برمی‌داشت و به آنجا می‌برد که "دلخوش" نشان می‌داد. وقتی که دیگران یا چرت می‌زدند یا با اعضاء خود در جدالی خاموش و مکالمه‌ای درونی بودند، همه اعضاء من نیروی خود را به گوش‌ها می‌دادند تا بیشتر و بهتر بشنوند؛ و به چشم‌ها، که از اصوات و کلماتی که از لب‌های "دلخوش" خارج می‌شدند، سردribیاورند؛ و آنها را همانطور که از دهان او به لب‌هایش می‌لغزیدند، بی‌هیچ کم و کاستی، به حافظه و تخیل بسپارند.

"دلخوش" از آرزوهای بزرگ خود حرف می‌زد و مرا و همه اعضای گرسنهام را با خود به آن طرف کوه‌های سبز و آبی می‌برد. از مزارع

سرسبزی می‌گفت که در آنها دختران زیبا با دامنهای رنگارنگ، آوازهای شاد و عاشقانه می‌خوانند. آلاچیقهای شمال را که بر مزارع برنج، روی شالیزارها سایه اندخته بودند، بهمن نشان می‌داد. طعم آب خنک کوزه با سایه درختی را در زیر آفتاب داغ بلوچستان، بیادم می‌آورد. دستهای نوجوان لاغر اندام سفیدپوش تربت جامی را تعجم می‌بخشید که بر تپه‌ای نشسته و ماهرانه دوتار می‌زنند و هماهنگ، ترانه‌ای می‌خوانند که پایان تراژدی یک قهرمان ملی بود. از آرزوهای پسرچه‌های سیاه سوخته فقیر کرانه خلیج فارس می‌گفت که هر روز روزی‌هاشان را به کشتی‌های سفید بزرگی می‌سپارند که کنگر می‌گسلند و از ساحل آنقدر دور می‌شوند تا مثل یک نقطه محو شوند. از پسرهای استخوانی عشاير می‌گفت که توده‌های یخ و برف را به کمک تکه‌ای چوب برشانه‌های لاغر خود حمل می‌کنند تا با اینار کردن آنها، آبی گوارا برای اسباب تشنه مهیا سازند. از بوی خوش نان می‌گفت که از تنور مادر بزرگ‌های دهاتی برخاسته، اشتها را بر می‌انگیزد و نوه‌های ریز و درشت را مهربانانه بخود می‌خواند. "دلخوش" از همه چیز خبر داشت؛ گرچه همه چیز را بچشم ندیده بود. می‌خواست «اگر تقدیر مدد کند» و دست و پایی سالم برایش بماند، همه را از نزدیک لمس و از هریک یادگاری ثبت کند. وجود "دلخوش"، روح و جسم را از تنگنا نجات داد. وجودش نعمتی بود.

بدین ترتیب روزها و هفته‌ها از پی هم می‌گذشت. بعضی‌ها را می‌بردند تا پاهایشان با شلاق آشنا شوند؛ بعضی‌ها را می‌بردند و با تمام اعضاء در برابر دیواری می‌ایستاندند و با گلوله تک تک اعضاشان را نشانه می‌رفتند؛ و عده‌ای جدید می‌آمدند. تازه واردگان یاد بیرون را در انسان زنده می‌کردند؛ آنها بوی آزادی می‌دادند. در آغاز با فضای سلول همخوان نبودند. همه‌شان فکر می‌کردند پس از چند ساعت و پاسخ به چند سوال، به خانه بر می‌گردند. حتی برای ما دلسوزی می‌کردند. مارا نصیحت می‌کردند و از ما فاصله می‌گرفتند تا هویت زندانی بخود نگیرند؛ چون ماهیانی که در تور صیاد گیر افتاده باشند، یا رفتاری منبوحانه اما تهاجمی

و تعرضی داشتند و یا افسرده و غمزده منتظر سرنوشت بودند. این سروصداهای اویله، خیلی زود، مثل نور چراغ بالای سلوی رنگ می‌باخت و همه متعددالشکل می‌شدند. شاید خوابیدن سر و صداها، نتیجه هارت و پورتها و تهدیدهایی بود که از آن قوطی فکسنسی بر می‌خواست. «بینرید دستهای را که سلاح بدست، آلوهاند به خون مردان خدا». منتظر البته دستی جز دست ما نبود. چشمانم بی اختیار به دستهای آدمهای می‌افتد که رنگی به رخسار نداشتند و شل و وارفته روی زمین پخش بودند. به آنها نمی‌آمد که با سلاح گرم خونریزی کنند. نه، نه، به هیچ وجه.

صاحبان دستها مظلوم و آرام، تن به تقدیر سپرده بودند. ناگفته نمایند که من خود یکی از مخاطبین بلندگو بودم. روزها را با همکاری و هماهنگی اضطراری بین اعضاء خود و دیگران می‌گذراندم؛ و شبها با «دلخوش» در گوشه خودمان کز می‌کردیم و از «آرمانشهر» سخن می‌گفتیم: و من تا کرانه‌های بی‌انتهای طبیعت رنگارنگ با او سفر می‌کردم، او عشق و شوریدگی انسانی را از حافظ و مولوی و باباطاهر، نیک آموخته بود. براستی چه تفاوت عظیمی بود میان زمزمه‌های «دلخوش» و نعره‌هایی که از آن بلندگو بیرون می‌آمد. او را سرانجام روزی به «بالا» منتقل کردند. سخت بود نشینیدن صدای رفیقانه‌اش و نرفتن به آن سفرهای شیرین خیال انگیز.

صبح روز بعد چشمان خواب آلودم بیموده دنبال او می‌گشت. دیگر تصور آراد شدن، از سر بیرون رفته بود. منتظر روزی بودم که مرا نیز به «بالا» منتقل کنند. و آن روز فرارسید. برخلاف همیندی‌های همراهم، خوشحال بودم. چشمانم در اشتیاق دیدار دوست همه جا را گشست. گوش‌ها می‌خواستند تنها صدای رفیقم را بشنوند. پاهای میل به شتاب، و دستها هروای دست گرم دوست را داشتند.

به زندان بزرگ که رسیدیم، دیدار دست داد. چشمها از پشت بلور اشک. تصویر لرزان خاکستری پوش سرتراشیده‌ای را که با لب‌های خندان به استقبال رفیق تازهوارد خود می‌آمد، خیلی زود تشخیص دادند. شادی و غم درهم آسیخت. کلی حرف زدیم. در خنده‌های «دلخوش» این بار غم

سنگینی نهفته بود. اخبار هولناک زندان را مختصر و با ملاحظه تعریف کرد.

گاه به گاه، مطلبی به طنز و یا به امید می‌گفت. می‌خواست از تاثیر سخت واقعیت‌ها بکاهد؛ اما موضوع جدی تر از طنزی بود که در حرف‌ها نهفته بود. احساس مشترکی یافته بودیم. نه، گویا راه برگشته نبود. از پس لحظه‌ای سکوت، "دلخوش" خنید و چشمانش مورتب شدند. از خنده او به شدت به خنده افتادم. از ته دل می‌خنیدیم، آنقدر که سیاه شدیم؛ چشم‌ها خیس از اشکِ اندوه و گوش‌ها کر از شنیدن صدای خنده‌مان. خنده مردگان.

آن سال، سال نفله شدن نسل جوان بود. همانطور که چشم‌ها از پشت میله‌ها شاهد عوض شدن رنگ طبیعت بودند، هر غروب، پیش از ظاهرشدن ماه بر پشت پنجره سلوک‌ها، درست هنگامی که چهره آسمان کبود می‌شد، گوش‌ها صدای بلندگوی بزرگ بند را می‌شنیدند که عده‌ای را به نام می‌خواند؛ و چشم‌ها دسته‌ای از جوانان را می‌دیدند که سخنانی به شادی و امید می‌گفتند و به جائی می‌رفتند که دیگر وجود نداشته باشند. گونی نیرویی جادوئی آنها را افسون کرده بود و به آنها باورانده بود که حضورشان در عدمشان است.

بدین ترتیب فصلی گذشت و بخت، یار "دلخوش" شد. او پس از چند مرحله بازجوئی آزاد شد. چون مرغان مهاجر از قفس پرید و رفت. رفت تا پس از چهارده سال ناگهان روزی در این گوشة دنیای کوچک برمی‌ظاهر شود. باهمان لبخند و دندان‌های سفید و مرتب و همان چشمان آشنازی که هنگام خنده مورب می‌شد. تنها چندتار موی سپید بر شقیقه وسبیل داشت که حکایت از سفرهای بلند و پرخاطره می‌کرد. آلبوم عکس بزرگی به دستم داد که در آن دختران جوانی آوازی عاشقانه می‌خوانندند؛ کوههای سبز و آبی، مزارع برنج، دشت‌های فراخ، بادگیرهای دشت و پسرانی که با خواندن ترانه‌های محلی ماهرانه دوتار می‌نواختند؛ و دخترانی که در دشت پر لاله می‌خرامیدند؛ و پسرچه‌هایی که گلوله‌های بزرگ برف و بین را با

چوبی بر شانه حمل می‌کردند، تا جاتی انبارشان کنند و اسبان تشنه ایل، از آب آن بتوشنند.

رؤیاهای "دلخوش" به واقعیت رسیده بود و این تازه آغاز کار بود. سفرش کوتاه بود و زود برگشت تا رؤیاهایش را از سر بگیرد. و این دیدار، بهانه‌ای شد بر یادآوری آن سال‌ها.

این شاعر شماست

(قسمتی از داستانِ پارهٔ پارهٔ شاعر شما)

اگر سردوزآمی

این که می‌بینید پشت پنجره ایستاده است و به قطره‌های باران نگاه می‌کند شاعر شماست. شاید چهره‌اش را فراموش کرده باشد. خب خیلی وقت است که از شما دور بوده است. یا شاید شما از او دور بوده‌اید. چون دور بودن از شما در مورد این شاعر شما چندان درست نیست. نمی‌دانم چه کلمه‌ای می‌شود جای این دوری گذاشت. گاهی این شاعر شما در انتخاب کلمات درمانده است. به هر حال یک چیز خیلی روشن است: شاعر شما اگر این شاعر باشد همیشه در کنار شماست.

هوا کدر است. شاعر شما پشت پنجره ایستاده است و به قطره‌های ریز باران نگاه می‌کند. امروز نسیم خنک زودتر از همیشه بیدارش کرده است. این شاعر شما امروز خیلی گرسنه بود. با اشتهای زیاد صبحانه خورد.

حالا می‌خواهد چرخی توى شهر بزند. چرخیدن توى کوچه و خیابان از کارهای خیلی مهم این شاعر شماست. ناهارش را توى ظرف پلاستیکی گذاشته است. چندان اهل کافه و رستوران نیست. اگر هم بخواهد باشد نمی‌تواند. چون با حقوق بیکاری‌ای که از کمون می‌گیرد زندگی می‌کند، باید حواسش را جمع کند که تا آخر ماه کم نیاورد. رفیق و خانواده و همه

کس و کارش کمون کپنهاگ است شاعر شما.

قبل از این که از خانه خارج شود می‌ایستد و به قطره‌های باران نگاه می‌کند. چهل دقیقه تمام نگاه می‌کند بی‌آن که بداند چهل دقیقه نگاه کرده است شاعر شما.

این شاعر شما مثل شاعرهای دیگر نیست. نامش را جایی ثبت نکرده‌اند. توی روزنامه‌ها و مجلات نیست. می‌شود گفت شاعر بی‌شعر و دفتر است. اما در خانه و کوچه و خیابان و میدان، هر لحظه از زندگیش شعری است شاعر شما.

شاعر اگر شاعر شما باشد هر جایی که شما باشید با شماست. در خانه باشماست؛ در کوچه با شماست؛ وقتی که شاد باشید با شماست؛ وقتی پریشانید، خود پریشانی شماست شاعر شما. وقتی که در فلاکت و درد درمانده مانده‌اید، شاعر اگر شاعر شما باشد، درمانده چون شماست، می‌گوید شاعر شما.

حالی‌بند شعر نمی‌فهمد.

وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بود این شاعر شما. حالا یادم نیست باران می‌آمد یا نه. سه‌هم نیست. اما یادم هست که صلات ظهر بود و صدای اذان می‌آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لا اله الا الله . معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یاد آور در هم شکسته شدن شماست می‌گوید شاعر شما.

حالا هر وقت که صدای اذان می‌آید از آسمان و زمین بوی گند می‌شنوم:

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر شما.

صدا می‌ماند، می‌گوید، حتی اگر که نشنوید.

صدا می‌ماند برای آن که همیشه گوش شنوا دارد و همیشه می‌خواهد که بشنود. صدای شما مانده است می‌گوید شاعر شما! صدای تک تک شما مانده است. صدای شما بی‌زمان است؛ در محدوده زمان نمی‌گنجد. صدای شما بی‌مرز است؛ در مکان نمی‌گنجد. صدای شما در تن هواست می‌گوید شاعر شما. کافی است آدم بخواهد بشنود. من می‌شنوم می‌گوید. من صدای همه رفقاء را می‌شنوم. وقتی که حرف می‌زنید می‌شنوم. وقتی فکر می‌کنید می‌شنوم. حتی وقتی که ساكت گوش‌های نشسته‌اید می‌خواهید فکر کنید و نمی‌دانید به چی باید فکر کنید صدای شما را می‌شنود شاعر شما.

صدا می‌ماند، می‌گوید، حتی اگر نشنوید. صدا می‌ماند تا آن که می‌خواهد بشنود بتواند. اما برای شنیدن این صدایها کمی باید شاعر بود، می‌گوید شاعر شما.

من صدای زنی را می‌شنوم که دارد چیزی با خود زمزمه می‌کند. چی می‌گوید این شاعر شما؟
- دیگه که چیزی نمونده؟

و به اطراف نگاه می‌کند. نه دیگر چیزی باقی نمانده است. اتاق تمیز تمیز است. زن وانت باری را می‌بیند که بار را به طرف مقصد می‌برد. یک بار دیگر در گنجعه قدیمی را باز می‌کند. هیچ چیزی باقی نمانده است. انگار نه انگار که تا همین نیمساعت پیش پر از نشریه و جزو و کتاب بوده است. فقط باید خیلی سریع یک جارو هم بزند که عین خانه‌ای باشد که یک مستأجر معمولی و ترتیمی آن را تخلیه کرده است. قبل از این که جارو بزند خم می‌شود تا تکه‌های شیشه پنجره را که توی این هیر و ویر شکسته است بردارد و روی هر چهار گذاره بگذارد. شیشه از دستش لیز می‌خورد و کشیده می‌شود به قسمت گوشتلار کناره کف دست راست و

گوشت را پاره می‌کند و خون بیرون می‌زند.
و در خانه چیزی باقی نمانده است بجز چند تکه شیشه و یک کیف
کوچک دستی.

آی ای خدای مادر من، بیا و برای چند دقیقه هم که شده پسر مادر
مرا تبدیل به پیر پاره دوز کن!

آدم اگر کمی شاعر باشد گرمای خون دست دیگری را هم احساس
می‌کند. گرمای خون دست زنی جوان را که بر خاک می‌چکد. درمانه
گوشة اتفاقی لخت ایستاده است و نمی‌داند چه کند. شاعر اگر شاعر باشد
جانی است که در جسم خود نمی‌گنجد؛ جانی است در شما.
هم جسم و هم جانش خالی است خالی‌بند.

این زنی که در مانده ایستاده است و نمی‌داند چه کند شاعر شماست.
دستش را با دست چپ گرفته است اما خون همین جوری بیرون می‌زد.
شب است. ساعت هشت. از ده صبح تا همین چند دقیقه پیش جان کنده
است تا توانسته همه چیز را جمع و جور کند و بفرستد بیرون. حالا
درست این دم آخر تاسیش بد نشسته است شاعر شما.
یک دفعه یادش می‌آید که باید خیلی زودتر از اینها خانه را ترک
کرده باشد. ساعت هشت است و توی خیابان بودن پر از اضطراب است
برای این شاعر شما.

شالش را که به جای روسربی سرمی‌کند از سریش باز می‌کند.
می‌خواهد تکه‌ای از شال پاره کند اما انگشت‌هاش ظرفی است؛
دست‌هاش ناتوان است شاعر شما.

با دندان هم نمی‌تواند. بالاخره شال را طوری سرمی‌کند که بتواند یک
طرفش را دور دستش بپیچد. حالا انگار دستش شکسته است و به گردنش
بسته است. سریع می‌رود توی دستشویی. دست چپش را می‌شوید. و کیفیش

را بر می دارد و از خانه بیرون می زند شاعر شما.
پس کجای تر ای خدای مادر من؟

این زنی که نگران از این کوچه تاریک می گذرد شاعر شماست. کوچه
خلوت است. همه اش فکر می کند از کوچه که برود بیرون خطر گذشت
است. یکی دوبار به پشت سرش نگاه می کند. از گشت خبری نیست.
بالاخره وارد خیابان اصلی می شود و جلو یک تاکسی را می گیرد و
می گوید مستقیم. مستقیم نباید برود. اما در تهران تاکسیها معمولاً فقط
مستقیم می روند. حسندلی عقب پر است. در را با دست چپ باز می کند و
می نشیند. بعد همان جور که سه تا انگشتیش را روی شال کف دستش
گرفته است با یک انگشت سعی می کند در را بکشد جلو. اما انگشتیش
ظریف است و ناتوان است شاعر شما.

بالاخره خم می شود و هر جور که هست با دست چپ در را می بندد و
تاکسی راه می افتد. هنوز دو دقیقه ننشسته که متوجه می شود دامن مانتو
خاکستریش پر از خون است. می گوید ای داد!

شاعر اگر راننده هم باشد باز شاعر است. شاعر گرمی خون دیگری
را هم احساس می کند. راننده نگاهی به زن می اندازد و به خون روی
دامنش. بعد از توی آینه نگاهی به مسافرهای عقب می اندازد. انگار
می خواهد مطمئن شود که مسافرها هم خون را دیده اند یا نه. حالا نگران
این شاعر شماست، این راننده شاعر شما.

همدردی شریفترین احساس انسانی است.

همدردی درد را تخفیف می دهد و هستی آدمی را تا مرز شعر پیش
می برد.

همدردی لطیفترین و زیباترین شعرهای است می گوید شاعر شما.
کجا بی ای خدای مادر من که از شعر بوی نبرده ای؟

بیچاره مادرم که با خدایی بود که از یک راننده کمتر است.

شاعر گاهی کلمه ندارد. شاعر گاهی پدال گاز دارد و فرمان و چندتا
دنده. شاعر وقتی تمام وجودش را در کار می‌کند شاعر است.
حالی بند وجودی بی وجود است.

حالی بند فقط حالی است، می‌گوید شاعر شما.
این که دارد تخته‌گاز می‌راند؛ فضا را می‌شکافد؛ سریع پیش می‌رود
شاعر شماست.

شاعر اگر شاعر باشد همیشه با شماست.
این قطره‌های خون شما نیست. این قطره‌های خون اوست که بر دامن
شما نشست می‌کند.

شاعر اگر شاعر باشد همراه قطره قطره خون شماست، می‌گوید شاعر
شما.

می‌گوید اگه بخواین می‌تونم تا خونه‌تان برسونمتون. یا تا هرجا. مسافر
ندارم دیگه.

- منون آقا، خیلی منون می‌شم آقا!

اما برای احتیاط یک کوچه جلوتر پیاده می‌شود.
در روزگاری که این همه خالی‌بندپرور است اعتماد کردن به یک نگاه
گیرم که هر چه مهریان، عین بلاحت است.

با اعتماد کردن به دیگران، تا دسته توی کون آدم فرومی‌کنند هر کس
و ناکس.

شاعر اگر شاعر باشد اعتماد از کسی نمی‌خواهد؛ شاعر اگر شاعر
باشد هر طور که نگاهش کنی باز شاعر است، می‌گوید شاعر شما.
فقط خالی‌بند است که اعتماد می‌طلبد.

این زنی را که می‌بیند پشت در بسته ایستاده است شاعر شماست.

شاعر شما زن وظیفه شناسی است. امروز هم وظایفش را خوب انجام داد.
خانه‌اش را تخلیه کرد. همه چیز را سوار وانت کرد و فرستاد آن جا که
عرب نی‌انداخت. اما خودش حالا بی‌سربپناه است شاعر شما.

تنها امیدش به این خانواده بود و خانه‌ای که برایش بیشتر از هر جای
دیگری امن است. اما کسی خانه نیست. چند دقیقه می‌ایستد. هنوز از
دستش خون می‌رود. فکر می‌کند از کجا معلوم نرفته باشند مهمانی یا
سفر. حالا کجا بروم؟ می‌گوید شاعر شما. جایی ندارد که برود. خانه
پدری نمی‌تواند برود. خانه خواهرش مطمئن‌تر از همین خانه‌ای نیست که
تخلیه‌اش کرده است.

پشت در ایستاده است و بی‌پناه است شاعر شما.
خون هنوز قطره قطره از دستش روی موزائیک می‌چکد.
پاهاش بی‌حس است؛ از ضعف و خستگی، از نامیدی و از بی‌کسی
روی پاهای ظریف‌ش ایستاده است و می‌لرزد شاعر شما.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم. قطره‌های خون شما
روی موزائیک‌های جلو خانه من هم چکیده بود. دیر وقت شب بود و با این
همه از جایی صدای اذان می‌آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله
الله. معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من
یادآور درهم شکسته شدن شماست، می‌گوید شاعر شما.
حالا هر وقت که صدای اذان می‌آید از آسمان و زمین بوی گند
می‌شنوم.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر شما.

این که می‌بینید پشت پنجره ایستاده است شاعر شماست. می‌دانید دلش
چی می‌خواهد؟ دل تنگ قطره‌قطره بارانست شاعر شما.

باران خوب است. آدم اگر شاعر باشد باران خیلی خوب است.
صدای باران وقتی می‌خورد روی این برگ‌های این درخت کم و بیش کار
قرص آرام‌بخش را می‌کند. دلم می‌خواهد کمی آرام باشم. می‌خواهم زیر
باران آرام آرام عین این جوانه کوچک همین جوری قشنگ بذرزم.
اصلًا نمی‌خواهد به درهای بسته فکر کند.

از این همه خون که به ناحق برخاک می‌نشینند دلخون است شاعر شما.
دیدی مادر، دیدی! یک عمر خدایی را سجده کردی که طرفدار
حالی بندان قبیه است.

شاعر شما می‌خواهد کمی زیر باران قسم بزند. کوله پشتی کوچکش را
برمی‌دارد. ظرف غذاش را می‌گذارد توش و دو بطری کوکا هم.
قبلًا وقتی می‌شنیدم شیشه کوکا و پیسی توی کون آدم فرو می‌کنند
باورم نمی‌شد که می‌شود. فکر می‌کردم بطری خیلی کلفت است و توی
کون آدم جا نمی‌شود. حالا هر چیزی که بگویند می‌دانم که شدنی است و
نمی‌شود.

جمهوری اسلامی شیشه کوکا و پیسی نداشت البته.
ما شیشه‌ها را، حتی پیسی و کوکاش را هم خرد کرده بودیم.
جمهوری اسلامی بساطش را روی خرد شیشه‌ها پهن کرد. و چون
اصولاً اسلام با با پایین تنۀ آدم کار دارد و بیشتر از هر چیز با منعیات
کیم و کس و کون زنده است، روی بطری را که یاد آور کون بود خط
کشید و به جاش کارخانه‌های خودکفای شلاق و چشم‌بند و مشت و لگد
افتتاح کرد. شاعر شما بطری را چندان نمی‌شناخت اما مقدعش از تصور
مقدعش شاعران پیش آن قدر آش و لاش بود که هیچ بطری‌ای آن جور که
باید و شاید روی مقدعش اثر نمی‌گذاشت.

من شاعر بودم.

در دوره شاه در مقعد من انواع شیشه بطری بود.
من شاعر و زیر سایه جمهوری کبیر
امروز در مقعد من تکه‌های کوچک و بزرگ خرده شیشه است.
هر قدمی که بر می‌دارم یکی از این تکه‌ها توی پوست معقدم فرو
می‌رود و سرم گیج می‌رود.

شاعر شما وقتی که شیشه می‌شکست به فکر خرده‌های شیشه نبود.
همراه دیگران، می‌رفت و می‌شکست.
اصلًا مهم نبود چه جور شیشه می‌شکست.
با سنگ می‌شکست.
با فحش می‌شکست.

می‌گفت جاکش! و سنگ را می‌کوبید و می‌شکست.
گاهی که شیشه سخت بود و نمی‌خواست بشکند با التماس به شیشه
می‌گفت جان مادرت بشکن! و می‌کوبید و می‌شکست.
با سنگ و فحش و التماس و الله‌اکبر و گاهی با لاله‌الله می‌زد و
می‌شکست.
و امروز،

به یمن سلطنت اسلام درون مقعد شاعر شما فقط خرده شیشه است که
در پوست جا خوش کرده است و هیچ جوری بیرون نمی‌زد.
اما شاعر اگر شیشه هم توی مقعدش فرو کرده باشند باز شاعر است.

صدا می‌ماند، می‌گوید، صدا می‌ماند برای آن که می‌خواهد بشنود.
حالا صدای ضربان قلب زنی را می‌شنود شاعر شما. صدای ضربان
قلب زنی را که پشت دری بسته مانده است.
وقتی با دری بسته رو به رو شویم در دیگری را می‌زنیم. اما از درهای
دیگر، بسته یا باز پیش‌پیش نامید است این شاعر شما. امشب خیلی
بی‌کس است؛ خیلی بی‌پناه است این شاعر شما.
کمی مکث می‌کند.

با قدمهای مرد در کوچه پیش می‌رود.
لحظه‌ای تند می‌کند.

صد قدمی که می‌رود می‌ایستد.

نمی‌داند که از این کوچه تاریک بیرون برود یا نه.

بالاخره از کوچه بیرون می‌رود.

حالا مهرم نیست که از کدام سمت برود.

کمی به سمت راست می‌رود.

می‌ایستد.

چند قدمی برمی‌گردد.

حالا انگار می‌داند که باید از این سمت برود.

بدون شک به هر سو که نبپیش او را بکشاند پیش می‌رود شاعر شما.

همین جور پیش می‌رود و خونش هنوز قطره بزرگی می‌چکد.
دیگر زمین زیر پاهایش نیست. وارد کوچه‌ای می‌شود. چند قدمی می‌رود.
سرش گیج می‌رود و بی‌حال در گوشه‌ای که اصلاً نمی‌داند کدام گوشه
است می‌نشینند شاعر شما.

سوز سرما را که در استخوانش دویده است احساس می‌کند. لحظه‌ای
احساس بی‌پناهی گم می‌شود و جایش را درد دست می‌گیرد. از درد
دست آرام می‌نالد و از سرما به خود می‌لرزد شاعر شما.
آی ای خدای مادر من! آی ای خدای مادر من!

وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر
شما.

حالا صدای پاهای خسته زن را می‌شنود شاعر شما. خسته است دو سه
قدم که می‌رود و چشمهاش سیاهی می‌رود. چشمهاش را می‌بنند. دستش
را به نیمکت توی راهرو می‌گیرد و می‌خواهد بنشینند. می‌شنود بذارین
کمکتون کنم. و بعد هم صدای پوتینها را می‌شنود که تا دم اتاق می‌آید و
متوقف می‌شود. می‌شنود می‌خوابین بی‌حسی موضعی تزریق کنم؟ یه کمی

گرون‌تر می‌شد اما عوضش خیلی کم درد احساس می‌کنی.
قبل از اینکه با اشاره سر تایید کند، می‌شنود:
- گفتم حق ندارین باهاش حرف بزنین!
- راجع به کارم حرف می‌زنم آقا.
- اصلاً حرف نزنین؛ زود پانسمانش کنین؛ وقت نداریم؛ باید ببریم.
- دل دستش شکافته، باید بخیه بزنم آقا.
- حرف نباشه گفتم، هر کاری می‌کنین زودتر!
تاسش بد نشسته است؛ خیلی بی‌پناه است خیلی دلتنگ است شاعر
شما.

حالا با دست پانسمان شده و چشم‌های بسته ایستاده است شاعر شما.
چشم‌های شاعر بسته هم که باشد باز شاعر است.
حالا صدای گریه می‌شنود شاعر شما.
و صدای پوتینهایی که از راهرو توی اتاق می‌پیچد.
و صدای مبههم داد و فریاد و ناله و زاری.
اما این صدای هق‌هق کدام زنی است که از میان این همه صدای در هم
و برهم بیرون می‌زند و بر دل شاعر شما چنگ می‌اندازد؟
نعره کدام مرد بود این که همچون تیغی از دل گذشت و دوباره
می‌گذرد؟
می‌شنود اینا چیه که نوشته؟ کس و شعر سر هم می‌کنی واسه من؟
بخوابونش مادر جنده رو!

من شاعر بودم. و مادرم هیچ وقت جنده نبود. مادرم زن روستایی
بیوه‌ای بود که برای اینکه بتواند بچه‌هایش را بزرگ کند هر روز لباسها و
خشتكهای بزرگ و کوچک خانواده شریفی را می‌شست. مادرم روزها
رختشوی خانه شریفی بود و شبها شاعر من بود و شهرزاد قصه‌گوی من.

و تمام هزار و یک شب شهرزاد فقط یک قصه بود و آن هم «پیر پاره دوز» بود که اصلا هیچ ربطی به هزار و یک شب شهرزاد نداشت.

مادرم رختشوی شاعر بود.

و پیر پاره دوز مادرمن شاعری با تمام معنی بود.

پیر پاره دوز مادر من پاره دوز بود

و فقیر بود

و مسلمان بود

و مسلمانی خیلی خیلی شریف بود که توی کوچه و خیابان می‌گشت و کفشهای پاره پوره بیچارگان را تعمیر می‌کرد و روزی شندرغاز بیشتر نمی‌گرفت اما قانع بود و با خدا بود پیر پاره دوز مادر من.

خدایش هم شاعر بود. گفت چهل سال قانع بودی، اگه بازم قانع باشی همه کائنات مال توئه.

گفت همیشه به همین ناچیز قانع بودم، از این به بعدام قانعم. خدا گفت امتحان می‌کنیم و تمام کائنات بندۀ پیر پاره دوز شد. اما او همان جور قانع بود. همان جور پاره دوز و قانع بود. و از همه آن چیزهایی که در اختیارش بود برای کمک به درماندها و بی‌پناها استفاده می‌کرد پیر پاره دوز مادر من.

هر جا درماندهای بود پاره دوز آنجا بود.

هر جا بی‌پناهی بود پاره دوز آنجا بود.

هر جا گرسنهای بود پاره دوز آنجا بود.

مادرم شاعری شریف بود؛ شاعری مسلمان بود. اما وقتی شما در زندان بودید به نام سلطنت اسلام تمام کیر و خایه‌های عالم را توی کس و کون مادرم کردند.

مادرم شاعر بود و عاشق پیر پاره دور بود که خودش شاعری با تمام معنی بود.

مادرم همیشه می‌گفت خدایا تو رو به حق این شب عزیز پسرو تبدیل

به پیر پاره دوز کن!

و خدا گفت بشود! اما نه آن چه مادرم می‌خواست. و شاعر شما شد
مادر جنده‌ای که امروز است و در زندان جمهوری اسلامی است و یک
مادر جنده دیگری بالای سرش ایستاده است و یک مادر جنده دیگری قاب
دستمال توی دهانش می‌چپاند و یک مادر جنده دیگر شلاق را بالا می‌برد
و فرود می‌آورد که حرف نمی‌زنی مادر جنده؟

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر شما.
حالا یادم نیست باران می‌آمد یا نه. اما غروب بود و صدای اذان می‌آمد.
صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله اللہ.

معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یاد آور
در هم شکسته شدن شماست می‌گوید شاعر شما.

حالا هر وقت که صدای اذان می‌آید از آسمان و زمین بوی گند
می‌شنوم.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می‌گوید شاعر شما.

حافظه من فوق العاده بود، می‌گوید شاعر شما.

من هیچ شماره تلفنی را یادداشت نمی‌کردم. من می‌توانستم بگویم فلان
جمله توی فلان کتاب صفحه چندم است. من بیشتر اشعار شاملو و فروع را
از بربودم. اما امروز یک سطر از آنها توی ذهنم باقی نمانده است.
قبل از این که وارد زندان شوم چشمها م سالم بود.

معده‌ام سالم بود.

دندانها م سالم بود.

پاهام سالم بود.

حالا نگاه کن: این عینکم است، این دندانها، توی این کیفم هم پر از
قرصهای اعصاب و معده‌درد و غیره و غیره است.

می فهمم، می فهمم! لازم به توضیح نیست. من و شما از یک خانواده‌ایم.
قبل از این که شما را دستگیر کنند من هم پر از شور و شعر بودم.
مقدم آن قدر سالم بود که اصلاً فکر نمی‌کردم مقدمه‌ی هم هست.
اما امروز از صدقه سر جمهوری اسلام قلبم درد می‌کند، درون معده‌ام
همین‌تنه آشوب است، دندان‌ها‌یام مدام زق زق می‌کند، درد ستون فقراتم دیگر
چندان مهم نیست، هر قدم که بر می‌دارم مقدم از درد تیر می‌کشد،
برای تخلیه هر روزه باید یک ساعتی توی مستراح نفسم را در سینه حبس
کنم و به مقدم التماس کنم تا عضلاتش را از هم باز کند و من بتوانم
روده‌ام را تخلیه کنم.

هر بار که می‌روم مستراح انگار توی مقدم خرده شیشه است.
فحش می‌دهم به معده‌ام که وادارم می‌کند غذا بخورم. فحش می‌دهم به
دستگاهی گوارشی که غذا را هضم می‌کند و به هر چه قادرات و مقدم
است اما چیزی بیرون نمی‌زند.

من التماس می‌کنم اما چیزی بیرون نمی‌زند.
دسته‌ایم را به دو طرف لگن مستراح می‌گیرم.
به هر چیزی و هر کسی که بتوانم پناه می‌برم.
به خدا پناه می‌برم اما فقط درد است و چیزی بیرون نمی‌زند.
می‌گوییم یا امام حسین

یا حضرت مقصوده

یا امام رضا!

درد است، خرده شیشه است که در پوست نشسته است و هیچ بیرون
نمی‌زند.

من شاعر بودم، می‌گوید شاعر شما.
شاعری که مادرش مسلمان بود اما خودش توبه کرده است و اسلام
حمل می‌کند.
اسلام چیست؟ اسلام؟

این شاعر شماست

یک سنده درون مقعد من جا خوش کرده است و بوی گند چرک و خون می‌دهد و بیرون نمی‌زند.

من شاعر بودم، می‌گوید شاعر شما.
قبل از اینکه شما را دستگیر کنند با شعر شاد بودم و با ترانه می‌رقصیدم.

امروز دیگر از رقص چیزی برایم باقی نمانده است. امروز حتی راه که می‌روم زیر پاهایم به جای لطافت شعر و ترانه همه جا خرده شیشه است. هر قدمی که بر می‌دارم تک‌ایش در مقعدم فرو می‌رود و چشم‌ها می‌تیر می‌کشد و تار می‌شود و مغزم فقط درد را خبیط می‌کند؛ مغزم که پر از بوی گند است و بوی سنده‌هایی که درونش جا خوش کرده‌اند.

۴

این که کوله پشتی به دست توی کوچه زیر باران ایستاده است شاعر شماست.

قطرهای باران این جور که با باد آرام به صورتش می‌خورد احساس می‌کند آن جوانه کوچک است و از کیف می‌لرزد. ایستاده است و از کیف می‌لرزد شاعر شما.

پنج دقیقه.

ده دقیقه.

دوازده دقیقه.

گاهی دقیقه پشت دقیقه می‌گذرد و با خودش و با زمان نیست شاعر شما.

آب باران این جا و آنجا چاله ساخته است. با کوله پشتی کوچکی که به

پشت دارد کنار چاله‌ای می‌ایستد شاعر شما.
هیچ چاله‌ای به چاله دیگر نمی‌ماند، من ندیده‌ام. اما هر چاله‌ای زمانی
آینه‌ای بود می‌گوید شاعر شما.

می‌گوید آدم باید گاهی به خودش نگاه کند.
آدمی که به خودش نگاه نکند به مرور چهره خودش را گم می‌کند.
درون چاله‌ای کوچک به خودش نگاه می‌کند. سایه خودش را در آب
می‌بیند. جلوتر می‌رود. چاله‌ای نیست. درون باریکه آبی که پیاده‌رو را از
خیابان جدا می‌کند نگاه می‌کند.

امروز خودم را در آینه دیدم. آینه چندان چیزی از من نشان نداد. حالا
می‌خواهم در چاله آب باران نگاه کنم. خیلی وقت است که خودم را توی
چاله آب نگاه نکرده‌ام. خیلی وقت بود که چاله‌ها را فراموش کرده بودم
می‌گوید شاعر شما. تا آنجا که یادش هست چاله‌ها همیشه چهره‌اش را
نشان می‌دادند. شکلکهای خودش را درون چاله‌های آب باران هنوز یادش
هست. می‌داند چرا از چاله استفاده می‌کند.

آینه خانه ما همیشه لک و پیس بود و چهره آدم را به علاوه لک و
پیس‌های خودش نشان می‌داد. لک و پیس اگر مال چهره باشد جزئی از
چهره آدمی است. از لک و پیس تحمیلی حالت به هم می‌خورد شاعر شما.
چاله‌های باران بی‌لک و پیس بود و پس زمینه‌اش آسمان ابری یا آسمان
آبی بود. چاله‌باران اول مرا آن جور که بودم نشان می‌داد و بعد که با
انگشت می‌زدم روی آبیش آن جور که دلم می‌خواست لایه‌ای از روی پوست
چهره من ذره ذره بر می‌داشت و باز نگاه می‌کردم و باز چهره چهره من
بود.

در کوچه‌ای دیگر کنار چاله کوچکی از آب باران ایستاده است و به
سایه خودش در آب نگاه می‌کند. این جور هم که صورتش را کج گرفته
بی‌فایده است. هر جور که نگاه کند از خودش فقط سایه‌ای می‌بیند شاعر
شما.

این شاعر شماست

حالا اگر آفتاب هم باشد، اگر آسمان آبی هم باشد چاله‌ها چهره‌ام را مثل آن وقتها نشانم نمی‌دهند.

به کدری فضای رو به رو و به آسمان نگاه می‌کند. می‌گوید امروز از شاعری که منم در چاله سایه‌ای مانده‌ست. تقصیر از چشم‌هام نیست که نمی‌بینند. تقصیر از خود من است که نمی‌دانستم می‌خواهم شاعر جماعتی باشم که بجز تک و توکی استثناء از شعر بوبی نبرده بود. وقتی این را فهمیدم که از شاعر و از شعر در من چیزی باقی نمانده بود.

وقتی شما را گرفتند به هر طرف که نگاه کردم پر از خالی‌بند و قعبه بود، می‌گوید شاعر شما.

این مردی که کنار پیاده‌رو ایستاده است و به گنجشک کوچکی زلزده است شاعر شماست.

گنجشک توی چاله کنار خیابان شکمش را توی آب فرو می‌کند و بعد خودش را و بالهایش را تکان می‌دهد.

گنجشک روی زمین نیست؛ می‌پرد. گنجشک سهمش را از زمین می‌گیرد اما بندۀ هیچ کس نیست؛ می‌پرد. وقتی پرید می‌رود، هر جا که دلش خواست می‌رود.

شاعر گنجشک نیست. شاعر بندی شماست می‌گوید شاعر شما. وقتی که بال پرواز شما بسته باشد پر بسته چون شماست شاعر شما.

ایستاده و به چاله بدون گنجشک زلزده است. عابری می‌آید، می‌گذرد. مردی پنجره رو به رو را باز می‌کند چند دقیقه‌ای به بیرون نگاه می‌کند و بعد از پشت پنجره کنار می‌رود. اما او هنوز ایستاده است و به چاله بدون گنجشک خیره شده.

پنج دقیقه.

ده دقیقه.

چهارده دقیقه.

گاهی با خودش و بازمان نیست شاعر شما.

ناگهان راه می‌افتد. در پیاده رو به پیش می‌رود.
به نظر می‌آید کارگری است که با عجله به طرف محل کارش می‌رود یا
دانشجویی که به طرف دانشگاه می‌رود یا معلمی است که به سوی
مدرسه‌اش پیش می‌رود.

صد قدسی که می‌رود می‌ایستد.
گویا مردد است برود یا نه.
می‌رود آن طرف کوچه.
انگار مهم نیست از کدام طرف برود.
کمی به سمت راست می‌رود.
می‌ایستد.

چند قدمی بر می‌گردد.
حیران است:
آدم وقتی تصویری از خودش نداشته باشد، خیلی حیران است می‌گوید
شاعر شما.

حالا به هر سو که نبپوش او را پکشاند پیش می‌رود شاعر شما.

شاعر شما در راه شعر بود که تصویر خودش را از دست داد.
چند ماه است؟
چند سال است؟
همین قدر می‌داند که تصویر خودش را از دست داده است. اصلاً
چیزی توی ذهنی نیست که تصویر خودش باشد یا تصویر دیگری. ذهنی
حالی حالی است.

حالی حالی بودم می‌گوید شاعر شما.
نمی‌دانم این حالت چقدر طول کشیده بود. یک روز متوجه شدم که
نمی‌توانم به چیزی فکر کنم.

برای فهمیدن این حالت باید کمی شاعر بود می‌گوید شاعر شما.
هر چه فکر می‌کردم فقط به این نتیجه می‌رسیدم که به هیچ چیزی

این شاعر شماست

نمی‌توانم فکر کنم. آن وقت به روزگار خودش گریه‌اش گرفت شاعر شما.
نمی‌دانم چند روز یا چند هفته بود که از درد ضربه‌های شلاق به خود
پیچیده بودم. هر چه بود آن روز دردی احساس نمی‌کرد شاعر شما. آن
روز اصلاً چیزی احساس نمی‌کرد. آن روز نه چیزی احساس می‌کرد و نه
احساس مفهومی داشت برای این شاعر شما. در کدری سلول نشسته بود.
سلولی بود که مجموعه سلولهاش کدر بود شاعر شما.

۵

صدای می‌ماند می‌گوید شاعر شما.
حتی وقتی که صدای نمانده باشد، از آن چه باقی نمانده است صدایی
می‌ماند که می‌گوید هیچ صدایی باقی نمانده است. برای شنیدن این صدا
باید کمی شاعر بود می‌گوید شاعر شما.

نشسته بود و به در سلول زل زده بود و به تاریکی. می‌خواست فکر
کند. می‌دانست که می‌خواهد فکر کند. اما نمی‌دانست به چی می‌خواهد
فکر کند شاعر شما. چیزی در ذهنش شکل نمی‌گرفت. ذهنش خالی بود
شاعر شما. به ذهنش فشار آورد. همه زوایای آن را جستجو کرد اما چیزی
به دست نیاورد: مگر مجموعه‌ای که خالی خالی بود شاعر شما.

همه چیز محو بود. همه چیز عین ذرات هوای توی سلول بود که هم بود
و هم نبود. یا پاره پاره بود و به هم نمی‌چسید.
ده دقیقه.

بیست دقیقه.

چهل دقیقه.

یک ساعت.

حالا با دست راست دست چیز را لمس می‌کند. حالا همه چیز را از
صفیر شروع می‌کند شاعر شما. درست مثل یک کودک؟ ن، به کودک

می آموزند. دستهاش را می گیرند و راهش می برنند تا وقتی که بتوانند روی پاهایش بایستد. در این خاکی که منم پاهای متکی به خود را قلم می کنند می گوید شاعر شما. پنجه دست چپ را می فشارد و دوباره و دوباره می گوید دست است.

این.

دست.

است، می گوید شاعر شما.

این. دست. است.

این انگشت.

است.

حالا کند، خیلی کند، مثل کسی که همین حالا از یک تا پنج را آموخته باشد انگشتهاش را یکی یکی می شمارد شاعر شما.

یک.

دو.

سه.

چهار.

پنج.

ذهنش خسته می شود، مفرش تیر می کشد، اما می خواهد ادامه دهد شاعر شما.

این، دست، چپ، است؛ می گوید.

این، دست، راست، است.

آدم دوتا، دست دارد.

هر دست، پنجتا انگشت، دارد.

آدم دهتا انگشت دارد.

به زانوهاش دست می کشد. دوتا پا. پا، پا، زانوی پا. کف پا.

حالا درد کف پاهاش را احساس می کند و برای پاهای خودش گریه اش

می گیرد شاعر شما.

برای پاهای خودش.

برای کف پاهای خودش که آش و لاش و گندیده است.
حالا دارد گریه می کند شاعر شما.

نشسته است و با خود می گوید حالا نشسته ام، شاعر شما.
نشسته است و با خود می گوید این جا نشسته ام، شاعر شما.
این جا سلول است.
سلول مال زندان است.
زندان بازجو دارد.
بازجو شکنجه گر دارد.
شکنجه گر شلاق دارد.
شکنجه گر شلاق می زند و مشت می کوبد.
شکنجه گر شلاق می زند و مشت می کوبد و لگد.
مشت و لگد و شلاق مال زندانی است.
زنданی پر از کلمه است، می گوید شاعر شما.
شکنجه گر کلمات مرا می خواست.
گفت این قدر می زنم تا هرچی داری استفراغ کنی.
من استفراغ نکردم.
گونی توی دهنم بود.
مشت و لگد و شلاق کلمات مرا تکه پاره و آش و لاش کرده است.
کلمات که آش و لاش شد آدم خالی می شود.
حالا من خالی هستم، می گوید شاعر شما.
سلول خالی نیست.
سلول پر از تاریکی است.
تاریکی کلمات سلول است.
سلول مال شاه بود.
حالا مال جمهوری اسلامی است.

اول شاه بود.

گفتم نباشد، نبود شد، می‌گوید شاعر شما.

حالا دوره جمهوری اسلامی است.

من توی سلول جمهوری اسلامی هستم.

سلول مرا خسته کرد.

آدم استراحت می‌کند.

حالا استراحت می‌کنم.

استراحت یعنی خود را راحت کردن.

Rahat یعنی این جوری دراز کشیدن.

آدم که دراز می‌کشد می‌تواند بخوابد.

برای خوابیدن باید چشمها را بست.

حالا چشمها بسته است می‌گوید شاعر شما.

خیلی وقت است که چشمها بسته است. ولی خوابم نمی‌برد.

مال درد است که خوابم نمی‌برد یا مال این سرما؟

یا مال این بوی خونی که توی دماغم پیچیده است.

بوی چرک و خون کف پاهام و خون قاعدگی.

آدم وقتی زن باشد قاعده می‌شود. قاعده‌گی سلول و غیرسلول
برنمی‌دارد.

خون گندیده‌ای است که از آلت بیرون می‌آید و به زیرجامه آدم نشست
می‌کند.

این که دارم لمس می‌کنم خون گندیده قاعده‌گی من است می‌گوید شاعر
شما، که در سلول می‌رود.

گفت کاری می‌کنم که هر چی داری استفراغ کنی. دهنم بسته بود. یک
تکه گونی توی دهنم بود.

گونی بوی گه می‌داد و جلو استفراغ را سفت و سختتر از حالت
استفراغ می‌گرفت.

امروز هم در سلولش نشسته است شاعر شما.

امروز سلول خالی نیست.

امروز احساس می‌کند که در سلول نشسته است و حجم دارد شاعر شما.

امروز دستهاش را می‌شناسد.

امروز پاهاش را آرام تکان می‌دهد.

امروز دارد فکر می‌کند شاعر شما.

فکر می‌کند نیازمند محبت است.

با دست راست دست چپ خودش را ناز می‌کند.

فکر می‌کند آدم وقتی تنها شد به ناچار مجموع می‌شود.

با دست چپ دست راست خودش را ناز می‌کند.

حالا پدر و پسر و روح القدس همه یک جا خود منم، می‌گوید شاعر شما.

لبخند می‌زند. می‌گوید پدر، پسر، روح القدس.

راستی اگر مسیح لای پاش به جای یکی، دوتا سوراخ داشت باز هم قرون وسطایی وجود داشت؟

راستی اگر خدیجه خودش را با آن همه دارایی در اختیار محمد نمی‌گذشت باز هم این گند و گهی که مجموعه تاریخ اسلامی است وجود پیدا می‌کرد؟

راستی جنایتکاران بزرگ بهترند یا جنایتکاران کوچک و ناچیز؟

اسلام در بدويتش وقتی که با شمشیر گردن می‌پراند انسانی تر بود یا این اسلام امروزی که جای شمشیرهاش را ضربه‌های تمامی‌ناپذیر شلاق گرفته است؟

راستی این ضربه‌هایی که من خوردم چه مقدار از اسلام بود و چه مقدار از مسئول خودم که هیچ ربطی به اسلام نداشت؟ اگر این مسئول من این قدر دگوری نبود کدام شکنجه‌گر کدام اسلامی می‌توانست مرا به این

روز بیندارد؟

یعنی ممکن است از این مجموعه شکنجه‌گر و مستول جان سالم بدد
بیرم؛ کمال حق داشت که می‌گفت مستول دگوری ما. پنج بار شلاق توی
سر و صورتش زدند و هر بار وقتی به مستول می‌رسید می‌گفت مستول
دگوری ما. گفت نمی‌دونم چی بگم، فقط همین قدر بدون که این مستول
دگوری ما حتی چیزهایی را هم که لازم نبود بگوید، همه را از سیر تا
پیاز گفته.

بیچاره کمال؛ بیچاره کمالها که وقتی با مستولهای دگوری خودشان
روبهرو شدند بهت زدگی تا مفرغ استخوانشان نفوذ کرد و آنها را پاک
پاک خالی کرد.

من هم ماندم. به چشمها مسئولم زل زدم. به پاهاش که توی جوراب و
دمپایی شسته بود زل زدم و باز توی چشمهاش نگاه کردم تا مگر
تمانده‌ای از آن رفیق قدیم ببینم، ته‌مانده می‌گوید شاعر شما، اما چنان
بهت زده شدم که زبان و ذهنم از کار افتاد.

و آنها خیال کردند دارم مقاومت می‌کنم و چپ و راست زدند. با
مشت؛ با لگد؛ و با شلاق.

و گونی توی دهنم چیاندند و درد توی استخوانم می‌پیچید و زبانم به
سقف دهانم چسبیده بود.

کمال گفت کار من تمومه و گمانم خیلی سعی کرد که جلو گریه‌اش را
بگیرد، یا این همه وقتی نگاهش به مستولمان افتاد، از بازی این روزگاری
که او را بازیجه این دگوری مسئول کرده است گریه‌اش گرفت.

چند روز است که دنیای شاعر شما فقط یک مشت صداهای کوتاه و
بلند است. صدای پا، صدای پاهای مختلف. صدای دمپایی در پاهای
مختلف. صدای پوتینهای یک شکل در پاهای مختلف. و صدای گاری
کوچکی که قرقوش یاد آور غذاست. اما بیش از هر غذایی به هوای آزاد
احتیاج دارد شاعر شما. با خودش زمزمه می‌کند:

پنجره‌ها را باز کنید!

بگذارید هوا بخورم!

بگذارید هوا بخورم! (۱)

و صدای پای بازجو را می‌شنود. لابد دارد می‌آید سراغ من. اما من
خالی هستم، می‌گوید شاعر شما.

کلمات من همه للت پار شده. من خالی خالی هستم. من بہت زدهام. من
هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورم مگر نام مسئولم را.
مسئول دگوری من که کمال را درهمشکست.
مسئول دگوری من که کمال را خالی کرد.

۱ - جمله‌ای است از امه‌سزر

سولی

شیعیت‌تری استونف برگردان از: سروز استپانهان

آدم‌هایی که به نسل من تعلق دارند سال‌هایی را که چینی‌ها بدون دردسر خاصی از مرزاها می‌گذشتند و سیل‌گونه در کشورمان پخش می‌شدند از باد نبرده‌اند. پاره‌ای از آنان دکه رختشویی یا رستوران فکسنسی یا قمارخانه‌ای که محل کشیدن تریاک هم بود، دایر می‌کردند؛ برخی دیگر چوچونچه و پارچه‌های ابریشمی گلدار و اسباب بازی و باد زن کاغذی - این تزئینات پیش پافتاده آلونک‌های محقر می‌فروختند؛ بعضی دیگر نیز مردم کوچه و خیابان را با شعبده بازی‌ها و تردستی‌های خود انگشت به دهن می‌کردند؛ سرشان را بالا می‌گرفتند، دست‌هایشان را به چابکی به حرکت در می‌آوردند و کاردھایشان را به هوا می‌انداختند و بازیشان می‌گرفتند، از دهانشان رویان‌های رنگارنگ و دستمال‌هایی به سبکی پر بیرون می‌کشیدند، از بینی‌شان سکه‌های ۱۵ کوپکی فین می‌کردند - سکه‌ها چون دانه‌های درختشان از پرهای بینی‌شان بیرون می‌جیبیدند و جرینگ جرینگ کنان توی کلاه شعبده باز چینی می‌افتدند...

سیل مهاجران چینی به کشورمان بعد از انقلاب اکثیر رفته رفته رو به کاستی نهاد. شرایط زندگی، چه نزد آنها، چه نزد ما تغییر یافته بود. ترکیب آدم‌هایی هم که با راست و دروغ‌های گوناگون‌شان راهی کشور مان

(*) Dimitry Stonov نویسنده شوروی، خالق بیش از ۲۰ اثر ادبی در سال‌های بیدادگری استالین، به اتهام "دشمن خلق" بازداشت و به اردوگاه کار اجباری اعزام شد و همانجا در سال ۱۹۶۲ در سن ۶۶ سالگی درگذشت. اکنون از او اعادة حیثیت شده است.

می‌شدند عوض شده بود. اکنون آدمهای زحمتکش و آنان که اهل کار جسمانی بودند به این طرف مرز می‌آمدند و همین که پایشان به کشور ما می‌رسید می‌شناختند که هرچه زودتر مشغول کار شوند. کارگاههای مختلف ساختمانی و تأسیسات جدید با کمال میل به آنها کار ارجاع می‌کردند، چینی‌ها نیز متقابلاً بار گران کار را با کمال میل به دوش می‌کشیدند. کارگاه‌ها به نیروی انسانی و چینی‌ها به نان احتیاج داشتند.

در سالهای ۳۰ مرزاها را بستند، با اینهمه هیولای قحطی و گرسنگی، چینی‌ها را کماکان از مشرق به مغرب می‌تاراند. آنها در ظلمت شبانه، در بوران برف، در شرشُر بی‌امان باران، به شکل گروههای چند نفری از سرزمین ما سر بر می‌آورند. با آنان چه می‌شد کرد؟ بعد از تحقیق در وضع شان، برای انجام کارهای سنگین به دورافتاده‌ترین نقاط کشور اعزام می‌شدند.

و همان موقع مردی به اسم "سوبی" همین که به سرزمین ما پا نهاد بلافضله به چنگ نیروهای مرزبانی افتاد و بعدها به جمهوری خودمنتخار کُمی (۱) منتقل شد. مادام که در بند نیروهای مرزبانی گرفتار بود، به او کاسه‌ای آش داغ و نان راست راستکی می‌دادند. می‌شد زندگی کرد. اما بیشتر حقیقی در کُمی بود که به سراغ او آمد. آنجا با پولی که بابت تخلیه و بارگیری زغالسنگ می‌گرفت به اندازه دلخواه خود، سوربا و نان نرم و تازه می‌خرید، گوشه‌ای اجاره می‌کرد. ماهی یک بار سراغ "نشته" می‌رفت و تا خرخره ودکا می‌خورد. خلاصه کبکش خروس می‌خواند بطوری که گاهی اوقات از این همه موفقیتی که نصیبیش شده بود سخت شگفتزده می‌شد. حتی آغاز جنگ هم نتوانست نیکبختی او را بطور قابل ملاحظه‌ای بر هم بزند. او با جدیت تمام کار می‌کرد و به ازای کار اضافی نان و غذای اضافی - گرچه کمایه اما به مقدار کافی - به دست می‌آورد. لیکن چندسالی بعد از پایان جنگ که زندگی بار دیگر رویراه شده

بود ورق برگشت... در دنیا یا در زندگی "سویی"? یک روز او را که مدت ۱۲ سال در شمال کشورمان زیسته بود ناگهان بازداشت کردند و در واگنی با پنجره‌های مسلح به توری فلزی، به شهر بزرگ فرستادند.

اعتراف می‌کنم از اینکه روایت این داستان را از لبخند "سویی" آغاز می‌کنم، به نوعی احساس ناراحتی می‌کنم. از لبخند آشنا و خودمانی چیزی‌ها تاکنون چه توصیف‌ها که در کتاب‌ها نخوانده‌ام؟ با این همه، وقتی او را به درون سلول‌مان آوردند اولین چیزی که نظرم را به خود جلب کرد لبخندش بود که انگار پیش‌پیش او حرکت می‌کرد، لب‌هایش را از هم فاصله می‌انداخت و دندان‌های درشت زردش را نمایان می‌ساخت. به نظر می‌آمد که او نه به سلول زندان بلکه به تفریحگاه آمده بود، گفتی به جایی آمده بود که با ناشکیبایی منتظر ورودش بودند و او از تأخیر خارج از اختیار خود طلب بخشایش می‌کرد. به سمت همه و آنگاه به سمت هریک از ما بطور جداگانه، سر تکان داد و همین که سربازان مراقب راهرو دور شدند بقچه کوچکش را بر کف سلول نهاد و خود را معرفی کرد. اسم او مانند اسم اغلب چیزی‌ها از سه کلمه تشکیل شده بود اما فقط یک کلمه‌اش را تشخیص دادیم و آن را به ذهن سپرديم: "سویی".

شرم می‌آید از آن همه اصطلاحاتی چون "کوچک-کوچک"، "خیلی-خیلی" و "بیا-بیا" و غیره که در کتاب‌ها نیز فراوان آمده است سوءاستفاده کنم، فقط به همین اکتفا می‌کنم که "سویی" در مدت ۱۲ سال اقامت خود در سرزمین ما، شاید بدین سبب که سخت گرفتار کار بود و از این رو کمتر اتفاق می‌افتاد با مردم شوروی محشور شود، دانشیش از زبان روسی، از بیست سی کلمه تجاوز نمی‌کرد. و همینجا - برای آنکه بار دیگر به این موضوع بر نگردم - باید اضافه کنم که او به سبب نداشتن وقت آزاد، فرصت نکرده بود درد بیسادی خود را درمان کند. فقط در میان چهار دیواری سلول زندان بود که موفق شد چند حرف روسی را به ذهن فرا بخواند و وقتی توانست کلمه "کاتیوشا" (۲) را روی کاغذ سیگار بخواند به

راستی که ذوق کرد. این کلمه را می‌خواند و چشم‌های ریز و براق خود را به ما می‌دوخت و لبخند می‌زد و نگاه معنی دارش را به معلمان خود می‌افکند: "کا-تیو-شا"...

در سلول، دل "سویی" برای کار تنگ شد. از اینکه گرفتار و دربند بود احساس سرافکنگی نمی‌کرد، انضباط سخت زندان و شبکه فلزی پنجره سلول و هواخوری روزانه به مدت ۳۰ دقیقه و تفتیش‌های ناگهانی و صدای خشک و مداوم درپوش "چشمی" گرد در سلول. مایه آزارش نبود؛ از اینکه حق نداشتیم جز به نجوا صحبت کنیم متأثر نمی‌شد. بطور کلی ترجیح می‌داد خاموش بماند. زندانی‌ها کتاب می‌خواندند، دُمینو و شطرنج و رام بازی می‌کردند، یواشکی با هم حرف می‌زدند و گاه اتفاق می‌افتد که یواشکی با هم نزاع کنند اما "سویی" می‌نشست و سکوت می‌گزید: یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، گاه سراسر روز بلند و شب بلند، تا شیپور "بیدار باش" صبح. در روح او چه می‌گذشت؟ می‌نشست و دست‌هایش را که رنگ و بوی ذغال بر آنها نقش خورده و پوست کلفت شده بودند، روی زانوهای خود می‌گذاشت. چهره پُر چین و چروکش به نقابی بد ساخت می‌مانست و نشان از خویشن‌داری بر خود داشت. بعدها متوجه شدیم که این نشان، علامت کلافگی از بیکاری است. او از بچگی به کار خو گرفته بود. کار، هر روز او را آغاز و پایان می‌داد، کار در وجود او اشتباهی گرگی و خواب خوش بر می‌انگیخت، کار مفهوم و محتوای زندگی او بود. بی‌حرکت و بی‌کار نشستن را دشوارتر از هر کار توانفراسایی می‌دانست. بطوری که بعدها برای من تعریف کرد، آن روزها پشت و دندها و اندرونیش از بیکاری درد می‌گرفت، عضلات پاهایش تیر می‌کشید، گوش‌هایش زنگ می‌زد، حتی چشم‌هایش - معلوم نبود به چه علت - پر از اشک می‌شد.

"سویی" در جست و جوی کار بود و آن را در سلول زندان یافت. او با اندام کاری سخت‌کوش و با انگشت‌های دلتگ از بیکاری، به کاری که در سلول یافته بود، چنگ افکند. منظورم کارهای روزمره و پیش‌پا افتاده‌ای است که زندانی‌ها باید همه انجام دهند: بیرون بردن و شستن ظرف ادرار، آب و

جارو کردن کف سلول، گردگیری سلول، پهن کردن رختخواب... هنوز سه روز از اقامتش در سلولمان نگذشته بود که انجام همه این امور را به عهده خود گرفت و از آنجایی که باز تمام وقت آزادش پر نمی‌شد انجام کارهایی دیگر را هم متنبل شد: دستمال‌های جیبی مان را به دستشویی می‌برد و آنها را می‌شست. در حمام نیز کمکمان می‌کرد آبتنی کنیم و پشت‌هایمان را تا سرحد سرخ شدن مشت و مال می‌داد.

در زندان قانونی نانوشته وجود دارد: یک دهم یا یک بیستم هر جنسی که از دکه زندان خریداری بشود باید به یکی از زندانی‌های فقیر و نادار داده شود. از نظر "سویی" سیگارتها و آبنبات‌های شیشه‌گون و گاه تکه نان یا ته‌مانده آشی که به این طریق به دستش می‌آمد سرکی شمرده می‌شد بر هدیه اصلی، بر کار. غذای زندان بخصوص برای آدمی که کار جسمانی انجام می‌داد، جیره‌ای ناکافی بود. خردمندی که از این راه نصیب "سویی" می‌شد راستی که به دردش می‌خورد. بنا به عادتی که داشت لبخندزنان و با عجله آدمی که گرسنگی را شناخته باشد جیره زندان و "هدایا" را می‌خورد و آبنبات‌های سفت را طوری زیر دندانش ترق و تروق‌کنان می‌شکست که نگهبان‌های خشن راهرو. حتماً در سلول را می‌گشودند و دستور می‌دادند که سر و صدا نکنیم.

بازجویی نخست؛ کمتر متهمی را می‌شناسم که از نزد بازجو با روحیه درهم شکسته بازنگشته باشد. متهم در محضر بازجو برای اولین بار اتهام‌های هولناک و مخوفی را می‌شنود که به استناد آنها، ارتکاب انوع جنایات را به او نسبت می‌دهند؛ برای اولین بار مجاب می‌شود که تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند آزاد شود؛ برای اولین بار با آدمی روبرو می‌شود که سرنوشت او را در دست دارد!

اما در باز شد و "سویی" را دیدیم که از بازجویی بازگشته بود. لبخند کودکی نیکبخت و بی‌خبر از دنیا بر چهره‌اش بال می‌زد و به استقبال ما پروازمی‌کرد. به سلول آمد، روی تخت نشست، بی‌شتاب سیگاری گیراند، پکی به آن زد و از آنجایی که ده جفت چشم به او دوخته شده بود

شگفتزده گفت:

- خیلی خیلی نوشت!

طین صدای او تا امروز هم از گوشم بیرون نمی‌رود. حیرتش از این جهت بود که در تمام مدتی که او دست روی دست نهاده و پشت میز کوچکی نشسته بود، "رئیس مهم" فرصت کرده بود چندین صفحه کاغذ را فقط درباره او سیاه کند.

تنی چند از زندانیان پرسیدند:

- آخر چه می‌نوشت؟

و همان جواب آمیخته به شیفتگی و شگفتی را شنیدند: "خیلی خیلی نوشت، همه‌اش نوشه". قیافه‌اش آشکارا نشان می‌داد که از عدم آشنایی خود با زبان روسی متأسف است؛ پس انگشتش را که آغشته به جوهر سیاه رنگ بود به همه‌مان نشان داد. آری، رئیس بزرگ بیش از یک ساعت نوشت و چندین ورق کاغذ را سیاه کرده بود اما "سویی" جز آنکه انگشت آغشته به جوهر خود را روی آن کاغذ بفشارد، کار دیگری نکرده بود. پیرمردی ترشو که عینک قاب فلزی به چشم می‌زد و همیشه خدا کتابی را می‌خواند و بازش می‌خواند، گفت:

- بیچاره بی‌زبان، عین بچه است... این بی‌رحم‌ها ول کن معامله نیستند، حالا حالا برایش می‌نویسند... "سویی" سر تکان داد و گفته او را تأیید کرد؛ او از تمام حرف‌های پیرمرد فقط کلمه "می‌نویسند" را فهمیده بود. آنگاه از تندنویسی و درازنویسی "رئیس مهم" دوباره ابراز شگفتی کرد و باز سر تکان داد و از دهان خود صدایی شبیه به بشکن خارج ساخت. آخر مگر او در مقابل مهارت و کاردانی بازجو چه داشت عرضه کند؟ هیچ. انگشت آغشته به جوهر سیاه رنگ خود را بار دیگر بالا گرفت و آن را به همگی نشان داد و لبخندی حاکی از پوزش‌خواهی بر چهره‌اش نمایان شد. مرد بینوا کاری جز فشردن انگشت بر کاغذ و بجا نهادن اثر آن، از دستش بر نیامده بود...

آن روز به جبران آنکه چند ساعتی در دفتر بازجو دست روی دست

نهاده و بیکار نشسته بود، ظرف ادرار را با جدیتی افزون‌تر از همیشه نشست و با بُرس به جان کف سلول افتاد بعد دستمال جیبی عده‌ای از بچه‌ها را به زور از دستشان بیرون کشید و طوری به شستن آنها پرداخت که ذرات آب و حباب صابون به اطرافش پخش می‌شد.

"سویی" در بازجویی‌های بعدی نقیصه اصلی خود را که ناشناختی با زبان روسی بود بیش از پیش احساس کرد. این نقیصه عمدۀ را، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست برطرف کند. او به همه سوال‌های بازجو جواب‌های مثبت می‌داد و می‌گفت "خوب". اما جواب‌های او از قرار معلوم بازجو را قانع نمی‌کرد زیرا "رئیس سهم" در هر جلسه بازجویی بیش از دفعات پیش از کوره در می‌رفت و مشت به میز می‌کویید و داد و فریاد راه می‌انداخت. حالا دیگر "سویی" نه بخاطر آنکه بازجو "خیلی خیلی" می‌نوشت بلکه از آن رو که "خیلی خیلی" هوار می‌کشید، سخت دلگیر و دل نگران می‌شد.

کافی بود انسان ذره‌ای قوه تخیل داشته باشد تا جریان بازجویی از "سویی" را به حدس دریابد. انسانی پشت میز کوچکی نشسته است و یکبند سر تکان می‌دهد و اظهارات و سوال‌های بازجو را تأیید می‌کند. به او می‌گویند که سال‌های پیش به منظور "اجراه مقاصد خود" و "با قصد قبلی"، از مرز دولتی گذر کرده است و او به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. سپس به او می‌گویند که از طرف «فلان دولت به سرزمین ما اعزام شده و مأموریت محوله را انجام داده است» و او تأیید کنان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: "بله، بله" و سرانجام او را به جاسوسی به نفع فلان دولت متهم می‌کنند، باز هم سر تکان می‌دهد و ادعای بازجو را تأیید می‌کند.

در سال‌هایی که استالینیسم بیداد می‌کرد، ارزش انکار در مراجع تحقیق، برابر با صفر بود. اما جنگ تن به تن نابرابرها وجود داشت. بازجو می‌بایست مقدار معینی نیرو مصرف می‌کرد تا بتواند پایداری متهم را در هم بشکند. در نتیجه چنین مبارزه‌ای، بازجو در ذهن متهم ثبت می‌شد (یا وانمود می‌کرد که ثبت شده است. چه فرقی می‌کند؟) و به خویشتن اطمینان می‌داد که تا می‌توانسته است کار کرده و از "دیسیسه‌های

جنایتکارانه پرده برداشته" و آنچه را میسر بوده انجام داده است. اما در مورد "سویی" همه تلاش‌های بازجو هدر می‌رفت. ماشین بفرنج افترازنی "خلاص" کار می‌کرد و در جریان تلاش خود، با ذره‌ای مقاومت روپرتو نمی‌شد. انسان دست خود را بی‌اختیار بلند می‌کند تا مشتش را با تمام نیرو بر فرق دشمن بکوبد اما در مورد "سویی" معلوم شد که این دشمن، آدم ویژه‌ای است. آدمی است که وجود دارد و در همان حال انگار که وجود ندارد و بدینگونه مشت انسان در هوا معلق می‌ماند. بالاخره قاعده کلی بر این است که زندانی گذشته از اقرار به "همه چیز" باید نام دو سه نفر از "همدستانی" را که با او تماس داشته‌اند و مبلغی را که بابت خیانت خود دریافت کرده بوده ذکر کند. در این حال قیافه هیچ‌نگوی مرد چینی را در نظرتان مجسم کنید! به شما می‌نگرد و در آن میان نمی‌توانید بگویید که آیا سخنان شما را فهمیده است یا نه؛ او فقط سر تکان می‌دهد و "بله، بله" می‌کند. آخر با این وصف چطور می‌شود از کوره در نرفت و از خشم دیوانه نشد؟ و مهمتر از همه با این کیفیت چگونه باید پرونده را تکمیل کرد و برای حفظ ظاهر هم شده دستور العمل‌ها را مراعات نمود؟

بازجو هر بار با خشمی افزاینده "سویی" را به زیر سوال و استنطاق می‌کشید اما او چه می‌توانست جواب دهد؟ دل شکسته در دفتر بازجو می‌نشست و دل شکسته به سلول باز می‌گشت. اکنون دیگر حتی کار و غذا او را بخود مشغول نمی‌داشت. نمی‌دانست از چه بود که "رئیس مهرم" مدام بر او خشم می‌گرفت و داد و فریاد راه می‌انداخت. لابد خطایی از "سویی" سرزده بود. اما کدام خطایی از این معما سر در نمی‌آورد و درمانده بود که برای رفع این مصیبت چه باید کرد. روز به روز افسرده‌تر و دل شکسته‌تر می‌شد، به رحمت می‌کوشید به مدد دست‌هایش صحبت کند و توضیح دهد، شانه‌ها را بالا می‌انداخت، دست‌ها را تکان می‌داد و به تسمه‌ای دلگرم کننده ما با لبخندی که از درماندگی و ناتوانی اش حکایت می‌کرد، جواب می‌داد.

زمان می‌گذشت و بازجو می‌بایست پرونده "سویی" را به روال متدائل

آن دوران، تکمیل می‌کرد و به این کار خاتمه می‌داد.

انسان محضن اندکی قبل از مرگ خود احساس می‌کند که سبکتر شده است، چنین می‌پندارد که حالش رو به بهبود است. از قرار معلوم نوعی قانون "ترحم مبتدل" وجود دارد که در دشوارترین لحظه‌ها پدیدار می‌شود تا در روزهای بعدی - و این بار بی‌تزلزل - به روی مصیبت شوم در بگشاید.

یک روز "سویی" پیش از وقت معمولی و با روحیه‌ای عالی، از دفتر بازجو به سلول باز آمد. به دیدن او به یاد اولین ساعت ورودش به زندان افتادیم. معلوم شد که قرار است "رئیس مهم" از فردا بازجویی را بوسیله مترجم انجام دهد. این موضوع را به کمک دست و پا و سر و خلاصه با زحمت زیاد حالی‌مان کرد و بعد از آنکه مطمئن شد که منظورش را دریافت‌ایم، لبخند زد. ما هم لبخندزنان به سخنان او گوش می‌دادیم.

اواخر سال ۱۹۴۹ بود. همه‌مان یقین داشتیم که "سویی" را به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنند و به اردوگاه کار اجباری می‌فرستند اما دلمان می‌خواست که مرد چینی‌مان از چنین مجازاتی معاف شود. امیدوار بودیم مترجم چینی بتواند به بازجو توضیح دهد که "سویی" با "فلان دولت" ارتباطی نداشته است و نمی‌توانسته هم داشته باشد؛ او ۱۲ سال قبل در جستجوی کار به کشورمان آمده بود و در تمام این مدت، شرافتمدانه کار کرده و زحمت کشیده و لقمه نانش را در آورده بود. معتقد بودیم که کافی است او زبان به سخن باز کند تا مترجم چینی زبان، اظهارات رفیق هموطن و همزبان خود را برای "رئیس مهم" بازگو کند و بگوید که بازداشت "سویی" سوءتفاهم احمقانه‌ای بیش نیست و او را باید بیدرنگ آزاد کرد. به کمک دست و پا و سر به "سویی" حال کردیم که پس از خلاصی از زندان، باز سر کار خود خواهد رفت و زغالسنگ را با بیل تل خواهد کرد. یکی از بچه‌ها مثل آدمهای مست تلوتلخوران در سلول راه افتاد و اولین زندانی سر راه خود را در آغوش گرفت و بدین ترتیب به "سویی" فهماند که صحبت از فردای اوست که چگونه پس از خروج از زندان، دمی به خمره می‌زند و در خیابان‌های شهر راه می‌افتد و "نشمه" را به آغوش می‌کشد.

لبخندی حاکی از خوشبختی دندان‌های "سویی" را نمایان ساخت: ناگهان چشم‌هایش را با کف دست پوشاند و عباراتی چند به زبان چینی ادا کرد. بدون شک سرگرم گفت و گو با مترجم چینی بود. شاید در مدت ۱۲ سال اقامتش در کشور ما برای اولین بار به زبان مادری خود سخن گفته بود. ما به گفتار او گوش فرا دادیم و بدیهی است که حتی یک کلمه از سخنانش را درک نکردیم. اما از سیمای کم بیان او پیدا بود که با کلامی قانع کننده از یک برادر هم‌بیان یاری می‌جست تا مگر او را از دامی که اشتباهآ در آن گرفتار شده بود برهاند. سپس به سکوت حاکم بر سلول گوش فرا داد و تا مدتی سر جنباند. در آن لحظه بدون شک دوست مترجمش نیز با لحنی قانع‌کننده و دوستانه به او جواب می‌داد...

ما، هیجان‌زده از این گفتگوی غیرعادی، گفتیم:

- مهم نیست "سویی"، غصه نخور؛ درست می‌شود!

روز بعد او را نزد بازجو بردند و ما آرزو کردیم که هرچه زودتر با خبر خوش آزادی بازگردد. با چشم خیال‌مان، او را در راهروهای پیچ در پیچ زندان و در جلسه بازجویی همراهی می‌کردیم. او را در نظرمان مجسم می‌کردیم که بی‌آنکه در بیان کلمات خست بخرج دهد از سوءتفاهمنی که رخ داده است بلند بلند سخن می‌گوید، "رئیس مهم" نیز بعد از شنیدن توضیحات مترجم، تصمیم می‌گیرد پرونده "سویی" را مورد تجدیدنظر قرار دهد و اتهام‌های بی‌اساس را از آن حذف کند. آخر مگر برای اعلام بیگناهی و گره‌گشایی از کار فرویسته این چینی بی‌زبان، چقدر وقت لازم بود؟

ما که غرق اینگونه افکار امیدوار کننده بودیم فقط در لحظه‌ای که ناگهان در سلول به خشکی باز شد و "سویی" را پیش از وقت از بازجویی بازگردانیدند، به دنیای واقعیت بازگشتیم. حتی در آن سلول نیمه‌تاریک و بی‌نصیب از نور خورشید هم علایم افسردگی و دل شکستگی در سیمای او موج می‌زد. چهره‌اش به رنگ خاک شده بود و چشم‌هایش از شدت بہت و شگفتی تاب برداشته بودند؛ از نیاز به سخن گفتن و گفتنی‌ها را بیرون

ريختن، به حال انفجار درآمده بود. زير لب کلمات مبهومي بر زبان آورد اما از قرار معلوم اين کلمات نمي توانستند بيانگر انديشهаш باشند. سرانجام آهي کشيد و گفت:

ـ گره!

اين همان کلمه مورد نياز او بود و در حالی که تمام نيروي خود را به ياري طلبide بود، آن را چندين بار به انواع مختلف تكرار كرد:

ـ گره! گره! گره!

بعد، همين که شگفتزدگي آميخته به همدردي ما را ديد، زجرکشان اضافه كرد:

ـ مال ما هست چين! مال او هست گره!

پس از پرس و جوی مفصل از "سوبي"، عقلهايمان را روی هم گذاشتيم و توانستيم صحنهای را که در دفتر بازجو به وجود آمده بود، به حدس در خيالمان زنده کنيم: "سوبي" با قلبي اميدوار وارد دفتر بازجو می شود. زياد منظر نمي ماند. بزودی مردي کوتاه قد، با چشمهاي سياه و براق چون چشمهاي "سوبي" ، به اتفاق بازجو در آستانه در نمایان می شود و کنار بازجو می نشيند. "سوبي" به رسم احترام نيم خيز می کند، به شيوه چيني ها تعظيم مختصري تحويل شان می دهد و شيفته از موسيقى زبان خود، پشت سرهم چندين جمله بر زبان می آورد؛ شايد همان جمله هايي که در سلول بر زبان جاري ساخته بود. در اين هنگام ناگهان پاسخ مترجم در فضاي اتاق طنين افکن می شود و "سوبي" را در حيرت فرو می برد زيرا حتى يك کلمه از گفته هاي مترجم سياه چشم را نمي فهمد. در بد و امر، احتمالاً چنین می پندارد که يا مشاعر خود را از دست داده يا تكلم به زبان چيني را از ياد برده است. پس به قصد آنکه اين عدم تفاهم و ناراحتی و وحشت را از ميان بردارد، بار ديگر به زبان چيني سخن می گويد، شمرده شمرده و با تائي صحبت می کند. اما مرد مترجم باز به همان زبان نا آشنا پاسخ می دهد و سرانجام به زبان روسى می گويد:

ـ ما اهل گره هستيم!

"سویی" هم ناچار می‌شود به زبان روسی بگوید:

- مال من چینی هست!

در اینجا بازجو در صحبت آن دو دخالت می‌کند. آشکارا ناراحت و خشمگین است - بیا و با این جور آدمها سر و کله بزن! - و هنوز می‌کوشد

موضوع را به نحوی اصلاح کند. پس می‌پرسد:

- مگر این دو تا باهم فرق دارند؟

و خود جواب می‌دهد:

- هردو از یک قماشند!

اما نه، هردو از یک قماش نیستند؛ مرد چینی زبان کره‌ای را نمی‌فهمد و مرد کره‌ای زبان چینی را. بازجو همین که به این حقیقت پی می‌برد، پیش از هر کاری دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شود، افسار خشم خود را رها می‌کند و هر دو مرد را به انواع فحش‌های چارواداری می‌بندد. در می‌ماند که با "سویی" چگونه رفتار کند. اگر اختیار می‌داشت در دفتر باز می‌کرد و با اردنگی بیرونش می‌انداخت. اما موقعیت چنین حکم می‌کند که به زندان تلفن کند و اطلاع دهد که می‌توانند به فلان دفتر بیایند و زندانی را بیرنند. فقط هنگامی که مأمور زندان به دفتر بازجو می‌آید، او بی‌اختیار بانگ می‌زند:

- این ابلیس را به زندان برگردان!

"سویی" را چند روزی به بازجویی نبردند؛ راحتش گذاشتند و خیال ما هم رفته از بابت او راحت شد: عقریه قطب‌نمای همیشه فریبکار خیال ما غالباً بیش از حد لزوم به سمت نیکبختی و خوش فرجامی متمايل می‌شد. نمی‌دانم و نمی‌توانم بفهمم که چرا برای "سویی" استثناء قابل شده بودیم و چنین می‌پنداشتیم که سرنوشت با او سر ناسازگاری نخواهد داشت. زیرا از یک طرف داستان گرفتاریش آشکارا مبتذل بود، از طرف دیگر شاید فرمابری بی‌اعتراضی، ما را به چنین پنداری سوق می‌داد. به هر تقدیر، ما همچنان فکر می‌کردیم که کار "سویی" درست خواهد شد و او را به کُمی بازپس خواهدند فرستاد. به او می‌کفیم: "یا الله، به کُمی". منظور ما

را در می‌یافت و از سر موافقت سر تکان می‌داد.

سه روز بعد، یکی دو ساعت قبل از شیپور "خواب" او را نزد بازجو برداشت و بیش از یک ساعت بعد، پیش از آنکه به خواب رویم، به سلول بازش گردانیدند. از آنجایی که چیزی به ساعت "خاموشی" نمانده بود نتوانستیم جزئیات بازجویی را از او سئوال کنیم. آن شب خود "سویی" هم کم حرف بود و به تمام پرسش‌های ما، به جواب "نشسته بوده" اکتفا کرد.

فردای آن روز، احتمالاً حدود ۲۰ دقیقه بعد از شیپور "خاموشی"،

هنگامی که هنوز در عالم خواب و بیداری بودیم شنیدیم که مراقبی پی "سویی" آمد. نیمه شب همه‌مان را به حمام برداشت. "سویی" بین ما نبود. ساعت دیواری راهرو، دو بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. ساعتی بعد ما را از حمام به سلول باز گردانیدند. "سویی" هنوز نیامده بود. سپیده‌دمان او را به سلول باز آوردند و بیدرنگ به حمام برداشت. همین که از حمام باز آمد، لخت شد و خوابید اما هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که با شیپور "بیدارباش" از خواب بیدار شدیم.

از آن پس او را جز شب‌ها به بازجویی نمی‌برداشت. هدف بازجو از این کار چه بود؟ آخر "سویی" که چیزی را انکار نمی‌کرد بنابراین شکنجه بیخواهی، کدام اعتراف را می‌توانست به "اقاریر" او بیفزاید؟ ولی از قرار معلوم بازجوی این پرونده غیرعادی لازم می‌دانست تمام شگردها را بکار گیرد. تا بعداً، هنگام عرض گزارش به مقامات بالا بتواند ادعا کند که از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده و همه شگردهای متداول را به کار گرفته است... اکنون "سویی" را چند دقیقه بعد از شیپور "خاموشی" به بازجویی می‌برداشت، شب دیروقت به سلول بازش می‌گرداندند، نیم ساعت بعد از خواب بیدارش می‌کردند و تا شیپور "بیدارباش" نمی‌گذاشتند چشم برهم بگذارد و بخوابد. در حقیقت، موضوع بازجویی در کار نبود، متهم را پشت میز کوچکی می‌نشانندند و "روسای مهم" به نوبت عوض می‌شدند و مراقبت می‌کردند که او بیدار بماند. این، از شب. اما در تمام مدت روز - از شیپور "بیدارباش" تا شیپور "خاموشی" - این وظيفة بازجوها را نگهبان‌های بند با

جدیت و دقت به عهده می‌گرفتند.

"سویی" در سه روز نخست، از پس این شکنجه بخوبی برآمد. نگهبان‌های بند، هر از گاه "چشم" در سلول را پس می‌زدند و هشیارانه مراقبت می‌کردند که نخوابد. آنها به قصد آنکه او را غافلگیر کنند ناگهان در سلول را باز می‌کردند و در برابر او ظاهر می‌شدند با همه بهانه‌جویی شان نمی‌توانستند از "سویی" ایراد بگیرند. موردنی پیش نمی‌آمد که او چشم‌ها را بینند یا سر را فرو آویزد یا به دیوار تکیه کند و یا همانطوری که غالباً اتفاق می‌افتد بی اختیار شود و ناگهان خروپف سر دهد. پُر واضح است که او طی همان چند روز بیخوابی، آشکارا لاغر شده بود، پیشانی اش غالباً عرق می‌کرد، پلک‌هایش پف کردند و سرخ می‌شدند اما بردباری و تحمل خود را از دست نمی‌داد، تسلیم ضعف نمی‌شد. انگشت‌های دستش را خم می‌کرد و آنها را روی زانوها می‌گذاشت و "طبق مقررات" می‌نشست. چهره انگار گچبری شده‌اش مثل همیشه بیحرکت و مثل همیشه شبیه به نقاب بود، چشم‌هایش پلک نمی‌زدند. هر گاه او را مورد خطاب قرار می‌دادند سر خود را بر می‌گرداند و در آن حال همه چیز را خوب می‌دید و خوب می‌شنید. این مرد کم‌سخن، دیگر تقریباً با کسی حرف نمی‌زد.

چهار شب بیخوابی گذشت؛ روز چهارم فرا رسید.

... انسان موجودی است غامض و غالباً از حالت قیافه‌اش به سختی می‌توان از روح او سر در آورد. راستی دگرگونی در وجود "سویی" چه وقت اتفاق افتاد؟ به گمان من این تحول از چهارمین شب شکنجه بیخوابی آغاز شد. آن شب آهسته‌تر از همیشه به سلول آمد، سخت در اندیشه بود، شیاری ژرف پوست پیشانی اش را به دو قسمت تقسیم کرده بود. اولین بار بود که او را تا این حد اندیشناک و نگران می‌دیدم. گرچه تا شیپور "بیدارباش" حدود نیم ساعت وقت داشتیم، اما او حتی سعی نکرد دراز بکشد. هم‌مان را به روال هر روز، بعد از ساعت ۶ صبح، به دستشویی و مستراح برداشتند. ناچار شدیم "سویی" را صدا بزنیم زیرا بقدرتی منگ شده بود که دستور نگهبان را نمی‌شنید. صبحانه را که فقط آب‌جوش و تکه‌ای نان خشک بود،

آوردند. "سویی" بی اعتنای به یادآوری‌های ما از خوردن صبحانه خودداری کرد. غرق در اندیشه بود. از قرار معلوم حرف می‌زد. لب‌هایش مثل لب‌های کسی که مشغول دعاخوانی باشد، می‌جنبید.

اما ناگهان به سخن درآمد. نگاهش را از بالای سرمان به نقطه‌ای از دیوار دوخت. انگشت‌های باریکش را با سینه‌اش مماس کرد و بی‌آنکه شخص معینی را مورد خطاب قرار دهد پرسید:

مال من آدم هست؟ مال من آدم هست؟

و خود، با استفاده از همان کلمات، به این پرسش پاسخ مثبت داد:

مال من آدم هست!

چنین به نظر می‌آمد که در سراسر عمرش برای اولین بار به این فکر افتاده بود بداند که در واقع او کیست و البته پاسخ این سؤال برایش کار آسانی نبود. اکنون با چشم‌هایش به نوعی به درون خود می‌نگریست و انگشت‌های بلندش را کماکان به سینه می‌فشد. چنان بود که انگار این سه کلمه را سبک و سنگین می‌کرد و آنگاه آنها را چندین بار با اطمینانی تزلزلناپذیر بر زبان می‌آورد:

مال من آدم هست! مال من آدم هست!

و باز با همان اطمینان راست اضافه کرد:

آدم، خواب لازم! آدم، خواب لازم!

زندانی‌هایی که بطريق بیخوابی شکنجه می‌شوند می‌توانند با توصل به چند شگرد، حدود ۵ دقیقه حواس نگهبان را پرت کنند و چرتی بزنند اما "سویی" هیچ یک از این شگردها را به کار نگرفت. او بعد از حصول اطمینان که او نیز آدم است و هر آدمی حق دارد بخوابد، چکمه‌های تیماجی‌اش را از پا در آورد و روی تخت دراز کشید تا ورود نگهبان بند به سلول، چشم از هم نگشود. نمی‌دانم آیا در آن چند لحظه موفق شد چرتی بزنند یا نه اما بهر تقدير به بانگ نگهبان جوابی نداد. نگهبان با دست تکانش داد و "سویی" بلند شد و دندان برهم فشرده خود را به او نشان داد. در این حال به حیوان کوچک خشمگینی می‌مانست که دندان نشان می‌دهد.

سپس با صدایی رساتر از همیشه گفت:

- مال من آدم هست! آدم، خواب لازم!

نگهبان کارکشته، دست و پای خود را گم کرد. فقط توانست بگوید:

- بس طبق مقررات بنشین، یا برای خودت در سلول قدم بزن... تو

حق نداری بخوابی!

"سویی" سر خود را به نشانه عدم موافقت با گفته نگهبان تکان داد

و دوباره دراز کشید. اما پیش از آنکه چشم‌های خود را بینند، فرصت کرد

بگوید:

- خواب! آدم، خواب لازم!

و روی خود را به طرف دیگر برگرداند.

نگهبان بی‌آنکه چیزی بگوید به شانه او چنگ افکند و تکانش داد و سعی کرد او را از جا بلند کند اما "سویی" که همچنان رو به دیوار دراز کشیده بود پاهای خود را به میله‌های فلزی تخت بند داد. چند لحظه‌ای کشمکش کردند؛ نیرویشان نابرابر بود. "سویی" به ناچار از جای خود بلند شد. دندان‌های برهم فشرده‌اش را بار دیگر مانند حیوانی کوچک و خشمگین نمایان ساخت و در این حال پوست بینی‌اش پُر از چین و چروک شد. نگهبان بند بانگ زد:

- بپا! بایست!

آنگاه تخت "سویی" را از جایی که بود کمی حرکت داد تا بتواند از "چشمی"‌ی در، آن را بخوبی ببیند. اما پیش از آنکه او به در سلول برسد، "سویی" دوباره روی تخت دراز کشید. چهاردست و پا تخت را بغل کرد و با تمام قوا آماده شد از حق خود دفاع کند. نگهبان رفت و دقیقه‌ای دیگر همراه دو نگهبان دیگر باز آمد. آن سه، "سویی" را از تخت جدا کردند و تخت را با خود بیرون بردنند. اما همینکه از در بیرون رفتند، "سویی" با دست و پای از هم گشوده، دمرو بر کف سیمانی سلول دراز کشید و زیر لب لنده‌کنن کفت:

- خواب لازم! مال من آدم هست!

نگهبان‌ها به سلول باز گشتند. این بار چهار نفر بودند و به کمک پاهای چکمه‌پوش خود سعی کردند او را به پشت بغلتانند. "سویی" تا مدتی مقاومت بخراج داد اما سرانجام نشست و گردن خود را دراز کرد و سرش را از این سو به آن سو گرداند و دندان‌های برهم فشرده‌اش را انگار که بخواهد کسی را گاز بگیرد، نمایان ساخت. ظاهرا در آن لحظه بقدرتی غیرعادی و وحشت‌انگیز به نظر آمده بود که نگهبان‌های گردن‌کلفت. چند قدم واپس رفتند. "سویی" نعره‌کشان به پا خاست و غذای خود را که هنوز به آن لب نزد بود - همه ما غذایمان را خورده بودیم - برداشت و آن را به طرف نگهبان‌ها پرت کرد. سپس به طرف لیوان آب‌خوری دست برد تا آن را هم پرت کند. اما در همان لحظه، نگهبان‌ها به سمت او یورش آوردند. "سویی" که با باقیمانده نیروی خود می‌کوشید خویشتن را از چنگ آنها برهاند. نعره کشید:

آدم، خواب لازم!

او را سر دست از سلول بیرون برداشت.

از آن پس، "سویی" را هرگز ندیدیم.

به نقل از مجله "زنامیا"

دسامبر سال ۱۹۸۹

رقص در مهتاب

به یاد غلامحسین سعیدی، در دهین سال خاموشی اش

محسن حسام

وقتی پیداش کردیم، کنار جوی آب می‌دoid. خورشیدرو بود و در غبار برف با جامه سفید بلند می‌دoid. گرگ‌ها آنسوی جوی آب بودند. پگاه، بعد از چاشت، به دشت زده بودیم که هیمه جمع کیم. چوخاری پشمی به تن و پاتاوه چرمی به پا. چوبدستی هم همراه داشتیم. یکی دو تانی تبر و چند حلقه طناب. چند پشته هیزم جمع کرده بودیم که حدای هایه‌روی گرگ‌ها را شنیدیم.

بهمن گفت: «برگردیم». اسفند گفت: «بله، تا به گله نزده‌اند برگردیم». گله‌ها در طوله‌ها بودند. پیشتر، کاه و یونجه فراهم کرده بودیم. به شنیدن آوای وهم‌انگیزش به سوی تپه برگشتیم. جوی آبی پشت تپه جاری بود. دشت سپید بود. تپه هم. وقتی رسیدیم گرگ‌ها تازه به اینسوی جوی آمده بودند و دوره‌اش کرده بودند. چنگ دستش بود. موهای بلند سیاهش در معرض باد بود. جامه‌اش پاره شده بود و از شکاف زخم‌های تنش خون می‌چکید. گرگ‌ها پوزه در برف فرو می‌کردند و خون را لیس می‌زدند. پشته‌های هیزم از گرده واکنده‌یم. چوبدستی‌ها را بالا بردیم و خورشیدرو را در حفاظ گرفتیم. سهر و آبان و تیر و شهربیور با گرگ‌ها درافتادند. مadam که آنها گرگ‌ها را پس می‌راندند، ما خورشیدرو را با خود بردیم. به تپه که رسیدیم، زیر درختی پناه گرفتیم. من پوستینم را درآوردم و روی شانه‌اش انداختم. یاران ما که رسیدند، من و اسفند داشتیم با ته چوبدستی‌ها برف

را کنار می‌زدیم و از ریر آن بته بیرون می‌کشیدیم. گرگ‌ها هم رسیدند و دوره‌مان کردند. ما نتها را پای درخت که کردیم و آتش افروختیم. بته خیس بود و شعله فرومود. بهمن پوستینش را درآورد و به دست آبان داد. بعد جامه پشمی اش را از تن دور کرد. آن را به سر چوبستی پیچید. جامه را آتش زد و گرگ‌ها را تاراند. جامه بسوخت؛ همچون مویی بر آتش. بعد مهر بود که جامه بسوخت. آذر هم جامه بسوخت. من هم. نوبت فروردین که رسید، گرگ‌ها پس نشستند.

به میدان دهکده که رسیدیم. خروس‌ها خواندند؛ اسب‌ها شیوه کشیدند؛ گاوها ماغ کشیدند. مردم دهکده به دیدن ما به میدان آمدند. همین‌همه مردها بود و پیچ‌پیچ زن‌ها و هایه‌های پیچ‌ها.

گفتمن: «پیران‌مان را خبر کنید، سوغات آورده‌ایم».

کسی گفت: «دی، این چه سوغاتی‌یی که است آورده‌اید؟».

به سوی صدا برگشتم. پیری از پیران بود. با ردای سفید، محاسن سفید و قوزکی بر پشت.

گفتمن: «برو به معبد و به پیران ما بگو که ستاره بخت و اقبال ما به دهکده آمده است».

پیر گفت: «پیشه‌ات چیست؟».

گفتمن. از یاران من پرسید: «و پیشه شما؟». یاران من گفتند: «ما چویانان دهکده هستیم». پیر پرسید: «به چه کاری به دشت رفته بودید؟». گفتمن: «رفته بودیم چند پشته هیمه جمع کنیم». پیر گفت: «کو هیمه‌تان؟؟». گفتمن: «هیمه را واگذاشتیم». پیر گفت: «برگردید پی هیمه‌تان». گفتمن: «خورشیدرو را چه کنیم؟». پیر به تغییر گفت: «خورشیدرو!». اسفند گفت: «نامی است که دی رویش گذاشته است». پیر از سر خشم نگاهی به من انداخت و گفت: «که اینطور». گفتمن: «خورشیدرو است دیگر. می‌خواستی چه نامی رویش بگذاریم؟». آنگاه پیر به درشتی با ما سخن گفت. ما هیچ نگفتیم. پیر گفت: «به معبد می‌روم تا شرح حال بازگویم». پرسیدم: «بزمی‌گردی؟؟». پیر گفت: «نمی‌دانم». پیر که رفت، اردبیله‌شت گفت: «حالا چکار کنیم؟».

تیر گفت: «می‌مانیم تا پیر برگردد». اسفند رو کرد به من و گفت: «نی همراه است؟». گفتم: «بله». گفت: «پس چرا بیکار ایستاده‌ای». نی را از پر شالم بیرون کشیدم و سر نی را به لبها نزدیک کردم. مadam که در نی می‌دمیدم، زن‌ها هیمه آوردند و آتش افروختند. ما به دور آتش حلقه زدیم. خورشیدرو در میان ما بود. بر تخته سنگی نشسته بود و چنگ روی زانویش بود. و با چشمان سیاهش به شعله‌ها خیره شده بود. از نفس که افتادم نی را به دست بهمن دادم. ساعتی گذشت و پیر برنگشت. گفتم: «خورشیدرو را به معبد می‌بریم». مردها تخت روانی آوردند. خورشیدرو را بر تخت روان نشاندیم. تخت روان را بر دوش گرفتم و به سوی معبد راه افتادیم. از پس ما مطریان می‌آمدند و در شاخ گاو می‌دمیدند. از شب تپه که بالا رفتیم، باروی بلند معبد را دیدیم. از بالای تپه پائین آمدیم. پیش از آنکه به درب بزرگ معبد برسیم، سواری از راه رسید؛ با لوحه‌ای در مشت. اسب به دیدن خورشیدرو سُم بر زمین کویید و شیشه کشید. سوار پرسید: «به کجا می‌روید؟». مهر گفت: «خورشیدرو را به معبد می‌بریم». سوار گفت: «او هیچگاه پایش به معبد نخواهد رسید». مهر گفت: «پیامی آورده‌ای؟» و اشاره‌ای به لوحه کرد که در مشت سوار بود. سوار لوحه را گشود و گفت: «اینست پیام پیران به شما: اهریمن به خانه‌تان آمده است. این آن فرشته‌ای نبیست که پیران شما به خاطر مقدم مبارکش سپیده‌دمان فراز برج در شاخ گاو می‌دمد. اهریمن را از خانه برانید». سوار خاموش شد و در او نگریست. مهر گفت: «باچیش را بخوان». سوار تکانی خورد و گفت: «این بود پیام پیران». لوحه را لوله کرد و در آستین فرو برد. انسار اسب را گرفت و به تاخت از همان راهی که آمده بود برگشت. آنگاه درب بزرگ معبد به رویش باز شد و سوار را با اسب بلعید. در بسته شد. نگهبان‌ها در چهار سوی برج با خدنگ و فلاخن ایستاده بودند؛ کلاه‌خود بر سر. گفتم: «پیران ما را چه می‌شود؟». اسفند گفت: «حالا که در معبد را به روی ما بسته‌اند، به دهکده برمی‌گردیم و معبدی تازه برایش می‌سازیم». مرداد گفت: «زخم‌هایش چه؟ اول باید فکری برای زخم‌هایش کرد». خرداد گفت: «به

خزینه می‌رویم و زخم‌هایش را با شیره گیاهان مقدس می‌شوئیم». برگشتیم، مطربان در شاخ گاو می‌دمیدند. زن‌ها کل می‌زدند. مردها دست بر هم می‌زدند و پا بر زمین می‌کوفتند. بچه‌ها هایه‌سی می‌کردند. به خزینه رسیدیم، در بسته بود. آبان گفت: «کلید آن نزد پیران است». من گفتم: «چه کنیم؟». شریبور گفت: «در را بشکنیم». تیر گفت: «آن وقت باید جواب پیران را داد». اسفند رو کرد به تیر و گفت: «تو چه می‌گوئی، چکار کنیم؟». تیر گفت: «نمی‌دانم» و رفت توی فکر. از زبانم درآمد که: «چشممه». گفتیم: «به میدان می‌رویم و تنش به آب چشممه می‌شوئیم». به میدان رفتیم؛ به نزدیک چشممه فرود آمدیم. تنپوش از تنش دور کردیم. در آب چشممه غوطه‌ورش ساختیم. تنش را شستیم. از چشممه بیرون‌نش آوردیم. تنش را خشک کردیم. بر گلزخم‌هایش مرهم گذاشتیم، به تنش گیاه معطر زدیم، جامه‌ای سفید برش کردیم. گیسوانش را شانه زدیم. بافتیم. چهل گیسو. و به هر گیسویش خرمهره‌ای آویختیم. آنگاه کفاش پیر دهکده، پالافرازی از چرم تازه دباغی شده، اندازه پاهایش دوخت. بزرگترین اتاق دهکده را که مُشرف به میدان بود، آذین کردیم، با مشعل‌ها و عودسوز و شمعدان‌ها.

* * *

برف که آب شد، زمین برفابها را به تن کشید. از سینه داشت جوانه‌ها بیرون زدند. روشننا بود. اما خورشیدی در کار نبود. یک روز صبح، با اسب ابلق تازه قشو کرده‌ای به خانه‌اش رفتیم. بر شرک اسب نشاندیمش و به داشت زدیم. خورشیدرو چنگ می‌زد و می‌خواند و ما بذر افشارندیم. به گاه عطش تلنگری به پستان گاوهای می‌زدیم. از نوک پستان‌ها شیر فواره می‌زد. دو دست زیر پستان‌ها می‌گرفتیم و شیر می‌نوشیدیم.

درب بزرگ معبد بسته بود. پیران ما دیگر پا توی دهکده نمی‌گذاشتند. یک روز به معبد رفتیم. از پشت در صدای پیران را می‌شنیدیم که اوراد می‌خواندند. مویه می‌کردند. دست آخر پیری بالای برج

آمد و گفت: «چه می خواهید؟». گفتیم: «آمده‌ایم پیر بزرگ را ببینیم». پیر گفت: «پیر بزرگ کسی را نمی‌پیدیرد». هر بار که ما چیزی می‌گفتیم، پیر می‌گفت نه. پس به دهکده برگشتم.

مثل همیشه، کوزه‌های شیر، مشک کره، کاسه‌های سرشیر و صراحی‌های شراب را با استرها می‌کردیم و به معبد می‌فرستادیم. شب‌هایی که ماه بود و نمی‌بارید، می‌دیدمشان که سوار بر استرها از کنار دهکده می‌گذشتند و به جاده مالرو می‌انداختند و از نظر می‌افتدند.

آن شب، اول بهمن بود که ستاره را دید. شب‌های بعد ستاره‌های دیگری پیدا شدند. هر شب ستاره‌ای. شبی ستاره‌ای را دیدیم که دوازده ستاره همچون نگین در میانش گرفته بودند. روز بعد، محصول به غایت درو کردیم. شیر از پستان گاوها دوشیدیم. کوزه از آب چشم‌ها پر کردیم. بر میدان دهکده فرود آمدیم. خورشیدرو به جایگاه رفت و نشست. چنگ برگرفته بود و می‌انداخت و می‌خواند. ما به دورش می‌رقصیدیم. صراحی‌های شراب را که آوردند، جام‌ها را پر کردیم. شراب می‌نوشیدیم و می‌رقصیدیم. وقتی سوارها رسیدند، من هنوز می‌رقصیدم. یاران من مست و مدهوش بر خاک افتداده بودند. سوارها جامه سیاه بر تن کرده بودند و زخم پوشانده بودند. با اسب به جایگاه زدند. آنگاه از اسب به زیر جستند. چنگ از دستش برگرفتند و بشکستند. جامه از تنش برگرفتند و با او درآویختند. من به طرف جایگاه می‌رفتم که ضربه‌ای بر سرم خورد و مدهوش بر خاک افتادم. به خود که آمدم، دیدم توفان شن برخاسته است. به جز یاران من که بر خاک افتداده بودند، کسی در میدان نمانده بود. برخاستیم و به طرف جایگاه رفتیم. تنش برنه بود و به زخم شمشیر شکافته بود. به دور جسدش حلقه زدیم و مشت بر سر کرفتیم.

دهکده در آتش بسوخت. غبار خاک و دود در آسمان پیچیده بود. نعش را بر دست گرفتیم. از جایگاه پائین آمدیم. به سوی چشمه رفتیم. چشمه

کور شده بود. خاک. آب آن را به تن کشیده بود. آذر گفت: «به خزینه می رویم». نعش را از میان آتش و دود به خزینه رساندیم. در خزینه بسته بود. در را شکستیم. نعش را تر بردیم. بوی کافور در خزینه پیچیده بود. نعش را زمین گذاشتیم و بالا آوردیم و بر خاک افتدیم. به هوش که آمدیم اول حسای هوهوی باد را شنیدیم. بعد سه ضربه اسبها را بر زمین سخت. بوی دود هم بود. برخاستیم. نعش را به کناره سنگی خزینه بردیم. آب خزینه زلال بود. نعش را تو آب انداختیم. و در حاشیه کناره سنگی خزینه به زانو درآمدیم. آنگاه چشمم به نقاشی‌های روی دیوار و طاق ضربی خزینه افتاد. سوارانی که بر اسبها نشسته بودند. رخ به نقاب پوشانده بودند: با ردائی بلند و خنجری در مشت. آیاتی که روی تاق ضربی نوشته شده بود. بر دیوارها آتش‌دان بود و دعا پارچه‌هائی. زیر محراب سنگی چند جلد کتاب چرمی بود؛ با چند پنجه فلزی و بیرقی. می‌بايستی از این گورستان خاموش بیرون می‌شدیم. دست‌ها ستون کردیم و برخاستیم. نعش را که از آب بیرون کشیدیم، دیدیم که آب خزینه داغ شده است. بخاری آبی‌رنگ از روی آب برمی‌خاست. از راه رویی باریک و سردابه‌ای که به نور مشعل‌ها روشن بود، گذشتیم. به پله‌های سنگی رسیدیم. نعش را از پله‌ها بالا بردیم. در را باز کردیم و بیرون شدیم. نعش را به پشت دیوار سنگی بردیم و روی تخته سنگی گذاشتیم.

از پس دیوار سنگی سوارها را دیدیم که شمشیر در دست از پی مردم دهکده می‌تاختند. دهکده در آتش می‌سوخت. بهمن پوستینش را درآورد و روی نعش انداخت. نعش را روی دست گرفتیم و از پشت دهکده به جاده مالرو زدیم. درخت‌ها در دو سوی جاده در آتش می‌سوختند. دود به آسمان می‌رفت. گاه که برمی‌گشتیم، سوارها را می‌دیدیم که مشعل در دست در دهکده می‌تاختند. اسبهای را دیدیم که به هر سو می‌گریختند و یال بلندشان شعله‌ور بود. آسمان چون قیر سیاه بود. دیگر نه ماهی در کار بود و نه ستاره‌ای. ایستادیم که نفس تازه کنیم. سوارانی چند به میدان آمدند و به هم پیچیدند. سوارها اسب ابلق را در میان گرفته بودند. آنگاه سواری از راه

رسید. رخ به نقاب پوشانده. دست راستش را تا سینه‌اش بالا برد. سوارها حلقه‌های طناب را به دور گردن اسب ابلق انداختند و به سوی خود کشیدند. سوار به اسب ابلق نزدیک شد و از پر شالش خنجری بپرون کشید. نعره‌ای زد و به یک ضرب نوک خنجر را به گلوگاه اسب ابلق نشاند. اسب ابلق شیشه دردآلودی کشید. گردن به هر سو تاباند. سوارها دوره‌اش کردند. خنجر از پر شال بپرون کشیدند و به یک ضرب بر خاکش انداختند. سوار مشعل را از دست سواری دیگر گرفت. پس یال اسب ابلق به شعله بسوخت. شعله‌های آتش به پوست و استخوان اسب ابلق افتاد. آنگاه سوارها اسب‌ها را واداشتند که بر لاشه سوخته اسب ابلق، سم بکوبند. اسب‌ها شیشه می‌کشیدند و بر لاشه سم می‌کوییدند. سوار، نقاب از رخ برداشت. پیر بزرگ بود! سوارها هم چنین کردند. پیران ما بودند!

گفتم: «تا به نعش خورشیدرو دست نیافته‌اند، از اینجا بگریزیم». نعش روی دست ما بود و می‌رفتیم. بوی دود در دشت پیچیده بود. ساعتی رفتم. آنگاه پیران گفتند: «دمی بیاسائیم». نعش بر زمین گذاشتیم. اسفند گفت: «می‌خواهیم با نعش چه کنیم؟». شهریور گفت: «اینجا نشستن صلاح نیست، پاشید برویم. حالا سوارها می‌رسند». بهمن گفت: «من می‌گویم جای امنی پیدا کنیم و نعش را دفن کنیم». خرداد گفت: «چطور است همین جا خاکش کنیم». من گفتم: «نه، نعش را با خودمان می‌بریم. بدون او ما هیچ نیستیم». مهر گفت: «ما او را آسان به دست نیاورده‌ایم». فروردین گفت: «به همین زودی یادتان رفته؛ به برکت وجود او بود که دهکده آبادان شد». دست آخر بر آن شدیم که با نعش به کوه بزنیم. برخاستیم. نعش را روی دست گرفتیم و راه افتادیم. بوی دود هنوز بود. باد بوی دود را با خود آورد بود. پاهامان تاول زده بود. تشنه بودیم. در آن حوالی آب نبود و ما یکی دوباری بر خاک افتادیم تا نفس تازه کنیم. دست‌ها را ستون تن می‌کردیم و بر می‌خاستیم. آنگاه به صخره‌ها رسیدیم. صعود از صخره کار آسانی نبود. گرچه نعش را به نوبت بر روی دست می‌بردیم، اما نعش دیگر سنگین شده بود. وقتی آن سپیدی گسترده را دیدیم، اول خیال کردیم که به دشت باز و

فراخی رسیده‌ایم. اما دشتنی در کار نبود. دریابی از آب بود و این دیگر سراب نبود. رنگ نیلی آب بود و خط سفید افق. نعش را بر زمین گذاشتیم و بر خاک افتادیم. ساعتی گذشت. به آواز مرغان دریابی چشم گشودیم. باد دریا هم بود. من دهانم خشک شده بود: تنم هم کرخ. مهر گفت: «آب». بربخاست و در دم به خاک افتاد. باد به پوست تنمان افتاد. و پوستینی را که ما بر نعش انداخته بودیم، کنار زد. اول تن بر هنهاش را دیدیم. از زخمها حالا دیگر اثری به جا نمانده بود. بعد سینه‌هایش را دیدیم: کبوتران آزادی. پس به سویش خزیدیم. به نوبت، با دو بند انگشت‌ها، نوک سینه‌ها را می‌گرفتیم و فشار می‌دادیم. شیر از سوراخ‌های ناپیدای نوک سینه‌ها فواره زد. نفس‌ها را فرو خوردیم و نوک سینه‌ها را به نیش دندان گزیدیم. عطش‌مان که فرونیست، دو دست زیر سینه‌ها گرفتیم و شیر را بر روی دست‌ها و پاهای شکاف زخم‌ها مالیدیم. با شگفتی دیدیم که از شکاف زخم‌ها تنها خط کبودی به جا مانده است. پس بربخاستیم و به گردش رقصیدیم. چندان پا بر زمین کوفتیم. چندان دست بر هم زدیم که از حال بر قدم و بر حاک افتادیم.

من مست و نیمه مدهوش بودم. اما خنکای نسیمی را که از آن سوی آب‌ها می‌آمد برگونه‌ام احساس می‌کردم. صدای موج‌ها را که به صخره‌ها می‌خورد به گوش می‌شنیدم. احساس کردم که گرمای سوزانی به زیر پوستم دویده است. چشم بر هم گذاشتیم و در سرخوشی غریبی فرورفتم؛ بی‌آنکه دیگر حس کنم که خورشیدروی هم در کنار ماست.

پروانه‌های سنگی من

گلله زندی

هوا مثل همیشه اندکی خاکستری است و من هنوز می‌دوم. چشم از او برنمی‌گیرم. می‌دانم که با چشم برهمن زدنی او را نخواهم یافت. آنقدر فرز است که فرصت نفس کشیدن نمی‌دهد. سینه‌ام تاب کوبیدن‌های قلبم را نمی‌آورد. زمان را گم کرده‌ام. نمی‌دانم شاید هزار سال، هزار ماه، هزار ساعت است که می‌دوم. کاشانه‌ام را هم گم کرده‌ام. چند پا، چند فرسخ، چند آبادی دور شده‌ام فراموش کرده‌ام. خرامان از روی شاخه‌ای به روی شاخه‌ای دیگر می‌پرد. انگار مرا نمی‌بیند. من همه زندگی‌ام را در رویای او باختمام. توی خواب و بیداری. وقتی راه می‌رفتم، وقتی آب می‌خوردم، هنگامی که می‌گریستم، در ته خنده‌هایم، او را دیده‌ام، برای او نفس کشیده‌ام به خاطر او بزرگ نشده‌ام. همین جا مانده‌ام، آتش این جهنم را با خنکای رسیدن به او تاب آورده‌ام. وقتی لبخندی چهره‌ام را گشاده است، پشت پلک‌هایم او را در آغوش کشیده‌ام. جایی نشسته بودم و سنگ‌هایم را می‌شستم، اما نه آب بود و نه سنگ. به دیوار روبرو خیره بودم و توی کاههای گل آن پرش‌های او را تجسم می‌کردم. همه چیز روزمره بود. باد می‌آمد صدای خروس بود و سرفهای خشک همسایه. صدای شسته شدن سیبر رود، صدای بزرگ شدن خواهرم و پیر شدن مادرم. که خشی خشی شنیدم، سایه‌ای، آنی توی چشم‌هایم لرزید. این همه انتظار، باورهایم را کور کرده بود. خنده‌یدم. دوباره دست در آب بردم. هنوز هم مادرم توی خانه مثل همه قرن‌های گذشته که خام‌خواری فراموش شده بود، گوشت می‌پخت و پدرم فلسفه می‌خواند که بدان نیندیشد. مرد خانه بود و مستول نان ما. این همه،

تکرار زندگی ما بود. هم‌مان سالم بودیم و می‌خواستیم بزرگ شویم که دخترها مادرم شوند و پسرها پدرم. در یکی از همین شب‌های تکراری، روی بام رفت و بودم تا دور از چشم همه، ستاره‌ها را تماشا کنم؛ چرا که مردم به زمین نگاه می‌کردند و می‌پنداشتند فقط جن‌زده‌ها آسمان را می‌نگرند. پاییم لغزید و از آن بالا افتادم. وقتی به هوش آمدم مادرم آب در دهانم می‌چکاند و اهل آبادی بر سرم گرد آمده بودند. بعد از آن رنگ‌ها را گم کردم و دیگر نیافتم. من ماندم و آرزوی یافتن پروانه‌ای رنگی که گفته بودند طلسم زندگی من برای بازیافتن رنگ‌هاست. بعد از آن هر پروانه‌ای که یافتم، سفید بود یا سیاه، گاهی هم خاکستری، که درمان درد من نبودند. آفتاب غروب کرده بود و او هنوز می‌پرید. این سو و آن سو، انگار به دنبال چیزی نبود و تنها از روی هوس، از این شاخه بدان شاخه می‌رفت. شاید هم وجود مرا حس کرده بود و این ترس بود که هراسان می‌جهاندش. این‌همه سال انتظار کشیده بود. همه به بازی بودند و من لب بام در هراس اینکه او نیاید. هراس نیافتن رنگ‌های بالهای او. همه می‌خوابیدند و من بیدار خواب او بودم. همه بزرگ می‌شدند و من هنوز در سالهای کودکی ام انتظار او را می‌کشیدم. آن دیگران همسری داشتند و تولید مثل می‌کردند و به ریش عشق می‌خندیدند و من عاشق او بودم. تیغ آفتاب و لبه تاریکی، شب و روز، چله زمستان و توی مرداد، از آغاز روز تا آغاز روز، همیشه آنجا نشسته بودم. مردها برای درو می‌رفتند و پیر می‌شدند. زن‌ها در خانه می‌ماندند و پیر می‌شدند تنها من مثل موجودی ازلی چشم به راه او نشسته بودم. گاهی احساس می‌کردم که آوندهایی از ران‌هایم بیرون زده و توی خاک فرو می‌رود و آب را می‌مکد، که من حتی تشنه آب نبودم. نه به نان فکر می‌کردم و نه به خانه؛ نه مادرم را به خاطر می‌آوردم و نه سارا دختر توی کتاب را که به من نوشتن آموخته بود. نه خواب داشتم و نه بیداری. جایی معلق تا او بیاید. تنها دست‌هایم در کار ساختن پروانه‌های سنگی. و همه به ظرافت همانی که در اندوه نیافتن من سنگ شده باشد. این باور یا آرزوی من بود. فکر می‌کردم که او هم جایی لا به لای رشته‌های ابریشمین پیله‌ای، اندوه نیافتن مرا دارد و این رنج اوست که

این چنین درهمش می‌ریزید و می‌آمیزد که از کرمی پروانه‌ای به جای می‌ماند. این نهایت توانستن یک دوست داشتن بود. پروانه‌های سنگی ام را بعد از ساختن روزها در آب می‌گذاشتم تا بوی آب بگیرند و وقتی سپیده می‌زد از کوه بالا می‌رفتم و آن سوی غار قدیمی که زن‌ها تکه پاره‌های آرزوهایشان را بدان گره می‌زدند، قطعات سنگ جمع می‌کردم که هر کدامشان در اعمق انجامداشان آبستن آرزوی رنگین من بودند و حالا او را می‌دیدم. رنگ‌های بالش همه رنگ‌های جهان را داشت. این‌همه سال بی‌رنگی خاطره آنها را از قلبم نزدوده بود. اما می‌دانستم این رنگ‌ها را فقط من می‌بینم. پاهایم توانشان را از دست داده بودند و من هنوز می‌دویدم. او نمی‌توانست از من بگریزد همه جانم او را می‌خواست. زندگی ام را بپای او گذاشته بودم و گریز او نمی‌توانست مرا از او برنجاند. می‌دانستم جایی خواهد نشست. احساس می‌کردم فقط برای من است که این راه‌های صعب کوهستانی را پریده است. مگر نه آنکه همه زندگی ما در انتظار پاره‌ای گمشده از جان ماست که در تن دیگری باقی مانده است. او جان گمشده من بود. از زانوام خون فواره می‌زد جای پاهایم همه خونین بود و او همین را می‌خواست. این یک آئین قدیمی در راه عشق بود. سختی و درد تا سرحد مرگ، ولی درست در سرحد آن. او هنوز می‌پرید. وحشت گریختنش، دیگر نیافتنش و از همه هراسناکتر، روی دست‌های دیگری نشستنش، تیره پشتم را می‌لرزاند. با خود فریاد می‌زدم:

هیچ دستی مباد بر بالهای تو، جز دست‌های خسته من.

هیچ نگاهی نتوارد رنگ‌های تو، جز چشم‌های عابد من.

هیچ پایی شکسته مباد به راه تو، جز پاهای خلیده من.

این را او می‌دانست و می‌شنید. مردم آبادی، روزها که از خانه‌هایشان می‌گریختند، عقده‌های گریزانشان را بر سر من می‌کوفتدند و شب‌ها که به خانه‌هایشان پناه می‌بردند، باز آنچه از جهان آزردهشان می‌کرد بر دیوانگی من تخلیه می‌کردند. من بودم و دل پُر از درد همه مردم برای تف کردن رنج‌هایشان. شبیه درختی بودم که تکه نذرهاشان را بجای

گره‌زدن به من پرتاب می‌کردند. بزرگتر که شدم گاه لبخندی دیدم ولی هنوز توتم سنگ خور این مردم بیچاره بی‌پناهر از خودم بودم. خدا و شیطان مجسم آنان بودم. بر گردن اهالی ده پروانه‌های سنگی من بود که در مشت‌های مستاصلشان فشرده می‌شد و دلتگی‌های هزاران ساله شان را بدین پاره‌های منجمد گله می‌کردند که به آنها به اسم سنگ صبور می‌فروختم. این همه انسان جایی نزدیک به خود نمی‌یافست که سخن بگوید و تکه سنگی را در سینه‌اش می‌فرشد. خورشید ساعتها، شاید قرن‌ها بود که غروب کرده بود و من گمشده در زمان بدبیال رنگ‌های پروانه‌ام پران. توی هر آبادی سگ‌ها از پی من می‌آمدند که تکه پاره‌هایی از گوشت تنم و جامه‌هایم برایشان باز گذارم تا رهایمان کنند که برویم. مادرم شب‌ها آنچه را که دیگران برای حماقت‌شان به من پرداخته بودند، می‌طلبید؛ تا من نیز بهای دیوانگی ام را به او پرداخته باشم. صدای بهم خوردن سکه‌های فلزی در مشت‌های او مرا می‌خنداند. این معنایی جز بیچارگی مردم نداشت که چشم امیدشان را از خدای توی آسمان‌ها بربیده بودند، تا قعر سنگ‌های سرد فرود آمده بودند تا شاید گشایشی بیابند که نمی‌یافتدند.

سگ‌های توی راه آنقدر تکه‌های تنم را کنده بودند که سبک بودم و می‌توانستم پرواز کنم. تنم را حس نمی‌کردم. ترس از دلم ریخته بود. می‌دانستم که تا همیشه هم می‌توانم بدبیال او بدم. سرم به دوار افتاده بود، پروانه‌ام دوتا شده بود. نمی‌توانستم بدامن کدام تصویر است که سهتا شدند و بعد دهها و دهها پروانه رنگی پیش‌اپیش من می‌گریختند. هنوز فاجعه را نفهمیده بودم. غرق لذت دنیای رنگی پُر از پروانه‌ها بودم که همه چیز چرخید و چرخید و هر کدام بسوی پرواز کردند و من عاجز از باز یافتن او در میان اینهمه خیال. بعد از آن جهان هم دوار گرفته بود. آسمان و زمین یکی شده بودند و درهم فرو می‌رفتند. هیچ چیز وجود نداشت. وقتی به هوش آمدم، مادرم آب در دهانم می‌چکاند و اهل آبادی بر سرم گرد آمده بودند. پروانه‌ام گریخته بود. با همه رنگ‌ها از زندگی ام.

سپتامبر ۹۵ - اوترخت، هلند

پروانه‌ی شب عید

دانیوش کارگر

با دوستی و همدلی برای عزیزانم
رضا و شهلا شفیق

می‌ترسم،

می‌ترسم از گفتن، از پرسیدن می‌ترسم، نه از بر زبان آوردن. از شنیدن، از خربه، از سیاهی پاسخش می‌ترسم. می‌ترسم و نمی‌گویم، هیچ وقت نمی‌پرسم: «چی شده؟» دیگر می‌ترسم. این دو سه ساله مخصوصاً. از بس خبر هر چه آمده، بد آمده.

می‌دانستم از سرماخوردگی نیست. حسداش را، سرماخورد هم آخر. شنیده بودم از پشت تلفن، باز اما، همین را پرسیدم:
- چه بدرجوری گرفته حدات. سرما خوردی خسرو؟

گفت:

.. الان برا پونه می‌گفتم، فکر کردم شنیدن، و گرنه نمی‌گفتم. گفت و فهمیدم سرما خوردگی نبوده، درست بوده حدس. چیزی نگفت و نپرسیدم چی. می‌دانم، برای شنیدن یا پرسیدن، ترس خسرو اگرنه بیشتر، کمتر از من نیست، نباید، نمی‌تواند باشد.

مقدمه نچید دیگر. گفت:

- پسر شهرام مرده!

نگفت «مرد» گفت «مرده!». نگفتم، نپرسیدم: «کدام شهرام؟» که فقط حرفی زده باشم، مثل همیشه‌ی این جور وقت‌ها. به جایش، ساكت به شیشه‌ی

در سه تابی، و کنار برگردان تصویر روشن چراغ توی شیشه، به صورت شهرام نگاه کردم. نه، به صورتش نه، به دیدارش نگاه کردم. به دو سه دفعه دیدنش و دیدم که تصویرش، توی شیشه هم، مثل هر دفعه، سیاه پرشیده است.

یا جوابم را داد یا خودش گفت:

تعادف کرد. درست شب عید.

گفت:

سر سال تحويل!

بعد گفت:

- منی دونی، نمی خواهم وصلش کرده باشم به چیزایی که درست نمی شناسیم شون... منظورم اون چیزایی که سخته رو بودن نبودنشان حرف زد... بعدشم، بیایم و اونی رو که لاينحل مونده، وصل کنیم به اون چیزی که نمی شناسیم. منظورمو که می فهمی؟
این را هم بی مقدمه گفت، یکدفعه پرید از موضوع، و من شهرام را، توی شیشهی پنجره گم کردم.

- مکث نکرد دیگر، گفت و صدایش رفت دور، یا صدای رضا آمد نزدیک، بیست سال نزدیکتر آمد، آمد جلو و یکی شد با صدای خسرو: «این که بند تسبیح پاره بشه مهره هاش بریزه، خب، منی شه گفت به چیز عادیه، معمولیه، اما اگه مهره های ریخته شده دوباره بلند شن بزن تو بند؟». دنبال مرگ پدرش گفته بود رضا، که همان روز مرگ مادرش اتفاق افتاده بود، درست همان ساعت، ده سال بعد.

گفت:

- من نمی خواهم، اما خودش وصل می شه، نذارش به حساب من!
گفت رقته بوده اند، هر سه، با شهرام و پسرش، لباس عید بخرند.

گفت:

- اینجا، تو اروپا، لباس عید، فکر شو بکن، به اصرار شهرام، چون پسرش که می گفت امسال چیزی نمی خوام بخرم، هیچی! چرا نمی خواهد؟ مگه

آدم می‌شه تو این سن و سال، اونم وقتی می‌بینه به خانواده‌اش فشار نمی‌آد و براشون امکان پذیره، از لیاسی که این قدر برا جوونا سرمه، بگذره...؟ خلاصه، با اصرار شهرام و مادرش قبول می‌کنه.

و صدای لبخندش آمد که معلوم بود لبخند نیست و لبخند بود و نفهمیدم چرا لبخند زده، که نگذاشت فکر کنم. گفت:

- می‌دونی، پونزده سالگی از این نظر که خیالت داره بواش. بواش جمع می‌شه، سن خوبیه. نگاه به بچه‌ت می‌کنی و می‌گی دیگه بچه نیست و می‌بینی که خودش سلیقه داره، حرف داره، نظر داره، اونم برا همه‌چی، حالا کاری با درست یا غلط بودنش ندارم... همه‌ی اینارو می‌بینی و لذت می‌بری... شهرام گفته بود این‌ها را، و گفته بود چقدر طول کشید تا رسید به این جا.

گفت:

- همین جاست!

گفت اگر برایش گفته بودند باور نمی‌کرده شاید، نه، شاید نه. مطمئناً باور نمی‌کرده. اما خودش دیده بود. که هر چه انتخاب کرد، از کت و شلوار و پیراهن و بلوز و کفش، همه‌اش سیاه بود. آن هم این جا که همه جوان‌ها مخصوصاً، رنگ‌های قاطی و تند و درهم را دوست دارند.

بیخودی، خوشمزگی کردم، یا، چون خواستم حالش را عوض کنم، فکر کردم چیزی بگویم که حساب‌هایش را به هم بربیزد:

- خب باباش، خود شهرام، من هر وقت دیدمش سیاه تنش بود که.

معلومه پسرشم...

گفت:

- شهرام؟! اشتباه می‌کنی. شاید تو اتفاقاً همون وقتی‌ای دیده بودیش که لباس سیاه تنش بوده. نه، سیاه؟!

قبول نکرده بود. گفت:

- جوراب و تی شرتم، یعنی زیر پیراهن‌شم حتا سیاه گرفت... غریب نیست؟ اونم این جوونای حالا، مخصوصاً این جا. تو اروپا... دو روز پیش از

تصادفشن. عجیب نیست به نظر تو؟

پرسیده بود و دیدم چیزی نمی‌گویم و فکر کردم چرا حرفی نمی‌زنم؟
یک چیزی که این جور وقت‌ها معمولاً خودش می‌آید؟

گفت:

- دیده‌تیش خودش. دیده بودتیش من می‌گم...

خواستم فکر کنم. نگذاشت. گفت:

- همین سین نه، بزرگتر، دانشکده می‌رفت. کلی ام رادیکال بودم. یعنی خرافات و این حرف‌ها تو کتم نمی‌رفت. نشسته بودم به ابرا نگاه می‌کردم. هوای خوبی بود. به لحظه بیشتر نشد. فکر می‌کنم چشم‌مumu بستم باز کردم. همین قدر فقط. بعد عوض شد، همه چی عوض شد...

گفت و دیدم آنقدرها دور نبوده‌ایم از هم: گفتم برایش:
شانزده ساله‌ام.

دراز کشیده‌ام، بعداز ظهر، توى سهتابی خانه‌ی مادر، اوائل پاییز است. دراز کشیده‌ام کیف می‌کنم. دارم لذت می‌برم از آفتابی که خودش را بخشیده است به همه و هرچی، به آسمان و زمین و سه‌چهار گله‌ای پراکنده، رفته‌ام توى نخ یک گله از ابرها. یکدفعه، وسط همان گله‌ای که نگاهم را میخکوب خودش کرده، نقطه‌ای باز می‌شود: یک نقطه‌ی آبی کوچک، بعد، ذره ذره بزرگ می‌شود و شفاف می‌شود، شفاف شفاف، ماتم می‌برد. همین طور دارد بزرگ می‌شود و ابرهای دورش را پس می‌زنند. درهم می‌کند و می‌خورد. ناگهان اما، می‌ماند. ساكت می‌شود، بی‌تکان می‌ماند و شکل می‌گیرد، در یک آن: یک صورت تمام رخ، بی اختیار و آرام، همان طور دراز کش، سر می‌چرخانم به چپ و راست. از پایین نگاهش می‌کنم و دور می‌زنم و دوباره از بالا می‌بینم. صورتی آن قدر زیبا که نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم که صورت زن است یا مرد. نمی‌بینم، تشخیص نمی‌دهم، یا اهمیت نمی‌دهم، اهمیتی ندارد زن و مردی اش اصلاً، گر می‌گیرد دلم، خنکای غریبی که دیگر هیچ وقت، خبر از گونه و تنم نخواهد گرفت، آتش دلم را پخش می‌کند توى تمام تنم، جانم، دلم نمی‌آید دل بکنم از صورتش، اما باید

بروم، باید یکی را به شهادت بگیرم. نه که لذتم را تقسیم کنم با یکی دیگر. نه، فقط برای این که یکی دیگر باشد. گواه باشد بعد. که راست گفته‌ام، باید بدم توی اتاق. بدم مادر، خواهر، برادر، هر که را دم دست است، هر که را جلوتر است. صدا کنم، بیاورم نشانش بدhem. اما، هنوز بلند نشده، نیست دیگر. بود، همین حالا بود. نه که شکل و ترکیبیش به هم خورده باشد. نه، کل گله ابر نیست، نیست شده.

«نمی‌بینم‌ش؟»

هزار بار، تا امروز، هزار هزار بار پرسیده‌ام از خودم.
می‌دانم، مطمئنم خواب نبوده، یا رویا، می‌دانم.
گفتم و ندانستم اول من گفتم و خسرو به دنبال چیزی که او اسمش
را! گذاشت شهود من، از خودش، از کشف خودش گفت، یا بر عکس?
ندانستم.

گفت:

- فرداش بعد...؟

نه، خسرو می‌داند. این سؤوال کسی است که می‌شناسد، خوب هم
می‌شناسد.

- دیگه اون آدم نبودم خسرو دیگه هیچ وقت اون آدم نشدم. همه چی
عرض شد برام. شاید باورت نشه، اما شلوغ‌بازیا و بی‌خبریا از همون
بعداز ظهر توم شد.

گفت:

- فقط چشمو بستم باز کردم. چیزی نیست که بشه شرحت داد.
باید حس کرد. دیگم برنگشت. اما اون قدر خوش بود که این همه سال دارم
می‌دوم که به دفعه، فقط یه دفعه دیگه بیینم. مثل اون لحظه‌ای که می‌گن
همه‌ی دنیا خودت می‌شه و خودت می‌شی همه‌ی دنیا... نه، نه! اون چیزی که
عرفان و تصوف دنبالشنه نه... گرچه، من نمی‌دونم اونایی که می‌دویدهن دنبال
کدام لحظه بودن که...

مکث کرد یک آن و صدایش افت کرد یکدفعه:

من که فکر می‌کنم خودش دیده بودتش و می‌دونسته که آتیش می‌افته به جون پدر و مادرش، منتها نه این جور روش و مسجل که من می‌گم.
می‌دونی چی می‌خواه بگم؟ ولی نمی‌شده، نمی‌تونسته بگه...

گفت:

ببین خسرو جان، شاید قد ذهن و دهن من نباشه، اما اونم پسر شهرامو دیده؟

گفت:

کی؟

گفت:

کی...؟! خسرو به سریال تلویزیونی این چند سال پیش اینجا نشون می‌دادن به اسم «شوگون».

دیدی‌شن؟

گفت:

نه، چطور مگه؟

گفت:

رمانشم هس، تربلره، نویسنده‌ش یه باباییه به اسم کلاول.
عرضی شنید:

همون نویسنده‌ی دوره‌ی جوانی خودمون، ها؟ جاده‌ی تباکو، یک
وجب خاک خدا...

گفت:

نه قربونت، اون که دیگه مثل دوره‌ی خودمان کلاسیک شده، این
طرف از این بست سلنوسای امریکاییه، کلاول، جیمز کلاول.
حنید. گفت:

جريان یه دریانورد انگلیسیه که می‌ره ژاپن و همون جا پاگیر
می‌شه، یعنی نمی‌ذارن بیاد بیرون. دوست و رفیقا و همراهاش یکی‌یکی از
بین می‌زن و فقط می‌مونه خودش تنها. خلاصه، بعد از چندین سال زبان
ژاپنیهارو باد می‌گیره و لباس اونارو می‌پوشه. ژاپنیام یه اسم ژاپنی می‌ذارن

روش. اونم آداب و سنه ساموراییارو حسابی یاد می‌گیره و آخر سرم اون قدر از خودش شایستگی نشون می‌ده که لقب سامورایی بهش می‌دن. یعنی درست و حسابی ژاپنی می‌شه؛ اما فقط به پا. چون به هموطن دیگه اون جا داره که از اون هفت خطای روزگاره و کلی از ژاپنیارو مچل خودش کرده. آخه کشیشه طرف. اینم که می‌گم دریانورد ده فقط به پا ژاپنی می‌شه، اینو همون کشیشه بهش می‌گه. آدم اول فکر می‌کنه اینو به خاطر این بهش می‌گه، چون به نظرش می‌آد این هموطن دریانوردش جای اونو تو اون مملکت به اون درندشتی تنگ کرده. اینه که بهش می‌گه تو تا آخر عمرتم نمی‌تونی ژاپنی بشی.

این میان یه سامورایی بزرگم هس که مشیر و مشار امپراتوره و همه‌ی فرمانده‌های نظامی شاگردش و زیر نظرش، غیر از اون، همه‌ی مردم ازش حساب می‌برن، یا درستتر گفته باشم، احترامشو می‌گیرن. درست یادم نیس چی می‌شه که این سامورایی -که اتفاقاً میونه‌شم بر عکس اون کشیش انگلیسی و خیلیایی دیگه که بیشترشونم همون کشیشه تحریک کرده، با این انگلیسی خوبه. متهم به خیانت به امپراتور می‌شه و بهش دستور داده می‌شه که باید هاراگیری کنی.

به روز صبح، مردم، زن و مرد و پیر و جوون، از هر صنفی، بیرون شهر رو به تپه‌ی بزرگ جمع می‌شن که شاهد هاراگیری سامورایی بزرگ باشند. نظامیا، نماینده‌های اشراف، ساموراییای سرشناس و شاگردشون. کاهنا خلاصه خیلی از مردم. انگلیسی‌ام، که سامورایی رو خیلی دوس داره و به مقدار زیادی از راه و رسم زندگی رو اصلاً از اون یاد گرفته، غمگین و غصه‌دار، می‌ره اون جا.

سامورایی چهار زانو می‌شینه اون جایی که برash مشخص کرده‌ن، وسط شاگردش، که با قیافه‌های ماتم‌زده، با فاصله‌ی زیادی از اون دورشو گرفته‌ن.

وقتی همه جمع می‌شن، سامورایی با لبخندی که همه‌ی زندگی رو لبشه، دست می‌کنه پر شالش. همه منتظرن که سامورایی دشن‌شون، در بیاره،

تیزیشو به حس، پشت ناخن شست چپش امتحان کنه، دستمال بلندی از اون طرف شالش در بیاره، تن دشنه رو، از نیمه، رو به دسته، دور دستمال بپیچه، بعد با هر دو دست، محکم، دشنه رو بچسبه. سینه‌شو بده جلو، سرش با چشمای بسته بگیره طرف آسمون، بعد یه دفعه تو ابرواش چین بیفته و تو همون حال، نک دشنه رو به پهلوی چپش بچسبونه و سریع، تو به لحظه، گره از ابرواش باز بشه. اما، خلاف انتظار همه، سامورایی دستشو با یه طومار کاغذ از پر شالش می‌آره بیرون.

دربانورد انگلیسی، از همون جایی که وايساده، مثلاً صد متري سامورایی، می‌پرسه: «چه کار می‌کنی؟» یا «چه کار می‌خوای بکنی؟» سامورایی با همون لبخندی که اول و آخر نداره، می‌گه: «می‌خوام یه شعر بگم!» و طومارو باز می‌کنه و از وسطش قلم و دوات بیرون می‌آره و می‌ذاره کنار دستش در دواتو باز می‌کنه، قلم پرشو تو دوات می‌زنه و نگا می‌کنه به آسمون و به انگلیسی، که حالا جلو رفته و بازم داره قدم به قدم جلوتر می‌رده، می‌گه: «این جا - و با ته قلمش به رویدروش، به یه قدمی زیراندازش اشاره می‌کنه - یه پروانه، ساکت نشسته و منتظره تا من شعرمو بگم!»

انگلیسی نگاه می‌کنه، ولی چیزی نمی‌بینه. جلوتر می‌آد و دقیق‌تر نگاه می‌کنه. اما بازم چیزی نمی‌بینه، بعد، با تعجب می‌پرسه: «شعر تو بگی؟» سامورایی با همون لبخند دوست داشتنیش می‌گه: «شعرمو که گفتم، اون بالشو باز می‌کنه که من سوار بالش بشم و برم!»

انگلیسی، که دیگه پاک ماتش برده، می‌پرسه: «پس، هاراکیری...؟» سامورایی می‌خنده. قهقهه می‌زنه این دفعه: «نه! من فقط قراره یه هایکو بگم و برم. اون که می‌مونه، هاراکیری می‌کنه، با تنى که خالی مونده!» بعد گردنشو می‌چرخونه. قلمو رو کاغذ می‌ذاره و می‌خنده. می‌خنده، و می‌نویسه. می‌نویسه و می‌خنده و بعد با صدای بلند می‌خونه:

مرگ

پروانه‌ای است منتظر
در آسمان آبی!

انگلیسی برمی‌گرده. به اولین کسی که برمی‌خوره، دختریه که دوستش داره، که شب قبل، زیر نور ماه ذره، ذره‌ی تنشو نوازش کرده و باهاش عشق‌بازی کرده. با تعجب، سر برمی‌گردونه و با انگشت به سامورایی اشاره می‌کنه و دهن باز نمی‌کنه که حرف بزنه، که دختره، با چشماش، با بالا زده ابروش، سامورایی رو نشون می‌ده. اون جا رو که اون نشسته، و می‌گه: «اون جا به پروانه نشسته!»

انگلیسی وا می‌رده. زیر لب می‌گه: «کدوم پروانه؟ اون جا که پروانه‌ای نیس!» و به دختر می‌گه: «قبل‌به تو گفته بود که...» اما حرفشو می‌خوره، چون می‌دونه سامورایی با دختر همکلام نشده، قرازم نبوده بشه. چون اگه می‌شد. حالا رو اون زیرانداز برا هاراکیری نشسته بود. اما بازم، انگار که فکر کنه ممکنه اشتباه کرده باشه، سر برمی‌گردونه و با نایاوری نگاه می‌کنه، اما باز می‌بینه که نه، هیچی نیس.

بعد، می‌افته دور زدن، دور میدان اولی که آنها شانه به شانه‌ی هم ساخته‌ن. بعد دور میدان دوم، سوم، چهارم. دور می‌زنه و با نگاه و با اشاره به سامورایی، از تک تک آدمایی که از جلوشون رد می‌شه می‌پرسه: «تو اون جا به پروانه می‌بینی؟ اون جا، رو به روی سامورایی، جلو پای سامورای یه پروانه نشسته؟ پروانه نمی‌بینی تو؟»

اما همه، بی‌اعتنای به انگلیسی و حرف‌اش، سر برمی‌گردونن و گردن می‌کشن که خوب تماشا کنن، که چیزی رو از هاراکیری از دست ندند. انگلیسی، همین جور جلو می‌رده و به نفس ستوالشو تکرار می‌کنه و خبر نداره که دیگه خیلی دیر شده. که خون همه‌ی زیراندازو سرخ کرده. خسرو گفت:

- می‌دونی، این که سامورایی می‌دونه که کس دیگه‌ای قراره هاراکیری کنه، مسئله‌ای نیس، یا مسئله‌ی خیلی مهمی نیس. مسئله‌ی مهم اونه که اون که قراره هاراکیری کنه، موضوع رو نمی‌دونه...

تو می‌گی می‌دونه؟

گفتم:

قربونت برم خسرو جان، پس من چی پرسیدم اولش از تو؟!

.....
گوشی را می‌گذارم.

می‌روم کتاب «شوگون» را بر می‌دارم. ورق می‌زنم. ورق می‌زنم و می‌خوانم. می‌خوانم. اما نیست. این تکه‌ها را ندارد. آن سامورایی می‌خواهد هاراکیری کند، هایکو هم می‌گوید. نه همین هایکو. اما هایکویی با اشاره به مرگ. اما فقط همین، نه بیشتر، دیگر نه گفت و گری هست بین ساورایی و انگلیسی. پیرامون آن که می‌ماند تا هاراکیری کند و این که او قرار است سوار بر بال آن پروانه‌ی منتظر بشود و ببرود آن جا که شاید او را منتظر نند. نه حرف از نگاه مبہوت آن دختر هست. همنگاه با آن سامورایی، دوخته به پروانه و به مرگ، نه بهت انگلیسی و پرسش از مردم در باره‌ی پروانه‌ی موهمومی که به چشم هیچ کس نمی‌آید. هیچ کدام از این‌ها، از آن‌ها که به خسرو گفته‌ام، توی کتاب نیست.

اما، چطور ممکن است، کی گفت این‌ها را؟ چطور، از کجا به ذهنم آمدند پس؟ کو، کجا رفت آن صورت. در دل آن گله‌ای؟ کی بود آن بعد از ظهر داغ و کجای ناکجا جهان؟

کتاب را پرت می‌کنم و می‌گویم، بلند می‌گویم:

.....
- نیست، پروانه نیست!

- هست!

پونه است. تعجب کرد هم ام وقتی نمی‌داند چی. چطور می‌گوید «هست». می‌روم طرفش که صدایم کرده بوده است. می‌بینم که دلخور است از دیر رفتم. ولی چیزی نیست که دلخوری بتواند جلوه‌دار تعریفش بشود. پشت سرش را نگاه می‌کند و همان‌طور که از آشپزخانه می‌آید بیرون، با دست به پشت سرش، به در مهتابی اشاره می‌کند:

- صدات کردم که بیای خودت ببینی. یه پروانه‌ی بزرگ، خیلی بزرگ، باور کن قد یه نعلبکی، خودشو می‌زد به شیشه‌ی در مهتابی. می‌ترسیدم درو باز کنم بیاد تو خودشو بزنه این‌ور اونور زخمی کنه. صداش که افتاد. رفتم

درو باز کردم. دیدم رفته تو مهتابی همسایه. مهتابی بغلی. شاید خسته شده بود. رفته بود بالاشو باز کرده بود، درست از رو به رو، تخت، نشسته بود رو سینه‌ی یه تی شرت سیاه که آویزون کرده بودن خشک بشه... بیا، بیا. شاید الان باشه... تعجب کردم گفتی پروانه نیس...

فروردين ۷۵

" حاجی آقا"ی هدایت در سفر و در حضر (*)

ناصر مهاجر

Hadji Agha

نویسنده: صادق هدایت

برگردان به فرانسه: ژیلبر لازار

نشر Phebus. پاریس. ۱۹۹۶. ۱۷۸ صفحه

سرانجام، برگردان فرانسه " حاجی آقا" به قول قدیمی‌ها به "زبور چاپ" آراسته شد. می‌گوئیم سرانجام، چه "زبدۀ این کتاب" (۱) نزدیک به نیم قرن پیش و زمانی که صادق هدایت هنوز زنده بود، به فرانسه برگردانده شد (۱۳۲۸/۱۹۴۹); و حسن قائمیان در چهارمین سالمرگ هدایت انتشار زود کتاب را خبر داده بود:

"کتاب " حاجی آقا" توسط ژیلبر لازار، اگرžه دانشگاه پاریس به فرانسه برگردانیده شده و شاید هم تاکنون منتشر شده باشد« (۲).

(*) یا سپاس از شهلا شفیق و مهناز متین به خاطر نکته‌سنجهای و پیشنهادهای خوبشان؛ و همچنین از ناصر پاکدامن که در جریان این پژوهش از هیچ پاره‌ای درین نورزید؛ به ویژه در گردآوری پاره‌ای اسناد.

ناگفته پیداست که کاستی‌ها و نارسائی‌های این نوشته، همه، متوجه من است. (ن.م.)

- ۱- نگاه کنید به دیباچه ژیلبر لازار بر متن فرانسه " حاجی آقا"، ص ۱۶
- ۲- نگاه کنید به دیباچه کتاب "نظريات نويسندگان بزرگ خارجی درباره صادق هدایت و زندگی و آثار او"، برگردان به فارسي حسن قائمیان، چاپ سوم، تهران، اميرکبیر، ۱۳۴۳، ص ۲۹۲

این‌که " حاجی آقا"ی فرانسوی، همه این سال‌ها در گوشاهای مانده و از دیده‌ها به دور بود، جای درنگ دارد. به ویژه آن که "بوف کور" در سال ۱۹۵۳/۱۳۳۲ با برگردان زیبای روزه لسکو به بازار آمده بود و با پیشواز اهل کتاب روپرتو شده بود و شماری از برجسته‌ترین روش‌فکران این سرزمین و از جمله آندره بروتون- «از... شاهکارهای ادبیات روزگار ما»، نامیده بزندنیش^(۳). شاهکاری که به گفته بروتون «...نشانه‌ای گم گشته در شب شد» و تا سال‌ها راه به جائی نگشود، حتاً به سوی دیگر آثار آفریدگارش^(۴).

نآپدیدی و پدیداری دوباره " حاجی آقا"

در آن سال‌ها، ایران "از چشم غربی" در شاهراه "تجدد" بود. از دور، همه چیز به سامان می‌نمود: پیشرفت اقتصادی- اجتماعی، فروپاشیده‌شدن ساختارهای سنتی و از متن بیرون شدن " حاجی آقا"‌های وطنی. در آن روزگار انتشار کتابی که گوئی موضوع‌عیش را از دست داده، برای ناشر فرانسوی بخت آزمائی بزرگی می‌نمود و کم و بیش نابخردی. فزون بر این دلارهای نفتی هم چشم سرمایه گذاران فرانسوی - و غیر فرانسوی- را خیره کرده بود و کمتر کسی دست به کاری می‌زد که خشم و کین دستگاه شاه را به بار آورد، که دست‌دلباذی و میهمان‌نوازی‌اش تنها شامل حال سخن آرایان و حامیان "تمدن بزرگ" می‌شد.

با سست شدن بنیادهای حکومت شاه، متلاشی شدن بنای بی‌بنیاد "تمدن بزرگ"، سر برکشیدن ریشه‌های ساختار سنتی فروپاشیده از گوشاهای و ژرفنای جامعه،^(۵) و سپس زمین لرزه بزرگی که ایران را زیر و رو کرد

۳- هفته‌نامه فرانسوی "لو نوول ابزرواتور" Le Nouvel Observateur. ۷ تا ۱۳ نوامبر ۱۹۹۶

۴- این جمله را آندره بروتون، پدر سورئالیسم فرانسه گفته است؛ در نوشته‌ای به مناسبت چاپ "بوف کور" به زبان فرانسه، در نشریه Medium، پاریس، ۱۹۵۳. ما آن را از دیباچه کتاب L'abime گرفت‌ایم.

۵- برای دریافت دقیق‌تر دیدگاه نگارنده درباره دوباره دوبارگی ساختار اقتصادی- اجتماعی ایران پیش از "انقلاب سفید" و نیز زمینه‌های انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و چیرگی پاره سنتی بی

و آنچه را رو بود به زیر آورد و آنچه را که در زیر می‌گذشت به رو، سیاست نشر کتاب درباره ایران هم زیر و رو شد. برای سردرآوردن از کار حکومت آشوبگری که به دست " حاجی آقا"‌ها افتاده بود و جهانیان را به شگفتی واداشته بود، "ایران‌شناسی" رونق گرفت؛ "پژوهش‌های ایرانی" پا گرفت و به ادبیات انتقادی درباره جمهوری اسلامی، میدان داده شد. پس در میان هزارها کتابی که به زبان‌های گوناگون و در زمینه‌های گوناگون از ایران سخن می‌گفت، چندتائی هم از کارهای بزرگترین نویسنده ایرانی روزگار ما، صادق هدایت، به فرانسه برگردانده شد: مجموعه داستان "زنده بگور" (۱۹۸۶)؛ مجموعه داستان "گرداب" (۱۹۸۷)؛ مجموعه داستان "سه قطره خون" (۱۹۸۸)؛ "ترانه‌های خیام" (۱۹۹۳)؛ و "حاجی آقا" که همزمان با "آب زندگی" (۱۹۹۶) به بازار آورده شد^(۶). و انتشار این کتاب‌ها زمینه‌ای شد برای انتشار نوشه‌هایی درباره هدایت که مهم‌ترین‌شان این دو کتاب هستند: "در رسای هدایت"، نوشته یوسف اسحاق‌پور^(۷) و "دیدار با هدایت". نوشته م. ف. فرزانه^(۸).

۶. "آب زندگی" را مصطفی فرزانه و فردیک فرزانه به فرانسه برگردانده‌اند که در برجیرنده ۶ داستان است. دو داستان اول این مجموعه یعنی Lunatique (هوں‌باز) و Sampigne (سامپینگ) را هدایت خود به فرانسه نوشته و برگردان فارسی آنها در مجموعه پژوهین دختر ساسان و "اصفهان نصف جهان" کتاب‌های پرستو، ۱۳۴۴، انتشار پیدا کرد. این دو داستان در چاپ فرانسوی، به پسند مصطفی و فردیک فرزانه بازنویسی شده‌اند که به باور کارشناسان هم بر زبانی اثر افزوده و هم از اصالتش کاسته. سویین نوشته، "آب زندگی" فرانسوی، س. گ. ل. ل. است: از مجموعه "سایه روشن". چهارمی "افرینگان" است که این هم از مجموعه "سایه روشن" برگرفته شده. پنجمین، "بنبست" است، از مجموعه "سک ولگرد". و ششمین "آب زندگی" است که اولین بار در "روزنامه مردم" چاپ شد و سپس در چاپ دوم "زنده بگور"، ۱۳۴۱، به مجموعه داستان‌های آن کتاب افروزه گشت.

۷. نام کتاب یوسف اسحاق‌پور به فرانسه این است: Le Tombeau de Sadegh Hedayat، که برگردان دقیقش می‌شود "در رسای هدایت". باقر پرهاشم این کتاب را به فارسی برگردانده و عنوان "برگور هدایت" به آن داده است.
۸. Rencontres Avec Sadegh Hedayat: برگردان فرانسه کتاب را فردیک فرزانه انجام داده.

با این همه، ناشر فرانسوی "حاجی آقا" هنوز نسبت به رفتار فرانسویان با هدایت دلگرم نیست.

"آثار این ایرانی، صادق هدایت، که پس از جنگ [جهانی]^۹ دوم با تحسین آندره بروتون و هانری میلر روبرو شد، سپس مدت‌ها نادیده گرفته شد و در بهترین حالت افتخار پیدا کرد که مورد بررسی سطحی ما قرار گیرد، آیا راهی به سوی ما می‌گشاید؟ اگر چنین شود، عدالت برقرار شده است؛ و نه یک بار که دو بار".^{۱۰}

پاسخ به این پرسش، زمان می‌خواهد. اما مسلم این است که این بار شماری از نشریه‌ها و روزنامه‌های پرخواننده فرانسوی از کتاب این رویداد ادبی به بی‌تفاوتی نگذشته‌اند. بر عکس، هم به کتاب پرداخته‌اند و هم به نویسنده کتاب، مجموعه آکاهی‌هایی که با خواندن این نوشته‌ها به دست می‌آید را، به دست می‌دهیم.

هدایت "از چشم غربی"

صادق هدایت در سال ۱۹۰۳/۱۲۸۱ به دنیا آمد. در تهران. فرزند پنجم خانواده‌ای اشرافی بود. دبیرستان را که تمام کرد، راهی اروپا شد. چند سالی در پاریس زیست و به زبان و ادبیات فرانسه چیره شد. از جوانی، کششی قوی به مرگ داشت (۱۰). یک بار هم به قصد خودکشی خود را در رودخانه "مارن" انداخت، که نجاتش دادند (۱۱).

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در سرش آنهاست، نمی‌توانند

۹. "حاجی آقا" متن فرانسوی، یادداشت ناشر، ص.^۹.

۱۰. همانجا؛ و نیز نگاه کنید به نوشته‌اش به نام "مرگ" که در همان بدو ورود به اروپ نوشت (در کاب بلژیک) و در ستایش مرگ است. این نوشته در کتاب "پروین دختر ساسان" و "اصفهان نصف جهان" آمده. در "کتاب‌های پرستو"، چاپ چهارم، ۱۳۶۴.

۱۱. این نکته را دکتر تقی رضوی به همایون کاتوزیان گفته است. نگاه کنید به "صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت"، همایون کاتوزیان، طرح نو، ۱۳۷۲، تهران.

از دستش بگریزند» (۱۲).

با مسئله مرگ و زندگی چنان درگیر بود که بسیاری از نوشه‌هایش از آن مایه گرفته و با «قدرتی غیرعادی به آن پرداخته» (۱۳). این «زنده بگور» بذله‌گو، گیاهخوار هم بود و در «فوائد گیاهخواری» هم نوشت (۱۴). روحی ولترکونه داشت (۱۵). چه بسا به این خاطر که با آداب و اخلاق زمانه‌اش سازگاری نداشت؛ با دین و دستگاه روحانیت سر سیز داشت؛ نظام سلطنتی و دستگاه حکومتی فاسد و نظامی گرایی را بر نمی‌تافت. از زرق و برق فرهنگ و ادبیات رسمی و تشریفاتی گریزان بود و دوستار دستاوردهای فکری و فرهنگی روزگاران سپری شده و دوران باستان. و نیز آزادیخواه و به راستی آزاداندیش (۱۶).

پدر ادبیات نوین ایران است (۱۷) و برادر ایرانی «پو» و «نروال» (۱۸). نوشه‌های سارتر، شنیتسler و کافکا را همو به فارسی برگرداند. بررسی مفصلی هم درباره کافکا نوشت (۱۹). شیفتة جیمز جوس بود و ویرجینیا ولفل (۲۰)؛ اما بیش از هرکس از خیام تأثیر پذیرفته بود که «فیلسوفی مادی» اش می‌دانست (۲۱). همچو خیام دل در گرو باده داشت و از اسلام و آخوند بیزار بود (۲۲).

«به اولین فکری که در رباعیات خیام برمی‌خوریم این است که

۱۲- صادق هدایت، «زنده بگور»، چاپ ۴، ص ۱۰.

۱۳- روزنامه لیبراسیون، پنجشنبه ۳ اکتبر ۱۹۹۶.

۱۴- همانجا.

۱۵- هفته‌نامه فرانسوی «اکسپرس» (L'Express)، ۷ نوامبر ۱۹۹۶.

۱۶- لیبراسیون، پیش گفته؛ و در «صادق هدایت، روشن‌بینی»؛ برتران لوکلر، در نشریه «کنزن لیترر» (La Quinzaine Litteraire)، نوامبر ۱۹۹۶.

۱۷- لیبراسیون، پیش گفته.

۱۸- «لو نوول ابزرواتور»، پیش گفته.

۱۹- لیبراسیون، پیش گفته.

۲۰- «لو نوول ابزرواتور»، پیش گفته.

۲۱- لیبراسیون، پیش گفته؛ «لو نوول ابزرواتور»، پیش گفته؛ و دیباچه، درایه درخشش بر مجموعه داستان L'abîme (گرداب).

۲۲- نگاه کنید به صادق هدایت، «ترانه‌های خیام»، کتاب‌های پرستو، چاپ پنجم، ۱۳۵۲، صص ۱۴، ۱۸، ۴۰، ۴۵، ۴۹، ۶۲.

گوینده با نهایت جرئت و بدون پروا، با منطق بی‌رحم خودش، هیچ سستی، هیچیک از بدیختی‌های فکری معاصرین و فلسفه دستوری و مذهبی آنها را قبول ندارد و به تمام ادعاهای و گفته‌های آنها پشت پا می‌زند... برای خواننده شکی باقی نمی‌ماند که گوینده رباعیات تمام مسائل دینی را با تمسخر نگریسته و از روی تحیر به علما و فقهائی که از آنچه خودشان نمی‌دانند دم می‌زنند، حمله می‌کند» (۲۳).

هدایت هرچه بیشتر به گذشته ایران گرایش یافت، بیشتر از روحانیت و اسلام روی برخاست. ایران را دلدارانه دوست داشت (۲۴) و آن را خوب می‌شناخت. به ویژه فرهنگ مردم را. اولین روشنفکر متجدديست که پژوهش در این زمینه را پی‌گرفت (۲۵). سرانجام نیز به هند شتافت و یک سالی در آنجا ماند که دوره «... به‌آمد تابناکش است و اوج شکوفائی اش» (۲۶). دو داستان کوتاهی که به فرانسه نوشته، ره‌آورد این سفر است که هر دو «چهره باشکوهی از زن به دست می‌دهند» (۲۷). در همین جاست که «بوف کور» را برای نخستین بار انتشار داد (۱۹۳۶/۱۳۱۵).

کتابی که ستاره آسمان ادبیات وهم‌آمیز قرن بیستم شد (۲۸)؛ و چشمها را چنان خیره ساخت که هانری میلر وسوسه شد به انگلیسی برش گرداند تا که آلفرد هیچکاک فیلمی از آن بسازد (۲۹). قرعه اما به نام راثول روئیتس افتاد - کارگردان تبعیدی شیلیائی - که در فرانسه «بوف کور» را فیلم کند (۳۰). این همه اما بسی پس از درگذشت هدایت رخ داد؛ و نه پس از

۲۳- ترانه‌های خیام، پیش‌گفته، ص ۲۷.

۲۴- نگاه کنید به دیباچه ژیلر لازار به برگردان فرانسه «سه قطره خون» Trois gouttes de sang

۲۵- لیراسیون، پیش‌گفته.

۲۶- La Quinzaine Litteraire، پیش‌گفته.

۲۷- پیش‌گفته.

۲۸- «لو نوول ابزرواتور»، و نیز لیراسیون، و نیز «کنزن لیترر».

۲۹- لیراسیون، پیش‌گفته.

۳۰- نگاه کنید به گفتگو با راثول روئیتس (Raoul Ruiz)، برگردان و تدوین شهرام قنبری، چشم‌انداز، شماره ۱۳، بهار ۱۳۷۳.

بازگشتش از هند (۳۱).

با رفتن استبداد و آمدن آزادی (۱۹۴۱/۱۳۲۰)، هدایت یک چندی در سرخوشی زیست و آثاری آفرید سرشار از امید و خوشبینی. «آب زندگی» و «فردا» از این جمله‌اند؛ « حاجی آقا » هم میوه این دوره است (۳۲). به حزب توده گرایش پیدا کرد؛ و با برخی از روشنفکران توده‌ای نزدیکی‌هائی که سبب شد توده‌ای بدانندش. همه، جز توده‌ای‌ها (۳۳). به تاشکند سفر کرد (۳۴)؛ به دعوت فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی و همراه با هیئتی (نوامبر ۱۹۴۵ / آذر ۱۳۲۴)؛ خود اما درباره این سفر چیزی ننوشت (۳۵)؛ اما بیش از پیش زمزمه درگرفت که توده‌ای است. چرخ زدنش به گرد حزب توده و سیاست، اما گذرا بود و نه مانا (۳۶). مانا، بیزاری‌اش از ریزه‌خواران قدرت بود و آخوندهای مفت‌خور؛ و نیز از مناسبات اجتماعی ناسالم و ریا و فریب و پستی و خودپسندی و سودجوئی (۳۶). این همه سرآخر او را به ستوه آورد و ناگزیرش کرد که ایران را ترک گوید (۱۳۲۹/۱۹۵۰).

هدایت، زندگی در پاریس را هم تاب نیاورد و در آنجا نیز به آرامش دست نیافت. همچون خیام می‌خواست «این دنیای مسخره، پست، غمانگیز و مضحك را از هم بپاشد و یک دنیای منطقی‌تری روی خرابه آن بنا بکند» (۳۷). به «جامعه و فرهنگ آرمانی‌بی ب اور داشت که فرمیده

۳۱. «بوف کور» به زبان انگلیسی و ایتالیائی هم درآمده؛ و چندی پیش به زبان آلمانی برگردان آلمانی کتاب از بهمن نیرومند است و کتاب همراه با چند داستان دیگر هدایت انتشار یافته. به این نام و نشانی:

Sadegh Hedayat, Die Blinde Elue, Ein Roman und neun Erzahulgen, Eichborn verlag, Frankfurt, 1990.

۳۲. نگاه کنید به دیباچه ژیلبر لازار بر متن فرانسه « حاجی آقا ».

۳۳. لیبراسیون، پیش‌گفته، گفتگو با یوسف اسحاقپور.

۳۴. همانجا.

۳۵. برای آکاهی بیشتر نگاه کنید به «اطلاعاتی درباره سفر هدایت به تاشکند»، ناصر پاکدامن، افسانه، شماره ۱۰، تابستان ۱۳۷۳.

۳۶. همانجا و نیز پیشگفتار ناشر فرانسه « حاجی آقا ».

۳۷. ترانه‌های خیام، ص ۴۲؛ همین مفهوم با کلماتی دیگر در «صادق هدایت، ایرانی بذله‌گو» آمده است. نگاه کنید به روزنامه فرانسوی فیگارو، ۵ دسامبر ۱۹۹۶.

نمی شد» (۳۸).

«اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم، نه، یک احساساتی هست. یک چیزهایی هست که نه می شود به دیگری فهماند، نه می شود گفت...» (۳۹).

«حس می کرد که در همه جای جهان بیگانه است» (۴۰)، «او در ناکجا آباد بود» (۴۱) «و چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون پی نبرده بود» (۴۲)، بر آن شد که خود را بکشد. در تنگdestی و تنهاشی (۴۳)، و درست به آئین قهرمان «زنده بگور» شد:

«هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم را وارسی می کنند، چیز چرک نیابند. رخت زیر تو که خریده بودم پوشیدم تا وقتیکه مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر می آید معاينه کند، شیک بوده باشم. شیشه "او دوکلنسی" را برداشتمن. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائی که هیچیک از کارهایم مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می ترسیدم. مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند، می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد» (۴۴).

اما خود به «مفتی» مرد. در ۹ آوریل ۱۹۵۱ / ۲۰ فروردین ۱۳۳۰. در

۳۸ - لیبراسیون، پیش گفته، «ایرانی پاریسی».

۳۹ - صادق هدایت، «زنده بگور»، نشر؟ ص ۲۰.

۴۰ - نگاه کنید به پیشگفتار ناشر فرانسوی «حاجی آقا»، پیش گفته.

۴۱ - نگاه کنید به نقد و بررسی کتاب «در رسای هدایت»، Philippe Mikriammos، نشریه L'Autre، چهارم ژوئن ۱۹۹۲.

۴۲ - سه قطره خون، با «زنده بگور»، در یک جا، گردآورنده محمد شریفی، ناشر، گردآورنده، تهران، ۱۳۷۲، ص ۱۱۶.

۴۳ - پیشگفتار ناشر فرانسوی «حاجی آقا».

۴۴ - «زنده بگور»، پیش گفته، ص ۱۸.

پاریس. در اتفاقی کوچک در کوچه "شامپیون" (Championnet). و پس از یک هفته، در ۱۷ آوریل / ۲۷ فروردین، به خاک سرد سپرده شد. در گورستان "پرلاشز". در محوطه اختصاصی مسلمان‌ها! «و این سیلی آخری بود که خورد» (۴۵).

به هنگام مرگ ۴۸ سال داشت. بزرگترین داستان‌نویس ایران بود و «یکی از برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات وهم‌آمیز روزگار ما که همواره نام بکت، برنهارد و کافکا را بر تاریخ خود دارد» (۴۶).

درگ و دریافت " حاجی آقا "

پنجاه سال پس از درخشش "بوف کور" در آسمان ادبیات فرانسه، و چند سال پس از نشر نوشته‌های دیگری از هدایت، اینک "حاجی آقا" سبب‌ساز کشف دویاره او در این سرزمین شده. و این برای ما اهل کتاب ایرانی جای درنگ دارد. چرا کتابی که هرگز در میان نقدنویسان میهنش جایگاه بلندی نداشته و حتا بری از ارزش ادبی و پر از کژی و کاستی قلمداد شده (۴۷)، مورد توجه نقدنویسان فرانسوی قرار گرفته. چرا صاحب‌نظران از راست و میانه و باصطلاح چپ. به ستایش آن برخاسته‌اند؛ نمونه «قدرتمند زبان طنز‌آمیز» دانسته‌اندش (۴۸)؛ «جواهر کوچکی که با قلم‌تراشی شیطانی تراشیده شده» (۴۹) و اثری که «سر به شاهکارهای ظنز می‌ساید» (۵۰).

۴۵ - "لو نوول ابزرواتور" ، پیش‌گفته .

۴۶ - پدیدارها، خوزه کورتی، سپتامبر - دسامبر ۱۹۹۶، ص ۷.

۴۷ - برای نمونه، پرویز داریوش را می‌آوریم که بر این باور است: «بی‌گمان هیچیک از آثار تخیلی هدایت، اگر صرفاً و فقط از دریچه خلق هنری و کمال ادبی بر آنها بنگریم، همچون "حاجی آقا" ناپسند و خشن و ناموزون و ساختگی نیست.» پرویز داریوش، "حاجی آقا" را «نشانه خشکیدن قلم» هدایت می‌داند و تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید... کافی نیست که حاجی آقا چون گفته شود اثر هنری باشد». ارادی دین بصادق هدایت، پرویز داریوش، کیهان سا، دوره اول شماره دوم، شهریور ۱۳۴۱.

۴۸ - "لو نوول ابزرواتور" ، پیش‌گفته، ص ۱۳۶.

۴۹ - "اکسپرس" ، پیش‌گفته.

۵۰ - "فیگارو" ، پیش‌گفته.

این ارزیابی‌ها و ارزش‌گذاری‌ها، چه بسا گزارف‌گوئی باشد؛ به ویژه آنکه فرانسوی‌ها نیز همچو ما ایرانی‌ها اهل گزارف‌گوئی‌ند! اما ارزش‌گذاری و نقد ادبی فرانسوی، به هر روی جای فکر دارد. چه، بر بنیاد و ارزش‌هایی جاافتاده استوار است و قانون و قاعده‌ای دارد که از پسندها و خواسته‌هایی فکری و سیاسی افراد فرارتر می‌رود. در این روش ارزش‌گذاری - و نیز زیباشتاختی - اثری شایان توجه است که دریچه تازه‌ای به سوی واقعیت بگشاید و خواننده و بیننده و شنونده را به اندیشیدن و بازندهشیدن وا دارد. در اینجا اندیشه، نگاه، و حرف نویسنده است که ارزش و اهمیت می‌یابد؛ همچایه و گاه بیش از صنعت و ساختار اثر. هم از این روست که نارسائی‌ها و سستی‌های ساختاری ”حاجی آقا“ یا به زبان نمی‌آید و یا که در حاشیه می‌آید. ورنه کار سختی نیست فهم اینکه کتاب طرحی ساده دارد، تناسبی میان سه بخش برقرار نیست، دیالوگ‌هایش بسیار بلند است و این آهنگ حرکت داستان را - که تحرک چندانی ندارد. کند می‌کند و با اندک دستکاری می‌شود آن را به نمایشنامه تبدیل کرد و...
اما ببینیم نقدنویسان فرانسوی چه درکی از اندیشه، نگاه و حرف هدایت داشته‌اند و چگونه آنرا دریافت‌هاند؟

شماری ”حاجی آقا“ را «طنزی گزنه و بی‌تردید هشداردهنده» (۵۱) دانسته‌اند؛ درباره قدرت سیاسی و سرشت فساد آلوه و تباہ کننده آن. از دید آنها، ”حاجی آقا“ «با همه پستی تصورنایابی‌ش، تجسم قدرت است؛ قدرت به مشابه آن دیواری که تمام شور و شوق شاعر را درهم می‌شکند» (۵۲). شاهد مثالشان هم این پاره از ”حاجی آقا“ است:

«ما به اشخاص متعصب سینه‌زن شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم، نه دیندار مسلمان. باید کاری کرد که برزگر و دهقان خودش را محتاج من و شما بداند و شکرگذار باشد. برای اینکه ما به مقصود برسیم باید او ناخوش و گشنه و بیسواند و کرو و کور بمانه و حق خودش را از ما

۵۱. La Quinzaine Litteraire، شماره ۲۰۳، ۱ تا ۱۵ نوامبر ۱۹۹۶
۵۲. ”حاجی آقا“، ص ۹۷، سازمان انتشارات جاویدان، ۱۳۵۶، ص ۹۷

گدائی بکنه. باید سلسله مراتب حفظ بشه و گرنه همه مردم مثل منادی الحق، هر هری مذهب می شند. من سرتیپ اللوردی را که سرم کلاه گذاشت به امثال منادی الحق ترجیح می دم؛ چون از خودمانه و منافع مشترک داریم. أما فراموش نکنید که ظاهرا برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد...» (۵۳).

شماری دیگر، موضوع محوری کتاب را رابطه میان قدرت و ثروت تلقی کرده‌اند. کلود میشل کلونی (Claude Michel Cluny) یکی از آنهاست. او که از ارتشاء و فساد مالی سیاستمداران فرانسوی اندیشناک است، بر آن است که هدایت همچون ولتر و منتسکیو و به شیوه مولیر مهذب اخلاق جامعه است؛ جامعه‌ای که بر مدار پول می‌گردد:

«همه چیز سبک و سنگین می‌شود، همه چیز را می‌شود خرید و فروخت، از غله و مرغ گرفته تا وجودان و رأی و نفوذ و...، رنگ پرچم سیاسی اهمیت چندانی ندارد، تنها رنگ پول است که به حساب می‌آید» (۵۴).

او با به وام گرفتن گفتۀ هدایت که پول «ستارالعیوب» است (۵۵) به سیاستمداران و قضات فرانسوی توصیه می‌کند که این کتاب را «همچو کتاب بالینی خود» بپندارند تا بتوانند دست « حاجی آقا»‌های فرنگی را بخوانند و در دامشان نیفتنند. کلود میشل کلونی این کتاب را اثری «جاودانه» می‌داند (۵۶).

شماری اما، کتاب را جهانی ندانسته‌اند و پیامی جهانی در آن نیافتدند. در میان این گروه، دو گرایش به چشم می‌آید. یکی کتاب را در ربط با مسائل دیروز ایران می‌داند و « حاجی آقا» را «ادعانامه قدرتمندی علیه نادرست‌کاری‌های کاست حاکم سال‌های ۱۹۴۰ / ۱۳۲۰ »

۵۳- «فیکارو»، پیش‌گفته.

۵۴- همانجا.

۵۵- « حاجی آقا»، ص. ۵۰.

۵۶- «فیکارو»، پیش‌گفته.

می خواند (۵۷). گروهی دیگر، آن را پیشینی پیامبرگونه برآمدن جمهوری اسلامی ایران می پندارند؛ از خلال بازسازی چهره «حاجی آقا» در ادبیات داستانی، «حاجی آقا»^۲ که ریشه در جامعه دارد؛ پدیده‌ای است تاریخی و دیروز و امروزمان را به هم گره می‌زند. «فرصت طلبی بی‌بدیل، دروغ‌گوئی قهار، فرومایه‌ای عبوس و زبانباز، پیر خسیسی که پشت شکم گنده‌اش هیولا‌تی ماکیاول مانند را پنهان کرده. ایمان، اخلاق، عدالت، «اینها همه حرف مفتند...» (۵۸).

«عوض شدن جامعه» یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه شما رواج قمهزن، سینهزن، بافورخون، جن‌گیری، روضه‌خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق آخوند و چاقوکش و نطق و موعظه بر ضد کشف حجابه. باید همیشه این ملت را به قهرها برگردانید و متوجه رسوم دو سه هزار سال پیش کرد، سیاست اینطور اقتضا می‌کند» (۵۹).

با این درک و دریافت است که آندره کلاول (Andre Clavel) می‌گوید هدایت روشنگر از نادر پیامبرانی است که «در سرزمین خود به پیامبری رسید» و موجودی آفرید که پسر عمومی شرقی تارتوف خودمان است (۶۰).

تارتوف غربی

قياس، نمایه مراحل نخستین شناخت است و شبیه‌سازی، نشانه شناخت سطحی پدیده‌ها؛ شناختی که بیشتر از دیدن رویها سرآمد تا جستن اندرونه‌ها و یافتن ویژگی‌ها. شبیه‌سازی و این همانی «تارتوف» و «حاجی آقا» نیز از این اصل کلی پیروی می‌کند.

۵۷. «لو نوول ایزرواتور»، پیش‌گفته.

۵۸. «اکسپرس»، پیش‌گفته.

۵۹. «حاجی آقا»، ص ۴۹.

۶۰. «اکسپرس»، پیش‌گفته.

"تارتوف" خدیق‌برمان نمایشنامه مولیر، کشیشی است که به اداره امور دینی و اخلاقی خانواده‌ای بورژوا گمارده شده ("Directeur de conscience") از سوی کلیسا، به درخواست "اورگن" (Orgon) رئیس خانواده و به رسم روزگار (نیمة دوم قرن هفدهم). "تارتوف" که عضو جمعیت مخفی "دسته سرقریبان مقدس" (Le Saint Sacrement) است، وظیفه دارد که مقررات انگیزیسیون را در قلمرو این خانه به اجراء گذارد و بدین ترتیب به "نجات روح" و "رستگاری" خانواده اورگن یاری رساند (۶۱). این مرد دنیاپرست، که نقاب بی‌نیازی، پارسائی و نیکوکاری بر چهره دارد، رفته رفته چنان اعتماد خانواده را جلب می‌کند که اورگن فرمانروایی خانه‌اش را به او واگذارد و نیز همه دارایی اش را. "تارتوف" آزمند اما هنوز خرسند نیست. او از اورگن می‌خواهد که دخترش را به همسری وی درآورد. اما چشم به همسر اورگن، المیر، دارد که سرانجام نقاب از چهره این شیاد مردم‌فریب برمنی دارد. و این واکنش "تارتوف" را بر می‌انگیزد و توطئه تازه او را برای از پا درآوردن و بیرون راندن اورگن از خانه‌اش. توطئه‌ای که در آخر با دخالت شاهزاده‌ای که «دشمن کلاهبرداری» است، به شکست می‌انجامد و به بازداشت سالوس (۶۲).

"تارتوف غربی"، این آفریده جاودانه ادبیات جهان، نماد سالوس و ریاکاری است. سالوس و ریاکاری در پشت نقاب دین‌داری و راست‌کرداری! سالوس و ریاکاری روحانی جاهطلب، فرومایه و دنیاپرست که وانمود می‌کند به مال و مقام و لذت دنیوی اعتنای ندارد؛ اما فکر و ذکرش قدرت و ثروت

۱. از آنجا که پادشاه گُل‌ها از فرمانبرداری پاپ سر باز زد و نپذیرفت که در کشورش محاکم تفتیش عقاید برقرار شود، در فرانسه قرن شانزدهم جمعیت‌های مخفی شکل گرفت که در پیوند با کلیسای کاتولیک و پنهان از چشم دولت، اصول تفتیش عقاید را به اجراء می‌گذاشتند. قدرتمندترین جمعیت "دسته سرقریبان مقدس" بود که آماج توطئه و ترویش اینها بودند: آزاداندیشان، کفرگویان، قسم خوارگان، دوئل‌کنندگان و زنانی که متهم به آرایش زیاد و "لجام‌گسیختگی" بودند. "دسته" همچنین در پی منزع ساختن کلوب‌های رقص بود و کارنووال‌ها و جشن‌های خیابانی. نگاه کنید به "تارتوف"، مولیر، متن کامل، انتشارات Hachette، ۱۹۹۲، ص ۱۵۹. ۶۲. پیش‌گفته، ص ۱۴۶.

و شهوت است؛ و برای رسیدن به هدف، به هر وسیله‌ای دست می‌یازد. این نمایشنامه جسورانه، که یکی از کارآترین روش‌نگری‌های زمانه علیه قشر روحانیت بود، چنان دستگاه کلیسا و هاداران انگیزی‌سیون را به خشم آورد که از دربار خواستند جلوی آن را بگیرد. بدین ترتیب "تارتوف" پنج سالی در توقيف ماند و اجازه نیافت به روی صحنه بیاید (۶۳).

تارتوف" شرقی"

"تارتوف شرقی" اما کیست؟ چه ویژگی‌هایی دارد؟ در چه بافت اجتماعی تئیده شده است؟ چه مناسباتی را بازمی‌تاباند؟ و نماد چیست؟ پیش از پرداختن به این پرسش‌ها، اندکی درنگ می‌کنیم. چه، بسیار پیش از آنکه "حاجی آقا" هدایت از سوی نقدنیوسان فرانسوی "تارتوف شرقی" نام گیرد، یکی از بنیانگذاران تئاتر ایران، میرزا احمدخان کمال‌الوزراء محمودی، "حاجی ریائی خان"ی ساخت و بر آن نام "تارتوف شرقی" گذاشت (۶۴). به این "حاجی آقا" هم باید نگاهی انداخت؛ هرچند گذرا.

"حاجی ریائی خان یا تارتوف شرقی" نمایشنامه‌ایست «علمی، ادبی، اجتماعی» (۶۵)، که با الهام از "تارتوف" مولیر نوشته شده (۶۶). این نمایشنامه در اوت ۱۹۱۸ / شهریور ۱۲۹۷ در "طبعه فاروس" تهران چاپ شد و در همان سال در "گراند هتل" تهران به روی صحنه رفت (۶۷).

۶۳. پیش‌گفته، ص. ۵.

۶۴. "بنیاد نمایش در ایران"، دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی، چاپ دوم، انتشارات صفحه‌علی شاه، ۱۳۵۶ (۲۵۳۶ شاهنشاهی)، ص ۸۴ تا ۱۱۵.

۶۵. پیش‌گفته، ص. ۸۴.

۶۶. یعقوب آژند، یکی از نویسندهای و پژوهشگران کلمایه و پر کار جمهوری اسلامی، نوشته است که «این نمایشنامه به تقلید از نمایش تارتوف مولیر نوشته شده»، که نادرست است. چکیده‌ای هم از نمایشنامه آورده که نادقیق است. نگاه کنید به "نمایشنامه‌نویسی در ایران"، یعقوب آژند، انتشارات نی، تهران ۱۳۷۳، ص ص ۷۷ و ۷۸.

۶۷. "کوشش‌های نافرجام"، سیری در صد سال تیاتر ایران، هیوا گوران، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۰، ص ۱۴۵.

شخصیت اصلی نمایشنامه " حاجی ریائی خان" است. از پیشینه حاجی ریائی خان چیزی گفته نمی‌شود. اما روشن است که او بازرگانی ثروتمند است و از اعیان قدرتمند شهر که با "دارالخلافه" هم رفت و آمدی دارد. حاجی ریائی خان تعددخواه است و نه سنت‌گرا! این را از سر و روی خانه درمی‌باییم؛ و تک‌همسری‌اش؛ و رابطه‌اش با "دکتر چاپلوس"، پزشکی فرنگی‌ماپ که بناست کلیات و کلماتی از علم پزشکی را به " حاجی ریائی خان" بیاموزاند. خودنمائی، ریاکاری، سالوس و مردم فربیبی، بارزترین ویژگی‌های " حاجی ریائی خان" است. و نیز خست. خست تا به آنجا که " عیال نوکر" ش سه روزی است که چیزی نخورده و در حال مرگ است. " حاجی ریائی خان" اما دلنگران او نیست. دنبال برنامه‌هایش است و پرداختن چهره‌ای از خود که می‌خواهد در جامعه جا اندازد: " انسان‌دوست" ، " خادم خلق" ، " نیکوکار" ، " دل‌رحم" ، " فقیرنواز" و " یتیمپور". اما همان دم که با خبرنگار قلم به مزدش « مخبر جریده الخیرات» و ندیم دیرینه‌اش « شیخ مفلس ادیب» سرگرم سرهم کردن داستانی تازه برای فریب مردم است و سخن سرداده که « تمام حواس متوجه اطفال بی‌باعث و بانی و یتیم و پریشان روزگار و بی‌سر و سامان است» (۶۸)، خبر می‌رسد که فرزندش " آقا کوچولو" در نتیجه بی‌توجهی‌های پدر، سخت بیمار است و در حال جان‌کنند.

پیداست که " حاجی ریائی خان یا تارتوف شرقی" برداشت ویژه‌ای از تارتوف مولیر است. در این برداشت، خست، ریاکاری، مردم‌فریبی و سالوس تاجری سیاستمدار نقد شده که نماد گروهی از طبقه حاکم آن روز ایران است. حتا گفته شده که شخصیت " حاجی ریائی خان" گرته برداری است از وزیر مالیه وقت؛ و میرزا احمدخان محمودی این نمایشنامه را نوشت « تا وزیر مالیه را به باد انتقاد و انتقام بگیرد» (۶۹) بر عکس " تارتوف شرقی" که مشکل زیادی برای به صحنه رفتن

.۶۸- بنیاد نمایش در ایران، پیش‌گفته، ص ۱۱۰.

.۶۹- کوشش‌های نافرجام، پیش‌گفته، ص ۱۴۵.

نداشت، نمایش "تارتوف غربی" در ایران مشکل آفرین بود.^(۷۰) به ویژه آنکه تا پیش از شپریور ۱۳۲۰ نمایشنامه‌های اروپائی که به فارسی برگردانده می‌شدند، در میانه راه ایرانی نیز می‌شدند؛ یعنی «بنا بر سلیقه مترجم‌ها و بر پایه خصوصیات ایرانی، دستکاری شده و قویاً رنگ و بوی ایرانی» می‌گرفتند.^(۷۱) (۱۱.) تارتوف هم استثنایی بر این قاعده نبود. او که در ایران «میرزا کمال‌الدین» شده بود، عبا و عمامه داشت و هر بار که در رشت بر صحنه رفت:

«با مخالفت‌های جدی آخوندها و بازاریان مواجه می‌شد. بد نحیکه حتی یکبار بازار به عنوان اعتراض به این نمایشنامه تعطیل کرد. چیزی که مخالفت‌های ارجاع پاریس را با تارتوف به خاطر می‌آورد». ^(۷۲)

نمی‌دانیم هدایت از سرنوشت "تارتوف غربی" در ایران خبر داشت یا نه. اما بعد می‌دانیم که از سرگذشت "تارتوف شرقی" بی‌خبر بوده باشد.

" حاجی آقا" هدایت کیست؟

گرچه "حاجی آقا" هدایت داستانی بلند است و "حاجی ریائی‌خان" محمودی، نمایشنامه؛ اما این دو با هم بی‌شباهت نیستند. نه تنها از این جهت که ساخت و بافت "حاجی آقا" هدایت طوری است که بسادگی می‌تواند نمایشنامه شود،^(۷۳) و نه تنها باین دلیل که هر دو کار رئالیستی‌ند، بلکه

۷۰. تا جائی که می‌دانیم از "تارتوف" مولیر چهار برگردان فارسی در دست است. یک برگردان از محمدعلی فروغی است به نام "میرزا کمال‌الدین"؛ یک برگردان از سیدعلی نصر، به نام "سالوس"؛ یک برگردان از حسن ناصر، باز هم به نام "سالوس"؛ و یک برگردان از محمدعلی شیرازی به نام "کشیش منافق، تارتوف".

۷۱. ادبیات مشروطه، "عروس و داناد مولیر"، میرزا جعفر قرچه‌داغی، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی، چاپ اول، چاپخانه فاروس، ایران، تهران، ۱۳۵۷ (۲۵۳۷ ۱۳۵۷ شاهنشاهی)، ص سی.

۷۲. همانجا، پانویس ص بیست و نه، به نقل از کریم کشاورز.

۷۳. به دیده پروین داریوش "تنها نکته جالب در مورد حاجی آقا آن است که هدایت نیز خواسته است مانند بسیاری از نویسندهای اروپائی و آمریکائی معاصر رمانی بنویسد که

بیشتر از آن روی که در هر دو روایت، جز شخصیت اصلی - یعنی " حاجی آقا" - نوکر، آخوند و خبرنگار نیز حضور دارد و رابطه‌شان با شخصیت اصلی، بیش و کم یکسان است. در هر دو روایت، همسر و فرزند(ان) " حاجی آقا" ، در سایه‌اند. در هر دو روایت، بیشتر ماجرا در یک اتفاق می‌گذرد. در هر دو روایت، گفتگو (دیالوگ) و توصیف بر عمل و حادثه پیشی دارد. درون مایه هر دو روایت ریاکاری، مردم‌فریبی، پستی و خست است و هر دو پایانی ناخوش دارند.

با این همه در نگاه و نمائی نزدیک، تفاوت‌های بنیادین دو " حاجی آقا" آشکار است. مهم‌ترین این تفاوت‌ها اینهاست: ۱) " حاجی آقا" هدایت یک طنز قوی اجتماعی- سیاسی است؛ در حالی که " حاجی ریائی خان" محمودی یک انتقاد اجتماعی ساده است؛ بستر داستان " حاجی آقا" هدایت پاره سنتی جامعه ایران است؛ در حالی که ماجراهای " حاجی ریائی خان" در فضایی شبیه مدرن روی می‌دهد. چهره " حاجی آقا" هدایت نیز با چهره " حاجی ریائی خان" از بسیاری جهات فرق دارد. بینیم هدایت خود چگونه چهره " حاجی آقا" بش را ترسیم می‌کند:

" حاجی ابوتراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان، حاجی و حاجی زاده به دنیا آمده بود. گرچه هشتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمود می‌کرد. قیافه او با وقار و حق به جانب بود: کله مازوئی، گونه‌های چاق و پرخون، فرق طاس و موهای تنک رنگ حنا بسته داشت و همیشه تهريش سفید و زبری مثل قالیچه خرسک به

◀

تنها با تبدیل افعال ماضی مربوط به وصف آن به افعال مضارع بتوان از رمان مزبور نمایشنامه‌ای بدست آورد و با آن تبدیل افعال آنچه را به راهنمای صحنه موسوم شده است، در دست گرفت. تمامی صحنه نمایش " حاجی آقا" در هشتی خانه اوت و تمامی اتفاقات مهم در همانجا روی می‌دهد و آن صحنه از لحظه آرایش تناولی به نیکترین وجهی توصیف شده است. " آدای دین بصادق هدایت" پیش گفته.

صورتش چسبیده بود... در تابستان لباس او منحصر به یک پیرهن یخه حسنی و یک زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس می‌کرد همیشه یک جلدنه گشاد هم که جیب‌های فراخ داشت می‌پوشید و یک شبکله بسر می‌گذاشت و قبای نازکی هم به دوش می‌انداخت... در حال نشسته وقتیکه تسبيح نمی‌انداشت عادت داشت که با دو دست شکم گندهاش را نوازش بدهد...».^{۲۴}

«در زمستان سرداری برک قدیمی چرک که پشتیش چین‌های ریز می‌خورد می‌پوشید... در کوچه هم کت بلند خاکستری و شلوار سیاه می‌پوشید و کلاه گشاد به سر می‌گذاشت...».^{۲۵}

«هرچند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاق‌های چیده و اچیده داشت، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه‌اش انجام می‌گرفت. صبح زود در آنجا شبیخون می‌زد و اگر در خارج کاری نداشت تا سرشب در همانجا مشغول دید و بازدید و کار چاق‌کنی و بقول خودش مشغول "رتق و فتق امور" بود... حاجی با بی‌ریائی از اعیان و اشراف و رئیس‌الوزراء گرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و... در آنجا پذیرائی می‌کرد.».^{۲۶}

«... در خست و چشمتنگی از پدرش کمی نداشت... با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانه اجاره و معاملات بازار و کارخانه کشباوری و پارچه‌بافی اصفهان و کارچاق‌کنی‌های کلان داشت... هر روز جیره قند خانه‌اش را می‌شمرد، هیزم را می‌کشید، بار و بنديل

۲۴. حاجی آقا، صص ۳۶ و ۳۷.

۲۵. پیش‌گفته ص ۳۷.

۲۶. پیش‌گفته، ص ۳۷.

صیفه‌هایش را وارسی می‌کرد... اما ظاهری فریبنده داشت و
قیافه حق به جانب به خود می‌گرفت، بطوریکه همه پشت
سرش می‌گفتند «چه آدم حلیم سلیمانی است!» همین ظاهر
آراسته و اهن و تلب باعث شهرت او شده بود و معروف بود
که آدم کار راهانداز و خیرخواه و خلیفی است». (۷۷)

«... به حکیم فرنگی و یا فرنگی‌مآب و دواهای آنها هیچ اعتقاد
نداشت (۷۸)... من قدیمیم... متجدد نیستم». (۷۹)

«بیلان زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق
گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر
که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل
می‌دادند...». (۸۰)

اما از همه مهمتر، وابستگی حاجی به پول بود. پول معشوق و
درمان و مایه لذت و وحشت او بود و یگانه مقصودش در
زندگی به شمار می‌رفت... حتا در خواب تمام هوش و حواس
حاجی متوجه جلب منفعت و رفع ضرر بود...». (۸۱)

«ماه رمضان به بهانه کسالت روزه را می‌خورد. اما جلوی
مردم تسییع می‌انداخت و استغفار می‌فرستاد و در
مناقب روزه سخنرانی می‌کرد. هر وقت خواب بود و یا با
زنهاش کشمکش داشت و احياناً کسی به دیدنش می‌آمد،
مراد «نوکرش» عادت کرده بود بگوید: «آقا سر نمازه» یا:
«حاج آقا به مسجد رفته». (۸۲)

«... حاجی سیاست را یک جور معامله تلقی می‌کرد و خودش

.۷۷- پیش‌گفته، ص ۳۹.

.۷۸- پیش‌گفته، ص ۴۱.

.۷۹- پیش‌گفته، ص ۱۶.

.۸۰- پیش‌گفته، ص ۴۱.

.۸۱- پیش‌گفته، ص ۴۵.

.۸۲- پیش‌گفته، ص ص ۴۶ و ۴۷.

را بزرگترین سیاستمدار دوران می دانست ». (۸۳)

” حاجی“ معتقد بود که زندگی یعنی: تقلب، دروغ، تزویر، پشت‌هم‌اندازی و کلاهبرداری... می‌اندیشید که زبان یک تکه گوشت است که می‌شود به هر سو گردانید و از این رو کارچاق‌کنی، پشت‌هم‌اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و عوام‌فریبی جزو غریزه او شده بود ». (۸۴)

پس از شهریور ۱۳۲۰ و رفتن رضاشاه ” حاجی آقا“ آشکار و مستقیم گام در کارزار سیاسی می‌گذارد:

” از صبح تا شام مشغول تبانی و دستور و ملاقات با روزنامه‌چی و کاسپیکار و بازاری و آخوندهای قدیمی و آخوندهای نوظرپرور دمکراتی و گابیندی شده بود «. (۸۵)
محرم اسرارش و اهرم پیشبرد کارهایش، حجت‌الشریعه آخوند محل بود و به او امر می‌کرد که:

” تشکیل این احزاب و دسته‌هائی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر می‌زنند و زمزمه‌هائی که شنیده می‌شه، خطرناک، خطر مرگ داره، نباید گذاشت که پشت مردم باد بخوره و یوغ اسارت را از گردن‌شان بردارند و تکانی بخورند. باید دستگاه قدیم را تقویت کرد، حتی باید به مجسمه‌های شاه سابق احترام گذاشت «. (۸۶)

” ... تا موقعی که مردم سر بگریبان وحشت آن دنیا و شکیات و سهویات نباشند، در این دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند. آن وقت مها نمی‌توانیم به زندگی خود برسیم... اگر مردم را از عقوبات آن دنیا می‌ترسانیم و در این دنیا از سرنیزه و

.۸۳ پیش‌گفت، ص ۴۷.

.۸۴ پیش‌گفت، ص ۴۸.

.۸۵ پیش‌گفت، ص ۵۶.

.۹۵ پیش‌گفت، ص ۹۵.

مشت و توسری نترسانیم، فردا کلاه ما پس معرکه
است...».(۸۷)

«... صاف و پوست کنده به شما خاطرنشان می‌کنم که فقط به
وسیلهٔ شیوع خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می‌توانیم
جلوی این جنبش‌های تازه که از طرف همسایهٔ شمالی به اینجا
سرایت کرده بگیریم... در صورت لزوم ما با اجنه و شیاطین
هم دست بیکی خواهیم شد تا نگذاریم وضعیت عوض بشه.
عوض شدن جامعهٔ یعنی مرگ ما و امثال ما... باید همیشه این
ملت را به قهرها برگردانیم و متوجه عادات و رسوم دوشه
هزار سال پیش کرد... اگر ناخوش می‌شنند جن‌گیر و
دعانویس هست. چرا دوای فرنگی بخورند که جگرشان داغون
 بشه؟ چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی فرنگی
است؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان توى جیب
هم‌مذهبشان بره. مخصوصاً سعی بکنید در مجتمع عمومی و
در قهوه‌خانه‌ها رسوخ بکنید و بخصوص فراموش نکنید که
شهرت‌هائی بر خند روس‌ها بدید. بعد هم سینما، تیاتر،
قاشق چنگال، هواپیما، اتوموبیل، گرامافون را تکفیر بکنید. در
این قسمت دیگر خودتان استادید. مثل دفعه قبل که شهرت
دادید رادیو همان خر دجاله که یک چشم به پیشانی داره و
از هر تار سیمی هزاران صدا میده و از این قبیل چیزها.
بی‌دینی زمان رضا شاه را تقبیح بکنید، چادرنماز، چادر سیاه
و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید.
از معجزه سقاخانه غافل نباشید». (۸۸)

۸۷ پیش‌گفته، ص ۹۶

۸۸ پیش‌گفته، ص ۹۹

چهره شناسی ” حاجی آقا“

به گمان ما هدایت در این بلندترین داستانش، همه عناصر لازم را برای چهره شناسی ” حاجی آقا“ به دست می‌دهد. ” حاجی آقا“ی هدایت، آشکارا از پاره سنتی و پیش‌سرمایه‌داری ساختار اقتصادی. اجتماعی دو پایه و پیچیده جامعه ما برآمده، تا پاره ”مدرن“ و سرمایه‌دارانه آن. ” حاجی آقا“ چهره نمونه‌وار لایه بالاتی ساختار اقتصادی. اجتماعی است که با رشد سرمایه‌داری در ایران، جایگاه خود را در خطر دید و از موضعی واپسگرا در برابر این فرایند تاریخی قرار گرفت. ” حاجی آقا“ آینه تمام‌نمای بازاری سنتی ایران است که در یکی از لحظه‌های کامروائی‌اش و در سال‌های نابسامان ۲۰ تا ۳۲ برای استوار ساختن پیوندش با دستگاه دولتی و پیشگیری از گسترش مناسبات سرمایه‌داری و مدرنیته، هیچ مجالی را از دست نداد. ” حاجی آقا“ی هدایت، مثل و نمونه برین حاجی آفاهائی است که هفت هشت سال پس از انتشار این کتاب، خشمناک از دکتر مصدق و هراسان از حزب توده، زیر رهبری آیت‌الله کاشانی گرد آمدند، زمینه کودتای ۲۸ مرداد را ریختند و برای محمد رضا شاه پهلوی رکاب گرفتند. حاجی ابوتراب هدایت، کمن‌الگوی حاجی بازاری‌هائی است که با از کف رفتن اقتدار سیاسی‌شان، دست در دست زمینداران رو به زوال و روحانیت گذاشتند. با بسیج توده بی‌شکل حاشیه‌تولید و بی‌جایگاه در گستره اجتماع و نیز ارادل و اوپاش، شورش ۱۵ خرداد ۱۳۴۱ را برپا کردند. همان حاجی بازاری‌هائی که با سست شدن موقعیت اقتصادی‌شان و از دادن اعتبار اجتماعی‌شان، گرد آیت‌الله خمینی آمدند. به او باری رساندند که سرکردگی جنبش عمومی ضد دیکتاتوری شاه را به کف آورد و بنیاد ”جمهوری اسلامی“ را پی‌ریزد که به نهادها و هنجارهای سنتی جامعه حانی نازه نمی‌شد و «ملت را به قهقهرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دو سه هزار سال» پیش کرد.^(۸۹)

۸۹ پیش گفته.

نکته‌سنجهای دلنگرانی‌های هدایت - که نشانه دیگری از تیزبینی و شناخت ژرف او از جامعه ایران است. اما به چشم نقدنویسان ایرانی " حاجی آقا" نیامده است. نه پیش و نه پس از برآمدن جمهوری اسلامی. طرح ساده و ساختار نه چندان پیچیده کتاب از یک سو، و درون مایه سرتاسر سیاسی آن از سوی دیگر، نگذاشت نسل گذشته نقدنویسان ما - که بیشترشان سیاست‌گریز بودند و کینه‌ای بیمارگونه به حزب توده داشتند - به اهمیت این اثر پی‌برند. این‌ها که پنداشته‌اند هدایت زیر تأثیر توده‌ای‌ها " حاجی آقا" را نوشته است، حتا نتوانسته‌اند چهره راستین " حاجی آقا" را دریابند و پیام هدایت را درک کنند. از این نسل تنها کسی که چیزی درباره چهره " حاجی آقا" گفت - و به نادرستی - مجتبی مینوی است.

"این کتاب را می‌توان به عینکی تشیبیه کرد که هدایت به ایرانیان داده است تا اگر چشم‌شان خوب نمی‌بیند، مملکت و قوم خود را با این عینک ببینند. و عینک سیاهست و هرچه با آن ببینند، سیاه به نظر می‌آید". (۹۰). بر خلاف برداشت این بزرگمرد دنیای ادب ایران که " حاجی آقا" را نماد "مملکت و قوم ایرانی" به طور عام دانسته است، ایدئولوگ‌های الگوبردار و جزم‌اندیش ما (توده‌ای‌ها و جز آن) " حاجی آقا" را نماینده بورژوازی ایران بطور عام و بورژوازی تجاری، بطور خاص بازشناسانده‌اند.

"بزرگی " حاجی آقا" نه در کالبد آن است و نه در فضای خوشبینانه‌اش. این بزرگی درست جائی است که همواره ناشناخته و درک نشده مانده است؛ یعنی در تیپ قهرمان داستان " حاجی" - که الگوی یک سرمایه‌داری سنتی است - اینجاست که هدایت هوشمندانه و با استادی، عام و خاص را یکجا گرد آورده است.

" حاجی، یک بازرگان، کارخانه‌دار، دلال، قاچاقچی و کلاهبردار است، به گونه‌ای تپیک (الگووار) یک طبقه نوین و بنیاد آن و راههای گسترش و توجیه‌ش را نشان می‌دهد..."

۹۰ - " حاجی آقا" ، "کتاب صادق هدایت" ، گردآورنده محمد کتیرائی، سازمان انتشارات اشرافی، انتشارات فرزین، بهمن ۱۳۴۹، ص ۳۶۱.

(حاجی) تیپ آدم زنده و راستینی است که ویژگی‌های طبقه‌اش در وجود او بلوirstه هستند...» (۹۱)

«بزرگی این رمان در "بازنمائی" تیپیک زندگی بورژوازی بازرگان در "شخصیت" حاجی است. منش فرصت‌طلبان، نرمیش بی‌اندازه خوی و رنگارنگی چهره سیاسی این جناح از بورژوازی را که می‌تواند با شکل‌ها و موقعیت گوناگون اجتماعی خود را هماهنگ و بگانه کند، هدایت با هوشمندی باریکبینی نشان داده است. گرچه این "بازنمائی" تنها بخش کوچکی از همبار داستان را در بر می‌گیرد، می‌توان آن را به درستی سورر کاتونی پویائي‌های دانست که راستی گردش زندگی آدم‌های داستان را تضمین می‌کند.» (۹۲)

چنین برداشت‌هایی که بیشتر از شناخت سطحی جامعه ایران و کلیشه‌هایی سطحی‌تر سرچشمه می‌گیرد؛ یا تعصبهای و تنگ‌چشمی‌های ادبی و سیاسی، تا سال‌ها نگذاشت که نسل‌های جوان‌تر به اهمیت ادبی و جامعه‌شناختی "حاجی آقا" پی‌برد. (۹۳) به ویژه آن که سیاست‌گذاران دستگاه امنیتی شاه هم با "انقلاب سفید" و آغاز فرایند شتابان فروپاشی ساختار اقتصادی-اجتماعی سنتی و به حاشیه راندن نیروهای این ساختار-که تبعید آیت‌الله خمینی شکل نمادین آن بود- دوباره جلوی انتشار "حاجی آقا" را گرفتند و آن را در فهرست ممنوعه‌ها قرار دادند. ممنوعیتی که تا یک سال پیش از انقلاب بهمن گربیان "حاجی آقا" را گرفته بود.

زمین‌لرزه بزرگ، به رو آمدن جمهوری اسلامی و فروریختن آوار «عادات و رسوم دو هزار سال پیش» بر جان جامعه، البته نمی‌توانست بر

۹۱- جمشید م. ایرانیان، "واقعیت اجتماعی و جهان داستان"، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸، ص ۱۳۰.

۹۲- همانجا، ص ۱۳۵.

۹۳- تنها نقدنویس ایرانی که در این سال‌ها به ستایش "حاجی آقا" پرداخت، حسن کامشاد است. او درباره این کتاب نوشت: «هدایت در این اثر» از ژرف‌نگری، گیرائی و شکل‌های گوناگون (زبان) را زیمیزی گزند و به درازگویی و پراخاشگری ژورنالیستی گرایش می‌باید. این‌ها بن‌مایه‌های چیزه در این شاهکار طنز و هجوند.» (نگاه کنید به حسن کامشاد، نشر دانشگاه کمبریج، انگلستان، ۱۹۶۶، ص ۱۹۲).

اندیشه نقدنویسان ما اثر نگذارد و بنمایه نقد این کتاب را ژرفش نبخشد.

« حاجی آقا، شخصیت اصلی و محوری داستان، فقط عضوی از اعضای جامعه ایرانی در آن روزگار نیست، بلکه نمادی است از کل جامعه و به عبارتی کنایه‌ای است از روح حاکم بر جامعه. از یک سو یادگار زمان ناصرالدین شاه، یعنی مصدق سنت پوسیده اواخر دوران قاجار است، و از سوی دیگر آورده جامعه به اصطلاح مدرن ایرانی پس از مشروطیت. به سخن بهتر، برآیند سنت و تجدد است. سنتی که از فرط پوسیدگی نخ نما شده و تجدیدی که مانند وصلة رنگین و زننده‌ای بر این سنت فرسوده ناشیانه دوخته شده است. حاجی آقا مظہر ناتوانی جامعه ایرانی در جذب و گوارش تجدد غربی است»^{۹۴}.

این برداشت که « حاجی آقا» هدایت نماد کل «ملکت و قوم» ایرانی است و نه لایه‌ای از پاره سنتی این «ملکت و قوم»، چه بسا ناشی از کاربست یکی از فرضیه‌های انقلاب ایران باشد که در سالهای گذشته پیش کشیده شده؛ فرضیه‌ای که انقلاب بهمن را برآیند برخورد سنت و تجدد می‌داند. اما بازخوانی موشکافانه « حاجی آقا»، دقت در زندگی، پندار و رفتار او، و درنگ بر ویژه‌گیهای سایر شخصیت‌های کتاب، جای تردید نمی‌گذارد که « حاجی آقا» هدایت روح حاکم بر جامعه را باز نمی‌تاباند؛ که یک تیپ معین اجتماعی را باز می‌نمایاند. سهل و ساده، « حاجی آقا» بازاری‌های پولپرست و حقه‌باز و دغل را به باد انتقاد می‌گیرد^{۹۵}. اما اگر در نگاه نویسنده «صادق هدایت و تجدد در ایران»، واقعیت بازاری بودن « حاجی آقا» نفی نمی‌شود. این واقعیت بدیری از سوی یکی دیگر از نقدنویسان ما به

^{۹۴} «صادق هدایت و تجدد در ایران»، نگاهی به داستان حاجی آقا، علیرضا منافزاده، اختر، دفتر دوم، پانیر، ۷۰، پاریس.

^{۹۵} «چهار چهره»، مخاطرات و تفکرات درباره نیما یوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین یوشیج و ذبیح بهرور انور خامه‌ای؛ کتاب‌سرا: تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۶۳.

سادگی نفی شده است.

«... ممکن نیست "حاجی آقا" نماینده آن چیزی باشد که به اعتقاد عموم هست، یعنی یک تاجر پیر و سنتی ایرانی در اوایل دهه ۲۰. برعکس او تصویر مضحكی است از یک زمیندار سیاستمدار کهنسال و محافظه‌کار دوره انقلاب مشروطه، با همان نگرش دوگانه خاص این افراد به رضاشاه، که ترکیبی بود از ستایش او بخاطر نظم و ثباتی که ایجاد کرد و انتقاد شدید از انحصار کامل قدرت در دست خود، حکومت استبدادی، تصرف اموال مردم، شبه اروپائی بودن، تکیه روزافزون بر "نورسیده‌ها" و حمله‌اش به مذهب.» (۹۶)

با این همه برخلاف نقدنویسان ما که بیشترشان در تارهای پیشداوری گرفتار بوده‌اند و به این دلیل از فهم دنیای ساده و واقعی "حاجی آقا" باز مانده، نقدنویسان فرانسوی مشکل چندانی در درک "حاجی آقا" نداشته‌اند. آنها از آنجا که بدون پیشداوری و ذهنی ساخته و پرداخته کتاب را به دست گرفته‌اند، توانسته‌اند درون مایه کتاب را دریابند و کم و بیش به روح "حاجی آقا" نفوذ کنند. گیریم که میان "حاجی آقا" و چهره‌های شناخته شده ادبیات خودشان - یا ادبیات جهان - همانندۀای بیینند و "حاجی آقا" هدایت را با تاریق مولیر و هارپاگون بالزاک یکی بگیرند. اما نه قیاس‌شان مع الفارق بوده است و نه برداشت‌شان بكلی بی‌پایه، چه پیش و چه پس از انقلاب. هرچند که داوری‌های پس از انقلاب از دقت به مراتب بیشتری برخوردار بوده است. ژیلبر لازار نمونه پیش از انقلاب است که سی و اندی سال پیش در نوشته‌ای به نام "صادق هدایت، پیشو رئالیسم ایران" نوشت:

«هدایت با تمام قوا می‌کوشید که از روی پستی‌ها و رذالت‌ها پرده بردارد و آنها را نفرت‌انگیز و در عین حال مضحك جلوه دهد. کامل‌ترین اثر او در این زمینه بی‌شک "حاجی آقا"

۹۶- محمدعلی همایون کاتوزیان، "صادق هدایت از افسانه تا واقعیت"، مترجم فیروزه مهاجر، طرح نو، تابستان ۷۲، صص ۲۳۱، ۲۳۲.

است. کسی نمی‌تواند چهره شوم و ابلهانه این پیرمرد را فراموش کند. کسی که سابقاً دکاندار حقیری بود و امروز آدمی است ثروتمند و میلیونر و به معاملات عمدۀ همه جور کالا منجمله استقلال میهنش مشغول است، مرتعج بی‌رحم و ریاکاری که مانند هارپاگون بسیار ممسک و خسیس است و...».^(۹۷)

آندره کلاول هم که پس از انقلاب و "حل معما" به سروقت "هدایت بزرگ" رفت، نوشت:

" حاجی آقا همین... خشکه مقدس‌های ریشو، ریاکاران مساجد و دراویش دروغینی هستند که فضل فروشی‌شان را زیر چین‌های عمامه‌هاشان پنهان می‌کنند. و این همه در دوره‌ای که اسلام‌گرائی هنوز مذهب دولت نشده بود. اما او، صادق درخشنان، همه چیز را حدس زده بود... و به این معنا در سرزمین خود به پیامبری رسیده بود.«^(۹۸)

صادق هدایت و جمهوری اسلامی

اما تا به امروز کسی در سرزمین خویش به پیامبری نرسیده است؛ چه رسد به هدایت که میانه‌ای با پیامبران و دین‌هاشان نداشت. و این هم دلیل دیگر نفرت آخرondها و حاجی آقاها به اوست.

اینها تا که به قدرت رسیدند، مرده هدایت را چوبها زدند. کتاب‌هایش را "ضاله" خواندند و در کتاب سوزان‌های ماههای اول قدرت‌یابی‌شان، به کام آتش انداختند. نه کارهائی چون "افسانه آفرینش"؛ "کاروان اسلام" (البعثة الاسلامية - البلاد في الفرنجية) و "توب مرواری" را که

۹۷- ژیلبر لازار، آثار صادق هدایت، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی درباره صادق هدایت و زندگی و آثار او، مترجم حسن قائمیان، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۳، چاپ سوم، ص ۳۷.

۹۸- "اکسپرس"؛ پیش‌گفته.

در نظام سلطنتی نیز یا به انتشار نرسیده بود و یا مثله شده‌شان به انتشار رسیده بود. بلکه کتاب‌هایی چون ”علویه خانم“ و ”ولنگاری“، ”سه قطره خون“، ”وغ وغ ساهاب“، ”بوف کور“ و ... نفرت متولیان دین از هدایت آنقدر بود که حتاً انتشار آثارش ”در رژیم گذشته“ را نیز جرم دانستند و از مصادیق پراکنده فساد فی العرض! (۹۹)

پس هدایت هم به کسانی پیوست که در جمهوری اسلامی به زندگی مخفی روی آوردند. به بود و نبودی اسطوره‌ای. نشر نکردن کتاب‌هایش، نیاوردن نامش، سکوت رسمی درباره آثارش، اما بیهوده بود. او ماندگار بود: پاپرجا؛ فناپاپنیر. همچون زن اثیریاش، پیوسته در حال تکثیر و بازتکثیر. همه جا. و موضوع سخن‌ها، اندیشه‌ها، بازاندیشی‌ها و بررسی‌ها. به ویژه در تبعید. هدایت رفته نماد راستین و نمونه بارز ”ادبیات تبعید“ شد. نمونه‌ای از آنچه در میهن منبع است و به دور از میهن آزاد. نمونه‌ای از آنچه تنها در تبعید می‌شود به آن پرداخت. و پرداخته شد. در ابعادی گستردگی چنان گستردگی که سرانجام جمهوری اسلامی چاره‌ای جز واپس نشستن نیافت و گونه‌ای تحمل کردنش و به رسمیت شناختنش! چگونه؟ با سلب برندگی آثارش، زدودن روح نوشته‌هایش، بی‌زیان ساختنش!

در سال ۱۳۷۲، در اوج ”روند اعتدال“ در جمهوری اسلامی و ”کشاپیش فضای سیاسی- فرهنگی“ سه کتاب از بیست و چند جلد کتاب صادق هدایت را برای چاپ برگزیدند و با ”ذبح اسلامی“ به بازار عرضه داشتند: ”بوف کور“، مجموعه ”سه قطره خون“ و مجموعه ”زنده بگور“ را. که این دو کتاب آخر در یک جلد گرد آورده شد. ”بوف کور“ را طوری سلاخی کردند که بسیاری به سوگ نشستند و گفتند «اگر قرار بود این اثر

۹۹. این نکته را محمدرضا جعفری، پسر محمدتقی جعفری گفته است: «یکی از اتهامات مهم مطرح شده علیه پدرم و مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ ”بوف کور“ و آثار هدایت بود و در جزوی از هم که سازمان تبلیغات اسلامی علیه پدرم و خانواده ما منتشر کرده است، علاوه بر کتاب ”شراب خام“، نوشته اسماعیل فصیح که آنهم در سال گذشته تجدید چاپ شده، به همین اتهام مهم اشاره نموده است»، نشریه گردون، چاپ تهران، شماره ۳۷-۳۷، فروردین ۱۳۷۳.

ناقص شود، همان بهتر که اصلاً چاپ نمی‌شد.» (۱۰۰)

«مشکل گویا هدایت بود. اول هم از بوف کور شروع کرده‌اند.
ناشر هم سیمرغ، سیمرغ؟... چاپ اول هم در یازده هزار
نسخه...»

یک دلال مظلمه پیدا کرده‌اند که مثلاً مقدمه بنویسد. کار هم
ساده است. اقوال این و آن را کنار هم می‌گذاری، پرت و
پلاتی هم برای چسب و وصل می‌آوری. بی ا مضاء. بله
بی ا مضاء. شرم فرموده‌اند. ناشری یک شبه و مقدمه‌نویسی
ناشناس که ویراستار هم بوده است. می‌برسر فعل را جدا
فرموده‌اند؛ و اطاق را به اتاق اصلاح کرده‌اند و گاهی هم البته
در نقطه‌گذاری دستی برده‌اند و هر جا با سیاست امروز که
اصلاح داستان‌های روم و ترک و البته ایرانی است، نمی‌خواند.
حذف کرده‌اند و به جایش سه نقطه گذاشته‌اند... جالب اینکه
بر مدخل کتاب هم مرقوم فرموده‌اند که «حق هرگونه چاپ و
تکثیر محفوظ است». بله، حقی هم برای خود و نشرشان
قائلند؛ یعنی که از امروز به بعد بوف کور همین است و
هر کس خواست بوف کور اصلی را درآورد به مقامات شکایت
کند... خوب، مبارک است؛ حضرت مستطاب صادق خان
هدایت! مشرف فرمودید، نویسنده مهذب مؤدب! (۱۰۱)

همین بلا را به سر "زنده بگور" و "سه قطره خون" آورده‌اند. هر
گفته انتقادی نسبت به خدا و دین و پیامبر و فقیه، حذف گشته است. و از
هر ابراز احساسی میان زن و مرد، هر تماس جسمانی‌یی (از بوسه گرفته تا
عشقولزی)، هر اشاره‌ای به برجستگی‌های بدن زن پیش‌گیری شده است.

۱۰۰. بوف کور تجدید چاپ شد، گردون، شماره ۳۰، ۲۹، ص ۷، شهربیور، مهر ۱۳۷۲
برای آگاهی نسبت به موارد سانسور شده، نگاه کنید به بوف کور به روایت حزب الله،
ناصر پاکدامن، چشم‌انداز، شماره ۱۲، پائیز ۱۳۷۲، ص ۲۰ تا ۲۱.

۱۰۱. آش شله قلمکار هدایت، هوشنگ گلشیری، آدینه، شماره ۸۴-۸۵، ص ۴۳.

پستان را در نظر بگیرید که در گفتگوهای روزانه هم به کار می‌رود و هیچ نشانه‌ای از بی‌حیایی، بی‌عفتنی و توهین نیست. شعر ایرج را به یاد دارم. گویند مرا چو زاد مادر، پستان به دهن گرفتن آموخت. اما سانسور مستله دارد... چند سال پیش در کتابی پژوهشکی سلطان پستان را حذف کردند، بنویسند سلطان سینه... در چاپ حزب‌الله زنده بگور و سه قطره خون، هر کجا که به مناسبتی دست قهرمان به پستان، حتاً به سینه قهرمان دیگر می‌خورد و چشمش به این قسمت بدن می‌افتد، حذف شده است...».(۱۰۲)

اما همه نوشته‌های هدایت را که نمی‌شود با برداشتن و دور انداختن کلمه‌ها و جمله‌هایی "اسلامی" کرد و به "صراط مستقیم" راهنمائی! بسیاری از این نوشته‌ها با معیارهای عهد عتیق و اپسگرایان حاکم بر ایران، از بین و بن خرابند و اصلاح ناپذیر؛ مثل "ترانه‌های خیام" و مقدمه‌اش، "نیرنگستان" ... با "پروین دختر ساسان" چه می‌خواهند کنند و "مازیار" که نمونه‌های "ملی‌گرایی منحط افراطی" بی‌هستند که این روزها ورد زبان‌شان شده و محور برنامه "هويت"شان. تکلیف "افسانه آفرینش"، "کاروان اسلام" و "توب مرواری" هم از پیش روشن است که مصادیق بارز "کفرگوئی"‌اند و "اسلام ستیزی". "حاجی آقا" نیز از همین دست است و به همین خاطر مغضوب و ممنوع.(۱۰۳)

چه باک، هدایت کسی نبود که بخواهد کارهایش به هر ترتیب و به هر قیمت در ایران چاپ شود. نه اهل بخیه بود و نه اهل زد و بند. آنهم با آخوند جماعت و حاجی آقا‌هایی که نعاد و اپسگرایی می‌دانستشان و

۱۰۲- ناصر پاکدامن، "سانسور به روایت حزب‌الله" منتشر نشده، سخنرانی در کنفرانس حقوقی بشر بربین، پنجشنبه ۷ دسامبر ۱۹۷۶.

۱۰۳- دومین چاپ "حاجی آقا" در سال ۱۳۴۰ صورت گرفت. کمی پس از مرگ هدایت همراه با سایر نوشته‌های او و از سوی "امیر کبیر" در سال ۱۳۴۲ که آثار هدایت بازچاپ شد، "حاجی آقا" اجازه انتشار نیافت و این ادله داشت تا سال ۱۳۵۶ (۲۵۳۶) شاهنشاهی) که انتشارات "جوایدان" "حاجی آقا" را بازچاپ کرد.

کنه‌پرستی و تبهکاری. خودشیفت و خودنما هم نبود و جویای نام و شهرت. اینها را از صفات "رجالگان" می‌دانست که ازشان بیزار بود و گریزان. والامنشی بود دارای اصول و راه و رسم ویرثه خویش. حاضر نشد "بوف کورش" را در ایران رضاشاهی چاپ کند. آن را در هندستان چاپ کرد و بر برگ اول نوشته «طبع و فروش در ایران ممنوع است». "افسانه آفرینش" و "توب مرواری" را هم در فرانسه منتشر کرد؛ به یاری دوستانش. "کاروان اسلام" را هم هرگز به دست چاپ نداد و دل به این خوش ساخت «که تعداد کمی از نسخهای تایپی آن را در میان **(همان)** دوستانش پخش کند».^{۱۰۴} هدایت دنیای خود را داشت که ربطی با دنیای خشکاندیشان و سنتپرستان نداشت. او اندیشمندی بود که ریشه دردهای جامعه را می‌جست: با پژوهشی پردازنه و نگاهی موشکاف. به آنچه دست می‌یافت، با دقت و دیدی تیز می‌پرداخت. و آنچه را که می‌نگاشت، خوب می‌شناخت. بارزترین وجه تمایزش با نویسنده‌گان روزگارش همین شناخت همه جانبه از موضوع مورد بحث است. و چون پیش رو بود و ژرفبین - و نه سطحی‌نگر و تنها "معاصر" - شبه مدربنیسم دوره رضاشاه را با طنزی تند و گزنده نقد و نفی می‌کرد. بر مسائلی انگشت می‌گذاشت که مسائل بنیادین جامعه‌ای در حال گذار است و درگیر و دار کشمکش میان کنه و نو. مسائلی که در درازنای دوره گذار پابرجاست. این است راز دوست داشتن آثار هدایت.

آیا ناشر فرانسوی " حاجی آقا" و نقد نویسان اروپائی کتاب بر این ویژگی هدایت آگاهند؟ آیا می‌دانند که بسیاری از آثار هدایت به همان شکل و شمایلی که در گذشته منتشر شده بود، هم اینک در ایران منتشر و پخش می‌شود؟ البته غیرقانونی و زیرزمینی! آیا می‌دانند که حکومت تاکنون نتوانسته است هدایت را بازداشت کند و از دست به دست گشتن آثارش پیشگیری؟ اگر می‌دانستند، شاید به سادگی حکم نمی‌دادند:

^{۱۰۴} ... به گفته استاد مجتبی مینوی. این اثر را صادق هدایت در سالهای ۱۳۱۲-۱۳۱۳ نوشته است و نخست در نظر داشت که البته را با نام مستعار "راستگو وسکی" (راستگو = صادق) چاپ کند که نشد» (نوشته‌هایی از صادق هدایت، ناشر؟)

«حیف که ایرانیان امروز، از خواندن این اثر سرگرم کننده و
بسی سازنده محرومند، همچون بسیاری چیزهای
دیگر». (۱۰۵)

دیدار با هدایت

سنگ مزارهای پیرامونش به خاک نشسته‌اند
فراموش،
یاد بود او.

چو نگین سیاهی
می‌درخشد،

پاک‌اندیشی، پاک سیرتی
دسته‌کلی رنگین
برنگین نهاده.

چه زیباست

پس از پنجاه سال سبزماندن
شکوفه دادن.

نه در انتظار گل ماندن.

بهروز حشمت

دسامبر ۱۹۹۷

۱۰۵. نگاه کنید به یادداشت ناشر متن فرانسوی ” حاجی آقا“

وصیت‌نامه فرانسوی

آندرهئی مکین برگزنان از: بتول عزیزپور

آندرهئی مکین، نویسنده فرانسوی زبان و خالق رمان "وصیتنامه فرانسوی"، که دو جایزه مهم ادبی (گنکور و مدیسیس) را به خاطر همین رمان از آن خود کرد، در روسیه متولد شد و از هشت سال پیش ساکن فرانسه است. طبق گفته نویسنده، او به صورت تبعیدی در این کشور به سر می‌برد و کلیه آثاری که تاکنون به چاپ رسانیده از جمله رمان‌های:

- ۱- دختر یک قهرمان اتحاد شوروی
- ۲- اعتراض یک پرچمدار معزول
- ۳- در زبان رودخانه، عشق

به زبان فرانسه نوشته شده‌اند. "وصیتنامه فرانسوی" زمانی که اتفاق آراء آکادمیسین‌های کنکور به ویژه رئیس ژورنال هروه بازن را به خود جلب کرد؛ داستان پسر بچه‌ئی است که با کشور فرانسه از طریق حکایت‌هایی که مادر بزرگ فرانسویش شارلوت لومونیه که در اوائل قرن حاضر به استپ‌های سارنزا و در کشور روسیه کشانده شده است و در تعطیلات تابستانی برای او روایت می‌کند، آشنا می‌شود. فرانسه‌ئی که او از دریچه، حکایت‌های مادر بزرگش کشف می‌کند، کشوری است افسانه‌ئی و پاریس پایتخت آن، شهر عشق‌های شورانگیز، رسوائی آمیز و خیال‌انگیز است، که از این رهگذر رئیس جمهور وقت این کشور "فلیکس فور" خود نمونه برجسته این نوع بی‌پرواپی هاست. شارلوت از ورای نوستالژی‌هایش از واقع و غیرواقع ترسیمی

خيال انگيز در ذهن کودکانه راوي رمان به جای می گذارد. او از سیل ۱۹۱۰ پاریس و هم زمانی آن با دیدار رسمي تزار نیکلای دوم و همسرش الکساندرا از این شهر با شکوه تمام سخن می گويد. حال آنکه می دانیم این دیدار در سال ۱۸۹۶ به وقوع پيوسته است. ماجراهی تکه سنگ کوچک يادگار اولين عشق شارلوت به نام "وردن" بو حکایت های ریز و درشت دیگر که سرشنط از تخيل و واقعیت هستند، دنیائی نوین را به روی روان رمان می گشایند.

این جهان تخيلي و دور از دسترس، کودک را در تضاد رویارو با جامعه‌ئی که در آن به سر می برد قرار می دهد. این رویاروئی در ابتداء به انزواي کامل "راوي" در مدرسه و کلاس درس منتهی می شود. تاليکه سرانجام اين تنهائي و مطرودشدن، او را به شورش عليه ايده‌الهای فرانسویش بر می انگيزد، و کوشش می کند تمام دانسته‌ها و اندوخته‌هاي ذهنی‌يش را که از طريق روایت‌های شارلوت آموخته است. به ویژه زبان فرانسه. را زير سوال برد، به گونه‌ئی نفي کند.

این کنجکاوی ناگزير کودک ديروز که هم اکنون به دوران نوجوانی قدم گذarde و محيطی که پاسخ‌گوی نيازهای معنوی او نیست به اين نتيجه می‌انجامد که کليه دانسته‌های تزریقی فرانسویش را در مروری انتقادی و گاه بی‌رحمانه زير ذره‌بين بدبيني قرار دهد. کنکاش‌های او در اين راستا به اين ختم می شود که سرانجام راوي رمان(نویسنده؟) به هویت واقعی زندگی خود آگاه شود. واقعیتی که در اولین ماههای تبعید اختیاریش در کشور فرانسه از طريق وصیتنامه شارلوت لومینه - با آن رویرو می شود بیانگر راز غمانگيز زندگی اوست. رازی که طی سالها از او پنهان نگاه داشته شده بود.

در زير برگردان بخش کوتاهی از اين رمان را ملاحظه می کنيد:

پاشکا

عجبیب اینکه او کسی بود که نه تنها چیزی از کشور فرانسه نمی‌دانست، بلکه هرگز اثر یک نویسنده فرانسوی را هم نخوانده بود. من مطمئن بودم او حتی، نمی‌توانست جای این کشور را روی نقشه جغرافیا تعیین کند. آری، این او بود که بدون کوچکترین تلاشی مرا یاری داد که مجموعه حکایت‌های خیال پردازانه را کناری نهاده، جستجو و تحقیق خود را در یک مسیر تازه دنبال کنم. همین شاگرد تنبیل کلاس، که یک روز به من حالی کرد که اگر لینین بجه نداشته به این دلیل بوده که عشقیازی نمی‌دانسته، در اجتماع کوچک کلاس، ما به یک اندازه تحقیر می‌شدیم. اما دلالت خرد شمردن هر یک از ما کاملاً متفاوت بود. آنها از او متغیر بودند برای اینکه او چهره، نامطبوع یک پسر بالغ را در نظر آنها زنده می‌کرد. با وجود دو سال تفاوت سن، و این امتیاز که او هم چون دیگر شاگردان هم سالش می‌توانست مزه آزادی‌های خاص چنین سن و سالی را بچشد؛ دوست تنبیل من از این موقعیت سوءاستفاده نمی‌کرد.

پاشکا، همه او را چنین می‌نامیدند. شبیه دهقانان عجیبی زندگی می‌کرد که تا روز مرگ بخشی از ساده‌لوحی کودکانه را با خود دارند. و این درست نقطه مقابل طبیعت زمخت و مردانه، آنهاست با سماجتی هرچه تمامتر، از شهر، از اجتماع و از آسایش گریزانند، و به صورت شکارچی یا ولکرد، غالباً روزگار خود را در جنگل به پایان می‌برند.

در فصل سرما، پاشکا بوی ماهی و برف را با خود به کلاس می‌آورد، و به گاه ملایمت هوا، بوی خاک رس را. او روزهایی را به تمامی در کناره‌های گل‌آلود ولگا پرسه می‌زد. و اگر به مدرسه می‌آمد، به این

خاطر بود که سبب آزردگی مادرش نشود. همیشه با تأخیر به کلاس می‌آمد، و بی‌توجه به نگاههای تحقیرآمیز جوانان آینده کلاس را طی می‌کرد و در ته کلاس پشت میزش جای می‌گرفت. در سرراحت، درحالیکه شاگردان دماغ بالا می‌کشیدند خاتم معلم چشم‌هایش را به سقف می‌دوخت و آه می‌کشید. در این هنگام، کلاس از بروی برف و خاک مرطوب اندک اندک پر می‌شد.

موقعیت تابوتی و تحقیرشده ما در کلاس، ما را بهم نزدیک کرد، بدون اینکه با هم دوست شویم متوجه این نکته شدیم که هر دوی ما تنها هستیم. این مطرودبودن از نظر دیگران موجب آشنائی ما شد. بعد از این، برایم پیش می‌آمد که پاشکا را در سیر و انکشافات ماهیگیری در کناره‌های ولگا همراهی کنم او سطح یخ‌بسته، رودخانه را به کمک یک مته دستی قوی سوراخ می‌کرد. بعد نخ قلاب ماهیگیری را در سوراخ فرو می‌برد و خود در بالای دهانه، گرد سوراخ، که ضخامت مایل به سبز را نمایان می‌ساخت. بی‌حرکت می‌ایستاد. من در خیال خود ماهی‌ئی را تصویر می‌کردم که در انتهای این تونل یخی تنگ و طولانی، گهگاهی به یک متر می‌رسید، با احتیاط به طعمه نزدیک می‌شود.... و ماهیان دیگر با پوست راه راه، خال خالی و دیگر ماهیان سفید کوچک با دم قرمز درخشان، که از سوراخ حفرشده به بالا می‌جستند و از قلاب جدا شده روی زمین سرف گرفته جست و خیزکنان می‌افتادند. و در حالی که بدن آنها در معیض باد سوزان زمستانی منجمد می‌شد و بخ می‌بست بی‌حرکت می‌مانند. خارهای پشت آنها پوشیده از دانه‌های کریستالی بخ، به نیم تاج‌های افسانه‌سی شکفت‌انگیز می‌مانست. ما کم حرف می‌زدیم، آرامش بی‌انتهای حنگه‌های برفی، آسمان نقره‌مند و خواب عمیق رودخانه، بزرگ. گفتگو را حالی از سعی می‌کرد.

گاهی پاشکا، در جستجوی محلی که ماهیان بیشتری داشت، با پذیرفتن خطر، به قطعات مرطوب و نیم ذوب پنج رودخانه که چشم‌های درونی سطح شفاف آنها را تیره ساخته بود نزدیک می‌شد.... با صدای خشک شکسته شدن سطح پنج بسته بر می‌گشتم و می‌دیدم که رفیق‌م در آب دست و پا می‌زند و تقلاکنان برای رهایی خود، پنجه‌هایش را باد بزنوار در دانه‌های برف فرو می‌برد. به طرف او می‌دویدم و در چند متري روزنه، یخین روی شکم دراز می‌کشیدم و سر شالم را به طرف او می‌انداختم. پاشکا معمولاً، قبل از مداخله من موفق می‌شد خود را از آنجا بیرون بکشد. درست مانند یک خوک ماهی، خود را از آب بیرون می‌کشید و با سینه روی برف می‌افتداد و در حالی که می‌خرزید، لکه‌ئی دراز و خیس از او روی سطح پنج بسته به جای می‌ماند. اما گاهی، به ویژه برای خوشایند من بدون شک، سر شال را که به سوی او دراز کرده بودم می‌گرفت و می‌گذاشت او را نجات دهم.

بعد از یک چنین آبتنی‌ئی، ما به طرف بدنه یکی از قایقهای کوچک از کارافتاده که از میان پشته‌های برف، در اینجا و آنجا قد برافراشته بودند می‌رقیم و در درون تاریک آن آتشی بزرگ از قطعات چوب بر می‌افروختیم. پاشکا چکمه‌های بزرگ نمی‌دیش را از پا در می‌آورد. همین طور شلوار آستردارش را. بعد آنها را نزدیک شعله‌های آتش می‌گذاشت و در حالیکه پاهای لختش را روی تکه چوبی قرار می‌داد، به کباب کردن ماهی می‌پرداختیم. ما معمولاً در کنار این آتش‌ها که از چوب بر پا شده بود پرحرفی می‌کردیم، او برای من داستان‌هایی از ماهیگیری‌های فوق العاده‌اش مثل (عبور نکردن یک ماهی خیلی بزرگ از سوراخی که به وسیله مته دستی حفر شده بود!)، یا از قطعات پنج شکسته که مثل امواج عظیم، یکی بعد از دیگری، با صدای کرکننده، قایقهای، درختان ریشه کن شده و حتی کلبه‌های

روستائی را که گربه‌هایی روی سقف آنها دیده می‌شد، از جا کنده و با خود می‌برد حکایت می‌کرد.... من از مبارزات پهلوانی برای او حرف می‌زدم (به تازگی خوانده بودم که جنگجویان زمان‌های دور وقتی کلاه خودهای خود را... که سر و صورت آنها را به تمامی می‌پوشاند... بعد از یک مبارزه، از روی بر می‌گرفتند، چهره‌منی زنگار بسته خود مبارزه...) آری من با او از این اعمال برجسته، مردانه و از جوان دلیری که برای استمداد طلبیدن سه بار در شیپورش می‌دمید سخن می‌گفتم. می‌دانستم که پاشکا، تابستان و زمستان، کناره‌های ولکا را با خیال‌های رازآمیز فراخناهای دریائی زیرپا می‌گذارد خیلی خوشحال بودم که توانستم در بین مجموعه، آموخته‌های فرانسویم داستان مبارزه وحشتناک بین یک جا شو و یک عنکبوت عظیم دریائی را بیابم. از آنجا که دانش من در این گونه مورد از حکایات تغذیه می‌شد، یکی از داستان‌ها را درست منطبق با ذوق او، و نیز مناسب با محل توقف‌مان روی اسکلت یک قایق کهنه برای او تعریف کردم، پیشترها، روی دریائی مهیب، یک کشتی جنگی انگلیسی با یک ناو فرانسوی برخورد می‌کند. پیش از آنکه نبردی بی‌رحم را آغاز کنند، کاپیتان انگلیسی در حالیکه دست‌هایش را دور دهانش گذاشته خطاب به دشمنان همیشگی‌پیش فریاد می‌زند: "شما! فرانسوی، برای پول می‌جنگید! حال آنکه ما رعیت‌های ملکه، برای شرافتمان می‌جنگیم!" در این لحظه، وزش باد شور دریائی ندای شاد و متعجب کاپیتان فرانسوی را در پاسخ به این سوی می‌رساند: "هر یک از ما برای آنچه که نداریم می‌جنگیم، عالیجناب!"

روزی، پاشکا نزدیک بود واقعاً در رودخانه غرق شود. کمر سرما شکسته شده بود و هوا رو به ملایمت می‌رفت، ناگهان، قطعه پیخ بزرگی که پاشکا روی آن راه می‌رفت زیر پای او جا خالی کرد و او به درون رودخانه غلتید. تنها سر او از آب بیرون مانده بود و یک دست او، که در

جستجوی تکیه‌گاهی که وجود نداشت تلاش می‌کرد. با کوشش بسیار، با سینه خود را روی سطح بخزده کشاند، اما به زودی سطح مشبک بخ زیر سنگینی بدن او خرد شد. جریان آب حالا پایهای او را در چکمه‌های بادکرده‌اش با خود می‌برد. فرصت اینکه سال گردنم را باز کنم نداشم. خود را دمر روی برف انداختم، و سینه‌خیز به طرف او رفتم و دستم را به سوی او دراز کردم. در این لحظه بود که پرتو گذرای ترس را در چشم‌هایش دیدم... فکر می‌کنم که او توانست خود را از این مهله‌که بدون کمک من نجات بدهد. چون او خیلی سرسخت و کارگشته بود، و وابستگی‌پیش به نیروهای طبیعت چنین بود که نمی‌گذشت به آسانی در دام آنها گرفتار آید؛ اما این بار بدون لبخند همیشگی‌ش، دست مرا که به طرفش دراز شده بود پذیرفت.

چند لحظه بعد، کنار آتشی که روشن کرده بودیم، پاشکا پابرهنه در حالی که تنها تنپوش او پولودور درازی بود که هنگام خشکشدن لباس‌هایش به او عاریه داده بودم؛ روی تخته‌پاره‌ئی نیم سوخته و رجه‌ورجه می‌کرد. با انگشت‌های سرخ و زخمی، چانه‌ی از خاک رس را ورز می‌آورد تا ماهی را قبل از گذاشتن میان شراره‌های آتش درون آن بگذارد.... در اطراف ما (؟؟) سفید ولگای زمستانی سر بر کشیده بود و بندهای با شاخه‌های نازک و لرزان که بوته‌زار شیفافی را در طول ساحل می‌ساختند. و نیز این زورق نیمکار غرق شده زیر برف که تخته‌پاره‌های بدنهاش آتش ما را تغذیه می‌کرد. رقص شعله‌ها تاریکی غروب را غلیظتر، و موقعی‌بودن احساس آسایش را گیراتر می‌کرد.

چرا در آن لحظه این داستان را برای او تعریف کردم و نه یکی دیگر را؟ بدون شک دلیلی برای این کار وجود داشت، شاید این، نوعی تعابیل شروع به گفتگو با او بود که مرا وادار به حکایت کردن این موضوع خاص

کرده بود.... و به عبارتی، آن، خلاصه‌ئی خیلی کوتاه از یک شعر هوگو بود که شارلوت خیلی پیشترها برایم روایت کرده بود که حتی عنوان آن هم در خاطرم نمانده بود.

جائی، کنار سنگرهای خیابانی ویران شده، در قلب پاریس سورشی؛ که سنگفرش‌هایش به شکلی شگفت‌انگیز توانائی تبدیل ناگهانی به برج و باروی جنگی را داشتند، سربازان مشغول تیرباران کردن گروهی اعدامی بودند. کشتارهای روزمره و معمولی، وحشیانه و بی‌رحم، مردان پشت به دیوار می‌ایستادند، لحظه‌ئی به لوله تفنگ‌هایی که سینه آنها را نشانه رفته بود چشم می‌دوختند. بعد، نگاه خود را به عبور سبکپای ابرها می‌دوختند، آنگاه در خون می‌غلتیدند. به زودی همزم‌های آنها جای خالی آنان را پر می‌کردند و مبارزه را در مقابل قوای حکومتی پیش می‌بردند... در بین این محکومین به مرگ پسریجه‌ئی بود کم سن و سال. اما آفسوس، این کودک به همان گونه مستحق مرگ بود که دیگر محکومان، از این رو سردسته، جladان در حالی که با پرخاش و تنگ خلقی این جمله را "ما الآن ترا هم اعدام خواهیم کرد!" ادا می‌کرد، به او دستور داد که در صف انتظار بایستد، کودک لحظه‌ئی قبل از رفتن به طرف دیوار به سوی افسر مأمور دوید و التماس‌کنن به او گفت: "آیا به من اجازه می‌دهید بروم این ساعت را به مادرم بسپارم؟ خانه او در دو قدمی اینجا و نزدیک آن آینما است. قول می‌دهم که زود برگردم!" حیله کودکانه او حتی قلب وحشی سربازان خشن را هم تحت تأثیر قرار داد. و زرنگی ساده‌لوحانه او آنها را به قوه‌زدن واداشت. در این لحظه فرمانده با فحاشی خطاب به او گفت: "برو، بدو خود تو نجات بده. پسرک بی سرویا!" سربازان جو خه اعدام در حال خنده مشغول آماده کردن تفنگ‌های خود بودند که ناگهان صدای خنده، آنها قطع شد. پسرک بازگشته بود و در حالی که نزدیک دیوار کنار دیگر همزمان

می‌ایستاد خطاب به سربازان گفت: "من برگشتم!"

در مدت تعریف این ماجرا، به نظر می‌رسید که پاشکا به زحمت سخن مرا دنبال می‌کند. او بی‌حرکت به طرف آتش خم شده بود. چهره‌اش زیر لبۀ برگشته کلاه پوستی که گوش‌ها و گردن و پیشانی او را می‌پوشانید پنهان شده بود. اما همین که به آخرین صحنه داستان رسیدم: "پسرک باز آمده بود و با چهره رنگ پریده و مقصنم در مقابل سربازان ایستاد...". آری، همین که آخرین سخن او: "من برگشتم!" را به زبان آورد، پاشکا لرزید و برخاست. و غیرممکن به وقوع پیوست. او از روی قایق به پائین پرید و با پاهای برهنه روی برف‌ها شروع به راه رفتن کرد. من صدای ناله خفه‌ئی را شنیدم که به وسیله باد مرطوب، به سرعت، روی دشت سفید برف گرفته محو می‌شد.

او چند قدم برداشت، بعد ایستاد، و پاهای خود را تا زانو در تلی از برف فرو برد. سرگردان، لحظه‌ئی بدون حرکت بر جای ماندم، در حالی که از بالای قایق این جوانک پوشیده در پولوور دراز و گشاد را که، باد گوشه‌های آن را بالا انداخته و بر تن و چون دامنی پشمی موج می‌زد، نگاه می‌کردم. گوشه‌های کلاه پوستی پاشکا که در باد سرد به آرامی موج می‌زد و نیز پاهای لخت فرو رفته در برفش مرا مفتون می‌کرد. بدون درنگ از روی قایق به پائین پریده و به سویش رفتم. با شنیدن صدای پای من روی برف‌ها، ناگهان برگشت. چهره‌اش از اخمی در دنک منقبض شده بود. شعله‌های آتشی که از چوب برپا کرده بودیم در چشم‌های او انعکاسی سیال و غیرمعمول داشت. شتابزده در حالی که می‌نالید: "آه این دود!" با آستینش چشم‌هایش را پاک کرد. بعد غرغفرکنان پلک‌هایش را برهم زد و بدون آنکه به من نگاه کند به درون قایق بازگشت.

در اینجا، در حالی که پاهای یخ‌زده‌اش را به اخگرهای بازمانده آتش

نژدیک می‌کرد با اصراری عصبی از من پرسید:
و بعد؟ اونو کشتن، پسرک رو می‌گم، این طور نیست؟
غافلگیر شده، بدون آنکه پاسخ روشنی در حافظه خود برای سوالش
بیایم، با لکنت و تنه پنهانی مبهم و نامطمئن گفتم:
خوب دیگه، این اون چیزیه که به درستی نمی‌دانم...
چطور نمی‌دونی؟ درحالی که تو همه چیزو برام شرح دادی!
نه دیگه، می‌دونی تو شعر...
گور بابای شعر! تو زندگی، تو واقعیت اونو کشتن یا نه؟
نگاه او که از فراز شعله‌ها به من دوخته شده بود، درخششی
دیوانهوار داشت. در صدایش خشونت و التماس هم زمان موج می‌زد. آهی
کشیدم. انگار بخواهم از هوگو طلب بخشن کنم، سپس با قاطعیت اعلام
کردم:
نه، او را تیرباران نکردند. گروهبان پیری که در آنجا بود به باد
پرسش که در روستایشان مانده بود افتاد و ناگهان فریاد زد: اون کسی که
روی این بچه دست بلند کند سروکارش با من خواهد بود! مامور اعدام
باید او را رها کرده باشد...
پاشکا سرش را پائین انداخت و در حالی که با شاخه‌ئی اخگرها را
بهم می‌زد ماهی قالب گرفته در گل رس را از میان آتش بیرون کشید. ما
در سکوت قالب گل پخته را خرد کردیم به نحوی که فلس‌ها هم یک سره از
آن جدا شد و گوشت داغ و لذیذ ماهی را نمک زدیم و خوردیم.
در بازگشت، هنگامی که شب شهر را فرامی‌گرفت، هردو نفرمان
ساکت بودیم و حرفی نمی‌زدیم. من هنوز تحت تأثیر افسوسی بودم که به
وقوع پیوسته بود. معجزه‌ئی که قدرت تمام و تمام شاعرانه را به من نشان داده
بود. حدس می‌زدم که آن، نه می‌تواند زبانبازی‌های ساختگی باشد و نه

جفت و جور کردن مشتی کلمات ادیبانه، نه! برای اینکه چیزهایی را که من از هوگو برای پاشکا نقل کرده بودم یک بار در خاطره‌گوئی شارلوت دگرگون شده بودند، و بار دیگر در جریان حکایت‌های خلاصه‌شده من، نتیجه اینکه هوگو ذوبار به وسیله من و شارلوت مورد خیانت قرار گرفته بود. با این همه، بازتاب این داستان که از فاصله هزاران کیلومتری محل تولدش روایت می‌شد چقدر ساده توانسته بود چشمان این جوانک وحشی را پر اشک کند و او را لخت به میان برف‌ها هل دهد. صادقانه بگوییم، از اینکه توانسته بودم جرقه‌ئی را روشن کنم که شعله‌های آن از میهن شارلوت پرتو می‌گرفت به خود می‌باليدم.

بِر سَرِ ما چو سَر شد۵۰۰

پیغول خشکنیز

کنون بلا ، کنون فنا
می برد آخر به کجا
اینهمه را ، اینهمه را
هممه زمزمه را
زمزمه چرا چرا
از لب این از دل آن
رفته چرا ، گشته جدا
گشته جدا ز میهمن غلغله های پر نفنس
بسته چرا چو زنگیان
مرغ خوش آوای ارس
فاجعه کار می کند
بین که چه جار می کند
جعد سیاه بخت ما
قصد شکار می کند
از دکل و طلای خام
نی لبک تربت جام
نقش بهار اصفهان
مانده که نام ، مانده که نام
قفل و کلید خانه را
شور و شر و بهانه را

سواره را ، پياده را
بُرده تمام ، بُرده تمام
بر سَر ما چو سَر شده
نظارگي سمر شده
آه ببين زمانه را
دگر شده ، دگر شده

شش شعر از

قدسی قاضی نور

از حوله اش
چند تار نخ قرمنز کشید
تابید
شکل یک شقاچ وحشی
توی جیبیش گذاشت
اندیشید:
می شود آیا
روز ملاقات نگمیانها
این بار نگردند جیب هایم را!
تا فرو کنش
لای موهای دختر کم!

**

چشممان بسته است
اما به وضوح می بینم ترا
مگو چه فایده
در تاریکی اگر به رویا نبری پناه

می درندت کابوس‌ها

**

پائیز
گوشة دستمالم
برگ سبزی دوختم
بهار
صدای گنجشگان را
زمستان
نقش پنجره را دوختم
تابستان
صدای دریا را
در این اتاق
بی دریچه، بی بهار، بی تو!

**

کبوتری سر زیر پر
نگاهش می کنم
نگاهم می کند
کش و قوسی و می گشاید بال
کش و قوسی و می گشایم دست
می کند پرواز
حسرتی در من
می شود آغاز
صدای بلندگوی بند:

پایان هواخوری

❖

آجرها را شمردم یکی یکی
همان تعداد همیشگی
پروانه کوچک و خاکستری
بر شانه‌ام نشست
رنگ دیوار کهنه زخی
رنگ روزهایی که می‌گذرد

❖

چون دانه تسبیح
به بند می‌کشم روزها را
یکی یکی
هم یک شکل
یک رنگ
جز این یکی
امروز روز ملاقات است.

چهار شعر از

امیر محمدی

گم شده

ز گرد اگر نزدایی صفائی گم شدهات را
به خانه ره ندهی آشنای گم شدهات را
به گرد کعبه مطلق طوف کردی و دیدی
هم آشیانه شیطان، خدای گم شدهات را
در این قلمرو بی آرزو مجو که نیابی
مگر به خواب عدم، ناکجاوی گم شدهات را
شبی ستاره گریزنده از مدار و تو گمره
چنین چه می طلبی رهنمای گم شدهات را؟
تو ای قناری غمگین دلنهاده به غربت
به گوش جان که گویی نوای گم شدهات را؟
از این گذرگه غرغغا، به خلوت که رسانی
میاز دشت جنون، نغمههای گم شدهات را؟
همان حکایت بانگ است و کوه و گردش پژواک
اگر ز سنگ شنیدی صدای گم شدهات را
سرود شوق تو بر بام شعر باد رسانتر
کتون که یافتهای انزوای گم شدهات را

پاریس، ۲۸ فوریه ۱۹۹۶

مائیم و روزگار ...

بر صفحه سپید و سیاهی که می‌رود
مائیم و عمر خسته به راهی که می‌رود
تنها زمان اسیر زمان است و زندگی است
آزاده‌تر ز برق نگاهی که می‌رود
ای جان آتش آور انسان در دمند
دل بسته‌ای به شعله ماهی که می‌رود
ای پاییند بویه تائید آفتاب
پیمان نهاده‌ای به گواهی که می‌رود
آینه‌ای برابر خود گیر و در نگر
در گردش هوا، پر کاهی که می‌رود
چندین چه فتنه‌ای به سرایی که تشنه‌ای؟
چندین چه ای گرسنه جاهی که می‌رود؟
سرگشته اینچنین به شبستان حکم باد
فرمان چه می‌بری ز کاهی که می‌رود؟
هیزم چه می‌نہی به احاقی که مرده است؟
بیرق چه می‌کشی به سپاهی که می‌رود؟

گوش خبر نهاده به دامی که در ره است،
چشم سفر سپرده به آهی که می‌رود.
عشق است و آسمان شکفتی به دامنش
مائیم و روزگار سیاهی که می‌رود.

شب از دریچه من روح مه فراری بود
دلم خوش تر از کشته قتاری بود.
عبدالسمیع حامد
(شاعر پراحساس افغانستان)

خدای را به که گوئیم؟

مگر ستاره از این کهکشان فراری بود
که شب به تاری روح سیاهکاری بود؟
مگر چراغ جهان مرده بود و شبرو باد
به رهگذار زمان، گرم راهداری بود؟
به روزگار طبیعت چه رفتہ بود که باع
کنار نعش بهاران به سوگواری بود؟
شکوفه‌ها طلبیدیم و خارها چیدیم
دری که با غنشان بود، بر صحاری بود
خدای را به که گوئیم؟ کانچه بر ما رفت
اگرچه از بد شیطان، به نام باری بود
دگر نماز به گرگان کوه و دشت بریم
که گرگ یوسف ما ذات کرد گاری بود
سیاوشان زمین غرق خون سهراب‌اند
که خنجر پدری بود و ضربه کاری بود
مرا به آتش و آب افکنید، از آن که به خاک
مدار دهر بر آئین کینمدادی بود
چنان زیار و دیارم بدی جدای افکند
که کیمیا، نظر یار و چشم یاری بود
هر آن سخن که دلم با خیال میهن داشت
غریبو غربت و اندوه بیقراری بود.

خيال و خواب من، اي ...

خيال و خواب من اي نوبهار کودکی ام
گذر دریغ مدار از دیار کودکی ام
مرا به خانه خود بر که یادِ خوبی و سهر
به خاطر آورد این یادگار کودکی ام
ذدام غربت این روزگار رونق درد
مرا پناه ده اي روزگار کودکی ام
مرا پناه ده اي شعله شتافته در
اجاق سوختهام در کنار کودکی ام
از این فسرده خورشید و ماه فرسودم
کجاست ماه من، آن رهسپار کودکی ام؟
کجاست سایه آن دستِ نور و صبح نسیم
که بود در گذر اندر گذار کودکی ام؟
کجاست چشمها آن جان آفتابی عشق
میان آینه بی غبار کودکی ام؟
کجاست عمر من، آن شوق پاک زیستنم؟
کجاست یار من آن یار یار کودکی ام؟
ازین حضورِ زمستان غیر بیزارم
خيال و خواب من، اي نوبهار کودکی ام!

پاریس، ۲۷ فوریه ۱۹۹۶

فردا

نهادخانه ملی ایران

روزگاری من
حق خواهم داشت
تا

بنویشم : آبی
ببینم : زرد
بخدم : سبز
و کمانی رنگین
آرزو داشته باشم
در دل

رویا

رویاهای ما سیاه و سپیدند
هیچکس خواب رنگینی چون من ندیده است
من خواب دیده ام که بیدارم

و

عشق پادشاهست

لندن، زمستان ۱۹۹۷

سه شعر از

گیلان

ماه بی رنگ
گنبدهای تاریک
صداهای بیگانه،
که در اعماق مکرر می شوند.

پلکمایت،
سنگین از خوابِ جنگل باران خورده‌اند.
در روشنی‌هایی که دور می شوند
تنت،
از عربانی نمناک خاک نفس می کشد.

تنت صخره‌ایست میان روشن‌ترین آب‌ها،
خزه‌ها آنگونه‌ات تنگ به خود می گیرند
که دریا جزیره‌هایش را.
وقتی باد شمال وزید،
دیریست تو خفته‌ای، در رویابی که آشته مرگ بود.

سکوت،

رنگ لاجوری آسمان مرداب،

كورسيو فانوس کومه،

موج آرام نيزاران آب.

لوئکا،

در رویای ماهیگران

سنگین می شود.

دو شعر از

میرحسین خنگلی

شکل غزال

برای توکای غریبی که نامش زویا بود

شکل غزال من!
تا تو دریچه دریا را بستی
شب شد،
و ماه رخshan
سفینه‌های گمشده را نالید،
سفینه‌ها
با سه پرنده تنها.

- آه، ای پرندگان سه‌اجر!
آسمان چه رنگی دارد؟

**

شکوفه‌های رخساره
- که اطلس و آتش-
با نشت آبهای هلاهل
خاکستر شد

و جوجه‌گانت
که در میانه دندانه‌های مرگ
که تلخ و تاریک ...

- آه، ای جوجه‌های مهتابی!
در میدان‌های بازی
نارنجی‌های خندان منتظرند.

**

شکل غزال!
تا تو دریچه دریا را بستی
یشم شفیق کرانه خشکید
و برکه‌های عطشان
سرشار از
دریچه و رنجاب ...

- آه، ای شب تمام!
اکنون
در سواحل اندوه
مهاجران جهان سنچ می‌زنند.

**

اینجا
باد غریب و
شیون سروستان
با روح عشق می‌خوانند
آن
هرچه را که
ذخیر است و ماندگی،
آن
هرچه را که

«داغ»

آه، ای آهو نگاه ...
رعنای رعنای
صدای صیحه سوزان را
از گمارهای نزدیک
می شنوی؟

*

شکل غزال!
بگذار
سر تسلیم
بر تیماج افسون
تا قیس قیس!
که گردباد جنونش در خون -
دشنه در استخوان بچرخاند
و خون توکاها
بهار خاک را بیاراید.

- های ...

ای سنجنوازان ساحل متروک
طنین عمق زمین را
می شنیدید؟

تو اشہ ها

به مهر بام مهری. که بلور روزگارش شکسته است

از بهاران گذشتند
سپرها
و بلوطها و صنوبرها
دیگر نمی خوانند،
و تو
جوباره گان العاس را می گدازی
تا انتہای سوخته
سیاه و
گسیخته.

و دیگر
آوازهای مغربی
آوازهای کبود
و آغاز شب‌های هیچ

پگاهان است
بر می خیزی
پیراهن‌ها را می بویی
بهار تازه می شود
یاس‌ها می شکفتند

خانه رنگ می‌گیرد
و عروسک‌ها می‌خندند،
و تو
از لحظه‌های رنگی
می‌گذری.

نیم‌روزان است
نگاه می‌کنی
به دیوارهای مات
به نوارهای تاریک
به چهره‌ها و قابها
گیسو بلند
آهو چشم
و سهره‌های بی پر پرواز
تیغی گدازان
از رگ‌ها می‌گذرد،
شورابه‌ها
شورابه‌های طفیانی
و
تراشه‌های جان.

زخم‌ها ناسورند
ترانه‌ها می‌سوزند
و خاطره‌ها
شعله می‌کشند.

با شب می‌مانی

دیگر نمی خوانی
کسی نمی آید
سهرهها
از بهاران گذشتند،
و تو
بادبانهای اندوه را
برمی افرازی
تا دریاهای دور
تا لحظههای دیگر.

"مرداد ۷۵، آلمان" ۲۸

نوعی زن نوعی مرد

نوعی کابوس

سینه‌پوش سینه‌پوش

نمایشی در سه قابلو

قابلوی اول:

آدم‌ها:

زن

مرد اول

مرد دوم

مرد سوم

مرد چهارم

سن افراد بین ۳۰ تا ۴۰ سال است. زن و مرد چهارم مسن‌ترین آنها هستند.
مکان: منزل مرد چهارم است. دارای دو طبقه. در یک کشور اروپائی.
زمان: شب.

صحنه تاریک است. نوری دایره‌ای هیکل زنی را
که در طبقه بالا ایستاده است و تمام هیکلش به
وسیله چادری سیاه پوشیده شده است، روشن
می‌گند. صدای موسیقی‌ای ایرانی به گوش
می‌رسد. دایره نورانی خاموش می‌شود و صحنه

تاریک است از درون تاریکی صدای مردی به
گوش می‌رسد که فریاد می‌زنند.

صدای مرد اول: خُب راست می‌گه، چرا آنکه دفاع می‌کنی می‌گه زنش
گذاشته و رفته!

- نوری دایره‌ای مرکز صحنه طبقه پایین - را
روشن می‌کند و ما می‌بینیم که چهار نفر دور
میزی نشسته‌اند. روی میز چند لیوان و چند
شیشه مشروب و ماست و خبز و دیگر تنقلات
وجود دارد. از نوع گفتار و رفتارشان معلوم می
شود که مشروب زیادی خورده‌اند و کاملاً مست
هستند.

سیگاری روشن می‌کند. من فقط پرسیدم چرا!
مرد چهارم:
مرد اول: چرا چی؟! می‌گه گذاشته و رفته و این بیچاره رو حیرون
کرده. اشاره به مرد سوم می‌کند که سرش را میان
دست‌هایش گرفته است.

مرد چهارم: خب منhem ازش می‌پرسم که چرا زنش گذاشته و رفته.
مرد دوم: با بی‌حواله‌گی - ای بابا! چرا شو که گفت دیگه.
مرد اول: خسته و کوفته او مده خونه و از خانمش پرسیده که شام
چی داریم، خانم هم بهش برخورده و گذاشته و رفته. مگه
نه؟

- مرد سوم جواب نمی‌دهد -

مرد چهارم: خب چرا گذاشته و رفته؟!

ای بابا! باز که برگشته سر همون خونه اول.
آره. چون اشکال کار از همون خونه اول شروع می شد.

مرد دوم:
مرد چهارم:

-سکوت. مرد چهارم گیلاسها را پُر می کند-

مرد چهارم:
مرد دوم:
مرد اول:
مرد سوم:

به سلامتی.
به سلامتی.
به سلامتی.
سلام!

-سکوت-

آره. درسته. اشکال سر این بود که من باهاش ازدواج
کردم. نمی بایست می کردم. غلط کردم. غلط!
چرا باهاش ازدواج کردی؟

مرد سوم:

مرد چهارم:

خب باس می کردم دیگه. همه برای چی می کنند؟
من می گم که چرا با همین زن ازدواج کردی و نه با یک
زن دیگه؟

مرد سوم:

مرد چهارم:

ای بابا! یه جوری حرف می زنی که انگار این بیچاره پنجاه
تا دوست دختر داشته و...

مرد دوم:

مرد اول:

خب حتماً دوستش داشته دیگه. عاشقش بوده دیگه.
نه بابا! دوست داشتن و موس داشتنی تو کار نبوده. مادرم
تو مجلس ختم باباش دیده بودش و خواهرام عکسشو برام
آوردند. بابام که دید گفت مبارکه. همین.

مرد سوم:

مرد اول:

کارم می کرد؟
تو ایران؟ نه.
ولی اینجا که کار می کرد.

مرد چهارم:

مرد سوم:

مرد اول:

مرد سوم: آره. همه بدبختی‌ها از همون زمانی شروع شد که او مدیم خارج و خانم رفت سر کار.

مرد اول: همشون همین جوریند. بدبختی من هم از همون زمانی شروع شد که زنم رفت سر کار.

سکوت. مرد سوم گیلاس‌ها را پُر می‌کند.

مرد سوم: به سلامتی.

مرد اول: به سلامتی.

مرد دوم: سلام.

مرد چهارم: نوش.

سکوت

مرد سوم: ظرفیت ندارند دیگه. فکر می‌کنند دو روز که میرن سر کار، دیگه شدند مرد.

مرد دوم: کار زن فساد می‌آره. پولی هم که بیاره خونه دنبالش فسادش می‌آد.

مرد چهارم: پس زن‌های این خارجی‌ها هم‌شون فاسدند. چون کار می‌کنند.

مرد دوم: آره. اولین فسادش اینه که سوار مردهاشون می‌شن. دویین فسادش اینه که...

مرد اول: چرا درصد طلاق‌شونو نمی‌گی؟

مرد سوم: اصلاً ازدواج نمی‌کنند که بخوان طلاق بگیرند. این طلاق‌اشون هم اکثراً مال نسل‌های گذشته شونه.

مرد اول: یارو پیزنه. همسایه مونو می‌گم. پاش لب گوره. امروز از شوهرش جدا شد، فرداش با یک هفهفو دیگه دیدمش.

مرد دوم:

مرد اول:

حتماً دوست پسرش بود.
آره جون تو! داشتند دندون مصنوعی شونو به هم نشون
می‌دادند.

مرد سوم:

عزارئیله هُلشون داده طرف هم که بعدش با یک تیردو
نشون بزنه.

- می‌خندند. مرد چهارم از جایش بر می‌خیزد و
به طرف عقب صحنه می‌رود.

مرد اول:

مرد چهارم:

- رو به مرد چهارم - کجا می‌ری؟
یک توک پا میرم طبقه بالا و زود بر می‌گردم.

- مرد چهارم از صحنه خارج می‌شود. وقتی به
طبقه بالا می‌رسد نور دایره‌ای هیکل زنی کاملاً
لخت را روشن می‌کند. مرد چهارم به سوی زن
می‌رود؛ نور دایره‌ای خاموش می‌شود.
در طبقه پایین مرد اول و دوم و سوم سرهاشان
را به هم نزدیک می‌کنند و با صدای آهسته شروع
به صحبت می‌کنند.

مرد اول:

مرد دوم:

فکر می‌کنم که چپی باشد.
فکر نمی‌کنم. باید از این لیبرال میبرال‌ها باشد
شنبیدم ملیتیش رو هم عوض کرد و پاسیورت حذر حی
گرفته.

مرد اول:

از قدیم گفتن تخم روغ دزد آخرش شتر زن می‌شه آق
اولش از قورمه‌سیزی شروع کرد که نوست سداره سعد
گفت از چلوکباب بدش می‌آد تا رسید به اینجا که

مرد دوم: به! قسم به همین عرقی که می‌خوریم توی خونه خودم بود
که گفت از فسنجون متفرقه.

مرد سوم: شنیدم توی جشن سال نو جلو آنهمه ایرانی رفته جلوی
سفره هفت‌سین ایستاده و گفته توی خارج هم دست از
این خرافاتشون بر نمی‌دارند.

مرد اول: به! او نشب خودم اونجا بودم. توی رقص‌های ایرانی هم
شرکت نکرد. نه خودش. نه خانمش. نه بچه‌هاش.

مرد دوم: خب برای همینه که از سر شب همداش سنگ این
خارجی‌ها رو به سینه می‌زنه.

- مرد چهارم با چند ورق کاغذ در دست وارد
صحنه می‌شود. با ورود مرد چهارم به صحنه،
نور صحنه، نوری می‌شود شیری رنگ و
مالیخولیابی!

مرد دوم: کجا رفتی بابا. بیا بشین.
مرد چهارم: امروز برام یه نامه رسیده که می‌خوام برآتون بخونم. یه
نامه سرگشاده.

مرد سوم: برای چی. برای تو فرستادن؟!
مرد چهارم: معکنه برای شما هم فرستاده باشند.
مرد اول: برای ما؟! مگه ما چیکاره مملکتیم؟
مرد چهارم: الان هیچکاره. اما در گذشته یا کارهای بودین و یا قراره
در آینده...

مرد دوم: از طرف کی هست?
مرد چهارم: بخونم معلوم می‌شه.
مرد سوم: بخون جانم. بخون!

-مرد چهارم روی صندلی اش می‌نشیند و شروع می‌کند به خواندن نامه-.

نه دیگه نمی‌تونم، دیگه کارد به استخوانم رسیده. می‌خواستم آزاد باشم. آزاد! چی؟ تو به من آزادی بدی؟ تو؟ کدوم آزادی؟ نکته همون آزادی‌ای که از من دزدیدی. مگه من بندۀ توانم که آزادم کنم. تا حالا هم فقط ملاحظتو کردم. از حالا به بعد اگه بذاری از خونه بری بیرون، می‌ذارم میرم بیرون. بری کافه، میرم کافه. بری دیسکو توک، می‌رم دیسکو توک. شب مست بیای خونه، مست می‌آم خونه. زن بیاری، مرد می‌آرم.

چهارمی:

این دیگه چه جور نامه‌ایه؟!

-سومی استفراغش می‌گیرد. چهارمی از خواندن نامه دست می‌کشد و به آنها نگاه می‌کند

-رو به سومی - حالت خوبه؟
اولی:
آره. چیزیم نیست.

-رو به سومی - می‌خوای بری بالا بیاری؟
سومی:
نه، نه. خوبیم.

-چهارمی دوباره شروع به خواندن نامه می‌کند-

چهار سالم بود که توی دعوایی که بین پدر و مادرم درگرفت فهمیدم که از داشتن من ناراحتند. برای چی؟ برای اینکه من یک دختر بودم.
اولی:
دروغه!

- چهارمی دست از خواندن می کشد.

چهارمی: چی دروغه؟!

- اولی و دومی و سومی به همدیگر نگاه می کنند.

اولی: بابا خیالاتی شدی. کسی که چیزی نگفت. بخون!

- چهارمی ادامه می دهد.

چهارمی: من توی یک محله فقیرنشین به دنیا آدم. بعد از مدرسه ابتدایی منو فرستادند به دیبرستانی در بالای شهر. ولی بالای شهر که کسی چادر سرش نمی کرد. خیلی بهم سخت گذشت تا به بی چادری عادت کردم.
اینکه دلیلش نشد!

سومی:

- چهارمی دست از خواندن می کشد.

چهارمی: دلیل چی؟!

- اولی و دومی و سومی به همدیگر نگاه می کنند از جایشان بر می خیزند و هر کدام به سمتی می روند. از این لحظه بازی ها غلوتیمیز و به شدت تأثیری می شود.

چهارمی: کجا؟!
اولی: چی کجا؟!

دومی:
سومی:

می خرام کمی قدم بزتم.
هوا بخوریم. هوا بخون دیگه!

چهارمی ادامه میدهد

چهارمی:

تا دیپلم گرفتم پدر و مادرم دق کردند و مردند. رفتم و توی یه تزریقاتی کار گرفتم. کسی رو نداشت. شبها همونجا می خوابیم. سر و صدای همسایه‌ها درآمد که یه دختر جوون تنها، شبها چرا تو تزریقاتی می خوابه. همه‌شون گوش واستاده بودند که سر از کارم در بیارن تا اینکه یکی از مریضام به دادم رسید. بازاری پولداری بود که تنگی نفس داشت. طلافروش بود. پسری داشت پشت کنکوری. خلاصه...

اولی و دومی و سومی شروع می‌کنند به سرفه کردن. چهارمی دست از خواندن می‌کشد و به آنها نگاه می‌کند. آنها با سکوت چهارمی سرفه‌شان را متوقف می‌کنند.

سومی - رو به چهارمی باز چی شده. چرا به دفعه تر می‌کردي؟

چهارمی می‌خواهد شروع کند به خواندن نامه
اما نمی‌داند از کجا باید شروع کند

چهارمی:

کجا بودم؟!

اولی و دومی و سومی سرشان را پاییز

می اندازند و جواب او را نمی دهند
 چهارمی نامه را توی جیش می گذارد و بعد
 همانطور که به طرف جلو صحنه می آید رو به
 تماشاگران می گوید

نمی دونم علتش زرق و برق طلاهاش بود و یا بی مادریم و
 بی پدریم. حالا هیچکدام از اینها هم که نبود مگر به
 دختر جوون. اونهم تو شهری مثل تهران. می تونست
 ازدواج نکنه و سرشو هم بالا بگیره و برای خودش راست
 راست بگرده. نه. از قصاب محله از من انتظار داشت تا
 پاسبانش تا استاد دانشگاهش تا ...

-نور عمومی صحنه می رود و نورهای موضوعی
 روی افراد قرار می گیرد و در همان حال چادر
 سیاهی که به نخی وصل شده است از بالای صحنه
 روی سر چهارمی پایین می آید.

ما که والله انتظار نداشتم. من هم نداشتم. تهمت می زنه. تهمت. حامله که شدم، خوشحال بودم. وقتی زاییدم، اخلاقش عوض شد. چون بچدام شده بود دختر. من که دختر یا پسر برام فرق نمی کنه. اتفاقاً دختر هم بد نیست. اما پسر یه چیز دیگه است. بهش قول دادم که دفعه دیگه برآش یه پسر کاکل زری بیارم.	اولی: دومی: سومی: چهارمی: اولی: دومی: سومی: چهارمی: اولی: دومی: سومی: چهارمی:
---	--

- | | |
|-------|----------------------------------|
| اولی: | بارک الله. |
| دومی: | دروغ میگه. هر سه تاش دختر بودند. |
| سومی: | نه وسطیش پسر بود. |
| اولی: | پسره مال زن اولت بود. |
| دومی: | ولی زن دوم دخترزا بود. |

چادر حالا روی سر چهارمی قرار گرفته است

- | | |
|---------------------|--|
| سومی: | نه بابا؟! |
| اولی: | جون تو. |
| چهارمی: | (چادر را روی سرش میکشد) باباش که ۴۰
نمیدونست با ارث میراثی که گیرش اومده چیکار بکنه. |
| اولی: | چرند میگه. |
| دومی: | ندید بدید که نبودم. |
| سومی: | اول رفتم بالای شهر یه خونه حسابی گرفتم. |
| دومی: | بعد یه طلاروشه باز کردم. |
| اولی: | بالای شهر! |
| سومی: | اسمشو گذاشتمن گالری طلا. |
| چهارمی: | بعدها خبر شدم که بالای معازه یه اطاق داشته و یه
کارهایی هم توش میکرده. |
| اولی: | شایعه است. |
| دومی: | غیرقانونی که نبوده. |
| سومی: | جنایت که نکردم. |
| چهارمی: | بعدش هم سر از کافه و کازینو درآورد و سفرهای خارج. |
| اولی و دومی و سومی: | برای تجارت بود. |
| چهارمی: | یک شب او مد خون دیدم عصبانیه. گفت چند تا مهمنون
خارجی داره. گفتم خب اینکه عصبانی شدن نداره. |

گفت ...

- نور عمومی می آید و اولی و دومی و سومی به
سوی چهارمی می روند.

- | | |
|---|---|
| آخه با اون چادری که تو روسرت انداختی؟!
آبروریزی می شه.
املیه.
آخه بی شرف این چادرو که خودت رو سرم کشیدی
- گریه می کند.
رو به تماشاگران - اینو تو دلش گفت.
رو به تماشاگران - تو دلش نگفته بود . خفهاش می کردم.
رو به تماشاگران - خرخره شو می جویدم. | دومی:
سومی:
اولی:
چهارمی:
سومی:
اولی:
دومی: |
|---|---|

- چهارمی چادر را به گوشهای می اندازد.

- | | |
|--|------------------------------------|
| باشه چادرو ورمی دارم. | چهارمی: |
| اولی و دومی و سومی به طرف چهارمی
بر می گردند. | اولی:
دومی:
سومی:
چهارمی: |
| بارک الله.
ایوالله.
حالا شدی یه زن حسابی.
تا اینو شنید، یه هو پرید و منز بغل کرد و بوسید. | اولی:
دومی:
سومی:
چهارمی: |

- اولی و دومی و سومی همدیگر را بغل می کنند و

می بوسند و بعد هم شروع می کنند به دست زدن.

چهارمی:

بچهها یه هو شروع کردند به دست زدن و گفتند بابا مثل آرتيست‌های خارجی بوس می کنه.

- اولی و دومی مثل بچهها می خنندند -

چهارمی:

تا اينکه شد شب مهمرنی.

- صدای موسیقی ایرانی و خارجی به همراه
غش غش خنده چند مرد و زن شنیده می شود.
اولی و دومی و سومی با هم و یا به تنهایی با
همراهن خیالی شروع به رقصیدن می کنند.

چهارمی:

یکی دو ساعت که گذشت و مشروب‌هایی که خورده
بودند اثر خودشو کرد. آنوقت از من خواست که برای
سیمونا برقسم. گفتم نمی‌تونم. خجالت می‌کشم.

اولی و دومی و سومی به طرف چهارمی می‌روند

اولی: خجالت نداره.

چهارمی: نه!

دومنی: نه نداریم!

چهارمی: نمی‌تونم!

سومی: می‌تونی!

چهارمی: به خدا نمی‌تونم!

اولی: املی دیگه.

- چهارمی: نیستم.
- دومنی: هستم.
- سومی: املهاش باید برقصند.

سه نفری دور چهارمی می‌چرخند، دست
می‌ذند و می‌رقصند.

- املهاش باید برقصند. املهاش باید برقصند.
- سه نفر با هم: بهم برخوردن و شروع کردند به رقصیدن. چه رقصی!
- چهارمی:

- چهارمی می‌پرد بالای میز و شروع می‌کند به
رقصیدن. در طول رقصیدن (به شیوه
استریپتیز) کت و شلوار و پیراهن و کفش و
جورابش را در می‌آورد. زیر لباسهایش پیراهن
خواب زنانه‌ای به تن دارد. می‌خواهد آنرا هم
بیرون بیآورد.

- اولی فریادزنان کتش را در می‌آورد و به طرف
چهارمی می‌دود و آنرا روی سر او می‌اندازد.

- اولی:
- فریاد می‌زند - نه! بس کن زن!
- دومنی:
- فریاد می‌زند - اون پائینو بیشون. احشه. احشه لخته.
سگ مذهب!

- سومی می‌دود و چادر را از روی زمین بر
می‌دارد و روی سر چهارمی می‌اندازد

سومی: علاجش اینه.

- چهارمی با افتادن چادر روی سرش از حرکت باز می‌ایستد. بعد مچاله می‌شود تا بجایی که شکل شیئی را پیدا می‌کند که پارچه سیاهی روی آن کشیده باشند. اولی و دومی و سومی در سکوت روی زانوهایشان خم می‌شوند؛ و بعد کنار میز روی زمین می‌نشینند.

اولی و دومی و سومی: - نفس عمیق می‌کشند. آخیش! راحت شدیم!

- نور صحنه می‌رود ..

تابلو دوم:

آدم‌ها:

زن. (۲۵ تا ۳۵ ساله)

مرد اول.

مرد دوم.

مرد سوم.

مرد چهارم.

مکان: همان مکان تابلوی اول.

زمان: ادامه زمان تابلوی اول.

- صحنه به آهستگی روشن می‌شود و به همراه آن موزیکی شنیده می‌شود که ابتدا آرام است و کم کم تندد و پر خاشگر می‌شود.

صحنه که روشن می‌شود می‌بینیم که مثل تابلو اول هنوز آن حجم مچاله شده روی میز با چادری که

روی آن کشیده شده است، وجود دارد. پس از لحظه‌ای آن حجم مچاله شده زیر چادر شروع به حرکت می‌کند. ابتدا روی زانوهایش می‌نشیند و بعد قد راست می‌کند و می‌ایستد. آنوقت چادر همانند پرده‌برداری از مجسمه‌ای به سوی پایین می‌لغزد و پس از آن اندام ذنی که کاملاً لخت است ظاهر می‌شود.

زن لحظه‌ای همچون مجسمه‌ای که به دور دست‌ها نگاه می‌کند ساكت و ساکن می‌ایستد آنگاه با تغییر ریتم موزیک که پرخاشگر و مهاجم می‌شود چادر را از روی میز بر می‌دارد. بیرون صحنه می‌جهد و با حرکاتی هماهنگ با موزیک از چادر پوشش‌های مختلفی برای خودش می‌سازد تا سرانجام شکافی که در وسط چادر است نظرش را جلب می‌کند. سرش را وارد آن شکاف می‌کند. حالا پراهنه یکسره بر تن دارد که تمام بدن، بجز سر و گردنش را پوشانده است. بعد به جلو صحنه می‌آید. موزیک پایان می‌گیرد و زن رو به تماشاگران شروع به صحبت می‌کند

زن: (رو به تماشاگران) می‌گویند در گذشته‌هایی دور، قدرت اصلی خانواده در دست زن‌ها بوده است. ولی بعدها اتفاق‌هایی می‌افتد که مردها قدرت را به دست می‌گیرند. یکی از آن اتفاق‌ها اختراع چادر بوده است؛ به وسیله مردها.

اولی و دومی که لباس کودکان را بر تن دارند

با دوتا شیشه شیر با پستانک که در حال مکیدن
آن هستند وارد صحنه می شوند.

اولی و دومی: -باهم - دروغه!

-زن با شنیدن صدای آنها پیراهن را دوباره به
شکل چادر در می آورد و روی سرش می کشد و به
طرف آنها می رود و شیشه های شیر را از آنها
می گیرد.

زن: باش! حالا که اینطور شد. پس شیر بی شیر!

-اولی و دومی ناگهان زانو می زنند و مثل بچه ها
شروع به گریه می کنند. زن شیشه ها را به آنها
پس می دهد.

زن: خیلی خب. پس بروید اون گوشه دراز بکشید و شیرتونو
بخارید و صداتون هم در نیاد!
اولی و دومی: (باهم) چشم.

-اولی و دومی به گوشه ای می روند و دراز
می کشند و زن به طرف تماشاچی ها بر می گردد

زن: رو به تماشاگران. می بینید! همه زندگیشون به همین
شیشه شیر بسته است؛ ازشون بگیرم. مردن. تا وقتی
بچه اند نقطه ضعف شون همین شکمشونه؛ بزرگ که شدید
زیر شکمشون هم به آن اضافه می شه و ...

- اولی: مامان! امروز چادر بازی نمی‌کنیم؟
زن: فعلًا کار دارم.
- دومی: مامان من می‌خوام این دفعه اونی باشم که چادرتو ور
می‌دارم.
زن: باشه.
- دومی: نخیر من می‌خوام چادر مامانو ور دارم.
زن: هر دو تاتون ور دارین. دیگه ساكت باشين و بذارين کارمو
بکنم.
- اولی: بعدش من می‌خوام اونی باشم که چادرتو بکشم رو سرت.
زن: باشه. کشتین منو.
- دومی: نخیر من اونم.
اولی: نخیر من اونم.

-اولی و دومی بر سر و کله هم می‌پرند. زن به
طرف آتها می‌رود و فریاد می‌زند-

زن: ساكت! حرف نباشه. يالله برين بیرون. بیرون!

-اولی و دومی با عجله از صحنه خارج می‌شوند.
زن چادر را مثل پیراهن بر تن می‌کشد و به
طرف تماشاگران می‌آید-

زن: رو به تماشاگران. آنوقت همین‌ها فردا بزرگ می‌شن و
می‌ش وزیر و وکیل و دکتر و نویسنده و خودشون رو
می‌اندازند و سط گود که از زن دفاع کنند. از کدوم زن؟
از همون زنی که داستان زندگیشو شنیدید زنی مغلوب و
بی‌دست و پا که به هر سازی که شوهرش زده رقصیده و

به میل خودشان هر وقت که خواستند چادر و کشیدن
روسرش و هر وقت خواستند چادر رو از سرش
ورداشتند.

- سومی وارد صحنه می شود با هندوانه و چند
پاکت زیر بغلش -

سومی: کجایی. بیا اینها را بگیر.
زن: - با دلخوری - بذار روی میز.

- سومی هندوانه و پاکتها را می گذارد روی میز
و به طرف زن می آید -

حالا چرا دلخوری، خسته و کوفته او مدم خونه؛ از صبح
مثل خر کار کردم.

سومی: مگه من کار نکردم

زن: کدوم کار؟
سومی: جارو، پارو، کار خونه.

- سومی به طرف زن می رود و او را از پشت در
بغل می گیرد -

خیلی خُب، خسته نباشی. حالا بیا یک کمی اینجا بشین...
لازم نکرده. کار دارم.

سومی: خسته هستم زن. می خوام یک کمی سرمو بذارم روی
شونت.

زن: بیخود.

- سومی زن را به طرف خودش می کشاند.

سومی: ده بیا ناز نکن.

زن: (با فریادی خفه) دست بهم بزنی هم می کشم بچه ها
بیان.

- اولی و دومی سرک می کشند.

سومی: خیلی خب. داد نزن. حالا چی شده. چرا قهر کردی؟

زن: خودت بهتر می دونی.

سومی: سر چادر قهر کردی؟

زن: آره.

سومی: می خرم.

زن: پیرهن چی؟

سومی: می خرم.

زن: کفش چی؟

سومی: می خرم بیا.

زن: نه.

سومی: آخه دیگه چرا؟

زن: پس فحش هایی که دادی چی؟

سومی: کدوم فحش؟

زن: گفتی که من خرم.

سومی: خیلی خب. خودم خرم، راضی شدی.

زن: خیلی خب، برو بالا. بچه ها رو بخوابونم بیام.

- سومی خوشحال بشکن می زند و از صحنه خارج

می شود.

اولی و دومی با شیشه‌های شیرشان در دست وارد
صحنه می‌شوند.

مامان، مامان، این میگه من از تو ناف تو در او مدم.
بخدا دروغ میگه مامان.

اولی:
دومی:

زن به طرف آنها می‌رود و فریاد می‌زند.

خفه شید! یکبار دیگه ببینم از این حروفها می‌زنین‌ها!
برین تو اتفاقون! یا الله بیرون!

زن:

اولی و دومی خارج می‌شوند. در همان لحظه تلفن
زنگ می‌زنند و زن به طرف آن می‌رود و گوشی
را بر می‌دارد.

hello رو به تماشاگران. از ایرانه!

زن:

زن چادرش را لوله می‌کند و به شکل شال
گردنی درمی‌آورد و دور گردنش می‌اندازد

زن: زن. مادر! سلام. من خوبم. شما چطوری؟ نه سوچه
خونه. رفته بودم میتینگ. میتینگ یعنی چیز دیگه...
دستش حرکتی می‌کند رو به تماشاگران یعنی اینه
مادرم نمی‌فهمد میتینگ یعنی جنسه مادر حسنه
خب چه خسر آه آش پشت پا دادی. سراو من! ای «من»
این خرافاتو باید سذاری کنار دیگه. حسنه معلومه...
حالات می‌کشم. چرا گریه می‌کنی دیگه؟ حرا هش سی تنه

گریه نکن. خواهش می‌کنم..

زن با عصبانیت گوشی را می‌گذارد، بعد شروع
می‌کند به گریه کردن.

زو به تماشاگران. هر دفعه که تلفن می‌زن، غم دنیا رو
می‌ریزه توی دلم. هی گریه می‌کنه. هی گریه می‌کنه.
مقصر هم خودشه. بهش گفتم پاشو باهم برمی‌نیامد. هی
گفت بیام اونجا چیکار کنم. من ایرونی هستم. خب حالا
چشمت کور. آش پشت پا برام میده. ترا خدا ببینید ما
کجا هستیم، دنیا کجاست.

- سومی وارد صحنه می‌شود، با رویداشابری بر
تن -

(زو به زن) پس چرا نمیای عزیزم؟
(با تعجب) شما که هستید آقا؟ اینجا چه می‌کنید؟
(با خودش) ای داد و بیداد؛ باز که دچار پوچی شد
- زو به زن - عزیزم من شوهرت هستم و...
شوهر بی شوهر عزیزجان. اینجا ایران نیست.

- سومی ناگهان به طرف زن حمله می‌کند.

اینجا ایران نیست؟ حالا حالیت می‌کنم.
- زن چادر را روی سرش می‌کشد و در حالی که
دور صحنه می‌دود -

زن:

(فرياد می‌زند) آی پلیس! آی پلیس!

- اولی و دومی که دیگر بچه نیستند و مثل سومی
روبیدشامبر بر تن دارند به داخل صحنه می‌دونند
و سومی را محکم می‌گیرند.

سومی:

ولم کنيد تا بهش نشون بدم.

اولی:

بابا زشته. چی چی رو نشون بدی.

دومی:

اینجا خارجه. آبرومونو می‌بری پیش این خارجی‌ها.

سومی:

پس یک دفعه بگوئيد مرد نیستم و کارو تموم کنید.

اولی:

مرد باش، مثل مردهای خارجی.

سومی:

چطوری؟

دومی:

بیا بریم بیرون تا بیت بگم.

- اولی و دومی و سومی از صحنه خارج می‌شوند.
زن دوباره چادر را مثل شال گردان دور گردانش
مي اندازد -

زن:

- رو به تماشاگران. دیدید چطوری شخصیت واقعی
خودشون نشون داد. همه‌شون همینطورند. می‌خواه دکترش
باشه. می‌خواه مهندسیش باشه. می‌خواه هنرمندش باشه.
فکر می‌کنند اینجا ایرانه که هر غلطی دلشون می‌خواهد
بکنند. می‌بینید! زن‌های اینجا زن هستند ما هم زن
هستیم. زنه با مرده چند ساله که با هم دارند زندگی
می‌کنند، توی یه خونه. دوتا بچه هم دارند. ازش می‌پرسیم
که کی ازدواج کردین. زنه می‌گه ازدواج؟! ما که ازدواج
نکردیم. می‌گم آخه چطور می‌شه دوتا بچه ازش داری! می‌گه

اشکالش چیه، خوشم اومده ازش بچه داشته باشم. اون یکی دیگه، شوهر داره، دوست پسر هم داره. با تواافق شوهرهها. نه یواشکی. اون یکی دیگه موهای سرشن سفید شده. می‌گم بپیش که چرا اردواح نمی‌کنی؟ می‌گه فعلًاً عجله‌ای ندارم، صبر می‌کنم. تا باب دندونم پیدا بشه. حالا من چی دارم که بهشون بگم؟! بهشون بگم که منو با چادر فرستادند خونه شوهر که با کفن برگردم...

- زنگ ساعت روی میز به صدا درمی‌آید. زن می‌رود به طرف ساعت و زنگ آن را می‌بندد -

- رو به تماشاگران - کجا من تو ایران ساعت کوک می‌کردم . اصلاً برای چی باید کوک می‌کردم. اما اینجا ثانیه‌ها هم حساب دارند. همه چیز روی برنامه است؛ مثلاً همین ساعت که الان زنگ زد معناش این بود که دیگه امروز وقت حرف زدنم تمام شده. حالا برای چی حرف می‌زدم. به دستور دکترم. دکترم گفته باید حرف بزنی تا عقده‌هات خالی بشه. مهم نیست با کی. با در، دیوار، هر چی، هر کی و ...

- زن لحظه‌ای ساکت می‌شود و می‌اندیشد و دوباره شروع به صحبت می‌کند -

- رو به تماشاگران - بیخشید تا یادم نرفته باید زنگ ساعتو برای برنامه بعدیم تنظیم کنم - با خودش می‌اندیشد - ولی کدوم برنامه؟! برای چه ساعتی؟!

زن:

- ساعت را بر میدارد و به صفحه آن نگاه می کند
ساعت هشته ولی کدوم هشت؟! هشت صبح؟! هشت شب؟!
شب؟! کدوم صبح؟! کدوم شب؟!
با ساعت در دستش در صحنه شروع به حرکت می کند - امروز یا امشب چه تاریخیه؟! تاریخ شمسی؟! تاریخ قمری؟! تاریخ میلادی؟! ناگهان می ایستد و با تعجب به اطرافش نگاه می کند - خدای من! من کجا هستم؟! اینجا چیکار می کنم؟ - متوجه لخت بودنش می شود - لباس هام کجاست؟!
خوابم؟! بیدارم؟!

- مرد چهارم وارد صحنه می شود. زن با دیدن مرد چهارم چادر را روی سرش می کشد و فریاد زنان از صحنه خارج می شود. مرد چهارم می خنده و او را با نگاه تعقیب می کند بعد می رود به طرف تماشاگران -

اوایل که از ایران آمده بودم هر کسی اسم ایران را می برد می خواستم بالا بیاورم. بعد از مدتی حالم عوض شد و از آنطرف بام افتادم و هر جا اسم ایران رو می شنیدم بغض راه گلومو می گرفت: اما نمی تونستم گریه کنم. دوستیان خارجیم گفتند که باید بروم پیش روانشناس و رفتم دکتر گفت بشین اینجا رو بروم و برآم تعریف کم شنیدم برash تعریف کردم و گریه کردم. بعد از یک سال گفت با حرفهایی که برآم گفتی و گریههایی که گردی لاب سطعی خاطرات پاک شد. برای بقیه اش کاری از نسبت من ساخته نیست. مشکلت بک مشکل تاریخیه سبب توصیه می کنم که از گذشته هات ببری و سرتاوه حدبیه

مرد چهارم:

برای رندگی‌ات بریزی. اما انتخاب‌های جدید نباید از سر احساسات باشند. نه. فقط بر اساس عقل و منطق. بعد هم توصیه کرد که بروم و یک ساعت زنگدار بخرم برای تنظیم برنامه‌هام و یک تقویم میلادی. آنوقت زندگی جدید شروع شد. داشتم باهاش کنار می‌آمدم که دوباره به مشکل برخورد کردم: مشکل زنم بود که یک روز با یک ساعت دیگر آمد خونه. زنگ ساعت‌ها من وقت و بی وقت تمرکزمن رو بهم می‌زد. سرش دعواomon شد: ولی چون قرار بود که دیگه آدم‌های منطقی باشیم، نشستیم و با هم حرف زدیم. در کمال آرامش. بعد هم تصمیم گرفتیم که از هم‌دیگر جدا بشیم. از آنوقت به بعد هر دو نفرمون داریم حسابی کیف می‌کنیم. نه دعوایی نه چیزی. هر چه هست خوشبختیه. الان هم منتظرم که زنم و بچه‌هام برگردند. زنم رفته براشون دو تا ساعت زنگدار بخره. من قبلًا تقویماشونو خریدم.

- صدای زنگ ساعتی به گوش می‌رسد و بعد هم صدای زنگ ساعتی دیگر و بعد اولی و دومی و سومی وارد صحنه می‌شوند. اولی در هیأت دختربچه‌ای و دومی در هیأت پسربچه‌ای با ساعت‌های زنگدار در دست‌هایشان. سومی لباس زنانه پوشیده است. آنها به سوی مرد چهارم می‌آینند و هر چهار نفری با هم به زبان خارجی صحبت می‌کنند. آنچه در زیر می‌آید باید به زبان آن کشوری ترجمه شود که محل اجرای نمایش است.

اولی و دومی: (به سوی مرد چهارم می‌روند) سلام پاپا.

- چهارمی آنها را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

چهارمی: (رو به اولی و دومی) خب. پس مامان ساعت‌هارو برآتون خرید.

- سومی به طرف چهارمی می‌آید؛ همدیگر را می‌بوسند ..

سومی: (رو به چهارمی) توی حراجی خریدم. مفت.

- نور صحنه می‌رود -

تابلو سوم:

آدم‌ها:

مرد چهارم

زن

مرد اول

مرد دوم

مرد سوم

مکان: منزل مرد چهارم

زمان: صبح

- صحنه تاریک است. صدای زنگ ساعتی شنیده می‌شود. نور موضعی روی مرد چهارم قرار

می‌گیرد که روی تختی در طبقه بالا خوابیده است. با صدای زنگ ساعت از خواب می‌پرد. زنگ ساعت را می‌بندد؛ سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و روی لبه تخت می‌نشیند. لحظه‌ای بعد زنگ در به صدا در می‌آید. مرد چهارم از جایش بر می‌خیزد. از پله‌ها پایین می‌آید. بعد از لحظه‌ای صدای باز شدن در را می‌شنویم و سلام و احوالپرسی مرد چهارم را با زنی. بعد هم مرد چهارم به همراه زن وارد صحنه می‌شود. این زن همان زنی است که ما او را در تابلو دوم دیده‌ایم. لباس مرتب و کامل پوشیده است.

زن: خوابیده بودی؟

چهارمی: تقریباً.

زن: معذرت می‌خوام که بیدارتر کردم. این ساعت روز فکر نمی‌کردم که خواب باشی.

چهارمی: دیشب دیر خوابیدم.

- زن به اطراف نگاه می‌کند -

زن: میهمان داشتی؟!

چهارمی: آره.

- سکوت. چهارمی سیگاری روشن می‌کند و زن به او نگاه می‌کند -

زن: آزاد رفته مدرسه؟!

- آره. چهارمی:
- زن: صبحونه خورده؟!
- چهارمی: حتماً خورده.
- زن: یعنی چه حتماً خورده؟! مگه براش صبحانه درست نمی‌کنی؟
- چهارمی: احتیاجی به من نداره. خودش می‌دونه باید چیکار کنه.
- زن: ولی اون هنوز یه بچه‌انس؛ ۹ سالشه.
- چهارمی: برای من یه بچه نیست.
- زن: معذرت می‌خوام. فراموش کرده بودم که نبایستی تو کار هم دخالت کنیم. بهر حال مسئولیت اون با تونه؛ ولی چیکار کنم. مادرم؛ دلم می‌سوزه.
- چهارمی: اگر مادر بردی بالای سر بچهات وامی‌ستادی.
- زن: دوباره شروع نکن. چاره‌ای نداشیم. خواست خودتو هم بود
- چهارمی: به زور که نمی‌تونستم نگهبت دارم.
- زن: اخلاقتو عوض می‌کردم.
- چهارمی: تو چرا اخلاقتو عوض نکردی؟
- زن: مگه اخلاق من چش بود که عوض کنم؟
- چهارمی: هیچی. ولش کن. اصلاً سرای چی سا این حرف‌هارو می‌زنیم. حالا چه تقصیر تو بوده و چه تقصیر سر کاریکه نبایست بشه شده.
- رن: آره شده ولی به چه قیمنی!

سکوت. زن سیگاری روشن می‌کند

- چهارمی: چای می‌خوری درست کنم.
- زن: نه.

سکوت

چهارمی:

زن:

آزاده حالش چطوره؟

خوبه.

چهارمی:

زن:

درسهاشو می خونه؟ امتحاناتش چطور شد؟

فعلا که این چندتا نمرة اولش بد نشده.

.. سکوت ..

- زن در کیفیش را باز می کند و ساعتی را که در تابلو دوم با خودش به بیرون از صحنه برده بود، از درون کیفیش بیرون می آورد -

زن:

آزاد گفت که یک ساعت زنگدار می خواهد.

چهارمی:

کسی به تو گفت؟ من که خریده بودم براش.

زن:

کی خریدی؟ پس چرا به من نگفتی؟

- چهارمی پکی به سیگارش می زند و جواب
نمی دهد -

زن:

ممهم نیست. پسش می دم.

- سکوت. زن به اطرافش نگاه می کند -

زن:

دیشب خواب عجیبی دیدم.

چهارمی:

خیر باشه.

زن:

خواب مسخرهای بود.

چهارمی:

چطور؟

هنرپیشه تئاتر شده بودم. رو صحنه بازی می‌کردم.

زن:

- چهارمی می‌زند زیر خنده -

زن: چرا می‌خندي؟

چهارمی: هیچی. منم تو خوابت بودم؟!

زن: آره تو بودی، خدادادزاده بود و اون دوست دیگهات.

چهارمی: اسمشون چی بود؟

زن: محمدی و علیزاده.

چهارمی: محمدی و علیزاده شده بودند بچههای من.

زن: حتاً خدادادزاده هم شده بود شوهرت.

چهارمی: منظورت چیه؟!

زن: جایش هم همینجا بود. توی همین خونه. مثل همین حالا!

چهارمی: زن: (با تعجب) یعنی چی؟ مثل همین حالا؟

چهارمی: (به سمت تماشاگران اشاره می‌کند) اینها هم بودند؟

زن: (کلاهه) کدوم‌ها؟

چهارمی: تماشاگران.

زن: کدوم تماشاگران؟!

- چهارمی از جایش بلند بر می‌خیزد و به جلو

صحنه می‌رود و به سمت تماشاگران اشاره

می‌کند و فریاد می‌زند -

چهارمی: اینها! همین‌ها که الان اینجا نشسته‌اند و به ما زل زده‌اند.

زن: چی داری می‌گی. گمونم باز به سرت زده.

- صدای بیپ ساعتِ مچی چهارمی به گوش
می‌رسد -

اگر بہت بر نشی خوره، من باید برم بالا آماده شم میان
دبالم. قرار دارم.

- چهارمی با عجله به طرف خارج صحنه به راه
می‌افتد -

اشکالی نداره من اینجا بمونم؟

زن:

- چهارمی پا سست می‌کند و به سوی زن
بر می‌گردد و با تردید اما خوشحال به طرف او
می‌آید. تا چهارمی به زن برسد نور صحنه آبی
می‌شود و موسیقی ملایمی به گوش می‌رسد.
چهارمی رو بروی زن قرار می‌گیرد و به
چشم‌های او نگاه می‌کند -

تصمیم گرفتی بر گردی؟!

چهارمی:

- زن لحظه‌ای سکوت می‌کند بعد سرش را پایین
می‌اندازد -

نه.

زن:

- سکوت. نور آبی و موسیقی محو می‌شوند -

زن: ولی فکر می‌کنم حالا که او مدم بهتره بمونم تا آزاد از مدرسه برگردد. امروز مخصوصی گرفتم. می‌تونم چند ساعتی پیشش بمونم.

- چهارمی همچنان به زن خیره شده است؛ با خودش در جدال است که آیا زن را در آغوش بگیرد یا نه. اما سرانجام خودش را کنار می‌کشد و بغض کرده می‌گوید.-

چهارمی: فکر خوبیه. آزاد هم خوشحال می‌شه. بمون. خونه، خونه خودته.

- چهارمی از ترس آنکه مبادا بغضی که در گلو دارد بترکد، به سرعت از صحنه خارج می‌شود. زن صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و از فشار گریه شانه‌هایش تکان می‌خورند. پس از لحظه‌ای اشک‌هایش را پاک می‌کند و به اطرافش نگاه می‌کند و شروع می‌کند به جمع‌آوری اشیاء پراکنده شده در اتاق که صدای زنگ در شنیده می‌شود. زن برای باز کردن در از اتاق خارج می‌شود. نور صحنه در طبقه پایین خاموش می‌شود و نوری دایره‌شکل طبقه بالا را روشن می‌کند و ما مرد چهارم را می‌بینیم که در حال فشنگ‌گذاری درون اسلحه‌ای کمری است دایره نورانی خاموش می‌شود و نور صحنه در طبقه پایین روشن می‌شود. زن به همراه اولی و دومی و سومی که حالا لباس‌های مرتب پوشیده‌اند و هر

کدام کیف سامسونتی در دست دارند، وارد می شوند -

زن:

(رو به میهمان‌ها) بالاست. داره حاضر می‌شه. چایی،

قهوه‌ای، چیزی می‌خورین درست کنم؟

نه. خیلی ممنون.

سومی:

اگه ممکنه به لیوان آب مرحمت کنید.

دومی:

(روبه اولی) شما چی؟ چایی، قهوه؟

زن:

اگه یه آبجو لطف کنید، ممنون می‌شم. البته اگر دارید.

اولی:

امیدوارم چیزی تو یخچالش مونده باشه؛ از دیشب.

زن:

- زن خارج می‌شود و اولی با صدایی که به گوش

زن نرسد -

اولی:

(رو به دو نفر دیگر) خانمیش که اینجاست. مگه طلاق نگرفتند؟!

دومی:

(با همان صدای پایین) می‌دونم که جدا از هم زندگی می‌کنن؛ ولی از طلاقشون خبر ندارم.

سومی:

من می‌دونم که طلاق گرفتن.

- زن وارد می‌شود با سینی‌ای در دست -

زن:

خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. چرا سرپا و استادید؟

- افراد دور میز می‌نشینند و زن آب و آبجو را جلوی آنها می‌گذارد. آنها تشکر می‌کنند و زن می‌رود و گوشه‌ای روی صندلی می‌نشینند -

- سکوت -

اولی:

زن:

(رو به زن) بیخشید که مزاحم شدیم.
خواهش می‌کنم. چه مزاحمتی. ننم داشتم می‌رفتم. منتظر
پسرم بودم که از مدرسه برگرده. گفتم تا او می‌یاد اتاق
را جمع و جور کنم. می‌بینید چقدر بهم ریخته!
خانه بی‌زن همینجوره خانم. حالاست که قدر شما را
بدونه!

دومی:

زن:

امیدوارم سوء‌تفاهمی نشده باشه. منظور بدی نداشتیم.
منهم منظورم به شما نیست. منظورم به یک عده از
مردهاست که وقتی می‌خوان تعریف از زنشون بکنند. آدم
فکر می‌کنه که دارند از کلftشون تعریف می‌کنن. از
نظافت کردنش. از آشپزیش. از...

سومی:

زن:

ای خانم، بلا نسبت شما باشه. بعضی از زن‌ها هم وقتی
از مردشون تعریف می‌کنند. آدم فکر می‌کنه که دارند از
نوکرشون تعریف می‌کنند.

اولی:

ولی خدا را شکر که نه خانم از اون نوع زن‌ها هستند و
نه ما از اون نوع مردها. به هر صورت خانم، ما از این
موضوع جدا شدن شما از همدیگر متأسف هستیم.
بالاخره پس از چند سال زندگی کردن کنار هم و داشتن
دوتا بچه کار ساده‌ای نیست.

- سکوت. اولی و دومی لیوان‌هایشان را برمی‌دارند
و می‌نوشند. سومی به آنها نگاه می‌کند و ناگهان
می‌زند زیر خنده -

(رو به زن) معدترت می‌خوام. یه وقت سوءتفاهم نشه این
دوتا دوست بنده وقتی لیوان‌هاشونو برداشتند، یک دفعه
یاد خوابی افتادم که هر سه‌مون دیده بودیم. فقط دوتا
پستونک کم دارند.

- اولی و دومی هم می‌زنند زیر خنده بطوری که
مایع درون لیوان‌هایشان به اطراف پراکنده
می‌شود. سومی هم دوباره به خنده می‌افتد. زن به
آنها خیره می‌شود. خنده‌شان فروکش می‌کند.

(رو به زن) حقیقتش دیشب ما هر سه‌نفرمون با هم یه
خواب عجیبی دیده بودیم که...
که منهم تو ش بودم!

- اولی و دومی و سومی با تعجب به هم نگاه
می‌کنند و دوباره می‌زنند زیر خنده

خوابتون اینچوری شروع شد که سه نفری‌تون با او... اشاره
به طبقه بالا می‌کند. نشسته بودید و با هم عرق
می‌خوردید. درسته؟!

- اولی و دومی و سومی ساکت می‌شوند و برای
لحظه‌ای با تعجب به هم نگاه می‌کنند و باز
می‌زنند زیر خنده.

بعدش او شروع کرد به خواندن نامه‌ای که همسر آقای
محمدی نوشته بود.

- مرد اول: نه خانم. دیگه اینجاشو اشتباه می فرمایید. اون نامه از طرف خانم آقای خدادادزاده بود.
- سومی: والله تو خوابی که من دیدم نامه از طرف خانم آقای علیزاده بود؛ نه خانم بنده.
- دومی: نه جانم. نامه از طرف خانم بنده بود و نه از طرف خانم شماها. نامه از طرف خود خانم بود.
- زن: از طرف من؟! عجب! یعنی می فرمائید شوهر بندे طلافروش بوده و خود من خبر نداشم.
- اولی: یعنی می فرمائید که ما طلافروش بودیم خانم؟!
- سومی: ای بابا. خواب که نبایست حتماً حقیقت داشته باشه. ما توی خواب همه‌مون داشتیم روی صحنه تئاتر بازی می‌کردیم. پس بفرمایید همه‌مون هنرپیشه هستیم و خودمون خبر نداریم. منکه حتی رفتن به تئاتر شو هم دوست ندارم و نداشتمن.
- زن: ولی او به طبقه بالا اشاره می‌کند. می‌گه که حقیقت داره.
- اولی: چی حقیقت داره؟
- زن: اینکه ما همین حالا هم، توی همین خونه، رو صحنه تئاتر هستیم و داریم بازی می‌کنیم اشاره به تماشاگران می‌کند. و آنها هم تماشاگران ما هستند.
- شومی: البته منو بیخشید. ولی فکر می‌کنم سار به سرشن رنده باشد. یادتون می‌یاد که انقلاب هم که شد می‌گفت حقیقت نداره.
- سومی: می‌گفت سناریوشر جای دیگه نوشته‌اند و آنقدر این حرف‌هارو زد که آخرش کر نسبت حوتی داد.
- دومی: کار دست خودش که داد هیچی. مرا هم نجیر نرسانیم.

کرده.

ولی به هر حال ما چاره‌ای نداریم؛ دوستی‌مون جای خودش
وظیفه‌مون هم جای خودش.

اولی: مأموریم خانم، مأمور.

دومی: الامأمور والمعذور.

زن چشم‌هایش را می‌مالد، به گمان آنکه خواب
می‌بینند. مرد چهارم وارد صحنه می‌شود. زن به
او خیره نگاه می‌کند..

چهارمی: خب بفرمایید. من آماده‌ام.

اولی و دومی و سومی از جایشان برمی‌خیزند.
کیف‌های سامسونتشان را روی میز می‌گذارند،
همزمان با هم در آن را باز می‌کنند. اولی از
داخل کیفش یک جفت کفش مشکی و یک جفت
جوراب مشکی بیرون می‌آورد و با عصبانیت به
سوی زن پرتاب می‌کند..

اولی: (رو به زن) بگیر! این یک جفت جوراب مشکی کلفت و
این هم یک جفت کفش مشکی ساده بدون پاشنه. بپوش.

دومی از درون کیفش یک مانتوی مشکی و یک
دوسری مشکی بیرون می‌آورد و با عصبانیت به
سوی زن پرتاب می‌کند..

دومی: رو به زن. این هم یک مانتوی مشکی و یک روسرب

مشکی بپوش!

- سومی از درون کیفیت یک چادر مشکی بیرون می آورد و با عصبانیت به سوی زن پرتاب می کند.

این هم یک چادر مشکی بپوش! سومی:

- زن همانطور که میگویند به آنها خیره شده است یک قدم جلو می گذارد و به مرد چهارم نگاه می کند. مرد چهارم به رو به رویش خیره شده است. زن با خشم به آنها می گوید.

کجا می بربینیش؟! زن:

- اولی و دومی و سومی به هم نگاه می کنند.

- با تمسخر راستی ما کجا می بربینیش؟! اولی:

- هر سه شروع به خندیدن می کنند و در همان حال در کیفهایشان را می بندند و آنها را در دست می گیرند.

اولی و دومی و سومی: - با هم رو به مرد چهارم. خیلی خب. راه بیفت!

- مرد چهارم بدون اینکه به زن نگاه کند به طرف خارج از صحنه به راه می افتد و مرد اول و

دوم و سوم هم بدبیالش؛ از صحنه خارج

می‌شوند -

- سکوت -

- زن لحظه‌ای مات و مبیهوت به اطرافش نگاه می‌کند. بعد بی‌اراده به طرف جلوی صحنه حرکت می‌کند. صدای اولین گلوله شنیده می‌شود. زن می‌ایستد. نور صحنه زرد می‌شود. زن شروع می‌کند به بیرون آوردن لباس‌هایش و به طرف جلوی صحنه حرکت می‌کند. صدای دومین گلوله. زن می‌ایستد. نور صحنه نارنجی می‌شود. زن به سوی جلو صحنه حرکت می‌کند و در همان حال به بیرون آوردن لباس‌هایش ادامه می‌دهد. صدای سومین گلوله. زن می‌ایستد. نور صحنه قرمز می‌شود. زن باز به طرف جلو صحنه حرکت می‌کند و به بیرون آوردن لباس ادامه می‌دهد. صدای چهارمین گلوله. زن می‌ایستد. حالا به جلو صحنه رسیده است و کاملاً لخت است. نور صحنه سرخ می‌شود. نور سرخ صحنه جمع می‌شود و فقط هیکل زن را در بر می‌گیرد که حالا همچون مجسمه‌ای لخت به دوردست‌ها نگاه می‌کند. در انتهای صحنه هیکل زنی با چادری سیاه بر سر که صورتش را هم پوشانده است ظاهر می‌شود. نور صحنه می‌رود. تاریکی.

پایان

تلفن و فاکس: 1-510-763-6220

فاکس (اروپا): 01 44 52 04 97

email: noghteh@noghteh.org

Internet: www.noghteh.org

نشانی آمریکا

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA 94707
U.S.A.

نشانی اروپا

Noghteh
B.P. 157
94004 Creteil Cedex
France

حساب بانکی

Noghteh
Account No. 139299
Cooperative Center Federal Union
P.O. Box 248
Berkeley, CA 94701-0248
U.S.A.

Features

- 1 *Revisiting Kasravi's Murder After Fifty Years/*
Farhad Mehran
- 24 *Ahmad Kasravi, An Uncompromising Reformer/*
Farhad Mehran
- 74 *History and Politics/* Bagher Momeni
- 87 *A Reflection Upon Historical Cognition/*
Hamid Hamid
- 110 *The Composition of Silence/* Reza Ghassemi
- 167 *The Psychology of Torture/*
Harmut Apitzsch// Azar Mahlojian

Noghteh Review
A Persian language
journal on politics and
literature

A publication of
Noghteh Resources on Iran

Edited by:
Nasser Mohajer

Production:
Karim Sadegh

Executive Editor:
Behzad Ladbon



Email:
noghteh@noghteh.org

Internet:
www.noghteh.org



Address in the States:
Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA 94707
Tel/Fax: 1-510-763-6220

Address in Europe:
Noghteh
BP 157
94004 Creteil Cedex
France
Fax: 01 44 52 04 97



Account No. 139299
Cooperative Center
Federal Union
P.O. Box 248
Berkeley, CA 94701-0248
USA

The National Question

- 113 *The Iranian Revolution, the Nation and Nationalism/* Bijan Rezai

Memoirs

- 188 *Behind the Death Stained Walls of Prison/*
Reza Nomayeh
- 214 *The Mystery of the Garden/* M. Raha
- 219 *A Brief Encounter/* Hassan Darvish

Short Stories

- 229 *This is Your Poet/* Akbar Sardouzami
- 254 *Sui/* Dimitry Stonov// Sorouj Stepanian
- 271 *Dancing in the Moonlight/* Mohsen Hessam
- 279 *My Stone Butterflies/* Takleh Zandi
- 283 *The New Year's Eve Butterfly/* Daryoush Kargari

Literary Review

- 294 *Hedayat's "Hadji Agha" in France/*
Nasser Mohajer
- 326 *A Review of "French Testimony"/*
Andrei Mekine// Batoul Azizpour

Poetry

- 337 *Batoul Azizpour, Ghodsy Ghazinour,*
M. Sahar, Mahmoud Kavir, Gilvan,
Mohammad Khalili

Drama

- 355 *A Man, a Woman, a Nightmare/* Cyrus Seif

NOGHTEH

Review

Number 2, Autumn 1997

- Revisiting Kasraviís Murder After Fifty Years / Farhad Mehran
- Ahmad Kasravi, An Uncompromising Reformer / Farhad Mehran
- History and Politics / Bagher Momeni
- A Reflection Upon Historical Cognition / Hamid Hamid
- The Iranian Revolution, Nation and Nationalism / Bijan Rezai
- The Composition of Silence / Reza Ghassemi
- Hedayatís "Hadji Agha" in France / Nasser Mohajer
- A Review of "French Testimony" / Andrei Mekine // Batoul Azizpour
- The Pscychology of Torture / Harmut Apitzch // Azar Mahloujian
- Behind the Death Stained Walls of Prison / Reza Nomayeh
- The Mystery of the Garden / M. Raha
- A Brief Encounter / Hassan Darvish
- This is Your Poet / Akbar Sardouzami
- Sui / Dimitry Stonov // Sorouj Stepanian
- Dancing in the Moonlight / Mohsen Hessam
- My Stone Butterflies / Takleh Zandi
- The New Yearís Eve Butterfly / Daryoush Kargar
- A Man, a Woman, a Nightmare / Cyrus Seif